

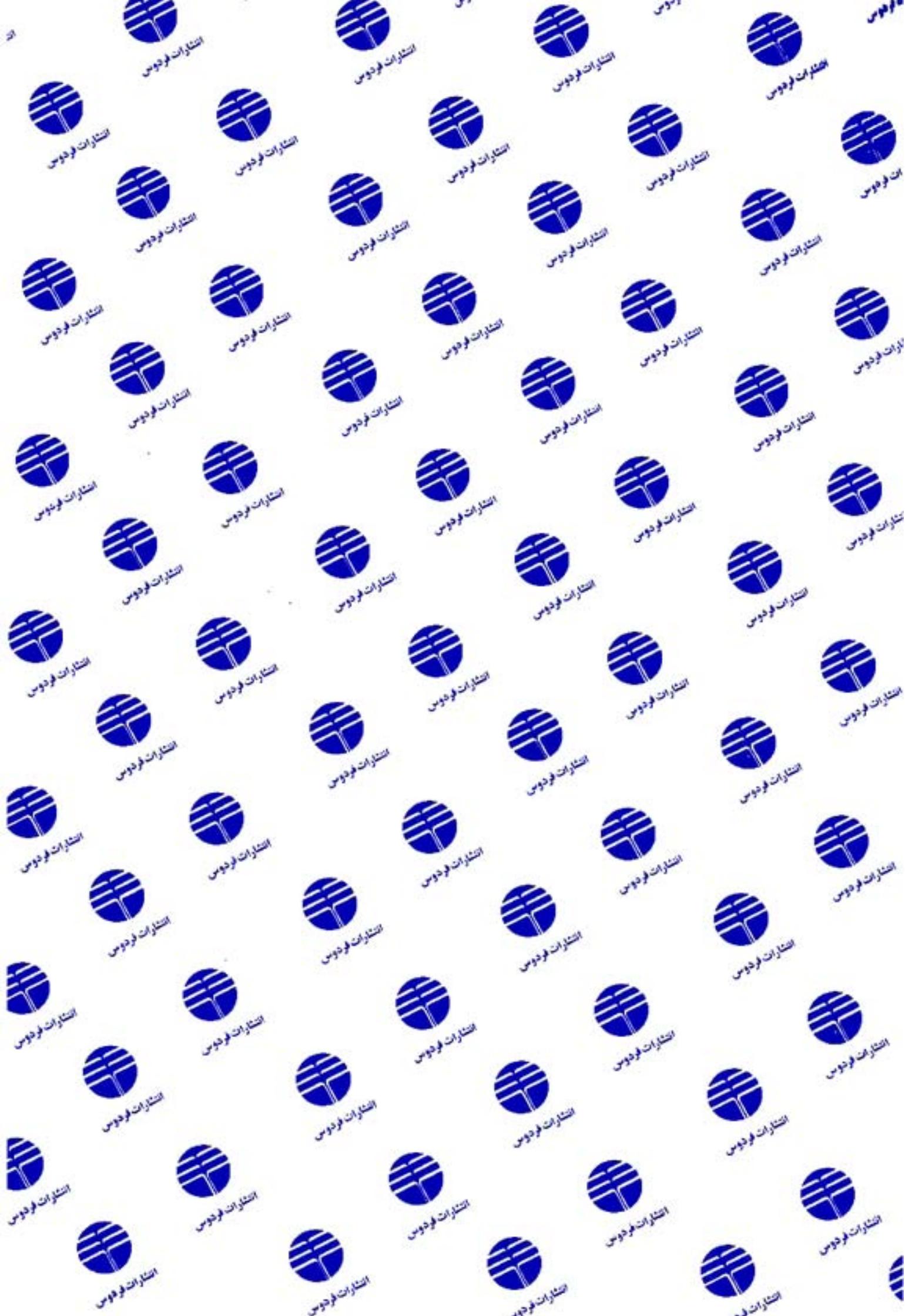
چاپ نوزدهم

آن ماری سلینکو

دزیره

ترجمه ایرج پزشکزاد





آن ماری سلینکو

دوره

ترجمه ایرج پزشکزاد



آن ماری سلینکو

دِزیره

جلد اول

ترجمه ایرج پزشکزاد



انتشارات فردوس

سلینکو، آنه ماری، ۱۹۱۴ - Selinko, Annemarie

دزیره، آن ماری سلینکو؛ ترجمه ایرج پزشکزاد - تهران: فردوس ۱۳۸۷.

ج ۲: (۹۶۰ ص.)

ج ۱ (۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۴۳۷-۲) و ج ۲ (۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۴۳۸-۹) و (دوره) ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۴۳۹-۶

ج. ۱ و ۲ (چاپ نوزدهم: ۱۳۹۰)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. الفبا. پزشکزاد، ایرج، ۱۳۰۶ - مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳/۹۱

۲۲۲ / ۸ د ۴

د ۷۱۷ س

۱۳۷۶

۱۰۴۱۵ - ۶۷ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات فردوس

تلفن ۶۶۴۹۵۷۷۹-۶۶۴۱۸۸۳۹

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷

دزیره (جلد اول)

آن ماری سلینکو

ترجمه ایرج پزشکزاد

چاپ نوزدهم تهران - ۱۳۹۰ - تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ دیبا

همه حقوق محفوظ است

ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۰-۴۳۷-۲

شابک: ۲ - ۴۳۷ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۲۰

شابک دوره ۲ جلدی ۶ - ۴۳۹ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۲۰ - ۴۳۹ - ۶ (Vol. Set ۲)

آدرس وب سایت: www.ferdospub.com

دوره ۲ جلدی: ۲۰۰۰۰ تومان

مقدمه مترجم

در یکی از شبهای بارانی پاییز ۱۹۴۳ یک قایق کوچک در میان امواج متلاطم تنگه «سوئد» یک زن و شوهر شیفته آزادی را از دانمارک اشغال شده به طرف سوئد آزاد و مهمان نواز می برد. این زن، خانم آن ماری سلینکو رمان نویس معروف اطریشی بود که پس از اشغال اطریش به دست سربازان هیتلر به تابعیت دانمارک درآمده و با شوهر دانمارکی خود در این کشور می زیست. حمله قوای هیتلری او را وادار به ترک میهن دومش کرده بود.

در روزهای سرد زمستان ۱۹۴۳، در میان سیل پناهندگانی که از زاد و بوم خود رانده شده بودند، آن ماری سلینکو اغلب به تماشای قصر سلطنتی استکهلم مشغول می شد. زندگی تاریک غم انگیزش سرنوشت دزیره کلاری دختر ساده یک حریرفروش فرانسوی را که متجاوز از یک قرن پیش به عنوان ملکه سوئد وارد این قصر شده بود به یاد او می آورد: «دزیره کلاری دختر فرانسوا کلاری، یک حریرفروش بندر مارسسی بود. خواهرش ژولی با ژوزف بناپارات برادر ناپلئون ازدواج کرده و خود او مدتی مورد علاقه و محبوب ژنرال بناپارت جوان بود. در سال ۱۷۹۸ با ژنرال برنادوت ازدواج کرد. برنادوت وزیر جنگ دولت جمهوری فرانسه و سپس مارشال امپراطوری شد و در سال ۱۸۱۰ به ولایتعهدی سوئد انتخاب گردید.»

آن ماری سلینکو به عنوان مترجم وارد صلیب سرخ سوئد شد. در این ایام بر اثر مساعی خستگی ناپذیر کنت فولک برنادوت، نواده ژان باتیست برنادوت مارشال امپراطوری، دولت آلمان حاضر شده بود سی هزار تن از اسرای

اردوگاههای خود را به سوئد بفرستد. کار مترجم جدید صلیب سرخ سؤال هویت اسیران و ترجمه سؤالات پزشکان سوئدی برای آنها بود. مشاهده وضع رقت‌بار زنانی که بر اثر مصائب زندانهای مخوف هیتلر به صورت اجساد متحرک درآمده بودند، اشکهای مادرانی که بر مرگ فرزندان و عزیزان خود می‌گریستند، چشمهای وحشت‌زده و نگران آنها او را به یاد یک دوره پر آشوب و دردناک دیگر تاریخ یعنی آخرین سالهای امپراطوری ناپلئون می‌انداخت. قیافه آرام و نجیب کنت فولک برنادوت که هزاران نفر از زندانیان سیاه‌روز اردوگاههای هیتلری جان خود را مدیون او بودند و عاقبت در راه هدفهای سازمان ملل متفق در فلسطین به شهادت رسید، تصویر دزیره کلاری جده اعلائی او را در میان آشوبها و کشتارها و سوگواریهای آن دوره سخت در نظرش مجسم می‌کرد.

در این ایام بود که آن ماری سلینکو به فکر نوشتن سرگذشت دزیره کلاری افتاد و با استفاده از اسناد و مدارک تاریخ معتبر شروع به کار کرد.

این رمان به صورت یادداشتهای قهرمان آن، دزیره کلاری، نوشته شده است. دزیره راه دور و دراز و پر پیچ و خمی را که از خانه پدرش در «مارسی» شروع و به قصر سلطنتی استکهلم منتهی می‌شود با همان روحیه بشاش و امیدوار دوران جوانی طی می‌کند. در برابر همه اطرافیان، از خدمتکاران و بستگان خود تا بزرگترین رجال عصر، همان دختر ساده و بی‌آلایش باقی می‌ماند. هیچگاه اصل و نسب خود را فراموش نمی‌کند. جزئیات عادی و گاهی مضحک زندگی روزمره را با بیانی ساده و دلنشین در خلال وقایع بزرگ تاریخ شرح می‌دهد.

نویسنده زیر و بالای وقایع دوران بعد از انقلاب فرانسه، از سقوط روبسپیر و ژاکوبین‌ها، حوادث حکومت «دیرکتوار» کودتای ناپلئون، دوران کنسولی و امپراطوری او تا جنگها و پیروزیها و عاقبت شکست و سقوط امپراطور و بازگشت خانواده بورین به سلطنت را با چنان دقت و صحتی در خلال ماجرای شیرین و افسانه‌مانند ترقی دزیره کلاری شرح می‌دهد که می‌توان این رمان را یک تاریخ مشروح و دقیق سالهای آخر قرن هجدهم و نخستین سالهای قرن نوزدهم دانست.

رمان آن‌ماری سلینکو در ظرف چند سالی که از انتشار آن می‌گذرد به‌بیست و چهار زبان ترجمه شده و در سراسر جهان میلیون‌ها خواننده علاقه‌مند پیدا کرده است. و شکی نیست که دزیره قهرمان آن به‌زودی در ردیف چهره‌های درخشان و شخصیت‌های فراموش‌نشده‌ی رمان عصر حاضر قرار خواهد گرفت. امیدواریم این کتاب که به‌یاد و به‌خاطر قربانیهای تعصب و ماجراجویی یک دیکتاتور عصر ما نوشته شده و هدف آن کاشتن تخم خوش‌بینی و نوع‌دوستی در سینه‌های دردآلود رنجدیدگان جنگ و امیدوار ساختن آنها به‌پیروزی نهایی عدالت و دموکراسی است مورد پسند خوانندگان فارسی‌زبان قرار گیرد.

فهرست

۱۱	قسمت اول
۱۳	فصل اول
۲۳	فصل دوم
۵۰	فصل سوم
۷۹	فصل چهارم
۹۸	فصل پنجم
۱۱۳	فصل ششم
۱۲۳	فصل هفتم
۱۴۴	فصل هشتم
۱۴۸	فصل نهم
۱۶۸	فصل دهم
۱۸۶	فصل یازدهم

۲۰۱	قسمت دوم - خانم مارشال برنادوت
۲۰۳	فصل دوازدهم
۲۲۴	فصل سیزدهم
۲۳۹	فصل چهاردهم
۲۵۷	فصل پانزدهم
۲۷۸	فصل شانزدهم

۳۰۶	فصل هفدهم
۳۱۹	فصل هیجدهم
۳۳۵	فصل نوزدهم
۳۵۹	فصل بیستم
۳۷۶	فصل بیست و یکم
۳۹۴	فصل بیست و دوم
۴۰۷	فصل بیست و سوم
۴۲۹	فصل بیست و چهارم
۴۴۳	فصل بیست و پنجم
۴۵۴	فصل بیست و ششم
۴۷۲	فصل بیست و هفتم

قسمت اول



فصل اول

مارسی، آخر مارس ۱۷۹۴

گمان می‌کنم زنهایی که سینه برجسته دارند خیلی بیشتر مورد توجه مردها هستند به این جهت تصمیم گرفته‌ام فردا سینه پیراهنم را با چهار دستمال پر کنم که بیشتر به زنهای بزرگ شبیه باشم. در واقع من بزرگ شده‌ام اما هنوز خوب پیدا نیست.

در نوامبر سال گذشته چهارده سالم تمام شده است و پاپا به مناسبت جشن تولدم یک دفتر قشنگ یادداشت به من هدیه کرده است. البته حیف است که این صفحه‌های سفید قشنگ را سیاه کنم. این دفتر به شکل جعبه ساخته شده است و در آن با کلید بسته می‌شود. هیچکس حتی خواهرم ژولی از آنچه روی صفحات آن نوشته شود مطلع نخواهد شد. این آخرین هدیه پاپای خوب من است.

اسم پاپا فرانسوا کلاری بود و در مارس تجارت پارچه ابریشمی می‌کرد. دو ماه پیش بر اثر ناخوشی ورم ریه‌ها از دنیا رفت. وقتی این دفتر را بین سایر هدایا روی میز دیدم پرسیدم: «توی این دفتر، چه باید بنویسم؟»

پاپا لبخندی زد و پیشانی مرا بوسید. بعد در حالی که آثار هیجان در صورتش نمایان بود گفت: سرگذشت همشهری برناردین اوژنی کلاری را بنویس!»

من امشب به قدری آشفتنه هستم که خوابم نمی‌برد از این جهت شروع به نوشتن تاریخ آینده می‌کنم و به خاطر همین است که آهسته از تخت خوابم

بیرون آمده‌ام. امیدوارم که شعله لرزان شمع ژولی را که در همین اتاق خوابیده است بیدار نکند. برای این که اگر ژولی بیدار شود، فریادش بلند خواهد شد.

من حق دارم آشفته باشم زیرا فردا به اتفاق سوزان زن برادرم باید به دیدن آلبیت نماینده مجلس برویم و از او برای خلاصی برادرم اتین استمداد کنیم.

اتین برادر بزرگ من است و زندگی او در خطر است. دو روز پیش او را دستگیر کرده‌اند. ما نمی‌دانیم علت توقیف او چیست.

اما در این دوره‌ای که ما زندگی می‌کنیم نظایر این واقعه اغلب اتفاق می‌افتد. تقریباً پنج سال از انقلاب کبیر گذشته و خیلی‌ها ادعا می‌کنند که هنوز تمام نشده است.

در هر حال هنوز همه‌روزه سر عده زیادی در میدان شهر پای گیوتین می‌افتد اما به حمدالله ما با اعیان و اشراف نسبتی نداریم.

پاپا تنها با کار و کوشش شخصی، دکان کوچک پارچه‌فروشی را به یکی از مهمترین مغازه‌های حریرفروشی ماری تبدیل کرده است. و خود او از انقلاب کبیر ناراضی نبود و روزی که ورقه چاپی «اعلامیه حقوق بشر» را برای ما می‌خواند اشک در چشمهایش جمع شده بود.

از بعد از مرگ پاپا، اتین تجارت ابریشم ما را اداره می‌کند. بعد از توقیف اتین، آشپز ما، ماری که سابقاً دایه من بوده است مرا به کناری کشید و گفت:

— اوژنی شنیده‌ام که آلبیت به شهر ما می‌آید باید زن برادر تو به دیدن او برود و برای آزادی اتین از او کمک بخواهد.

ماری از تمام اتفاقاتی که در شهر می‌افتد خبر دارد.

سر شام همه ما غمگین بودیم. دو صندلی خالی بود صندلی پاپا پهلوی مامان و صندلی اتین کنار سوزان. مامان اجازه نمی‌دهد که کسی جای پاپا بنشیند. تمام فکر من متوجه آلبیت بود و خمیر نان را میان

انگشتها گلوله می‌کردم. ژولی متوجه من شد. خواهرم فقط چهار سال از من بزرگتر است اما همیشه می‌خواهد به من فرمان بدهد و من از این موضوع خیلی عصبانی هستم. وقتی دید من با خمیر نان گلوله درست می‌کنم گفت:

– اوژنی اینقدر با خمیر نان بازی نکن، این کار دور از ادب است!

من خمیر نان را روی میز گذاشتم و گفتم:

– آلیت در شهر ما است.

اما این جمله من در کسی تأثیری نکرد. هر وقت من حرف می‌زنم در آنها تأثیر نمی‌کند. تکرار کردم:

– آلیت در شهر ما است.

عاقبت مامان پرسید:

– آلیت کیست، اوژنی؟

سوزان چیزی نمی‌گفت فقط روی بشقاب سوپ اشک می‌ریخت. من با سر بلندی، از اطلاعات وسیعم در این باره، گفتم:

– آلیت یک نماینده ژاکوبن مجلس است که از طرف مجلس ملی

به ماریسی آمده است. باید فردا سوزان بدیدن او برود و از او پرسد که چرا اتین را توقیف کرده‌اند به علاوه باید برای او توضیح بدهد که در این کار اشتباه شده است.

سوزان با چشمهای اشک‌آلود سر برداشت و گفت:

– او مرا نمی‌پذیرد!

مامان با تردید گفت:

– به نظر من بهتر است از وکیل ما خواهش کند که با آلیت مذاکره کند. من نمی‌توانم از خانواده خودم ناراضی نباشم. مامان به ما اجازه نمی‌دهد بدون دخالت او حتی یک کوزه مربا بپزیم. حتماً باید خودش لااقل یکبار قاشق را در دیگ بگرداند؛ اما کارهای مهم و حیاتی خود را به عهده این وکیل پیر و حلوائی می‌گذارد. فکر می‌کنم اغلب بزرگها اینطور

هستند.

گفتم:

— ما، خودمان باید با آلیت صحبت کنیم. و سوزان باید به عنوان زنی که شوهرش را توقیف کرده‌اند به دیدن او برود. سوزان، اگر تو می‌ترسی من می‌روم و از او خواهش می‌کنم که برادر بزرگم را آزاد کند. مامان فوراً گفت:

— برو بینم تورا به محل اقامت او راه می‌دهند یا نه!

سپس قاشق خود را برداشت.

— مامان، به نظر من...

مامان گفت:

— من نمی‌خواهم دیگر از این موضوع صحبت بشود.

سوزان دوباره شروع به اشک ریختن در بشقاب سوپش کرد.

بعد از غذا، من با عجله به اتاق کوچک طبقه بالا رفتم بینم پرسون در اتاقش هست یا نه؛ زیرا من به پرسون درس فرانسه می‌دهم. صورت او به صورت یک اسب قشنگ شباهت دارد. قدش خیلی بلند و فوق‌العاده لاغر است، و تنها مرد بوری است که من می‌شناسم. علت رنگ زرد موهایش این است که اهل سوئد است. خدا می‌داند سوئد کجاست. من گمان می‌کنم طرف قطب شمال باشد.

پرسون یکدفعه محل آنرا روی نقشه به من نشان داده است اما فراموش کرده‌ام. پایای پرسون در استکهلم تجارت پارچه ابریشمی می‌کند و با مغازه ما معامله دارد. پرسون جوان برای یکسال به ماریسی آمده است که پیش پایا کار یاد بگیرد. روزی که پرسون پیش ما آمد اول، با این که خیال می‌کرد با ما فرانسه حرف می‌زند یک کلمه از صحبت او را نفهمیدیم برای این که کلمات او به تلفظ فرانسه شباهتی نداشت. مامان یک اتاق زیر سقف را برای او آماده کرد چون معتقد بود که در این دوره اغتشاشات، پرسون باید پیش ما بماند.

پرسون در اتاقش بود. برای این که این مرد خیلی جدی است. با هم در سالن نشستیم معمولا او باید روزنامه‌ها را برای من بخواند و من تلفظ او را تصحیح کنم. مثل اغلب روزها من ورقه رنگ‌پریده‌ای را که روی آن اعلامیه حقوق بشر چاپ شده بود همراه برده بودم. این ورقه را پاپا به منزل آورده بود و هر کدام از ما آنرا بارها خوانده بودیم که حفظ کنیم. صورت اسب‌آسای پرسون حالت خیلی جدی به خود گرفت و گفت که حسرت مال مرا می‌خورد که به ملتی تعلق دارم که افکار بزرگ آزادی، برابری، حق حاکمیت ملت را به دنیا هدیه کرده است. سپس اضافه کرد:

— برای برقراری قوانین جدید خونهای بی‌گناهان زیادی ریخته شده است. نباید خون آنها به هدر برود ماداموازل!

پرسون چون خارجی است همیشه به مامان «مادام کلاری» و به من «مادموازل کلاری» می‌گوید و گرنه این کلمات ممنوع است همه ما «همشهری کلاری» هستیم.

ناگهان زولی وارد سالن شد و گفت:

«اوژنی خواهش می‌کنم همراه من بیا» و مرا به اتاق سوزان برد. سوزان با قیافه درمانده روی کاناپه افتاده بود و جرعه جرعه شراب پورتو می‌خورد. می‌گویند شراب پورتو خیلی قوت می‌دهد. اما به من هیچوقت نمی‌دهند. برای این که مامان می‌گوید دخترهای جوان احتیاج به تقویت ندارند.

مامان پهلوی سوزان نشسته بود. از قیافه‌اش پیدا بود که سعی می‌کند خیلی جدی باشد. طفلک مامان بیشتر به یک یتیم شباهت دارد تا یک بیوه... وقتی مرا دید گفت:

— ما تصمیم گرفته‌ایم که فردا سوزان سعی کند خود را به آلیت نماینده مجلس ملی برساند.

بعد از کمی مکث سرفه‌ای کرد و گفت:

– تو هم با او خواهی رفت، اوژنی.
سوزان زیر لب گفت:

– من می ترسم تنها بروم، حتماً آنجا خیلی آدم هست...

من فهمیدم که شراب پروتو به او قوت نمی دهد. بلکه بیشتر او را بی حال می کند و نمی فهمیدم که چرا به جای این که ژولی همراه او برود مرا می فرستند. مامان گفت:

– سوزان می خواهد برای خاطراتین اقدام کند و بودن تو با او باعث قوت قلبش می شود.
ژولی فوراً اضافه کرد:

– البته تو باید جلوی زبانت را بگیری و بگذاری سوزان حرف بزند.
من خوشحال بودم از این که سوزان مصمم به ملاقات آلبیت شده است. به نظر من این بهترین و تنها وسیله نجات اتین بود اما چون همیشه به من به چشم یک بچه نگاه می کنند حرفی نزدم.
مامان از جا بلند شد و گفت:

– همه ما وظایف خسته کننده ای به عهده داریم زودتر برویم بخوابیم.
من با عجله به سالن برگشتم و به پرسون گفتم که باید بروم بخوابم.
روزنامه ها را تا کرد و گفت:

– پس شب بخیر مادموازل کلاری.

وقتی من به در خروجی سالن رسیده بودم زیر لب چیزی گفتم من سر را برگرداندم:

– چه گفتید آقای پرسون؟

– می خواستم بگویم... و مردد ماند. من به او نزدیک شدم و سعی کردم مقصود او را در صورتش بخوانم. تقریباً شب شده بود و من حوصله شمع روشن کردن نداشتم برای این که می خواستم بروم بخوابم. صورت رنگ پریده پرسون در تاریکی غروب به خوبی دیده نمی شد:

– می خواستم به شما بگویم مادموازل که... به زودی من به مملکت

خودم بر می‌گردم.

– خبر بدیست آقا. چرا می‌خواهید برگردید؟

– من هنوز این موضوع را به مادام کلاری نگفته‌ام. نمی‌خواستم در این موقع بحرانی با کارهای شخصی خودم مزاحم مادرتان بشوم. اما من متجاوز از یکسال است که اینجا هستم و در مغازه ما در استکهلم به من احتیاج دارند. وقتی آقای اتین کلاری برگردد کارهای شما درست می‌شود و من به طرف استکهلم حرکت می‌کنم.

این طولانی‌ترین نطقی بود که من از دهن پرسون شنیدم. نفهمیدم که چرا موضوع حرکتش را اول به من می‌گفت. تا آن موقع خیال می‌کردم که پرسون هم به چشم یک بچه به من نگاه می‌کند. به طرف کاناپه برگشتم و مثل خانمهای بزرگ با اشاره دست به او تعارف کردم که پهلوی من بنشینند.

به محض این که نشست صورت دراز و لاغرش مثل یک چاقوی جیبی بسته شد. آرنج را روی زانو گذاشت پیدا بود که نمی‌داند چه بگوید. من با ادب از او پرسیدم:

– استکهلم شهر قشنگی است؟

– برای من قشنگترین شهر دنیاست. اما زمستانش خیلی طولانی است و آسمان مثل یک ملافه شسته و آب‌کشیده سفید است. بنابراین توصیف پرسون، استکهلم به نظر من شهر قشنگی نیامد. پرسون اضافه کرد:

– مغازه ما در یکی از جدیدترین خیابانهای استکهلم درست پشت قصر قرار دارد.

من به حرف او درست گوش نمی‌دادم به وقایع فردا فکر می‌کردم. پرسون گفت:

– می‌خواهم یک خواهش از شما بکنم.

من فکر می‌کردم: «فردا باید تا آنجا که ممکن است خوشگل باشم.» با

ادب پرسیدم:

– چه خواهشی آقا؟

– من خیلی علاقه دارم این ورقه اعلامیه حقوق بشر را که آقای کلاری آورده است به من بدهید.

پاپا همیشه این ورق را روی میز خودش می گذاشت و بعد از مرگ او من آنرا برای خودم برداشته بودم. پرسون اضافه کرد:

– من آنرا خیلی عزیز خواهم داشت مادموازل.

– بسیار خوب آقا، شما می توانید این ورقه را برای خودتان نگه دارید آنرا در سوئد به مردم نشان بدهید.

در این موقع در با شدت باز شد و ژولی با صدای خشم آلودی فریاد زد:

– کی می خواهی بروی بخوابی اوژنی؟ آه نمی دانستم که با آقای پرسون هستی. آقای پرسون این بچه باید برود بخوابد! اوژنی بلند شو بیا! من بستن موهای سرم را تقریباً تمام کرده بودم اما ژولی هنوز قرولند می کرد:

– اوژنی، رفتار تو باعث آبروریزی است تو می دانی که پرسون جوان است و خوب نیست یک دختر، در تاریکی پهلوی یک مرد جوان بنشیند. مامان هزار جور غصه دارد لازم نیست یک غصه به آن اضافه کنی وانگهی تو نباید فراموش کنی که دختر یک تاجر حریر سرشناس هستی. پاپا مرد محترمی بود و پرسون حتی زبان فرانسه را درست حرف نمی زند. تو عاقبت آبروی فامیل ما را می ریزی.

با خودم گفتم «چقدر حرف می زند» بعد شمع را خاموش کردم و تا گردن زیر لحافم رفتم و باز در دل گفتم: «اگر برای ژولی یک شوهر پیدا شود من راحت می شوم.»

سعی کردم بخوابم. اما فکر ملاقات فردا با نماینده ملت از سرم بیرون نمی رفت. لازم بود که به گیوتین هم فکر کنم. اغلب موقعی که در

تختخواب می‌روم جلوی چشمم مجسم می‌شود آنوقت سرم را روی بالش فشار می‌دهم که خاطره آنرا از مغز بیرون کنم. خاطره تیغه گیوتین و سر بریده را... برای این که دو سال پیش آشپزمان ماری پنهانی از پدر و مادرم، مرا به میان شهر برد. میان جمعیت زیادی که در اطراف گیوتین جمع شده بودند جا گرفتیم. من می‌خواستم همه جزئیات را بینم و دندانهایم را روی هم فشار می‌دادم چون به طرز عجیبی به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند و صورتم درد گرفته بود. یک گاری قرمز عده‌ای از محکومین زن و مرد را به طرف سکوی گیوتین می‌آورد. همه آنها خوش لباس بودند. اما مقداری گاه کثیف به شلوارهای ابریشمی مردها و آستین زنها چسبیده بود. دستهای آنها را از پشت سر با طناب بسته بودند. آنروز، ابتدا نوبت مرد جوانی بود که می‌گفتند با دشمنان خارجی مکاتبه مخفی دارد.

وقتی جلاد او را از پله‌های سکو بالا برد لبهایش تکان می‌خورد. مثل این که دعا می‌خواند. بعد زانو زد و من چشم‌ها را بستم. صدای پائین افتادن تیغه گیوتین را شنیدم. وقتی چشمها را دوباره باز کردم جلاد سر بریده‌ای در دست داشت. رنگ صورت مثل گچ سفید شده بود و چشمهای باز او مرا نگاه می‌کرد.

قلبم از حرکت ایستاد. دهن این صورت سفید باز بود مثل این که می‌خواست فریاد بزند. این فریاد گنگ تمام شدنی نبود. اشخاصی که در اطراف من بودند همه با هم حرف می‌زدند. یکنفر گریه می‌کرد و یک زن با صدای نازک و برنده خود می‌خندید. بعد مثل این که صداها از خیلی دور به گوشم می‌رسید، یک پرده سیاه چشمهایم را می‌پوشاند و... حالم منقلب شد.

بعد کمی راحت شدم اما چشمهایم را باز نمی‌کردم تا سر خون‌آلود را نبینم. ماری از حال من خیلی خجالت کشید و مرا از میان جمعیت بیرون برد. شنیدم که مردم مرا مسخره می‌کردند.

از آن موقع اغلب اتفاق می افتد که فکر چشمهای مرده و فریاد گنگ نمی گذارد بخوابم.

وقتی به خانه برگشتیم من به شدت گریه می کردم. پاپا مرا در بغل گرفت و گفت:

– ملت فرانسه قرنهای با درد و رنج دست به گریبان بوده است. از دردهای رنجدیدگان و محرومین دو شعله زبانه کشیده است: شعله عدالت و شعله کینه. شعله کینه آهسته آهسته در میان امواج خون فرومی نشیند. اما شعله دیگر، شعله مقدس عدالت هرگز کاملاً خاموش نخواهد شد، دخترم. گفتم:

– پاپا، ممکن است «حقوق بشر» ملغی شوند؟

– نه، حقوق بشر ملغی نمی شوند. شاید مخفیانه یا آشکارا، آنها را زیر پا بگذارند اما کسانی که حقوق بشر را لگدمال کنند، کسانی که حق آزادی و برابری را از برادران خود سلب کنند، مرتکب بزرگترین جنایت تاریخ می شوند و هیچکس برای آمرزش روح آنها دعا نخواهد کرد، دخترم. وقتی پاپا از «حقوق بشر» صحبت می کرد صدای او مثل همیشه نبود. صدایش شبیه به صدای خدا بود.

صدای خدا آنطور که من آن را خیال می کنم. هرچه از آن روز می گذرد بهتر مقصود پاپا را می فهمم. و امشب خود را نزدیک او حس می کنم. برای اتین خیلی می ترسم و از ملاقات فردا هم وحشت دارم. همیشه آدم شب بیشتر از روز می ترسد.

دلم می خواست از حال می دانستم که تاریخ زندگی من غم انگیز خواهد شد یا نشاط انگیز!

خیلی دلم می خواهد در زندگی من یک واقعه غیرعادی اتفاق بیفتد. اما اول باید یک نامزد برای ژولی پیدا کنم و قبل از همه چیز باید اتین را از زندان نجات داد.

شب بخیر، پاپا امشب شروع به نوشتن تاریخم کرده ام.

فصل دوم

بیست و چهار ساعت بعد |وقایع زیادی اتفاق افتاده است|

من مایه خجالت و سرافکنندگی فامیل هستم!
وقایع امروز به قدری زیاد بوده است که نمی دانم چطور آنها را یادداشت کنم. اولاً اتین آزاد شده و پائین، پیش مامان، سوزان و ژولی نشسته است و مرتباً می خورد، مثل این که یک ماه غیر از نان و آب چیزی نخورده است؛ در صورتیکه فقط سه روز در زندان مانده است. ثانیاً، من با جوانی که نیمرخ جالبی دارد و اسمش خیلی سخت است آشنا شده‌ام: بناپارت، بناپارت یا یک چیزی شبیه آن. ثالثاً، تمام اعضاء خانواده از من مکدر شده‌اند به نظر آنها من باعث سرافکنندگی فامیل هستم و مرا به اتاقم فرستاده‌اند که بخوابم. پائین، مراجعت اتین را جشن گرفته‌اند، و مرا که قبل از همه پیشنهاد ملاقات آلبیت را کرده‌ام غضب کرده‌اند و من کسی را ندارم که با او راجع به وقایع آینده و درباره این همشهری بناپارت صحبت کنم... چه اسم سختی! من هیچوقت نمی توانم این اسم را یاد بگیرم!

اما پایای خوب و عزیز من خوب حس کرده بود که وقتی اطرافیان انسان احساسات او را درک نمی کنند چقدر احساس تنهایی می کند و به همین جهت یک دفتر به من هدیه کرده بود.

روز با دعوا و مرافعه شروع شد ژولی به من گفت که مامان دستور داده که لباس خاکستریم را بپوشم و یقه سفید را روی آن بپندازم. سعی کردم

لااقل از یقه سفید و بزرگ معافم کنند ژولی با لحن تحقیرآمیزی گفت:
 - پس تو می خواهی با یک لباس یقه باز، مثل زنهای هر جائی بندر
 همراه ما بیائی؟ خیال می کنی ما می گذاریم بدون یقه جلوی اشخاص
 محترم بیائی؟

وقتی ژولی از اتاق خارج شد، من با عجله قوطی روژ لب او را
 برداشتم. (به مناسبت جشن چهاردهمین سال تولدم یک قوطی روژ به من
 هدیه داده اند اما از رنگ صورتی بچگانه آن خیلی بدم می آید. به نظر من روژ
 آلبالوئی ژولی خیلی بهتر به من می آمد.) با دقت کمی از آنرا به لبها مالیدم
 در آن موقع به فکر خانمهای اشراف بودم که با چه زحمتی باید سیزده
 ورقه رنگ به صورتشان بمالند تا رنگ دلخواهشان به دست بیاید. من این
 موضوع را در یک روزنامه خوانده بودم. ناگهان ژولی وارد اتاق شد و
 فریاد زد:

- روژ من! چند دفعه باید به تو بگویم که بدون اجازه به لوازم آرایش من
 دست نزن!

من با عجله کمی پودر به صورتم زدم بعد انگشتم را کمی مرطوب
 کردم و روی ابروها و مژهها کشیدم وقتی ابرو و مژه برق می زند خیلی
 قیافه آدم خوشگلتر می شود. ژولی روی تختخواب نشست بود و مرا نگاه
 می کرد.

کاغذهایی که به موهایم بسته بودم باز کردم موهای من مجعد است و
 خوب شانه نمی شود. صدای مامان از بیرون اتاق شنیده شد:
 - این بچه حاضر شد یا نه ژولی؟ ما باید زودتر ناهار بخوریم که
 سوزان و اوژنی بتوانند ساعت دو خودشان را به محل اقامت نمایند
 مجلس برسانند.

من عجله کردم اما زلفم آشفته تر می شد.

- ژولی، بیا به من کمک کن.

نباید از حق گذشت: دستهای ژولی معجزه می کنند. در پنج دقیقه سر

مرا درست کرد.

صدای فریاد مامان دوباره بلند شد:

— ژولی، این بچه کجاست؟

من به بهانه مرتب کردن یقه پهن، رویم را برگرداندم و با عجله چهار دستمال در سینه پیراهم جا دادم. دو تا سمت چپ و دو تا سمت راست.

اما به محض این که به طرف ژولی برگشتم فریاد زد:

— «این دستمالها را بیرون بیاور من به تو اجازه نمی دهم که با این ریخت

بیرون بروی!»

من خودم را به راه دیگر زدم و وانمود کردم که نشنیده‌ام و با آشفتگی کتوهای را یکی بعد از دیگری باز کردم. دنبال روبان انقلابی می گشتم. عاقبت آنرا در آخرین کتو پیدا کردم و با سنجاق به سینه زدم بعد به اتفاق ژولی پائین آمدم و به طرف اتاق غذاخوری دویدم. مامان و سوزان شروع به خوردن غذا کرده بودند. سوزان هم روبان را به سینه اش زده بود.

اوائل انقلاب، همه مردم همیشه از این روبانها به سینه می زدند اما حالا فقط ژاکوبنها و آدمهائی مثل ما که می خواهند به یک اداره یا به ملاقات یک نماینده مجلس بروند آنرا به سینه می زنند.

اوایل، من این روبانهای سهرنگ را دوست داشتم ولی حالا دیگر خیلی به آنها علاقه ندارم زیرا فکر می کنم که شایسته نیست آدم عقیده سیاسی خودش را به سینه یا یقه کتش بزند.

بعد از غذا، مامان دو گیللاس را از شراب پورتو پُر کرد. یکی را به سوزان و دیگری را به من داد و گفت:

— کم کم بخور، شراب پورتو قورت می دهد.

من یک جرعه بزرگ از آن خوردم مزه آن شیرین و گس بود و یکباره تمام بدنم را گرم کرد، به ژولی تبسم کردم دیدم چشمهایش پر از اشک شده است. دست به دور شانه من انداخت و صورت مرا به گونه خود فشرد و زیر لب گفت:

– اوژنی، مواظب خودت باش!

شراب پورتو مرا خیلی به نشاط آورده بود. به شوخی نوک دماغم را به گونه ژولی مالیدم و در جواب او گفتم:

– می ترسی آلیت نماینده ملت دل مرا ببرد؟
ژولی به تندى گفت:

– نمى شود با تو حرف جدى زد؟ رفتن به ملاقات این نماینده کار آسانی نیست. وقتی اتین در توقیف است می دانی که...

ژولی مردد ماند: من آخرین جرعه شراب پورتو را خوردم و در چشمهایش نگاه کردم.

– می دانم چه می خواهی بگوئی ژولی. اغلب بستگان نزدیک یک متهم را هم توقیف می کنند. البته من و سوزان در خطر هستیم. تو و مامان هم همینطور، اما زیاد متوجه شما نیستند و برای همین است که...

– من دلم می خواست به جای تو همراه سوزان می رفتم...
و در حالی که لبهایش می لرزید ادامه داد:

– اما اگر برای شما اتفاقی بیفتد مامان به من احتیاج دارد.
گفتم:

– هیچ اتفاقی نمی افتد. و به فرض این که اتفاقی بیفتد، من می دانم که تو مواظب مامان هستی و سعی خواهی کرد که مرا آزاد کنی، من و تو هیچوقت یکدیگر را تنها نمی گذاریم اینطور نیست ژولی؟

ما به طرف مرکز شهر به راه افتادیم. سوزان هیچ نمی گفت. خیلی تند راه می رفتیم. حتی وقتی جلوی مغازه های پارچه فروشی و لباس فروشی خیابان کانبی یر رسیدیم، به چپ و راست خود نگاه نکرد. وقتی به میدان شهر رسیدیم ناگهان بازوی مرا گرفت. میدان هنوز بوی خون می داد. به همشهری رنارد، زن کلاه فروشی که از چند سال پیش مامان مشتری او بود برخوردیم همشهری اول خوب اطراف خود را نگاه کرد بعد به ما سلام گفت. مثل این که شنیده بود یکی از اعضای خانواده ما توقیف شده

است. جلوی در بزرگ فرمانداری که محل اقامت آلپیت بود عده‌ای جمع شده بودند وقتی ما سعی کردیم از میان جمعیت راهی برای خود باز کنیم، ناگهان یکنفر بازوی سوزان را گرفت. دختر بیچاره از ترس به لرزه افتاد و رنگش سفید شد.

– چه می‌خواهید همشهری؟

من فوراً با صدای بلند جواب دادم:

– ما می‌خواهیم با همشهری آلپیت نماینده ملت صحبت کنیم.

آنمرد که گمان می‌کنم دربان عمارت فرمانداری بود بازوی سوزان را

ول کرد:

– در دوم دست راست.

ما با عجله از دالان نیمه‌تاریک گذشتیم و در دوم دست راست را پیدا کردیم. وقتی آنرا باز کردیم با موجی از صداهای درهم و هوای بدبو مواجه شدیم.

ابتدا نمی‌دانستیم چه کنیم. در سالن باریک انتظار آنقدر آدم نشسته و ایستاده بود که نمی‌شد تکان خورد. در انتهای این اتاق در کوچکی دیده می‌شد که مرد جوانی جلوی آن کشیک می‌داد. لباسش مثل همه اعضای کلوپ ژاکوبن‌ها بود: یک یقه بلند، یک کلاه سه‌گوش بزرگ با یک روبان، لباس ابریشمی با آستینهای ظریف و یک عصا در دست... من فکر کردم که اینمرد یکی از منشیهای آلپیت است. دست سوزان را گرفتم شروع به باز کردن راهی در میان جمعیت کردم. دست سوزان یخ کرده بود و می‌لرزید. من برعکس گرم بود و قطرات عرق را روی پیشانی حس می‌کردم. به دستمالهایی که در سینه گذاشته بودم و بیشتر گرم می‌کردند لعنت می‌فرستادم. وقتی جلوی مرد جوان رسیدیم سوزان با صدای آهسته گفت:

– معذرت می‌خواهم، ما می‌خواهیم همشهری آلپیت نماینده ملت را

ببینیم

مرد جوان فریاد زد:

– چطور؟

سوزان زیر لب تکرار کرد:

– همشهری آل بیت نماینده ملت.

– تمام کسانی که در این سالن هستند می خواهند او را ببینند.

حضورتان را به او اعلام کرده اید، همشهری؟

سوزان سر تکان داد. من پرسیدم:

– چطور باید حضور خودمان را اعلام کنیم؟

– باید اسم خودتان و علت ملاقات را روی یک کاغذ بنویسید. و اگر

سواد نوشتن ندارید من برای شما می نویسم. البته اینکار مجانی نیست...

سپس نگاهی به سراپای ما انداخت. سوزان گفت:

– ما سواد نوشتن داریم.

جوان ژاکوبن که به نظر من فرشته نگهبان بهشت می آمد گفت:

– روبرو، روی لبه پنجره کاغذ و پر هست همشهری.

ما دوباره جمعیت را پس و پیش کردیم و خود را به پنجره رساندیم.

سوزان با عجله یک ورق کاغذ سفید پر کرد. اسم: همشهری «سوزان» و

«برناردین - اوژنی - دزیره کلاری» علت ملاقات... مردد ماندیم و نگاهی

به یکدیگر انداختیم. من گفتم:

– حقیقت را بنویس.

سوزان آهسته گفت:

اگر حقیقت را بنویسم ما را نمی پذیرد.

گفتم:

– به هر حال قبل از این که ما را بپذیرد راجع به ما اطلاعاتی به دست

خواهد آورد. اینجا کارها به نظر خیلی ساده نمی آید.

– نه، واقعاً نمی شود گفت که کارهای اینجا به سادگی می گذرد.

بعد آهی کشید و نوشت: علت ملاقات، توقیف همشهری اتین کلاری. دوباره برای خود راهی به طرف فرشته ژاکوبن باز کردیم جوان محافظ نگاهی به کاغذ انداخت و با لحنی ناراضی گفت:

– صبر کنید!

وارد اتاق دیگر شد. چند لحظه انتظار بر من مثل سالهای دراز گذشت. برگشت و گفت:

– می‌توانید منتظر بشوید، همشهری نماینده ملت شما را می‌پذیرد اسمتان را صدا می‌کنند.

کمی بعد در باز شد یکنفر به فرشته دستوری داد و فرشته در اتاق فریاد کشید «همشهری ژوزف پوتی»، من دیدم از روی نیمکت چوبی کنار دیوار یک مرد مسن و یک دختر بچه بلند شدند. با عجله سوزان را به طرف دو جای خالی بردم.

– بیا بنشینیم، گمان می‌کنم ما باید چند ساعت انتظار نویتمان را بکشیم.

وضع ما خیلی بهتر شده بود پشتمان را به دیوار تکیه داده بودیم چشمها را می‌بستیم و انگشتهای پا را در کفش جابجا می‌کردیم. بعد من به اطراف خود نگاه کردم و سیمون پینه‌دوز محله خودمان را بین جمعیت شناختم. یاد پسر او که پاهایش کج بود افتادم با همین پاهای کج یکسال ونیم پیش چه خوب راه رفته بود...

یکسال ونیم پیش من شاهد رژه‌ای بودم که تا آخرین روز زندگیم فراموش نمی‌کنم.

مملکت ما از هر طرف مورد حمله دشمنان خارجی قرار گرفته بود. خارجی‌ها نمی‌توانستند ببینند که ما دولت مستقل و آزادی داشته باشیم. آنروزها می‌گفتند که ارتش ملی ما دیگر نمی‌تواند در مقابل ارتشهای دشمنان که از آن قویتر بودند مدت زیادی مقاومت کند. یکروز صبح صدای سرود مرا از خواب بیدار کرد. از تختخواب بیرون جستم و روی

بالکون دویدم رژه جوانان داوطلب مارسی بود. آنها برای این که دست خالی خود را به وزارت جنگ معرفی نکنند سه توپ همراه می بردند. من خیلی از آنها را می شناختم دو برادرزاده دوافروش بین آنها بودند. حتی پسر چلاق سیمون پینه دوز سعی می کرد با قدمهای دیگران راه برود...

لئون شاگرد مغازه ما بدون اجازه ما، همراه آنها به راه افتاده بود! و پشت سر او سه پسر جوان با لباسهای خوش دوخت قهوه ای سیر دیده می شدند. اینها پسران لوی صاحب بانک بودند که از موقع اعلام حقوق بشر مثل و مساوی همه فرانسویها شده بودند. آنها بهترین لباس خود را پوشیده بودند و می رفتند که برای فرانسه در مقابل خارجیها جنگ کنند.

من فریاد زدم: «خدا حافظ آقای لوی!» به فریاد من سه پسران لوی سر را برگرداندند و با دست به من اشاره کردند. پشت سر پسران لوی، پسر نانوای محله ما و پشت سر آنها باربران بندر راه می آمدند. من آنها را از پیراهنهای آبی و کفشهای چوبیشان می شناختم.

همه با هم سرود می خواندند «به پیش فرزندان وطن...» این سرود جدیدی است که در یکشب شهرت پیدا کرد، منم با آنها می خواندم. ناگهان ژولی هم در کنار من پیدا شد. گلهای صورتی را که روی بته های گل کنار بالکن، در دسترس ما بودند چیدیم و به طرف آنها پرتاب کردیم. صدای سرود بلند بود. با هیجان می خواندند: «روز افتخار فرا رسیده است.»

اشکهای ما روی گونه هایمان می غلطید. فرانشون خیاط دو تا از گلپائی را که ما پرتاب می کردیم در هوا گرفت و با تبسم ما را نگاه کرد. ژولی با دو دست اشاره ای کرد و اشکریزان همصدای آنها به خواندن سرود ادامه داد. این همشهریها برای دفاع از مملکت تا پاریس رفتند.

در پاریس به بعضی از آنها لباس نظامی دادند. چون برای همه لباس موجود نبود. اما با لباس نظامی یا بدون آن، دشمن را عقب زدند و در جنگ های والمی و واتینی پیروز شدند. سیمون ها و لئون ها و لوی ها

به خاطر وطن جنگ کردند. سرودی که با آن به طرف پاریس رفتند حالا در همه جای فرانسه خوانده می شود و اسم آن «مارسی یز» است، برای این که همشهریهای شهر ما آنرا با خود در همه مملکت گرداندند...

پینه درز پیر به طرف ما آمده بود. با محبت دست ما را فشرد مثل این که می خواست با زبان بی زبانی به ما تسلیت بگوید بعد به ترتیب از نیم تخت کفش، که دیگر جنس خوب آن پیدا نمی شد، از یک معافیت از مالیاتی که می خواست از آلیت تقاضا کند و از پسر چلاقش که دیگر از او خبر نداشت صحبت کرد. نوبت او رسید. از ما جدا شد.

ما چند ساعت انتظار کشیدیم. دقایق و ساعتها خیلی آهسته می گذشتند چند دفعه من چشمها را بستم و به سوزان تکیه کردم. وقتی چشمها را باز می کردم هنوز اشعه آفتاب از پنجره به داخل اتاق می تابید فقط کمی رنگ آن قرمز شده بود.

دیگر خیلی آدم در اتاق انتظار نمانده بود. مثل این که آلیت مدت مذاکرات را کوتاhter می کرد، چون فرشته با فواصل کمی منتظرین را صدا می کرد اما باز خیلی ها قبل از ما بودند. با خود می گفتم:

من باید یک شوهر برای ژولی پیدا کنم. در رمانهایی که می خواند، قهرمانان زن آنها همیشه برای عاشق شدن منتظر سن هیجده سالگی می شوند»

– سوزان بگو بینم تو چطور با اتین آشنا شدی؟

سوزان در حالی که در را با اشاره چشم نشان می داد گفت:

– حالا وقت این سؤال نیست. می خواهم افکارم را برای حرفی که در

این اتاق باید بزنی متمرکز کنم.

– من، اگر قرار بود عده ای را به حضور بپذیرم منتظرشان نمی گذاشتم.

به هر کدام وقت معینی می دادم و سر ساعت معین آنها را می خواستم،

انتظار واقعاً کشنده است.

– چقدر پرت می گوئی اوژنی! مثل این که خیال می کنی در زندگی

موقعیتی پیدا می‌کنی که کسی را به قول خودت به حضور پذیری!
 من ساکت شدم. خوابم گرفته بود. فکر می‌کردم: «شراب پورتو اول
 آدم را به نشاط می‌آورد بعد غمگین می‌کند و عاقبت از پا می‌اندازد. اما
 به هیچ وجه تقویت نمی‌کند.»

صدای سوزان را زیر گوشم شنیدم:

– اینقدر خمیازه نکش خوب نیست.

با قیافه خواب‌آلود زیر لب گفتم:

– ما در یک مملکت آزاد زندگی می‌کنیم!

در اینموقع تکانی خوردم چون اسم تازه‌ای را صدا کردند. سوزان

دست خود را روی دست من گذاشت:

– هنوز نوبت ما نشده است؟

دست او هنوز سرد بود. عاقبت کاملاً خوابم برد. چنان خواب عمیقی

که خیال می‌کردم در تخت‌خواب خودم در منزل هستم. ناگهان نور یک

چراغ ناراحت‌م کرد، اما چشمها را باز نکردم فقط فکر کردم: «ژولی، بگذار

بخوابم، هنوز خسته هستم.»

صدائی به گوشم رسید:

– بیدار شوید همشهری! اینجا نمی‌توانید بخوابید.

اما این صدا تأثیری در من نکرد. آنوقت یکنفر شانه‌ام را تکان داد. زیر

لب گفتم:

– راحت‌م بگذارید.

ناگهان کاملاً بیدار شدم. دست ناشناس را از شانه خود دور کردم و قد

راست کردم نمی‌دانستم کجا هستم. در یک اتاق تاریک مردی با یک

فانوس روی من خم شده بود. خدایا! من کجا هستم؟

ناشناس آهسته گفت:

– نترسید همشهری.

وضع اتاق و لهجه کمی نامأنوس مرد ناشناس دست به دست هم داده

و این صحنه را به خواب بدی شبیه ساخته بود. با وجود این گفتم:

من نمی ترسم...

و اضافه کردم:

اما نمی دانم کجا هستم و شما کی هستید.

ناشناس فانوس را عقب برد و چون آنرا به صورت خود نزدیکتر کرد توانستم خطوط صورتش را تشخیص بدهم. جوان واقعاً خوشگلی بود: چشمهای سیاه و دوست داشتنی، صورتی شفاف و تبسمی جذاب داشت. لباسش تیره رنگ بود و پالتوی خود را روی دوش انداخته بود. با ادب گفت:

— از این که ناچارم مزاحم شما بشوم متأسفم. اما باید در اتاق آلبیت را به بندم و به منزلم برگردم.

اتاق؟... چطور من به این اتاق آمده بودم؟ احساس سردرد می کردم. بدنم سنگین شده بود. با لکنت پرسیدم:

— کدام اتاق؟ شما کی هستید؟

— اتاق نماینده ملت آلبیت. و اسمم را چون می بینم علاقه دارید بدانید می گویم: بناپارت. همشهری ژوزف بناپارات، عضو وزارت جنگ. من مأمور شده ام در مدت اقامت آلبیت در ماریسی به عنوان منشی به او کمک کنم. ساعت خدمت مدتی است تمام شده و من می خواهم تعطیل کنم. نظام نامه اجازه نمی دهد که کسی شب در فرمانداری بماند. و در نتیجه مجبورم از همشهری خواهش کنم که هرچه زودتر بیدار شود و از فرمانداری بیرون برود.

فرمانداری. آلبیت. تازه می فهمیدم که کجا هستم. برای چه اینجا آمده ام. پس سوزان کجاست؟ با ناامیدی از مرد جوان پرسیدم:

— سوزان کجاست؟

تبسم او به خنده تبدیل شد:

— من افتخار شناختن سوزان را ندارم. فقط می توانم به شما بگویم که

دو ساعت است آخرین کسانی که برای ملاقات آلیت آمده بودند از دفتر او خارج شده‌اند. غیر از من هیچکس دیگر اینجا نیست و منم حالا به منزل برمی‌گردم.

من اعتراض کردم:

— اما من باید منتظر سوزان بشوم، معذرت می‌خواهم همشهری بو -

نا...

— بنا پارت.

— بله. همشهری بناپارت مرا خواهید بخشید اما من اینجا هستم و آنقدر می‌مانم تا سوزان برگردد. اگر تنها به منزل برگردم فریاد همه بلند می‌شود و من ناچارم اقرار کنم که او را در عمارت فرمانداری گم کرده‌ام. امیدوارم اشکال کار مرا می‌فهمید. اینطور نیست؟

— شما خیلی سمج هستید.

این را گفت و فانوس را به زمین گذاشت و کنار من روی نیمکت چوبی

نشست و پرسید:

— اسمش این سوزان چه بود. و از آلیت چه می‌خواست؟

گفتم:

— اسمش سوزان کلاری است و زن برادر من اتین است. اتین را توقیف

کرده‌اند. من و سوزان می‌خواستیم تقاضا کنیم او را آزاد کنند.

— کمی صبر کنید.

از جا بلند شد. فانوسش را برداشت و به طرف دری که امروز فرشته

جلوی آن کشیک می‌داد رفت. منم او را تعقیب کردم. روی میز خم شد،

شروع به ورق زدن دوسیه‌های مختلف کرد و گفت:

— اگر آلیت زن برادر شما را به حضور پذیرفته باشد دوسیه برادرتان

باید هنوز اینجا باشد زیرا نماینده ملت همیشه دوسیه‌های اشخاص را

قبلا می‌خواهد.

من چون نمی‌دانستم چه بگویم زیر لب گفتم:

– این نماینده مرد عادل و خوش قلبی است.
– مخصوصاً خیلی خوش قلب. همشهری شاید زیاده از حد خوش قلب باشد و به همین جهت است که همشهری «روبسیر» مرا مأمور کمک و معاونت او کرده است.
– شما روبسیر را می شناسید؟
مرد جوان ناگهان گفت:
– بفرمائید. این دوسیه اتین کلاری تاجر حریر، اهل مارسی. همین است؟
من با سر اشاره مثبت کردم و فوراً اضافه کردم:
– اما در هر حال در اینکار اشتباه شده است.
همشهری بناپارات مرا نگاه کرد:
– در کدام کار اشتباه شده است؟
– در توقیف او.
مرد جوان با قیافه جدی گفت:
– واقعاً؟ به چه علت توقیف شده است؟
– علت توقیف او را نمی دانیم ولی مطمئن باشید که اشتباه شده است.
ناگهان فکری به خاطرم رسید. اضافه کردم:
– گوش کنید، الان گفتید که همشهری روبسیر را می شناسید ممکن است به او بگوئید که درباره اتین اشتباه شده است و...
قلبم از حرکت ایستاد چون مرد جوان با قیافه جدی آهسته سری تکان داد:
– من نمی توانم و نمی خواهم در این مورد اقدامی بکنم برای این که اقدام دیگری ندارد.
بعد دوسیه را نشان داد و ادامه داد:
– برای این که نماینده مجلس آلبیت به خط خودش زیر ورقه نوشته است خودتان بخوانید.

با این که ورقه کاغذ را خیلی نزدیک فانوس نگه داشته بود کلمات در برابر چشمهای من می رقصیدند جز چند کلمه با خط ریز مغشوشی نوشته شده بود چیزی نمی دیدم در حالی که احساس می کردم چشمهایم پر از اشک می شود گفتم:

— من خیلی متأثر هستم شما بخوانید.

«بعد از روشن شدن حقیقت آزاد شد.»

تمام بدنم می لرزید:

— معنای این جمله... معنای آن این است که اتین...؟

— بله، برادر شما آزاد شده است و الان بدون شک با سوزان و سایر اعضاء خانواده مشغول خوردن یک سوپ گرم است. یقیناً در این لحظه افراد خانواده شما بازگشت برادران را جشن گرفته اند و شما را فراموش کرده اند... چرا گریه می کنید همشهری؟

من به گریه افتاده بودم نمی توانستم خودم را نگه دارم. اشکها روی گونه هایم می غلطیدند. با این که خیلی خوشبخت بودم لاینقطع اشک می ریختم و این به نظرم عجیب می آمد چون هیچ نمی دانستم که انسان ممکن است از فرط شادی و شغف هم اشک بریزد. در میان هایهای گریه گفتم:

— خیلی خوشحالم آقا، خیلی خوشحالم.

پیدا بود که مرد جوان از دیدن این صحنه ناراحت شده است. دوسیه را سر جایش گذاشته و به منظم کردم اوراق روی میز مشغول شد و من در کیفم به جستجوی دستمال بودم. اما فوراً فهمیدم که امروز فراموش کرده ام دستمال در کیفم بگذارم ناچار دست در سینه پیراهنم کردم.

درست در همین لحظه مرد جوان به طرف من برگشت و با تعجب دید که من چهار دستمال یکی بعد از دیگری از سینه پیراهنم درآوردم. زیر لب گفتم:

— این دستمالها را در پیراهنم گذاشته ام که مردم خیال نکنند من بچه

هستم. بعد در حالی که عرق شرم بر پیشانیم نشسته بود اضافه کردم:
— برای این که در خانه همیشه به چشم یک بچه به من نگاه می کنند.
همشهری بناپارت با لحن خیلی جدی گفت:
— شما دیگر بچه نیستید، شما یک زن جوان هستید و حالا من شما را
به منزلتان می رسانم چون شایسته نیست که خانم جوانی در این ساعت
تنها در خیابان راه برود.
زیر لب گفتم:
— خیلی لطف می فرمائید آقا، اما من نمی توانم قبول کنم. مگر شما
نگفتید که می خواهید به منزلتان برگردید؟
مرد جوان خندید:
— کسی روی حرف یک دوست رو بسپیر حرف نمی زند. حالا هر کدام
یک آب نبات برداریم و راه بیفتیم.
یکی از کشورهای میز را باز کرد و یک پاکت کاغذی را به طرف من دراز
کرد:
— آلبیت همیشه مقداری آب نبات در کشوی میزش دارد. باز هم یکی
بردارید.
وقتی از عمارت فرمانداری بیرون آمدیم گفتم:
— خانه ما آنطرف شهر است راه شما خیلی دور می شود.
این را گفتم ولی نمی خواستم او را از آمدن منصرف کنم زیرا یک زن
جوان اگر شب در خیابانهای ماریسی راه برود بدون شک خیلی ها
مزاحمش می شوند به علاوه از مصاحبت او خوشحال بودم. کمی بعد
دوباره دهن به صحبت باز کردم:
— چقدر شرمنده ام از این که گریه کردم!
او بازوی مرا گرفت و گفت:
— حال شما را می فهمم! زیرا منم خواهرها و برادرانم را خیلی
دوست دارم حتی خواهر همسال شما هم دارم.

دیگر از او نمی ترسیدم. پرسیدم:

— شما اهل مارسی نیستید؟

— نه، ولی الان تمام افراد خانواده من جز یک برادر، در مارسی زندگی می کنند.

— اما لهجه شما با لهجه ما تفاوت دارد.

— من اهل جزیره کرس هستم. در حدود یکسال پیش به اتفاق مادر و برادرها و خواهرهایم به فرانسه آمدم. ما ناچار شدیم همه اثاثیه و دارائی خودمان را بگذاریم و جانمان را نجات بدهیم.

من با هیجان منتظر بقیه سرگذشت او بودم نفسم را در سینه حبس کرده بودم. پرسیدم:

— چرا؟

— برای این که ما مردم وطن دوستی هستیم.

جهالت من متأسفانه حدودی ندارد. ناچار پرسیدم:

— کرس جزء ایتالیا نیست؟

— این چه حرفی است؟ کرس از بیست و پنج سال پیش جزء فرانسه است و ما مثل یک همشهری فرانسوی تربیت شده ایم، مثل یک همشهری وطن دوست. از این جهت نمی توانستیم با حزبی که می خواست جزیره ما را به خارجی ها بسپارد زندگی کنیم. یکسال پیش کشتیهای جنگی انگلیس به جزیره کرس آمدند. شما حتماً داستان آنرا شنیده اید. اینطور نیست؟

من با سر اشاره مثبت کردم. تصادفاً صحبت این ماجرا را شنیده بودم ولی مدتها بود که آنرا فراموش کرده بودم. او ادامه داد:

— و ما مجبور شدیم فرار کنیم. من و مامان و برادرها و خواهرهایم فرار کردیم.

صدای او گرفته و محزون بود. این جوان یک قهرمان واقعی رمان بود.

– در ماری دوستانی هم دارید؟

– برادرم به ما کمک می‌کند. برای مامان یک مستمري دولتي به دست آورده است چون مامان تسليم خارجي ها نشده و فرار کرده است. برادرم در فرانسه، در مدرسه «بری‌ین» تربیت شده است. حالا ژنرال است. من با تحسین گفتم:

– راستی؟

برای این که وقتی کسی به آدم می‌گوید که برادرش ژنرال است باید یک چیزی در جواب گفت و چون من نمی‌دانستم چه بگویم او موضوع دیگری را پیش کشید:

– شما دختر مرحوم کلاری تاجر حریر هستید. اینطور نیست؟

من خیلی متعجب شدم:

– شما از کجا می‌دانید؟

مرد جوان خندید:

– خیلی تعجب ندارد. من می‌توانم به شما بگویم که قانون همه چیز را می‌بیند و من، کارمند دولت، یکی از چشمهای متعدد آن هستم. اما حقیقت را می‌گویم مادموازل، خودتان به من گفتید که خواهر اتین کلاری هستید و من در دوسیه خواندم که اتین کلاری پسر مرحوم فرانسوا کلاری است... و در حقیقت حق با شما بود مادموازل، توقیف برادرتان نتیجه یک اشتباه بوده است. حکم توقیف به نام فرانسوا کلاری پدرتان صادر شده بود.

– پاپا که زنده نیست!

– و به همین جهت این اشتباه پیش آمده است. تمام این مطالب در دوسیه برادرتان هست. اخیراً نامه‌ای از فرانسوا کلاری به دست آمده که در چند سال پیش نوشته شده است در این نامه مرحوم پدرتان تقاضای یک لقب اشرافی کرده است.

— راستی؟ ما هیچ اطلاعی از این موضوع نداشتیم.
 — شاید برای پیشرفت کار تجارتش این تقاضا را کرده است در هر حال این تقاضا مربوط به قبل از انقلاب است. وقتی به خانه شما رفته‌اند کسی جز این کلاری را ندیده‌اند و اشتباهاً او را همراه برده‌اند.
 — به طور قطع این از این تقاضا اطلاعی نداشته است.
 — در هر صورت زن برادر شما موفق شده است که حقیقت قضیه را برای آلیت نماینده ملت روشن کند و به همین دلیل برادرشان فوراً آزاد شده است. اما حالا همه این وقایع گذشته است چیزی که مورد توجه من است...

کمی مکث کرد سپس با صدای ملایمتری ادامه داد:

— چیزی که مورد توجه من است فامیل شما نیست بلکه خود شما هستید همشهری، اسم شما چیست؟
 — اسم من برنادین اوژنی دزیره است. متأسفانه در خانه مرا اوژنی صدا می‌زنند؛ خیلی ترجیح می‌دادم دزیره صدا می‌زدند.
 — همه اسمی شما قشنگ هستند ولی من شما را چه صدا بزنم مادموازل برنادین اوژنی دزیره؟

حس کردم که رنگ رویم سرخ شد. اما خدا را شکر که تاریک بود و او نمی‌توانست این تغییر رنگ مرا ببیند. می‌دانستم که مذاکرات ما به‌جائی رسیده است که مامان خوشش نخواهد آمد.

— مثل همه مرا اوژنی صدا بزنید. اما باید شما یکدفعه به منزل ما بیایید، آنوقت من در حضور مامان پیشنهاد می‌کنم که به اسم دیگر صدا بزنید. برای این که می‌دانم مامان اگر بداند...

مردد و شرمنده، ساکت شدم. پرسید:

— به شما اجازه نمی‌دهند که با یک مرد جوان به‌گردش بروید؟

— نمی‌دانم، برای این که تا حالا با هیچ مرد جوانی آشنا نشده‌ام. پرسون را کاملاً فراموش کرده بودم او خندید و گفت:

– اما حالا با یک جوان آشنا شده‌اید اوژنی.

– کی به منزل ما می‌آئید؟

– چه موقع می‌خواهید بیایم؟

من فوراً جواب ندادم. فکری که مدتی بود به مغزم رسیده بود مرا ول نمی‌کرد، «ژولی... ژولی که اینقدر علاقه به خواندن رمان دارد از آشنائی اینمرد جوان با لهجه خارجی خوشحال خواهد شد.»

– خوب، مادموازل اوژنی، جواب ندادید؟

گفتم:

– فردا بیائید. فردا بعد از بستن دفتر. اگر هوا خوب باشد می‌توانیم در باغ بنشینیم. در باغ یک آلاچیق قشنگ داریم که ژولی خیلی دوست دارد زیر آن بنشیند.

به نظر خودم این کنایه را با مهارت یک دیپلمات واقعی زده بودم.

– ژولی؟ تا حالا من از وجود سوزان و اتین مطلع شده‌ام، اما ژولی را

نمی‌شناسم، ژولی کیست؟

قدمها را تند کردم. نزدیک کوچه خودمان رسیده بودیم.

– ژولی خواهر من است.

– بزرگتر یا کوچکتر؟

– بزرگتر. هیجده سال دارد.

– و... خوشگل هم هست؟

– خیلی خوشگل.

من این کلمه را بدون تأمل گفتم و بعد به فکر فرورفتم. نمی‌دانستم واقعاً ژولی خوشگل است یا نه. خیلی سخت است که آدم درباره خواهر خودش قضاوت کند.

– چشمهای سیاه قشنگی دارد.

این را با اطمینان کامل گفتم، چون عین حقیقت بود.

مرد جوان با لحن مرددی که نشان می‌داد نمی‌تواند کاملاً از دعوت من

مطمئن باشد پرسید:

— آیا مطمئن هستید که خانم مادرتان مرا می‌پذیرد؟

اگر بخواهم راست بگویم، خود منم مطمئن‌تر از مهمانم نبودم.

— با کمال علاقه از شما پذیرائی خواهد کرد.

این جمله را با لحن اطمینان‌بخشی ادا کردم چون می‌خواستم به هر قیمت شده برای ژولی شوهری پیدا کنم. به علاوه خود منم به یک موضوع علاقه داشتم:

— فکر می‌کنید بتوانید برادرتان را که ژنرال است همراه بیاورید؟

آقای بناپارت با هیجان جواب داد:

— البته. او خیلی خوشحال خواهد شد، برای این که ما در ماریسی

خیلی دوست و آشنا نداریم.

من سرّ علاقه خود را به این موضوع برای او فاش کردم:

— این را می‌پرسم برای این که من تا حالا یک ژنرال واقعی را از نزدیک

ندیده‌ام.

— فردا یکی از آنها را خواهید دید. او الان پست فرماندهی ندارد و

روی بعضی نقشه‌ها کار می‌کند، ولی در هر حال یک ژنرال واقعی است.

سعی می‌کردم قیافهٔ یک ژنرال را جلوی چشمم مجسم کنم ولی

تلاشم به جایی نمی‌رسید برای این که هیچوقت نه از نزدیک و نه از دور

یک ژنرال را به چشم ندیده بودم. فقط از تصویر ژنرالهای زمان لوئی

چهاردهم که چند سال پیش دیده بودم صورتهای پرچروک و کلاه‌گیس

آنها به یادم مانده بود.

چون آقای بناپارت خیلی جوان به نظر می‌رسید گفتم:

— حتماً تفاوت سنی زیادی بین شما و برادرتان هست.

— نه خیلی، تقریباً یکسال.

من به قهقهه خندیدم و گفتم:

— چطور برادرتان فقط یکسال از شما بیشتر دارد و ژنرال است؟

او یکسال از من کوچکتر است. برادرم فقط بیست و چهار سال دارد اما پسر خیلی باهوشی است و افکار عجیبی دارد وانگهی فردا خودتان با او آشنا خواهید شد.

نزدیک خانه رسیده بودیم. تمام پنجره‌های طبقه اول روشن بود شکی نبود که همهٔ اعضاء خانواده مشغول خوردن شام بودند.
- این ویلای سفید خانهٔ ما است.

قیافهٔ آقای بناپارت ناگهان تغییر کرد. از دیدن ویلای سفید قشنگ کمی جا خورد با عجله اجازه مرخصی خواست.

- من نمی‌خواهم بیش از این شما را معطل کنم مادموازل اوژنی حتماً با نگرانی منتظر هستند نه، خواهش می‌کنم تشکر نکنید، من با کمال میل و خوشحالی شما را همراهی کردم و راجع به دعوت اگر واقعاً شوخی نکرده باشید فردا غروب به اتفاق برادرم به دیدن شما می‌آیم. مقصودم این است که اگر خانم مادرتان از این موضوع ناراحت نمی‌شود و ما مزاحم او نمی‌شویم.

در این لحظه در خانه ما باز شد و صدای ژولی در تاریکی به گوشم رسید.

- بله، جلوی در باغ است.

بعد با بی‌صبری صدا زد:

- اوژنی! تو هستی، اوژنی!

من در جواب فریاد زدم:

- بله منم، الان می‌آیم ژولی.

آقای بناپارت گفت:

- خدا حافظ مادموازل.

و من به طرف منزل دویدم. پنج دقیقه بعد فهمیدم که در نظر همه اهل خانه من مایه خجالت و سرافکنندگی فامیل هستم.

مامان، سوزان و اتین دور میز نشسته بودند و وقتی ژولی مرا وارد کرد،

مشغول خوردن قهوه بودند. مامان تا مرا دید فریاد زد:

— اوژنی آمد! خدا را شکر، کجا بودی دخترم؟

من نگاه ملامت آمیز به سوزان انداختم و گفتم:

— سوزان مرا فراموش کرد. در سالن انتظار خوابم برده بود و...

سوزان فنجان قهوه را در دست راست داشت و با دست چپ دست

اتین را گرفته بود. فنجان را روی میز گذاشت و با لحن تحقیر آمیزی گفت:

— واقعاً عجب روئی دارد؟ اولاً در عمارت فرمانداری به چنان خواب

عمیقی می رود که من نمی توانم بیدارش کنم و ناچار می شوم تنها پیش

آلبیت بروم. برای این که نمی شود او را منتظر گذاشت تا ماداموازل اوژنی

تصمیم بگیرد از خواب بیدار شود. حالا هم آمده و...

من گفتم:

— تو از پیش آلبیت یکسره به زندان رفتی و مرا کاملاً فراموش کردی.

اما از تو هیچ نرنجیده ام.

مامان با نگرانی پرسید:

— اما تا حالا کجا بودی؟ ما، ماری را فرستادیم به فرمانداری برگشت

گفت در بسته است. دربان به او گفته بود که غیر از منشی آلبیت کسی در

عمارت نیست. حالا تک و تنها به خانه برگشته ای این ساعت شب! وقتی

فکر می کنم که ممکن بود اتفاقی برایت بیفتد...

مامان زنگ نقره ای را که همیشه کنار بشقابش بود برداشت و آنرا

به صدا درآورد.

— ماری، غذای بچه را بیاورید.

گفتم:

— من تنها نیامده ام منشی آلبیت همراه من تا در خانه آمد.

ماری سوپ مرا جلویم گذاشت اما هنوز قاشق را به دهانم نبرده بودم

که سوزان فریاد زد:

— منشی؟ این مرد بی سروپائی که جلوی اتاق کشیک می داد و اسمها

را صدا می‌زد؟

– نه، او پیشخدمت بود. متشی آلبیت جوان خیلی مودب و مهربانی است که روبسپیر را شخصاً می‌شناسد یعنی خودش اینطور می‌گفت. وانگهی من...

اما آنها نگذاشتند من حرفم را تمام کنم اتین که در زندان ریشش را نتراشیده است حرف مرا قطع کرد:
– اسمش چیست؟

– یک اسم سخت. بناپارت یا یک چیزی شبیه این. وانگهی من...
اتین باز حرف مرا قطع کرد:

– و تو با این ژاکوبن ناشناس تمام کوچه‌ها را زیر پا گذاشته‌ای؟
اتین با لحن خیلی تندی این جمله را ادا کرد برای این که خودش را به جای پدر من می‌داند. واقعاً اینها منطقی نمی‌فهمند. اول فریاد همه بلند شده بود که من تک و تنها در تاریکی از خیابانها عبور کرده‌ام حالا ناراحت شده‌اند که من تنها نبوده‌ام و تحت حمایت یک مرد به‌خانه آمدم.
– نمی‌شود گفت که کاملاً ناشناس است خودش را معرفی کرد از طرفی خانواده او در شهر ما زندگی می‌کند... اینها اهل کرس هستند که به شهر ما پناه آورده‌اند وانگهی من...
مامان گفت:

– حالا غذایت را بخور سوپت سرد می‌شود.

اتین با تحقیر گفت:

– فراریهای کرس! بدون شک اینها ماجراجویانی هستند که در مملکتشان خود را داخل ماجراهای سیاسی کرده‌اند و حالا به شهر ما آمده‌اند تا تحت حمایت ژاکوبن‌ها جیششان را پر کنند. تکرار می‌کنم: اینها جز یک عده ماجراجو نیستند.

قاشق را روی میز گذاشتم تا از دوست تازه‌ام دفاع کنم.

– من معتقدم که او از خانواده نجیب و شرافتمندی است. و برادرش

ژنرال است و انگهی من...

— اسم برادرش چیست؟

— نمی‌دانم، یقیناً اسم او هم بناپارت است. وانگهی من...

اتین زیر لب گفت:

— تا حالا همه‌چه اسمی به گوشم نخورده است. چون اغلب صاحب‌منصبان قبل از انقلاب را خانه‌نشین کرده‌اند و جانشین برای آنها ندارند ناچار پشت سر هم درجه می‌دهند. این تازه‌ها نه سر و وضع و رفتار مرتبی دارند و نه معلومات و تجربه کافی.

من اعتراض کردم:

— به اندازه کافی تجربه پیدا کرده‌اند. مگر ما در حالت جنگ نیستیم؟

وانگهی می‌خواستم بگویم...

مامان با خلق تنگ گفت:

— سویت را بخور.

اما دیگر مصمم بودم که نگذارم کسی حرفم را قطع کند.

— وانگهی، می‌خواستم بگویم که من هر دوی آنها را برای فردا دعوت

کرده‌ام.

بعد با شتاب مشغول خوردن سوپم شدم اما حس می‌کردم که همه

آنها با وحشت مرا نگاه می‌کردند. مامان پرسید:

— چه کسی را دعوت کرده‌ای دخترم؟

من با شجاعت جواب دادم:

— دو آقای ^مجوان را، همشهری ژوزف بناپارت یا یک اسمی شبیه این و

برادر کوچکش ژنرال... اتین مشتکی روی میز کوبید و گفت:

— باید این دعوت را پس بگیری. در این دوره پر اغتشاش کسی دو

ماجراجوی کرس را که اصل و نسبی ندارند و هیچکس حتی اسم آنها را

نشنیده است به خانه دعوت نمی‌کند!

مامان گفت:

— واقعاً ناشایسته است که آدم از مردی که در یک اداره تصادفاً با او آشنا شده است دعوت کند. این رفتار شایسته تو نیست. تو دیگر بچه نیستی اوژنی.

من جواب دادم:

— این اولین دفعه‌ایست که در این خانه می‌شنوم که دیگر بچه نیستم.

ژولی با صدای آمیخته به غم گفت:

— اوژنی من به جای تو خجالت می‌کشم.

من با لحن ملامت آمیزی گفتم:

— این مردم کرس که به شهر ما پناه آورده‌اند دوست و آشنائی در اینجا

ندارند.

می‌خواستم حس رأفت مامان را تحریک کنم.

اتین به جای مامان جواب داد:

— آدمهائی که من و مامان کوچکترین اطلاعی از خانواده و اصل و

نسبشان نداریم؟ این فکر را از سرت بیرون کن! هیچ فکر آبروی خودت و

خواهرت را نمی‌کنی؟

نگاهی به ژولی انداختم و زیر لب گفتم:

— این ملاقات برای ژولی بی‌فایده نیست.

ژولی چیزی نگفت. اتین در نتیجه اغتشاشات این چند روز اخیر

قدرت خویشتن‌داری را از دست داده است. ناگهان فریاد زد:

— تو مایه خجالت و سرافکندگی فامیل هستی!

مامان گفت:

— اتین می‌دانی که اوژنی هنوز بچه است و درست نمی‌فهمد چه

می‌کند.

کاسه صبرم لبریز شد. فریاد زدم:

— این را بدانید که من نه بچه هستم و نه مایه خجالت فامیل.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد مامان فرمان داد:

— فوراً برو به اتاق خودت، اوژنی!

من اعتراض کردم:

— من هنوز گرسنه هستم. تازه شروع به خوردن کرده‌ام.

صدای زنگ نقره مامان بلند شد.

— ماری، غذای مادموازل اوژنی را ببرید به اتاقش.

بعد رو به من کرد:

— حالا برو استراحت کن دخترم و به رفتارت فکر کن، تو باعث غصه

بزرگی برای مادر و برادر مهربانت اتین شده‌ای. شب بخیر.

ماری غذای مرا به اتاقی که من و ژولی در آن زندگی می‌کردیم آورد،

روی تختخواب ژولی نشست و پرسید:

— چه خبر شده؟ باز چرا اینقدر از تو مکدر شده‌اند؟

ماری وقتی غریبه‌ای نباشد به من «تو» می‌گوید برای این که از خیلی

پیش به من خدمت می‌کند. دایه من بوده است و خیال می‌کنم که مرا

به اندازه پسرش «پی‌یر» که در یکی از دهات زندگی می‌کند دوست دارد.

من شانه بالا انداختم:

— برای این که دو مرد جوان را برای فردا به خانه دعوت کرده‌ام.

— کار خوبی کرده‌ای اوژنی. برای این که الان وقت شوهر دادن

مادموازل ژولی است.

ماری همیشه حرف مرا می‌فهمد. آهسته پرسید:

— میل داری یک کاکائو برایت درست کنم؟ از همان ذخیره خودمان؟

من و ماری یک ذخیره شیرینی خصوصی داریم که مامان از آن خبر

ندارد. ماری آنها را از صندوقخانه برای ما می‌دزدد. بعد از خوردن کاکائو.

تنها ماندم و شروع به نوشتن کردم. نصف‌شب شده و ژولی هنوز پائین

است. الان ژولی وارد شد. شروع به بیرون آوردن لباسش کرده است.

با بی‌احتنائی ظاهری گفت:

— مامان تصمیم گرفته است که فردا این دو نفر را بپذیرد. برای این که

دیگر مشکل است دعوت را پس گرفت. اما این اولین و آخرین ملاقات این آقایان در خانه ما است. از حالا باید خبرت کنم.

ژولی جلوی آینه‌اش ایستاده و به صورتش کرم می‌مالد، دلش می‌خواهد بداند که مهمان ما خوشگل است یا نه. من خودم را به جهالت زدم:

- کی؟

- این آقائی که همراه تو تا خانه آمد.

- در مهتاب خیلی خوشگل بود. زیر نور فانوس هم همینطور... اما

هنوز در روز روشن او را ندیده‌ام.

و ژولی نمی‌تواند بیش از این از من حرف بکشد.

فصل سوم

مارسی، اوائل ماه مه [یا به قول مامان ماه عشق]

اسم او ناپلئون است.

صبح، وقتی از خواب بیدار می شوم، به او فکر می کنم و برای این که ژولی خیال کند هنوز در خواب هستم چشمهایم را باز نمی کنم. قلبم مثل یک گلوله توپ در سینه ام سنگینی می کند. برای این که عاشق هستم. من تا حالا نمی دانستم که آدم ممکن است وجود عشق را اینطور احساس کند. مقصودم این است که جسماً احساس کند. وقتی فکر او را می کنم قلبم تیر می کشد.

می خواهم وقایعی را که اتفاق افتاده است به ترتیب بنویسم. باید از آن بعد از ظهری که برادران بناپارت برای اولین مرتبه به ملاقات ما آمدند شروع کنم. همانطور که من با ژوزف بناپارت قرار گذاشته بودم، عصر فردای روزیکه ما برای ملاقات آلبیت رفته بودیم به خانه ما آمدند. اتین که معمولاً بعد از غروب به خانه بر می گردد، مغازه را زودتر بسته و به خانه آمده بود. با مامان در سالن نشسته بود تا این دو آقا، از همان لحظه اول ورود؛ ببینند که خانه ما بی مرد نیست.

از صبح با من زیاد حرف نزده بودند و من حس می کردم که هنوز از رفتار ناشایسته ام اوقاتشان تلخ است. بعد از ناهار ژولی به آشپزخانه رفته بود. برای این که بلامقدمه هوس کرده بود که نان شیرینی بپزد. البته مامان عقیده داشت که پختن نان شیرینی ضرورتی ندارد و هنوز کلمات

«ماجرای جوان کرس» را که آتین در دهن او انداخته بود فراموش نکرده بود. من چند دقیقه به باغ رفتم، از هوا بوی بهار می آمد. چشمم به اولین جوانه های درخت یاس بنفش افتاد. یک تکه پارچه از ماری گرفتم و مشغول پاک کردن صندلی های زیر آلاچیق شدم. وقتی رفتم پارچه را به ماری پس بدهم ژولی را در آشپزخانه دیدم، مشغول پختن شیرینی بود. روی صورتش لکه های قرمزی دیده می شد قطرات عرق بر پیشانی اش نشسته بود. زلفش نزدیک بود به هم بریزد. با دیدن این وضع نتوانستم خودداری کنم. گفتم:

– خیلی خرابکاری می کنی.

– چطور؟ من عیناً از روی دستور مامان این نان شیرینی را درست می کنم و خواهی دید موردپسند مهمانهایمان قرار می گیرد. جواب دادم:

– مقصودم شیرینی نیست، صحبت از سر و زلفت می کنم. وقتی این آقایان برسند تو بوی آشپزخانه می دهی...

حرفم را قطع کردم. بعد از کمی مکث گفتم:

– این نان شیرینی را بگذار زمین، ژولی برو به اتاق کمی پودر به صورتت بزن اینکار خیلی مهمتر از شیرینی پختن است.

ژولی به طرف ماری برگشت و با صدای خشم آلودی فریاد زد:

– زیر گوشی به این بچه چه می گوئی ماری؟

ماری ظرف را از دست او گرفت و گفت:

– ببخشید مادموازل ژولی، اما به نظر من بچه حق دارد.

وقتی ژولی در اتاق ما، زلفش را درست می کرد و با دقت روژ به لبهایش می مالید، من سر از پنجره بیرون کرده و کوچه را تماشا می کردم.

ژولی با تعجب پرسید:

– تو لباست را عوض نمی کنی؟

اما من خیلی به این موضوع اهمیت نمی دادم. البته اگر ته دلم را می شکافتند می دیدند که از آقای ژوزف خیلی خوشم می آمد اما پیش

خودم او را برای ژولی نامزد کرده بودم ولی راجع به برادرش ژنرال... نمی توانستم تصور کنم که به شخص من توجهی خواهد کرد و هیچ نمی دانستم که به یک ژنرال چه می شود گفت. فقط امیدوار بودم که خاطرات خودش را از جنگهای «والمی» و «واتینی» برای ما حکایت کند.

اما در تمام مدت فکر می کردم: «خدا کند اتین با آنها مؤدبانه رفتار کند»... «خدا کند این میهمانی به خیر بگذرد».

در آنموقعی که از پنجره به بیرون خم شده بودم مثل یک آرتیست تازه کار که می خواهد وارد صحنه نمایش بشود نگران و متأثر بودم، عاقبت مهمانها آمدند. در حالی که گرم صحبت بودند به طرف خانه ما می آمدند. ناگهان مثل این که آبی بر آتشم ریختند خیلی واخوردم.

به هیچ وجه همچو انتظاری نداشتم، قد او کوتاه بود. از آقای ژوزف کوتاهتر بود و آقای ژوزف قد متوسطی داشت. هیچ چیز درخشانی نداشت. فقط وقتی جلوی خانه ما رسیدند سردوشی های طلائی او را دیدم. اونیفورم او به رنگ آبی سیر بود و چکمه های بلندش نه تنها برق نمی زد بلکه گویا اندازه پایش هم نبود. صورتش را نمی توانستم بینم چون زیر یک کلاه بزرگ پنهان شده بود. روی کلاهش فقط یک نشان جمهوری دیده می شد. هیچوقت فکر نمی کردم که سر و وضع یک ژنرال اینقدر محقر باشد. واخوردگی من حد و حسابی نداشت. زیر لب گفتم:

— سر و وضع واقعاً فلاکت باری دارد.

ژولی پهلوی من ایستاده بود، اما خودش را پشت پرده پنهان می کرد نمی خواست مهمانان ما بفهمند که او تا این حد کنجکاو است. آهسته گفت:

— این چه حرفی است به نظر خیلی خوش قیافه می آید! نباید انتظار

داشته باشی که یک منشی فرمانداری لباس جلف رنگ به رنگ بپوشد...

— بله، تو از آقای ژوزف صحبت می کنی. او خیلی خوب لباس پوشیده

و پیدا است که یکنفر مرتباً کفش هایش را پاک می کند و برق می اندازد. اما برادر کوچکش ژنرال....

من سر تکان می دادم. راستی چقدر واخورده بودم. ژولی پرسید:
- پس تو او را چگونه تصور کرده بودی؟ من شانه بالا انداختم:
- مثل یک ژنرال. مثل مردی که از قیافه اش پیدا است می تواند فرمان بدهد.

عجیب است که این وقایع مربوط به دو ماه پیش است و به نظر من می آید که از آن لحظه ای که برای اولین بار ژوزف و ناپلئون را در سالن منزلمان دیدم عمری گذشته است.

وقتی من و ژولی وارد شدیم هر دو با هم از جا بلند شدند و با کمال ادب نه تنها در برابر ژولی بلکه در برابر منم سر خم کردند. چند لحظه بعد همه ما خیلی خشک و ناراحت در اطراف میز بیضی نشسته بودیم.
مامان دهن به صحبت باز کرد:

- من الان از همشهری ژوزف بناپارت که با کمال لطف تو را به منزل رسانده است تشکر می کردم.

در اینموقع ماری با یک تنگ لیکورو نان شیرینی دستپخت ژولی وارد شد. در حالی که مامان گیلایها را پر می کرد و نان شیرینی را می برد آتین سعی می کرد سر صحبت را باز کند. رو به ژنرال کرد و پرسید:

- می توانم بپرسم که شما برای انجام مأموریتی به شهر ما آمده اید؟
به جای ژنرال، ژوزف با عجله جواب داد:

- البته می توانید پرسید! ارتش جمهوری فرانسه یک ارتش ملی است و با مالیات همشهریها اداره می شود. همه همشهریها حق دارند از هدفهای ارتش ما مطلع شوند. اینطور نیست ناپلئون؟

این اسم ناپلئون به گوش عجیب می آید. بدون اراده، همه ژنرال را نگاه کردیم. ژنرال گفت:

- هر قدر می خواهید می توانید سؤال کنید همشهری کلاری. نقشه های

من جزء اسرار نیست. به نظر من دولت ما در این جنگ دفاعی تمام نشدنی در مرزها بی جهت قوایش را تحلیل می برد. جنگهای دفاعی جز خرج چیزی ندارد. نه افتخاری در بر دارد و نه می تواند خزانه را پر کند... مرسی مادام کلاری، خیلی متشکرم...

مامان به او شیرینی تعارف کرده بود. ژنرال بشقاب را گرفته و به صحبت با اتین ادامه داد:

— ما باید جنگ تعرضی را شروع کنیم. اولاً به مخارج فرانسه کمک خواهیم کرد و به اروپا ثابت می کنیم که ارتش ملی ما شکست نخورده است.

من با دقت گوش می دادم، اما از معنای گفته های او سر در نمی آوردم. ژنرال کلاه بزرگ خود را در راهرو گذاشته بود و من می توانستم جزئیات صورتش را خوب بینم. اگر هم واقعاً خیلی خوشگل نباشد به نظر من دلنشین ترین صورتی است که تا حالا در خواب یا در بیداری دیده ام. فوراً فهمیدم چرا دیروز اینقدر از ژوزف بناپارت خوشم آمده بود، دو برادر خیلی به هم شبیه هستند. اما خطوط صورت ناپلئون مشخص تر و روشن تر از خطوط صورت ژوزف است. مثل این که صورت ژوزف طرح یک صورت است و این طرح در صورت ناپلئون تکمیل شده و به شکل یک صورت واقعی در آمده است.

اتین با تعجب پرسید:

— یک جنگ تعرضی؟

در اتاق همه ساکت شده بودند و من حدس زدم که این ژنرال جوان حرف عجیبی زده است چون اتین او را با قیافه بهت زده نگاه می کرد:

— اما، همشهری ژنرال، ارتش ما که می گویند تجهیزات محقری دارد آیا می تواند...

ژنرال دستی تکان داد و خندید:

— محقر؟ این کلمه حق سخن را ادا نمی کند. سربازان ما در مرزها با

لباسها هزار تکه جنگ می‌کنند و با گالش در میدان جنگ راه می‌روند. و توپخانه به قدری وضعش خراب است که کارنو وزیر جنگ به زودی مجبور خواهد شد با تیر و کمان از فرانسه دفاع کند.

من به جلو خم شده بودم و او را با دقت نگاه می‌کردم. زولی بعداً به من گفت که خیلی بد نشسته بودم. اما چاره نبود برای دیدن او تا چار بودم خم بشوم. صورت او لاغر است و پوست آفتاب خورده و کشیده‌ای دارد. موهایش خرمائی مایل به حنائی است. و چون مسجعد نیست تا روی شانه‌هایش می‌رسد. وقتی می‌خندد قیافه‌اش خیلی جوان به نظر می‌آید خیلی جوانتر از آنچه هست.

من تکانی خوردم، چون یکنفر گفتم:

— به سلامتی شما مادموازل کلاری!

همه گیلاسها را برداشته و لیکور را جرعه‌جرعه می‌خوردند. ژوزف گیلاس خود را به طرف من دراز کرد و چشمکی زد. قراری که با هم گذاشته بودیم به یادم آمد گفتم:

— مثل همه، مرا اوژنی صدا بزنید.

مامان گره بر ابروها انداخت، اما اتین به طوری گرم صحبت با ژنرال بود که چیزی نشنید.

از ژنرال پرسید:

— در کدام جبهه ما می‌توانیم با موفقیت دست به جنگ تعرضی بزنیم؟

— در جبهه ایتالیا ما اطریشی‌ها را از ایتالیا بیرون می‌کنیم. این جنگ خیلی ارزان تمام خواهد شد. و ایتالیا به خوبی می‌تواند آذوقه قشون ما را بدهد. چون مملکت ثروتمند حاصلخیزی است...

— مردم ایتالیا طرفدار اطریشی‌ها نیستند؟

— ارتش ما مردم ایتالیا را آزاد خواهد کرد. در تمام نقاطی که متصرف

شویم حقوق بشر را اعلام خواهیم کرد.

با این‌که پیدا بود این موضوع صحبت مورد علاقه ژنرال است، اما

سئوالات پی در پی اتین او را خسته کرده بود. در این موقع ژوزف بناپارت در حالی که از پشت شیشه‌ها بیرون را نگاه می‌کرد به مامان گفت:
 - شما باغ خیلی قشنگی دارید.

ژولی به میان صحبت دوید:

- هنوز فصل گلها نشده است. وقتی درخت یاس بنفش گل بدهد و نسترنهای آلاچیق...

ناگهان ساکت شد. من از این اظهار نظر ژولی فهمیدم که خونسردی و آرامش خود را از دست داده است. چون درخت یاس بنفش و نسترن در یک موقع گل نمی‌دهند.

- نقشه‌های شما برای یک جنگ تعرضی در جبهه‌های ایتالیا کامل شده است؟

اتین نمی‌گذاشت ژنرال راحت بنشیند مثل این که فکر جنگ تعرضی او را کاملاً مجذوب کرده بود.

- تقریباً کامل شده است. این روزها من مشغول بازرسی استحکامات جنوب هستم.

- پس محافل دولتی مصمم هستند که جنگ تعرضی را در ایتالیا شروع کنند...

- همشهری روئیسپیر شخصاً مرا مأمور این بازرسی کرده است. به نظر من این بازرسی، قبل از شروع جنگ تعرضی ما، ضروری است.
 اتین با لحن پراعجاب و تحسینی گفت:

- این نقشه واقعاً عالی است، نقشه عالی و پر خطر...

ژنرال با قیافه متبسم اتین را نگاه کرد و تبسم او مثل این که برادرم را کامل مجذوب کرد چون این مرد تاجر که به هیچ وجه مستعد هیجانانگیز نیست مثل یک شاگرد مدرسه، با لکنت گفت:

- خدا کند این نقشه عالی به نتیجه برسد، خدا کند موفق شوید!

- مطمئن باشید همشهری کلاری که به نتیجه می‌رسد.

ژنرال در موقع ادای این جمله از جا بلند شده بود. بعد از لحظه‌ای مکث گفت:

— کدامیک از این دو دختر خانم لطف می‌کنند و باغ را به من نشان می‌دهند؟

من و ژولی در یک آن از جا بلند شدیم. ژولی به ژوزف تبسم کرد. نمی‌دانم چطور شد که دو دقیقه بعد ما چهار نفر بدون مامان و اتین در باغ بودیم چون راهی که برای رسیدن به آلاچیق طی می‌کردیم، و من به مغزم فشار می‌آوردم که چیزی بگویم. خیلی دلم می‌خواست او را تحت تأثیر قرار بدهم. اما پیدا بود که زیاد به این موضوع توجهی ندارد و غرق در افکار خویش است. به قدری آهسته راه می‌رفت که برادرش و ژولی خیلی از ما دور شده بودند. من حس کردم که او تماماً قدمها را آهسته تر می‌کند. ناگهان پرسید:

— به نظر شما برادر من و خواهر شما کی عروسی می‌کنند؟

اول خیال کردم بد شنیده‌ام. با تعجب چشم به صورت او دوختم احساس کردم که رنگم سرخ شده است.

دوباره پرسید:

— خوب؟ کی عروسی می‌کنند؟ امیدوارم به زودی...

— اینها... اینها تازه با هم آشنا شده‌اند و ما هیچ اطلاعی نداریم که...

جواب داد:

— این دو نفر نصیب یکدیگرند. خود شما هم خوب می‌دانید.

— من؟

با چشمهای گرد از تعجب او را نگاه کردم. معمولاً وقتی خبطی مرتکب می‌شوم و نمی‌خواهم اتین به من قروند کند همینطور او را نگاه می‌کنم. صدای ناپلئون را شنیدم:

— خواهش می‌کنم اینطور مرا نگاه نکنید.

به قدری خجالت کشیدم که دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و مرا

بیلعد در عین حال حس کردم که خشم تندی وجودم را فرامی‌گیرد.
 - مگر خودتان دیشب فکر نکردید که برادر من برای خواهر شما شوهر خوبی است؟ مگر خواهر شما به سن شوهر کردن نرسیده است؟
 من در حالی که حس می‌کردم که وضع ژولی را به خطر انداخته‌ام با سماجت گفتم:

- من هیچوقت همچو فکری نکرده‌ام همشهری ژرال.
 او ایستاد و به طرف من برگشت فقط نیم‌سر از من بلندتر بود و از این که کسی را پیدا کرده بود که می‌توانست در موقع حرف زدن با او از بالا به پائین نگاه کند راضی به نظر می‌آمد. کم‌کم داشت شب می‌شد تاریکی غروب مثل دیواری ژولی و ژوزف را از نظر ما پنهان می‌کرد. صورت ژرال به قدری نزدیک من بود که می‌توانستم چشمهای براقش را بینم.
 با تعجب متوجه شدم که مردها هم ممکن است مژه‌های بلندی داشته باشند.

- لازم نیست چیزی را از من پنهان کنید مادام‌مازل اوژنی. برای این که من می‌توانم تا اعماق قلب دخترهای کوچک را بخوانم. به علاوه، ژوزف می‌گفت که دیشب شما به او قول داده‌اید که او را به خواهر بزرگتان معرفی کنید و به همین مناسبت به او گفته‌اید که خواهرتان خیلی خوشگل است. شما برخلاف حقیقت حرف زده‌اید و این خلاف‌گوئی یقیناً علت خاصی داشته است.

- راه برویم، آنها حتماً به آلاچیق رسیده‌اند.

ژرال آهسته گفت:

- مگر نمی‌خواهید به خواهرتان فرصت بدهید که قبل از نامزدی بهتر نامزدش را بشناسد؟

لحن صدای او ملایم و شیرین بود، تقریباً مثل... بله، تقریباً مثل یک نوازش. لهجه خارجی در صحبت او خیلی کمتر از صحبت برادرش احساس می‌شد.

با کمال آرامش گفت:

— برای این که ژوزف به زودی از خواهرتان خواستگاری خواهد کرد. تاریکی به حدی رسیده بود که من نمی توانستم صورت او را به طور وضوح ببینم اما حس می کردم که تبسم بر لب دارد. با تحیر پرسیدم:
— شما از کجا می دانید؟

مثل این که از طبیعی ترین و عادی ترین چیزها صحبت می کند گفت:
— دیشب راجع به این موضوع صحبت کردیم.
گفتم:

— دیشب برادر شما هنوز خواهر مرا نمی شناخت. بازوی مرا گرفت فشار خفیف دست او سراپایم را مرتعش کرد. آهسته به راه افتادیم. او با ملایمت و اعتماد کامل با من حرف می زد مثل این که با یک دوست چند ساله خود صحبت می کند.

ژوزف از برخوردش با شما برای من صحبت کرد و گفت که خانواده شما خیلی ثروت دارد. راست است که پدر شما در قید حیات نیست اما خیال می کنم برای شما و خواهرتان جهیز خوبی گذاشته است. در عوض خانواده ما خیلی فقیر است.

— شما چند خواهر هم دارید، اینطور نیست؟
یادم آمده بود که ژوزف از خواهران خود که تقریباً همسن من بودند صحبت کرده بود.

گفت:

— من غیر از ژوزف سه برادر و سه خواهر کوچکتر از خودم دارم. من و ژوزف باید زندگی مامان و خواهرها و برادرهایمان را تأمین کنیم. البته مامان مستمری مختصری به عنوان یک قربانی تجاوز خارجی ها از دولت می گیرد. اما این مستمری برای پرداخت اجاره خانه هم کافی نیست. شما نمی دانید، مادموازل اوژنی، این روزها زندگی در فرانسه چقدر گران است.

— پس برادر شما فقط به خاطر جهیز می خواهد با خواهر من عروسی کند؟

من سعی می کردم با لحنی بی اعتنا حرف بزنم اما صدایم از فرط ناراحتی و رنج می لرزید.

— این چه خیالی است می کنید مادموازل اوژنی؟ خواهر شما یک دختر جوان طنناز، متواضع و مهربان است چشمهای قشنگی دارد. من اطمینان دارم که موردپسند ژوزف قرار خواهد گرفت و با هم خیلی خوشبخت خواهند شد.

در این موقع قدمها را تند کرد. مثل این که به نظر او راجع به این موضوع به اندازه کافی صحبت شده بود. با لحن تهدیدآمیزی گفتم:

— من این موضوع را به ژولی خواهم گفت.

— البته باید بگوئید! برای همین من جزئیات را برای شما شرح می دهم. به ژولی بگوئید که ژوزف به زودی به خواستگاری او خواهد آمد.

من گیج شده بودم با خود می گفتم و تکرار می کردم، «چه وقاحتی!... چه وقاحتی!» در مغزم صدای اتین طنین می انداخت، «ماجراجریان کرس!»

— ممکن است پرسم که چرا شما تا این حد به ازدواج برادرتان علاقه دارید؟

— یواش؟ اینقدر بلند حرف نزنید. مادموازل اوژنی، من قبل از این که فرماندهی کل ارتش مأمور ایتالیا را به عهده بگیرم می خواهم به وضع خانواده ام سر و سامانی بدهم و مطمئن شوم که در غیاب من دچار پریشانی نخواهد شد. وانگهی ژوزف به سیاست و ادبیات علاقه دارد. اگر وضع زندگی او اجازه بدهد که وقتش را در کارهای کوچک تلف نکند، شاید در یکی از این دو رشته موفقیتی به دست بیاورد. بعد از اولین فتوحاتم در ایتالیا البته به خانواده ام توجه خواهم کرد.

کمی مکث کرد، بعد ادامه داد:

— به شما هم خیلی توجه خواهم کرد مادمازل، باور کنید.

وقتی به آلاچیق رسیدیم ژولی گفت:

— این مدت کجا بودید؟ ما منتظر شما و اوژنی بودیم.

اما از قیافه او و ژوزف پیدا بود که ما را کاملاً فراموش کرده بودند. با این که خیلی صندلی زیر آلاچیق بود نزدیک به هم روی نیمکت کوچک نشسته بودند. به علاوه دست یکدیگر را گرفته بودند و خیال می‌کردند که در تاریکی کسی آنها را نمی‌بیند.

هرچهار نفر به عمارت برگشتیم. برادران بناپارت می‌خواستند اجازه مرخصی بگیرند اما اتین گفت:

— اگر همشهری ژنرال و همشهری ژوزف بناپارت لطف کنند و برای شام اینجا بمانند من و مادرم خیلی خوشحال خواهیم شد. مدت‌ها است که همصحبتی به این خوبی نداشته‌ام.

اتین در موقع ادای این جملات با نگاه پر خواهشی ژنرال را نگاه می‌کرد. برعکس، نسبت به ژوزف کاملاً بی‌اعتنا بود.

من و ژولی برای مرتب کردن سر و زلف به اتاق خودمان رفتیم. ژولی گفت:

— خدا را شکر که هر دو به دل مامان و اتین نشسته‌اند!

— باید خبرت کنم که ژوزف به زودی به خواستگاری تو خواهد آمد، تو

باید این موضوع را بدانی برای این که...

کمی مردد ماندم. قلبم فشرده می‌شد عاقبت جمله‌ام را تمام کردم.

—... به خاطر جهیزت می‌خواهد با تو عروسی کند.

صورت ژولی ناگهان قرمز شد:

— چطور تو می‌توانی همچو حرف زشتی را به زبان بیاوری؟

— به من گفت که چون خانواده‌اش فقیر است...

ژولی دو پایون کوچکم مخمل سیاه به زلفش زد و جمله‌ام را تمام کرد:

— البته نمی‌تواند با دختر فقیری ازدواج کند. حقوق او خیلی کم است و

باید به مادر و برادرها و خواهرهای کوچکش کمک کند. به نظر من این فکر او قابل تحسین است. به علاوه...

جمله خود را قطع کرد:

— اوژنی! چند بار گفتم از روز من به لبهایت نمال!

— به تو گفته که می خواهد تو را بگیرد؟

— معلوم نیست چرا دخترهای همسال تو نمی توانند تصور کنند که ممکن است یک مرد و یک زن با هم صحبت کنند و از عشق و عاشقی چیزی نگویند. من با همشهری بناپارت فقط از زندگی به طور کلی و از خواهرها و برادرهایش صحبت کردم.

وقتی به طرف اتاق غذاخوری، که در آن تمام افراد خانواده اطراف دو مهمان ما جمع شده بودند می رفتیم، ژولی ناگهان بازوی خود را روی شانه من گذاشت و گونه رابه صورت من فشرد. گونه او سوزان بود. در حالی که مرا می بوسید زمزمه کرد:

— نمی دانم چرا حس می کنم خیلی خوشحالم.

با خود گفتم: «علتش این است که عاشق شده است» خود من احساس خارق العاده ای نمی کردم اما مثل این که قلبم را می فشردند. ناپلئون یک اسم متداول نیست.

✱

این وقایع مربوط به دو ماه قبل است.

اما دیروز، ژولی رسماً نامزد شد. دیروز ژولی و ژوزف زیر آلاچیق نشسته بودند من و ناپلئون در انتهای باغ، کنار حصار ایستاده بودیم. مامان مرا مأمور کرده است که مراقب ژولی باشم و او را با ژوزف تنها نگذارم، برای این که ژولی جوان و دختر خانواده محترمی است.

از آنروز اولین ملاقات، برادران بناپارت تقریباً هرروز به خانه ما می آیند. البته به دعوت اتین می آیند، هیچکس نمی توانست فکر کند که اتین با این علاقه هر روز از آنها پذیرائی کند.

اتین از صحبت با ژنرال سیر نمی شود. (طفلیک ناپلئون در عوض از این مذاکره فوق‌العاده خسته می شود.) اتین از آن آدم‌هائی است که اشخاص را از روی موفقیت یا عدم موفقیتشان در زندگی قضاوت می کنند. وقتی برای اولین بار من گفتم که برادران بناپارت اهل کرس هستند و به شهر ما پناه آورده‌اند به هیچ وجه حاضر نبود حتی اسمشان را بشنود و آنها را «ماجراجو» نامید. اما روزی که ژوزف شماره ماه فوریه «مونیتور» را، که خبر ارتقاء ناپلئون به درجه ژنرالی در آن چاپ شده است، به او نشان داده، اتین شیفته ناپلئون شده است به علاوه ناپلئون کسی است که انگلیسی ها را از «تولون» بیرون کرده است.

انگلیسی ها که همیشه در کارهای ما دخالت می کنند با عده ای از اهالی تولون همدست شده و بندر را تصرف کرده بودند. ارتش ما جلوی تولون متوقف شده بود.

ناپلئون را برای تصرف شهر مأمور کردند و او کاری را که دیگران نتوانسته بودند بکنند کرد. تولون با یک حمله تسخیر شد و انگلیسی ها ناچار شدند فرار کنند و به این مناسبت بود که ناپلئون به درجه ژنرالی رسید.

اتین بارها جزئیات فتح تولون را از او پرسیده است، اما ناپلئون می گوید که کار آسانی بود و موفقیت در آن احتیاج به شجاعت فوق‌العاده ای نداشت و برای این فتح، فقط وجود او و چند توپ لازم بود. بعد از فتح تولون ناپلئون سعی کرد توجه روبسپیر را به نقشه های جنگ تعرضی در ایتالیا جلب کند. روبسپیر قوی ترین و متنفذترین شخص کمیته نجات ملی است (این کمیته دولت ما را تشکیل می دهد). روبسپیر نقشه های ناپلئون را پسندید و با «کارنو» که وزارت جنگ را اداره می کند صحبت کرد و از او خواست که ناپلئون را مأمور اولین مطالعات این جنگ تعرضی بکند.

مخالفت با روبسپیر خطرناک است از این جهت کارنو با علاقه ظاهری

نقشه‌های جنگ تعرضی ناپلئون را پذیرفت و به او جواب داد:
 «عجالتاً، شما استحكامات جنوب مملکت را بازرسی کنید. من
 نقشه‌های شما را با دقت مطالعه خواهم کرد.»

اما ناپلئون معتقد است که نقشه‌های او در یکی از کشورهای وزارت
 جنگ مدفون شده است. در صورتیکه ژوزف فکر می‌کند روبسپیر موفق
 خواهد شد که پست فرماندهی کل ارتش ایتالیا را برای ناپلئون بگیرد.
 اتین و سایر آشنایان ما از این روبسپیر نفرت دارند. اما نفرت خود را
 پنهان می‌کنند چون بدگویی از او خطرناک است. می‌گویند که روبسپیر
 اعضاء دادگاه انقلابی را مأمور کرده است که اعمال تمام خدمتگزاران
 ملت را به او گزارش بدهند. روبسپیر اعلام کرده است که یک همشهری
 وظیفه‌شناس باید تجملات را تحقیر کند و به‌زندگی اخلاقی خود توجه
 کند!

اخیراً حتی فباحشه‌خانه‌های پاریس را بسته است. من از برادرم
 پرسیدم: فباحشه‌خانه جزء تجملات است؟ اما اتین فریادی کشید و به من
 تذکر داد که اجازه ندارم از این موضوع صحبت کنم.

حتی رقصیدن در کوچه‌ها را که تا حالا کم‌خرج‌ترین تفریحات برای
 روزهای عید و جشنها بود ممنوع کرده‌اند. اتین به ما دستور اکید داده است
 که جلوی برادران بناپارت از روبسپیر انتقاد نکنیم. خود او هم با ناپلئون
 فقط از نقشه‌های جنگ ایتالیا صحبت می‌کند. ناپلئون ضمن صحبت اغلب
 می‌گوید:

«ما مأموریت داریم که افکار آزادی، برابری و برادری را میان ملت‌های
 اروپا منتشر کنیم و برای این مقصود اگر لازم باشد از توپ استفاده خواهیم
 کرد!»

با این که این صحبت‌ها مرا فوق‌العاده خسته می‌کند، برای این که نزدیک
 ناپلئون باشم به تمام آنها گوش می‌دهم. بدتر از همه وقتی است که ناپلئون
 کتاب «اصول توپخانه» را برای برادرم می‌خواند، و این اتین ساده خیال

می‌کند که از آن چیزی می‌فهمد.

به عقیده من ناپلئون می‌داند چطور اشخاص را مجذوب خود کند. اما وقتی با من تنها می‌ماند، هیچوقت از توپ صحبت نمی‌کند و ما اغلب با هم تنها می‌مانیم برای این که ژولی اغلب بعد از شام می‌گوید:

— چطور است با میهمانهایمان به باغ برویم.

و مامان معمولاً جواب می‌دهد:

— بروید بچه‌ها!

و هر چهار نفر، ژوزف، ناپلئون، ژولی و من به طرف آلاچیق می‌رویم

اما قبل از رسیدن به آلاچیق، ناپلئون پیشنهاد می‌کند:

— اوژنی، حاضرید با من مسابقه بدهید؟ بینم کدام زودتر به حصار

می‌رسیم.

آنوقت من دامنم را جمع می‌کنم و ژولی فریاد می‌زند: «حاضر! آماده

حرکت! حرکت!»

به فرمان او، من و ناپلئون مثل دیوانه‌ها شروع به دویدن می‌کنیم. وقتی

من با زلف آشفته، نفس‌زنان به حصار می‌رسم ژوزف و ژولی زیر آلاچیق

از نظر پنهان شده‌اند.

گاهی ناپلئون مسابقه را می‌برد و گاهی من... اما می‌دانم که ناپلئون

عمداً آهسته می‌دود که من زودتر برسم. این حصار که از شاخه‌ها و

برگهای خشک ساخته شده تا سینه من می‌رسد.

من آرنج‌های خود را روی آن می‌گذارم و ستاره‌ها را تماشا می‌کنم. بعد

من و ناپلئون مدتی صحبت می‌کنیم. مثلاً درباره «رنجهای ورتز جوان»،

رمان یک شاعر گمنام آلمانی به اسم «گوته» که اینروزها روی میز همه

اتاقها دیده می‌شود، (البته رمان، نه شاعر!) حرف می‌زنم. من این کتاب را

ناچار شدم در خفا بخوانم برای این که مامان اجازه نمی‌دهد رمانهای

عشقی بخوانم. اما از این کتاب کمی واخوردم. داستان فوق‌العاده غم‌انگیز

مرد جوانی است که مغز خود را متلاشی می‌کند برای این که دختری که او

دوستش دارد با صمیمی‌ترین دوست او ازدواج می‌کند. ناپلئون به عکس این کتاب را خیلی پسندیده است. من از او پرسیدم که آیا ممکن است به خاطر ناکامی در عشق مغز خود را متلاشی کند؟
با خنده گفت:

«نه، برای این که دختری که من دوست دارم هرگز زن مرد دیگری نخواهد شد. سپس قیافه جدی به خود گرفت و مرا نگاه کرد. من موضوع صحبت را عوض کردم. اغلب مدت مدیدی بازو به بازوی یکدیگر بی حرکت برجا می‌مانیم و چمنزار آنطرف حصار را تماشا می‌کنیم سکوت ما عمیق‌تر می‌شود مثل یک فانوس زرد به آسمان آویخته است در حال تماشای چمنزار آرام و خاموش با خود می‌گوییم: «خدای بزرگ این شب قشنگ را تمام نکن. خدای بزرگ بگذار همیشه کنار او بمانم...» با این که همه جا خوانده‌ام که قدرتی فوق طبیعی وجود ندارد، وقتی خیلی غمگین یا خوشحال هستم می‌گویم «خدای بزرگ!»

ناپلئون بلامقدمه از من پرسید:

— تو از سرنوشت آینده‌ات واهمه نداری اوژنی؟

وقتی ما تنها هستیم اغلب به من «تو» می‌گوید با این که رسم نیست حتی نامزدها یا زن و شوهرها به هم «تو» بگویند.
من سری تکان دادم:

— ترس از سرنوشتت؟ نه، نمی‌ترسم. کسی چه می‌داند چه سرنوشتی

در انتظار ما است. چرا باید از یک چیز ناشناس ترسید؟

— عجیب است که اغلب اشخاص ادعا می‌کنند از سرنوشت خود

بی‌خبرند...

صورت او در موقع ادای این کلمات در مهتاب خیلی رنگ‌پریده بود.

چشمهای کاملاً بازش به نقطه دوری خیره شده بود. ادامه داد:

— من سرنوشتت را احساس می‌کنم.

با تعجب پرسیدم:

— و... از آن می ترسید؟

— نه. من می دانم که کارهای بزرگی خواهم کرد. من برای به وجود آوردن و اداره مملکتها خلق شده‌ام. من جزء آن عده‌ای هستم که تاریخ دنیا را به وجود می آورند.

من با تحیر، خیره او را نگاه می کردم. هیچوقت فکر نمی کردم که کسی بتواند اینطور فکر کند و چنین چیزهایی را بیان کند ناگهان شروع به خنده کردم. به صدای خنده من تکانی خورد و صورتش در هم رفت به طرف من برگشت و زیر لب گفت:

— می خندی اوژنی؟ می خندی؟

گفتم:

— ببخشید، خواهش می کنم مرا ببخشید. برای این خندیدم که... برای این خندیدم که یکباره از صورت شما ترسیدم، در مهتاب به حدی سفید شده بود... به قدری عوض شده بود... من وقتی می ترسم، سعی می کنم بخندم.

— من نمی خواستم تورا بترسانم اوژنی...

و با صدای ملایمی اضافه کرد:

— حق داری بترسی، سرنوشت بزرگ من تورا می ترساند...

ناگهان فکری به خاطر رسید:

— وانگهی، منم تاریخ دنیا را به وجود می آورم، ناپلئون!

مرا با تعجب نگاه کرد. اما من سعی می کردم بدون این که بگذارم

حواسم پرت شود افکارم را بیان کنم:

— تاریخ دنیا از مجموع سرنوشت‌های همه مردم تشکیل می شود، فقط

آنهایی که فرمان‌ها را امضاء می کنند یا آنهایی که می دانند توپها را کجا قرار

بدهند و چطور خالی کنند تاریخ دنیا را به وجود نمی آورند. به نظر من

سایرین، یعنی آنهایی که سر خود را پای گیوتین از دست می دهند یا

آنهایی که گلوله توپها بر سرشان می ریزد و به طور کلی همه مردان و زنانی

که زندگی می‌کنند، امیدوارند و می‌میرند تاریخ دنیا را به وجود می‌آورند.
با ملایمت گفت:

— صحیح است اوژنی، کاملاً صحیح است. اما من سرنوشت میلیونها
از آن کسانی را که تو می‌گوئی تغییر خواهم داد.
— واقعاً عجیب است!

— بله، عجیب است که انسان این امکانات بزرگ را در برابر خود داشته
باشد.

— می‌خواهم بگویم واقعاً عجیب است که شما همچو آمال و
آرزوهائی داشته باشید ناپلئون!

ناگهان قیافه‌اش به طوری تغییر کرد که شناخته نمی‌شد، اما لبخندی که
بر لب آورد دوباره قیافه‌اش را نمایان کرد.

— تو به من معتقد هستی اوژنی، این طور نیست؟ در هر حال و همیشه؟
صورت او خیلی نزدیک بود. به قدری نزدیک که لوزه بر اندامم افتاد و
بدون اراده چشمها را بستم. در این موقع برخورد سخت دهانش را بر لب
هایم احساس کردم.

دهنم می‌خواست باز شود. اما فوراً لبها را بر هم فشردم، زیرا به یادم
آمد که ژولی هر وقت یک بوسه مرطوب از گونه‌اش بر می‌دارم قرو لند
می‌کند. با این که می‌خواستم بوسه‌ام برای او مطبوع باشد، میل نداشتم
فکر کند من یک دختر بی‌تربیت و بی‌سروپا هستم. اما دهنش به قدری
سخت و پر توقع بود که نمی‌دانم چه شد، ناگهان لبهایم مقاومت نکردند و
باز شدند.

شب، تا مدت مدیدی بعد از آن لحظه‌ای که ژولی چراغ را خاموش
کرد، خواب به چشهایم نمی‌آمد.

صدای ژولی را در تاریکی شنیدم:

— تو هم نمی‌توانی بخوابی دختر؟

زیر لب جواب دادم:

— نه، اینقدر این اتاق گرم است که...

ژولی آهسته گفت:

— می‌خواهم موضوع مهمی را به تو بگویم. یک راز بزرگ... اما نباید آن را به کسی بگوئی، لااقل تا فردا بعد از ظهر، قسم می‌خوری؟
من با هیجان و آشفتگی گفتم:

— به جان مامان و به جان خودم قسم می‌خورم. این بزرگترین قسم من است.

— فردا صبح آقای ژوزف بناپارت با مامان صحبت خواهد کرد.

تعجب من خارج از حد و حساب بود:

— با مامان صحبت می‌کنند؟ راجع به چه موضوعی؟

ژولی عصبانی شد:

— خدایا!... تو چقدر کندفهم هستی! معلوم است. از من و خودش... تو

هنوز بچه هستی! می‌خواهد از من خواستگاری کند.

من سر بلند کردم:

— ژولی، پس... تو نامزد شده‌ای؟

— یواش! اینقدر بلند حرف نزن. فردا بعد از ظهر نامزد می‌شوم. اگر

مامان مخالفت نکند فردا بعد از ظهر...

من از تخت پائین پریدم و به طرف تخت او دویدم. پایم به صندلی

خورد و آنرا سرنگون کرد.

— آی، آی!

انگشتهای پایم سخت درد گرفت.

— یوایش! اوژنی! همه اهل خانه را بیدار می‌کنی.

اما من نزدیک او رسیده بودم. زیر لحاف نیمه گرم او خزیدم و با هیجان

شانه‌هایش را تکان دادم، چون نمی‌دانستم چطور شعف خود را ابراز کنم.

لایتنقطع تکرار می‌کردم:

— تو نامزد شده‌ای! یک نامزد واقعی! تا حالا تو را بوسیده است؟

ژولی بالحنی تند گفت:

– آدم این چیزها را سؤال نمی‌کند.

بعد مثل این که تصمیم گرفت درس خوبی به خواهر کوچکش بدهد اضافه کرد:

– این را فراموش نکن! یک دختر جوان تا مادرش رسماً او را نامزد نکرده است به کسی اجازه نمی‌دهد او را ببوسد. وانگهی تو هنوز خیلی جوانی و نمی‌توانی به این چیزها فکر کنی.

اتاق به قدری تاریک بود که ما نمی‌توانستیم در چشمهای یکدیگر نگاه کنیم. من یقین دارم که ژولی راست نمی‌گفت. آنها هر شب زیر آلاچیق تنها بودند. و اشخاص دیگر، مثلاً خواهر جوانش و یک ژنرال محترم ناچار بودند در فضای باز، در کنار حصار قدم بزنند. ولی ما با طیب خاطر به این ناراحتی تن در داده بودیم که ژولی و ژوزف...

عاقبت گفتم:

– بدون شک شما یکدیگر را بوسیده‌اید.

ژولی تقریباً به خواب رفته بود. من هم صورتم را کنار شانه او گذاشتم و خوابیدم.

*

مثل این که مست شده‌ام...

احساس می‌کنم که مستی خفیفی بر وجودم عارض شده است، یک مستی خوب و مطبوع، خیلی مطبوع. ژولی و ژوزف نامزد شده‌اند. مامان اتین را به‌زیرزمین فرستاده است تا بطریهای شامپانی را که پاپا چند سال پیش خریده بود و به نیت باز کردن در جشن نامزدی ژولی نگهداری می‌کرد بالا بیاورد.

همه روی تراس نشسته‌اند و از منزل آینده ژولی و ژوزف صحبت می‌کنند. ناپلئون رفته است این خبر خوش را به مادرش برساند. مامان، مادام «لسی سیا بناپارت» و همه فرزندان او را برای فردا شب دعوت کرده

است. ما با فامیل تازه زولی آشنا خواهیم شد. دلم می‌خواهد خیلی موردپسند مادام «لسی سیا بناپارت» قرار بگیرم، برای این که امیدوارم... نه! این را نباید نوشت و گرنه عملی نخواهد شد. باید دعا کرد و در دل به آن امیدوار بود.

خیلی دلم می‌خواست اغلب به ما اجازه خوردن شامپانی می‌دادند. شامپانی زبان را کمی قلقلک می‌دهد مزه‌اش شیرین است. به محض خوردن اولین گیللاس آن به‌خنده افتادم. می‌خندیدم بدون این که بدانم چرا... بعد از گیللاس سوم مامان گفت:
- دیگر برای این بچه نریزید.

امروز صبح خیلی زود از جا بلند شدم و تا الان فرصت این را پیدا نکرده‌ام که کمی با افکار خودم تنها بمانم. به همین جهت به محض این که ناپلئون از خانه ما بیرون رفت با عجله به اتاقم برگشتم و مشغول نوشتن یادداشت‌هایم شده‌ام. اما افکارم مثل مورچه‌ها در جهات مختلف حرکت می‌کنند و مثل آنها بارهای کوچکی بر دوش دارند؛ همانطور که مورچه‌ها معمولاً ساقه یک برگ یا دانه شنی را به دنبال می‌کشند؛ افکار من نقشه‌های خیلی کوچکی از زندگی آینده مرا بر پشت دارند. اما خیلی زود بارها را بر زمین می‌ریزند چون من شامپانی خورده‌ام و نمی‌توانم افکارم را متمرکز کنم. نمی‌دانم چطور شده بود که این چند روز گذشته من به کلی فراموش کرده بودم که میهمان سوئدی ما، آقای پرسون، قرار بود امروز حرکت کند. از وقتی برادران بناپارت به خانه ما می‌آیند من خیلی به او پرداخته‌ام گمان می‌کنم که از ژوزف و ناپلئون خوشش نمی‌آید. یکروز از او پرسیدم عقیده‌اش نسبت به دوستان جدید ما چیست، فقط گفت که به زحمت می‌تواند حرف آنها را بفهمد برای این که آنها فوق‌العاده تند حرف می‌زنند و به علاوه لهجه و طرز تلفظ آنها با ما خیلی تفاوت دارد.

دیروز بعد از ظهر، به من گفت که جامه‌دانه‌هایش را بسته است و با دلجان ساعت نه حرکت خواهد کرد. من تصمیم گرفتم که او را مشایعت

کنم. برای این که اولاً صورت اسب آسای او را خیلی دوست دارم، ثانیاً خیلی دلم می‌خواهد بروم و دلبران را بینم چون در ایستگاه دلبران آدم می‌تواند خیلی‌ها را ببیند، آنجا خانمها با لباسهای مد پاریس زیاد هستند. اما به قدری در فکر ناپلئون بودم که پرسون و ساعت حرکتش را فراموش کرده بودم. خوشبختانه، امروز صبح به محض این که از جا بلند شدم، یاد حرکت پرسون افتادم. از تختخواب بیرون جستم. با عجله پیراهن و دو دامنم را بتن کردم به طرف اتاق غذاخوری دویدم. پرسون مشغول خوردن آخرین صبحانه‌اش در منزل ما بود. مامان و اتین در اطراف او می‌گشتند و به او سفارش می‌کردند که تا می‌تواند بخورد. برای این که پسر بیچاره مسافرت خیلی درازی در پیش دارد. اول باید تا «رن» برود. بعد از آلمان عبور کند و خود را به «لوبک» برساند و از آنجا با کشتی به سوئد برود. نمی‌دانم چند دفعه باید دلبران عوض کند تا به لوبک برسد. ماری دو شیشه شراب و یک مرغ سرخ کرده و چند تخم مرغ پخته و مقداری گیلان برای او در یک سبد گذاشته بود. عاقبت من و اتین به اتفاق آقای پرسون به طرف ایستگاه دلبران به راه افتادیم اتین یکی از جامه‌دانهای او را به دست گرفته بود و پرسون به زحمت یک بسته بزرگ و یک جامه‌دان و سبد غذا را حمل می‌کرد. من خواهش کردم که اجازه بدهد به او کمک کنم با تردید بسته را به طرف من دراز کرد و گفت که باید دقت کنم چون محتوی آن یک شیئی قیمتی است و بعد اضافه کرد:

– قشنگترین پارچه ابریشمی که در عمرم دیده‌ام. این پارچه ایست که مرحوم پدرتان به قصد تقدیم به ملکه خریده بود...

اتین گفت:

– واقعاً پارچه شاهانه ایست. من تا حالا راضی نشده بودم این پارچه زربفت را به کسی بفروشم. این پارچه سنگین برای زنهای امروز فرانسه زیاد است.

پرسون به طرف من رو کرد و گفت:

— من این پارچه را خریده‌ام. مقدار زیاد از مزدی را که در مغازه کلاری می‌گرفتم کنار گذاشته بودم و خوشبختم که با آن توانستم این خرید را بکنم. این یک یادگار است...

آب دهان را فرو برد و ادامه داد:

—... یک یادگار مرحوم پدرتان و مغازه کلاری است.

من اتین را تحسین می‌کردم. او چون نمی‌توانست این پارچه زربفت قیمتی را که از مد افتاده است در فرانسه بفروشد. آن را به قیمت گزافی به پرسون فروخته بود و مغازه کلاری در این معامله به هیچ وجه ضرر نمی‌کرد.

اتین با قیافه حق به جانی گفت:

— واقعاً از این که این پارچه را از خودم جدا می‌کنم متأثرم.

بسته خیلی سنگین بود و من آنرا دودستی در بغل گرفته بودم. با این که هنوز صبح بودم آفتاب خیلی سوزان بود. موهای من از عرق خیس شده بود و به شقیقه‌هایم می‌چسبید. چون وقت زیادی نداشتیم. نتوانستیم خوب خداحافظی کنیم. سایر مسافرین سوار شده بودند.

اتین جامه‌دان پرسون را روی انگشتهای پای یک خانم مسن گذاشت و پرسون وقتی دست اتین را می‌فشرد نزدیک بود سبد غذا را به زمین بیندازد.

گفتگوی تندی بین پرسون و راننده دلیجان که مشغول جا دادن اثاثیه او روی طاق دلیجان بود درگرفت. پرسون می‌گفت که بسته پارچه را روی زانوهای خودش خواهد گذاشت ولی راننده به این امر راضی نمی‌شد. عاقبت فریاد زد، «همه سوار بشوند!» بعد بوق را به صدا در آورد. پرسون با بسته‌اش وارد دلیجان شد و بعد از آنکه در دلیجان را بستند. آنرا دوباره باز کرد و فریاد زد:

— من آنها را عزیز خواهم داشت مادموازل اوژنی.

اتین پرسید:

– این سوئدی دیوانه چه می‌گوید؟ چه چیزی را عزیز خواهد داشت؟
جواب دادم:

– حقوق بشر را، از ورقه‌ای که اعلامیه حقوق بشر روی آن چاپ شده است صحبت می‌کند.

و با تعجب حس کردم که اشک در چشمهایم جمع می‌شد. فکر می‌کردم که پدر و مادر پرسون از دیدن صورت اسب‌آسای او خوشحال خواهند شد. در این لحظه یکنفر برای همیشه از صحنه زندگی من محو می‌شد.

اتین به مغازه رفت منم با او رفتم. در مغازه کلاری من خود را کاملاً در خانه خود احساس می‌کنم. وقتی بچه بودم پایا اغلب مرا به مغازه می‌برد و من می‌توانم جنس‌های مختلف را تشخیص بدهم.

با وجود این که صبح بود، چند مشتری در مغازه بودند. اما دیدم که خریداران عمده نبودند بعضی برای دوختن یقه، «موسلین» می‌خواستند و بعضی چند متر تافته ارزان برای دامن می‌خریدند. دیگر از آن خانمهای اشراف که سفارشات عمده‌ای به مغازه ما می‌دادند خبری نیست. اتین اغلب افسوس می‌خورد که چرا دولت جمهوری مجالس جشن و شب‌نشینی برپا نمی‌کند.

گناه آن به گردن صرفه‌جوئی فوق‌العاده روبسپیر است. من مدتی در مغازه از این طرف به آن طرف رفتم بعد به منزل برگشتم. در راه منزل مثل همیشه به فکر ناپلئون بودم و از خود می‌پرسیدم که آیا او برای جشن نامزدی ژولی لباس رسمی خود را می‌پوشید یا نه. وقتی به منزل رسیدم دیدم مامان خیلی آشفته است. علت آنهم این بود که ژولی به او گفته بود که ژوزف بعد از ظهر برای مذاکره با او خواهد آمد. مامان خود را برای چنین امر مهمی آماده نمی‌دید. عاقبت با وجود گرمای هوا برای مذاکره با اتین بیرون رفت. وقتی به خانه برگشت سرش درد می‌کرد. روی کاناپه دراز کشید و سفارش کرد که به محض رسیدن همشهری ژوزف بناپارت او را

خبر کنیم. ژولی مثل دیوانه‌ها شده بود، در طول و عرض سالن قدم می‌زد و می‌غرید. رنگ از رویش پریده بود و من احساس می‌کردم که حالش خوب نیست. ژولی هر وقت نگران است حالش منقلب می‌شود. من این روح نگران را با خود به‌زیر آلاچیق بردم و کنار او نشستم. زنبورهای عسل اطراف گلهای سرخ در پرواز بودند.

من خیلی راضی بودم فکر می‌کردم، «وقتی انسان واقعاً کسی را دوست دارد چقدر زندگی سهل و آسان است. روح و جسم انسان فقط متعلق به اوست. اگر نگذارند من و ناپلئون ازدواج کنیم بدون تردید، با او فرار خواهم کرد».

ساعت پنج بعد از ظهر یکدسته گل بزرگ نمایان شد. صورت ژوزف پشت آن پنهان شده بود.

ماری دسته گل و ژوزف را وارد کرد. بعد مامان را خبر کردند و در سالن پشت سر ژوزف و مامان بسته شد. من گوش خود را به سوراخ کلید چسباندم که بفهمم چه می‌گویند. اما هیچ نمی‌شنیدم. به ژولی که کنار من بی حرکت ایستاده بود گفتم:

– صد و پنجاه هزار فرانک طلا.

ژولی تکانی خورد:

– چه می‌خواهی بگوئی؟

– پاپا صد و پنجاه هزار فرانک برای جهیز تو گذاشته است

صد و پنجاه هزار فرانک هم برای من... یادت نیست که سردفتر در موقع باز کردن وصیت‌نامه پاپا این قسمت را برای ما خواند؟

ژولی با لحن تحقیرآمیزی حرف مرا قطع کرد:

– الان این موضع برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.

بعد یک دستمال از جیب بیرون آورد و روی پیشانی خود کشید.

خدایا! قیافه دختری که می‌خواهد نامزد بشود چقدر مضحک است!

صدائی از پشت سر ما بلند شد:

— خوب، چطور شد؟ تبریک بگوئیم یا نه؟
این صدای ناپلئون بود که چند لحظه قبل به منزل ما رسیده بود. او هم کنار ما جا گرفت.

— اجازه می‌دهید که به عنوان برادرشوهر آینده در این انتظار غیرقابل تحمل شما شرکت کنم؟

کاسه صبر ژولی لبریز شد شروع به گریه کرد و گفت:
— هر کار می‌خواهید بکنید، اما مرا راحت بگذارید!
در مقابل این صحنه، من و ناپلئون روی پنجه پا آهسته به طرف دیگر رفتیم و ساکت، روی کاناپه نشستیم. من به زحمت از خنده خود جلوگیری می‌کردم زیرا این صحنه به نظر مضحک می‌آمد. ناپلئون با قیافه جدی، آهسته گفت:

— خواهش می‌کنم آرام بگیر، اوژنی!
ناگهان در باز شد و مامان در آستانه آن ظاهر شد. با صدای لرزانی گفت:

— ژولی، خواهش می‌کنم بیا اینجا!
ژولی مثل دیوانه‌ها با عجله وارد اتاق شد. در پشت سر او و مامان بسته شد و من...

بازوها را به گردن ناپلئون انداختم و به قهقهه شروع به خنده کردم. خنده شدیدم تمام شدنی نبود. عاقبت در میان قهقهه‌های خنده فریاد زدم:
— آرام باش، ناپلئون.

برای این که ناپلئون از این موقعیت سوءاستفاده می‌کرد و گونه‌هایم را می‌بوسید.

با وجود این، او را ول نمی‌کردم. اما ناگهان یاد لباس رسمی افتادم. کمی فاصله گرفتم و با نگاه ملامت‌آمیزی چشم به او دوختم. او مثل همیشه اونیفورم آبی را به تن داشت. همان اونیفورم کهنه‌ای که تا نخهای آن فرسوده شده و پشتش از فرط کهنگی برق افتاده بود. گفتم:

– خوب بود امروز لباس رسمیتان را می پوشیدید ژنرال عزیز.
اما فوراً از گفته خودم پشیمان شدم. او با ملایمت جواب داد:
– من لباس رسمی ندارم، اوژنی. هیچوقت آنقدر پول به دستم نیامده
که بتوانم یک لباس رسمی بخرم. دولت فقط یکدست اونیفورم جنگ به ما
می دهد... همین که حالا به تن دارم. لباس رسمی را باید با پول خودمان
بخریم و شما می دانید که من...
من فوراً حرف او را تأیید کردم:
– البته می دانم! شما ناچارید به مادر و برادرها و خواهرهایتان کمک
کنید! و یک اونیفورم دیگر زائد است.
– بچه ها، یک خبر مهم، یک مژده خوب باید به شما بدهم...
این صدای مامان بود که جلوی ما ایستاده و در آن واحد هم می خندید
و هم گریه می کرد:
– ژولی و ژوزف...
صدایش می لرزید. ادامه داد:
– اوژنی! برو سوزان را صدا بزن و بین اتین برگشته است یا نه. به من
قول داده بود که سر ساعت پنج ونیم اینجا باشد.
من از پله ها چهار تا یکی بالا رفتم و اتین و سوزان را خبر کردم. بعد
همه ما شامپانی خوردیم. در باغ هوا تاریک می شد اما ژوزف و ژولی
دیگر به فکر آلاچیق نبودند و دربارہ خانه ای که باید در یکی از خیابانهای
کنار شهر بگیرند صحبت می کردند. یک قسمت از جهیز ژولی را باید
صرف خرید یک ویلای قشنگ بکنند.
ناپلئون برای این که این خبر را به مادرش برساند از ما جدا شد و من
به اتاقم آمدم که شرح این وقایع را بنویسم.
مستی خفیف و مطبوع من حالا کاملاً برطرف شده است. جز خستگی
و کمی غم احساس دیگری نمی کنم. برای این که بعد از این، در این اتاق
سفید تنها خواهم ماند و دیگر نمی توانم از روژ لب ژولی استفاده کنم و

رمانهای او را مخفیانه بخوانم. اما نمی‌خواهم غمگین باشم، برعکس دلم می‌خواهد به موضوع نشاط‌انگیزی فکر کنم. باید بفهمم روز تولد ناپلئون چه روزی است. شاید با پس‌اندازم بتوانم یک اونیفورم نو برای او بخرم اما اونیفورم رسمی را از کجا می‌شود خرید؟

فصل چهارم

مارسی، اوائل اوت

ناپلئون را بازداشت کرده‌اند.

از دیشب تا حالا، من با یک کابوس وحشتناک دست به‌گریبان هستم. در صورتیکه شهر در شادی و شغف غوطه‌ور است، مردم جلوی عمارت شهرداری می‌رقصند، دسته‌های موزیک پشت سر هم رژه می‌روند و شهر در تهیه وسایل یک جشن بزرگ است که اولین جشن و شب‌نشینی این دو ساله اخیر خواهد بود. شش روز قبل، به‌موجب رأی نمایندگان ملت، روبسپیر و برادرش بازداشت شدند و روز بعد آنها را به‌پای گیوتین کشیدند.

تمام کسانی که با او رابطه‌ای داشته‌اند در معرض خطر توقیف هستند. ژوزف کار خود را، که بر اثر دوستی ناپلئون با برادر روبسپیر بدست آورده بود از دست داده است. تا حالا متجاوز از نود نفر از ژاکوبین‌ها در پاریس اعدام شده‌اند. اتین می‌گوید که هرگز مرا، که پای برادران بناپارت را به‌خانه باز کرده‌ام نخواهد بخشید. مامان علاقه دارد که من و ژولی به‌شب‌نشینی شهردار برویم. من تا حالا به‌هیچ شب‌نشینی نرفته‌ام و به‌این یکی هم نمی‌خواهم بروم چون خیالم به‌قدری ناراحت است که نمی‌توانم برقصم و تفریح کنم. نمی‌دانم ناپلئون را به‌کجا برده‌اند.

تا چند روز پیش، یا دقیقتر بگویم تا پنج روز پیش، من و ژولی خیلی خوشبخت بودیم. ژولی با جدیت و حرارت خیاطی می‌کرد. متجاوز از صد بار حرف «B» را روی روبالشی‌ها، رومیزیها، حوله‌ها و

دستمالها دوخته است. قرار بود شش هفته دیگر عروسی کنند.
ژوزف هر شب به دیدن ما می آمد و اغلب مادر و برادرها و
خواهرهایش را همراه می آورد.

ناپلئون وقتی از بازدید استحکامات فراغت پیدا میکرد سری به ما
می زد و اغلب دو صاحب منصب جوان، ستوان «ژونو» و سروان «مارمون»
را که مأمور خدمت او بودند همراه می آورد. اما من به مذاکرات بی انتهای
سیاسی آنها به هیچ وجه توجه نداشتم و تازه حالا فهمیده ام که روبسپیر
در دو ماه قبل قانونی از مجلس گذرانیده است که هر یکی از اعضاء کمیته
نجات ملی می توانند دستور توقیف نمایندگان را صادر کنند.
می گویند بعضی از نمایندگان پولهایی گرفته اند و «تالین» و «باراس»
میلیونر شده اند.

روبسپیر به طور ناگهانی «مارکیز دو فونتنه» زیبا را، که سابقاً «تالین» از
زندان نجات داده و با او روابطی برقرار کرده بود، توقیف کرد. کسی
نمی داند علت توقیف او چه بود، بعضیها می گویند برای ضربت زدن
به تالین بوده است.

در هر حال «تالین» و «باراس» که می ترسیدند بازداشت شوند
به همدستی مردی به نام «فوشه» این توطئه را علیه روبسپیر چیدند.
در شهر ما ابتدا کسی به این اخبار اعتنائی نکرد. اما وقتی اولین
روزنامه های پاریس رسید. شهر به طرز عجیبی تغییر قیافه داد.
تمام پنجره ها را پرچم زدند تمام مغازه ها بسته شد. شهردار حتی
منتظر رسیدن دستور از پاریس نشد و فوراً همه زندانیان سیاسی را آزاد
کرد.

زن شهردار اسم اشخاص محترم و سرشناس شهر را یادداشت می کرد
که آنها را به مجلس جشن و شب نشینی دعوت کند.
ناپلئون و ژوزف با قیافه های متقلب به دیدن اتین آمدند. با او به سالن
رفتند و در را به روی خود بستند.

اتین بعد از مذاکره با آنها خیلی بدخلق شده بود و به مامان می گفت که این «ماجراجویان کرس» عاقبت همه ما را به زندان می فرستند.

ناپلئون چند ساعت زیر آلاچیق باغ ما نشست و به من گفت که باید در جستجوی شغل تازه ای برآید و زیر لب اضافه کرد:

– تو خیال می کنی اینها صاحب منصبی را که مورد توجه روسپیر بوده در خدمت باقی می گذارند؟

«ژونو» و «مارمون» هرروز به خانه ما می آمدند و مخفیانه با ناپلئون ملاقات می کردند. آنها معتقد بودند که ممکن نیست یکباره اسم او را از ردیف صاحب منصبان حذف کنند وقتی من سعی می کردم ناپلئون را دلداری بدهم و گفته ژونو و مارمون را برای او تکرار می کردم با تحقیر شانه بالا می انداخت و می گفت:

– ژونو جوان ساده ایست. خیلی فداکار و باوفا است اما در سادگی نظیر ندارد.

– شما که هر وقت صحبت از او می شود، می گوئید بهترین دوست شماست.

– البته - فداکار و باوفاست. حاضر است خود را به خاطر من در آتش بیندازد، اما از نظر هوش و ذکاوت صفر است. آدم خیلی ساده ایست.

– مارمون چطور؟

– مارمون مثل او نیست! مارمون از این جهت به من اظهار علاقه می کند که معتقد است نقشه های من برای جنگ ایتالیا حتماً روزی با موفقیت عملی خواهد شد.

بعد وقایع غیر منتظره ای اتفاق افتاد. دیشب ناپلئون با ما شام می خورد. ناگهان صدای قدمهای مرتبی از کوچه بگوش رسید. ناپلئون فوراً جلوی پنجره رفت، چون او نمی تواند چهار سرباز را ببیند و از آنها نپرسد که متعلق به کدام هنگ هستند و به کجا می روند و فرمانده آنها کیست صدای پاها جلوی خانه ما قطع شد. بعد صداهائی از باغ شنیده شد و عاقبت

چند ضربه شدید به در عمارت خورد. همه ما بی حرکت بر جا مانده بودیم ناپلئون از پنجره رو برگردانده و نگاه خود را به در دوخته بود. بی حرکت و خاموش دست به سینه گذاشته و انتظار می کشید. رنگ از صورتش پریده بود. در با صدای شدیدی باز شد و ماری و یک سرباز در آن واحد وارد شدند. ماری فریاد زد:

– مادام کلاری...

اما سرباز حرف او را قطع کرد:

– ژنرال ناپلئون بناپارت اینجا است؟

مثل این که اسم را قبلاً حفظ کرده بود چون، بدون مکث تمام آن را تلفظ کرد.

ناپلئون به آرامی به طرف او رفت. سرباز پاشنه‌ها را به هم گرفت و سلام داد:

– من مأمورم دستور توقیف همشهری ژنرال بناپارت را اجرا کنم.

و ورقه کاغذی را به طرف ناپلئون دراز کرد. ناپلئون ورقه را به چشم نزدیک کرد. من از جا بلند شدم گفتم:

– من می روم چراغ بیاورم.

ناپلئون گفت:

– مرسی، احتیاجی به چراغ نیست می توانم بخوانم.

بعد دست خود را با کاغذ پائین آورد. با دقت سراپای سرباز را نگاه کرد، ناگهان به او نزدیک شد و با انگشت ضربه‌ای به دکمه یقه او زد و گفت:

– حتی در شبهای خیلی گرم. یک گروهیان ارتش جمهوری باید طبق

مقررات دکمه‌اش را ببندد.

وقتی گروهیان با ناراحتی دکمه‌اش را می بست ناپلئون به طرف ماری

برگشت:

– ماری، شمشیر من در راهرو است، خواهش می کنم آن را به گروهیان

بدهید.

و جلوی مامان سر فرود آورد:

— از این مزاحمت معذرت می‌خواهم همشهری کلاری!

صدای برهم خوردن مهمیزهای ناپلئون شنیده شد. پشت سر او گروهیان خارج شد. صدای پاهای آنها در باغ و بعد در کوچه به گوش ما رسید و کم‌کم دور شد. اتین اولین کسی بود که سکوت را در هم شکست. — غذا را تمام کنیم. از دست ما کاری ساخته نیست.

صدای قاشق او بلند شد وقتی غذای بعد را سر میز آوردند برادرم دوباره گفت:

— روز اول چه می‌گفتم؟ این مرد یک ماجراجوست که می‌خواست به کمک دولت جمهوری برای خود شغل و ثروتی به دست بیاورد.

و موقع خوردن دسر گفت:

— ژولی، من از این‌که به‌نامزدی تو با ژوزف رضایت دادم واقعاً پشیمانم.

بعد از غذا، من با عجله از در عقب از خانه خارج شدم. با این‌که مامان تا حالا چند دفعه تمام خانواده بناپارت را به‌خانه دعوت کرده است، مادام «لسی‌سیا» هیچوقت ما را به‌منزلش دعوت نکرده است. من علت آنرا حدس می‌زدم. خانه آنها در یکی از پست‌ترین محله‌های شهر، درست پشت بازار ماهی فروشهاست و مادام بناپارت خجالت می‌کشید که خانه محقر خود را به‌ما نشان بدهد. اما من به‌طرف خانه آنها می‌رفتم، لازم بود که خبر این واقعه را به‌مادام بناپارت و ژوزف برسانم و برای کمک به‌ناپلئون با آنها مشورت کنم. هیچوقت این راه پریچ و خم را در کوچه‌های تنگ و تاریک پشت بازار ماهی فروشها فراموش نخواهم کرد. اولاً مثل یک دیوانه می‌دویدم فکر می‌کردم که نباید حتی یکدقیقه وقت را تلف کنم. می‌دویدم. خیلی تند می‌دویدم. فقط وقتی به‌میدان جلوی شهرداری رسیدم قدمها را آهسته کردم. موهای سرم از عرق خیس شده

بود و قلبم به شدت می زد. جلوی شهرداری مردم می رقصیدند.
 مرد بلندقدی که پیراهن یقه باز به تن داشت شانه مرا گرفت و به قهقهه
 خندید، برای این که او را از جلوی راه خود کنار زده بودم. از کنار او
 گذشتم انگشتهای مردها را روی بازوی خود احساس می کردم ناگهان
 صدای خنده دختر جوانی به گوشم رسید:
 - نگاه کنید این دختر کلاری است!

صدای الیزا بناپارت خواهر ناپلئون بود. این دختر که هفده سال بیشتر
 ندارد خود را خیلی آراسته بود، گوشواره های بلندی به گوش داشت.
 به طوری که سنش خیلی بیشتر از هفده سال می نمود. بازو در بازوی مرد
 جوانی که یقه بلندش نیمی از صورت او را می پوشاند داشت. فریاد زد:
 - اوژنی نمی آئی یک گیللاس شراب با ما بخوری؟

من بدون اعتنا به او، در کوچه های تنگ و تاریکی که به بازار
 ماهی فروشها منتهی می شود شروع به دویدن کردم. از تمام درها و
 پنجره های کوچک صدای صحبت زنها و مردها بلند بود در جوی آب،
 گریه ها ناله می کردند. وقتی به بازار ماهی فروشها رسیدم کمی نفس تازه
 کردم. آنجا چند فانوس به چشم می خورد. سعی کردم بر ترسم غالب
 شوم. ناگهان از این ترس احساس شرمندگی کردم. به علاوه از این که در
 خانه سفید و قشنگی با گلهای یاس بنفش و نسترن منزل دارم خجالت
 می کشیدم. از بازار ماهی فروشها گذشتم و سراغ خانه بناپارت ها را گرفتم.
 مدخل یک کوچه تاریک را به من نشان دادند، خانه سوم دست چپ.

وقتی جلوی خانه رسیدم از پله ای که به زیرزمین می رفت پائین رفتم.
 دری را باز کردم و خود را در آشپزخانه مادام بناپارت دیدم. اتاق بزرگی
 بود که من نتوانستم در نظر اول خوب بینم چون فقط با یک شمع کوچک،
 که در یک فنجان ترک خورده قرار داشت روشن می شد.

بوی نامطبوعی فضای اتاق را پر کرده بود. ژوزف با یک پیراهن
 پرچروک بدون کراوات سر میز، نزدیک شمع نشسته بود و روزنامه

می خواند. مقابل او برادرش لوسین که نوزده سال دارد روی میز خم شده و مشغول نوشتن بود. بین آنها چند بشقاب و مقداری ته مانده غذا دیده می شد، در یک گوشه تاریک اتاق یکنفر مشغول رختشوئی بود. گرمای اتاق طاقت فرسا بود.

من برای جلب توجه ژوزف صدا زدم:

— ژوزف!

ژوزف تکانی خورد:

— کسی مرا صدا زد؟

صدای چنگ مالی رختها قطع شد، مادر ناپلئون به طرف شمع رفت و دستها را با پیش بند بزرگش خشک کرد.

— من هستم! اوژنی کلاری!

ژوزف و لوسین با شنیدن اسم من فریاد زدند:

— چه شده، چه اتفاقی افتاده؟

— ناپلئون را بازداشت کرده اند!

سکوت مرگباری بر فضای اتاق مستولی شد. بعد از چند لحظه مادام بناپارت ناله خفه ای از سینه برآورد:

— یا مریم مقدس!

ژوزف با صدای درمانده ای گفت:

— من پیش بینی می کردم...

و لوسین اضافه کرد:

— واقعاً وحشتناک است.

مرا روی یک صندلی پایه شکسته نشانندند. ناچار شدم جزئیات واقعه را حکایت کنم.

از اتاق مجاور «لوئی» یکی دیگر از برادران که شانزده ساله و خیلی چاق است خارج شد و بدون حرکت به شرح واقعه گوش داد. بعد، حرف را صدای فریادی قطع کرد. این صدا از «ژروم» برادر ده ساله ناپلئون بود

که به اتاق دوید. خواهر دوازده ساله اش «کارولین» به دنبال او می‌دوید و رکیک‌ترین فحشهای محله بندر را نثار او می‌کرد. بین آنها بر سر چیزی که «ژروم» سعی می‌کرد در دهن فرو کند نزاع در گرفته بود. مادام بناپارت یکی سیلی به «ژروم» زد و با تشدد چند کلمه ایتالیائی به کارولین گفت: چیزی را که «ژروم» می‌خواست در دهن پنهان کند از او گرفت. معلوم شد که یک تکه گز است، آنرا از میان دو نیم کرد، نیمی به کارولین و نیمی به ژروم داد و فریاد زد:

– آرام بگیرید! مگر نمی‌بینید مهمان داریم!

کلمه مهمان توجه کارولین را به طرف من جلب کرد.

نگاهی به من انداخت و گفت:

– اوها! یکی از کلاری‌های پولدار.

بعد به میز نزدیک شد و روی زانوی لوسین نشست. من با خود گفتم:

«چه خانواده وحشتناکی!» اما بلافاصله از این فکر پشیمان شدم. گناه آنها

نیست اگر متعدد و فقیر هستند و تنها اتاق مشترکشان آشپزخانه است.

ژوزف از من پرسید:

– کی ناپلئون را بازداشت کرد؟

مطمئن هستید که سربازها او را بازداشت کردند؟ این مأمورینی که

شما دیدید از افراد پلیس نبودند؟

جواب دادم:

– نه، سرباز بودند.

– ژوزف گفت:

– پس او را به زندان نفرستاده‌اند فقط در محلی بازداشتش کرده‌اند.

مادام بناپارت در میان‌های‌های گریه پرسید:

– چه تفاوتی دارد؟

ژوزف جواب داد:

– خیلی تفاوت می‌کند. مقامات نظامی یک ژنرال را بدون تشریفات

قانونی اعدام نمی‌کنند، اولاً او را در یک دادگاه نظامی محاکمه خواهند کرد.

مادام بناپارت یک چهارپایه جلو کشید و روی آن، پهلوی من نشست. دست مرطوب خود را که بر اثر کار زیاد زبر و خشن شده بود روی دست من گذاشت و گفت:

– شما نمی‌توانید بفهمید خانم که بازداشت ناپلئون برای ما چه بدبختی بزرگی است. ناپلئون تنها فرد خانواده ما است که یک مستمری مرتب دارد. این پسر خیلی کاری و صرفه‌جو بود نصف حقوقش را برای مخارج برادرها و خواهرهایشان به من می‌داد.

لوئی فربه با لحن فاتحانه‌ای گفت:

– حالا دیگر نمی‌تواند مرا مجبور کند وارد قشون بشوم...

ژوزف فریاد زد: – دهنش را ببند!

این پسر با وجود این که شانزده سال از عمرش می‌گذرد تا حالا کار نکرده است و به همین جهت بود که ناپلئون می‌خواست او را وارد ارتش کند و مادرش را از غصه نان دادن به او خلاص کند. من نمی‌توانم تصور کنم که این پسر تنبل بیکاره روزی راه‌پیمائی کند. اما شاید ناپلئون قصد داشت او را وارد دسته سوار نظام کند.

مادام بناپارت پرسید:

– چرا او را بازداشت کرده‌اند؟

ژوزف زبر لب گفت:

– برای این که ناپلئون با روبسییر رابطه داشت. و روبسییر بود که

نقشه‌های بی‌سروته او را به وزارت جنگ فرستاد. چه دیوانگی!

آثار ناراحتی عصبی در گوشه لبهایش نمایان شده بود مادام بناپارت

نالهای کرد و گفت:

– خانم. این سیاست... این سیاست خانواده ما را بدبخت کرده. پدر

بچه‌هایم آنقدر به سیاست می‌پرداخت که در محاکمه‌های مشترکهایش

پشت سر هم محکوم می‌شد و عاقبت غیر از قرض برای ما چیزی نگذاشت و حالا می‌دانید بچه‌هایم از صبح تا غروب چه می‌گویند؟ می‌گویند که باید دوست پیدا کرد. باید با روبسپیر آشنا شد. همیشه زندگی ما همین بوده و نتیجه‌اش چیست؟ با خشم مثنی به روی میز کوفت:

— زندان، نتیجه‌اش زندان است.

من سر را به زیر انداختم و گفتم:

— پسر شما ناپلئون یک نابغه است خانم.

مادام بناپارات در حالی که با قیافه‌اشفته چشم به‌شعله لوزان شمع دوخته بود جواب داد:

— بله متأسفانه!

من سر را بلند کردم و در حالی که ژوزف را نگاه می‌کردم گفتم:

— قبل از همه چیز باید بفهمیم ناپلئون را کجا برده‌اند و بعد سعی کنیم به کمک او برویم.

مادام بناپارت با لحن غم‌آلودی گفت:

— اما شما می‌دانید که ما آدمهای بیچاره‌ای هستیم و کسی را نمی‌شناسیم.

من چشم از ژوزف بر نمی‌داشتم.

صدای لوسین بلند شد:

— فرمانده نظامی ماری باید بداند ناپلئون را کجا برده‌اند.

برادران و خواهران لوسین، او را یک شاعر آینده و یک خیالباف دائمی می‌دانند اما از ذهن او بود که اولین پیشنهاد معقول خارج شد.

پرسیدم:

— اسم فرمانده نظامی ماری چیست؟

ژوزف جواب داد:

— سرهنگ «لوفابر». و چشم دیدن ناپلئون را ندارد. چند روز پیش

ناپلئون چون استحکامات اطراف شهر را در وضع بدی دیده بود به او

خیلی تندى کرد.
بدون تأمل گفتم:

— من فردا به منزل او مى روم. مادام بناپارت لباسهای ناپلئون را حاضر کنید. کمی هم خوراکی تهیه کنید. و فردا صبح پیش من بفرستید. من به دیدن این سرهنگ مى روم و از او خواهش مى کنم که آنرا به ناپلئون بدهد.

بعد از او خواهش مى کنم که...
مادام بناپارت با لکنت زبان گفت:
— مرسی خانم... مرسی خانم.
در این لحظه صدای عجیبی به گوش رسید و ناگهان فریاد کارولین بلند شد:

— ماما! ژروم افتاد توی بشکه رخت شوئی!
موقعی که مادام بناپارت پسر بچه خود را از بشکه آب رختشوئی بیرون آورده بود و او را تنبیه مى کرد من از جا بلند شدم. ژوزف به اتاق دیگر رفت که کت خود را بردارد. زیرا مى خواست مرا به خانه برساند. لوسین زیر لب گفت:

— شما خیلی مهربان هستید ماداموازل اوژنی، ما هیچوقت این محبت شما را فراموش نمى کنیم!

فکر من متوجه وحشتی بود که از ملاقات سرهنگ لوفابر داشتم. وقتی با مادام بناپارت خدا حافظی مى کردم گفتم:

— بسته لباس و غذا را فردا مى دهم به «پولت» بیاورد پیش شما.
در این موقع به یاد غیبت دخترش افتاد.

— راست پولت کجاست؟ با «الیزا» رفت بیرون که سری به یکی از دوستانش در همین نزدیکی بزند و بعد از نیمساعت برگردد. حالا دیگر این دخترها همه شب را مى خواهند بیرون بمانند!
صورت بزک کرده پولت در نظرم آمد. الیزا یقیناً در این لحظه در یک

کافه مشغول رقص بود اما پولت کجا بود؟ پولت همسال من است. من و ژوزف پهلو به پهلو، ساکت و آرام به راه افتادیم. من به آن شبی فکر می‌کردم که او برای اولین دفعه مرا به خانه می‌رساند. بیش از چهار ماه از آن شب نمی‌گذرد. در آن شب بود که این ماجرا شروع شد. تا آنموقع من، با این که خیال می‌کردم بزرگ هستم، بچه‌ای بیش نبودم. امروز می‌دانم که یک دختر قبل از این که مردی را با جان و دل دوست داشته باشد هنوز بچه است. وقتی نزدیک ویلای ما رسیدیم ژوزف گفت:

— در هر حال نمی‌توانند او را پای گیوتین بفرستند.

و این نتیجه تفکر او در تمام طول راه بود.

و بلافاصله اضافه کرد:

— در صورت محکومیت به اعدام، مطابق مقررات نظامی او را تیرباران

خواهند کرد.

— ژوزف!

خطوط صورتش در نور ماه تغییر شکل داده بود، ناگهان من احساس تازه‌ای کردم و آن این بود که او ناپلئون را دوست نداشت. نه. او این برادر را دوست نداشت حتی از او متنفر بود برای این که ناپلئون با آنکه از او کوچکتر بود برای او شغلی پیدا کرده بود، برای این که ناپلئون او را وادار کرده بود با ژولی ازدواج کند، برای این که ناپلئون... رو به من کرد و گفت:

— من و ناپلئون و سایر برادرها و خواهرهایمان وجود واحدی هستیم. ما یکدیگر را در خوشی و بدبختی تنها نمی‌گذاریم.

— شب بخیر ژوزف!

— شب بخیر اوژنی!

بدون این که کسی مرا ببیند وارد خانه شدم. ژولی به تختخواب رفته بود، اما شمع هنوز روی میز می‌سوخت و او انتظار مرا می‌کشید. آهسته پرسید:

— به خانه بتاپارت‌ها رفته بودی. اینطور نیست؟

در حالی که با عجله مشغول بیرون آوردن لباسم بودم گفتم:
 - بله. آنها در یک زیرزمین تنگ و تاریک منزل دارند، و مادام
 «لسی سیا» حتی شب رخت می شوید ژروم بچه شیطانی است توی بشکه
 آب رختشوئی افتاد. الیزا و پولت مشغول تفریح و گردش هستند.
 شب بخیر ژولی...

صبح سر صبحانه، اتین گفت که باید عروسی ژولی را موقوف کرد
 برای این که میل ندارد شوهرخواهرش کسی باشد که به خاطر طرفداری
 از ژاکوبن ها توقیف شده است و اضافه کرد که این ازدواج باعث
 سرافکنده‌گی و خفت فامیل خواهد شد و به شهرت مغازه لطمه خواهد زد.
 ژولی شروع به گریه کرد و گفت:

- هرگز. هرگز عروسی من نباید موقوف شود!

اما هیچکس درباره این واقعه با من صحبتی نکرد برای این که جز
 ژولی، هیچکس از دل‌بستگی من به ناپلئون خبر ندارد البته غیر از ماری،
 گمان می‌کنم همه چیز را می‌داند.

بعد از صبحانه، ماری به اتاق غذاخوری آمد و به من اشاره کرد. من
 به آشپزخانه رفتم و آنجا پولت را با بسته‌ای در انتظار خود دیدم. به او گفتم:
 - زود، تا کسی ما را ندیده است راه بیفتیم.

اتین اگر می‌فهمید که من می‌خواهم با یک بسته محتوی پیراهن و
 زیرشلوار برای ناپلئون بنایارت، به دیدن مقامات نظامی بروم سگته
 می‌کرد.

من همیشه در مارس‌ی زندگی کرده‌ام و پولت فقط یکسال است که
 مارس‌ی را می‌شناسد اما راهها را خیلی بهتر از من می‌داند. حتی خوب
 می‌دانست محل کار فرمانده نظامی شهر کجاست. در تمام طول راه مرتب
 حرف می‌زد. در حین راه رفتن دامن کهنه آبی‌رنگ خود را تکان می‌داد
 خیلی راست راه می‌رفت با این که همسن من است سینه او برجسته‌تر از
 سینه من است. مرتباً زیانتش را روی لبها می‌کشید که برق رطوبت داشته

باشند. پولا دماغ باریکی شبیه دماغ ناپلئون دارد، موهای بور و حلقه حلقه او با یک روبان آبی بالای سرش جمع شده است. ابروهای خود را نازک کرده است.

به نظر من پولا خیلی خوشگل است. اما قیافه اش طوری است که ماما علاقه ندارد مرا با او ببینند.

پولا با هیجان از «مارکیز دوفونتنه»، مادام تالین جدید صحبت می کرد:

— از قرار معلوم پارسی ها دیوانه او هستند. به محض این که او را از زندان بیرون آورده اند تالین نماینده مجلس با او عروسی کرده است...
پولا آهی کشید ادامه داد:

— فکر کن، این زن پیراهن بلند بدون دامن رو می پوشد. لباسش از تور بدن نماست! باور کن...

من پرسیدم:

— اینها را تو از کجا می دانی؟

اما پولا به سؤال من توجهی نکرد.

— چشمها و موهایش سیاه است. بعد از ظهر همه رجال سیاسی معروف را به حضور می پذیرد. و هر کسی کاری دارد برای او انجام می دهد. من یک آقائی را که از پاریس آمده بود دیدم و این آقا...

من که مجذوب این موضوع شده بودم پرسیدم:

— و این آقا؟...

— من با این آقا آشنا شدم... این آقا در میدان شهرداری ایستاده بود. من از آنجا می گذشتم و با هم آشنا شدیم. اما تو باید جلوی زیانت را بگیری. قسم می خوری؟

من سری به علامت رضا فرود آوردم. پولا گفت:

— باید به تمام مقدسات قسم بخوری. چون ناپلئون نمی تواند ببیند که من با آدمهای ناشناس حرف بزنم. از این جهات افکار او مثل افکار

پیرزنه‌است. راستی، بگو بینم تو خیال می‌کنی برادرت اتین، اگر از او خواهش کنم، پارچه به من بدهد که یک لباس نو برای خودم بدوزم؟ دلم می‌خواهد یک لباس تور...

در این موقع حرف خود را قطع کرد و پس از لحظه‌ای گفت:

— آنجاست. روبرو محل کار فرمانده نظامی است... می‌خواهی منم با تو بیایم. من سری تکان دادم:

— گمان می‌کنم بهتر است که تنها بروم. تو اینجا منتظر من باش به من دست بده.

با دست راست انگشتهای مرا فشرد و گفت:

— من برای موفقیت تو دعا می‌خوانم ضرری ندارد.

من در حالی که بسته را به سینه می‌فشردم با قدمهای بلند به طرف عمارت مقابل رفتم و با صدائی که شباهتی به صدای معمولی خودم نداشت از قراول خواهش کردم که حضور مرا به سرهنگ لوفابر اعلام کند. مرا وارد یک اتاق لخت کردند، سرهنگ پشت یک میز بزرگ نشسته بود. قلبم به طوری با شدت می‌زد که اول حتی نتوانستم یک کلمه بر زبان بیاورم. سرهنگ صورتی سرخ و چهارگوش داشت. ریشش را خوب تراشیده بود و یک کلاه گیس مد قدیمی به سر داشت. بسته را روی میز او گذاشتم. با ناامیدی آب دهان را فرو می‌دادم و نمی‌توانستم حرف بزنم.

— این بسته چیست همشهری؟ و شما کی هستید؟

— زیر شلوار، همشهری سرهنگ لوفابر، و اسم من کلاری است.

با چشمهای آبی روشن خود سراپای مرا برانداز کرد.

— شما دختر مرحوم فرانسوا کلاری تاجر حریر نیستید؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم سرهنگ در حالی که چشم از

صورت من بر نمی‌داشت گفت:

— من بارها با مرحوم پدرتان بازی کرده‌ام، پدر شما مرد خیلی محترمی

بود... خوب، حالا من باید با این زیرشلوارها چه کنم همشهری کلاری؟

— این بسته برای ژنرال ناپلئون بناپارت است، او را بازداشت کرده‌اند ما نمی‌دانیم کجاست. اما شما باید بدانید. یقیناً یک نان شیرینی هم در بسته هست لباسهای زیر و یک نان شیرینی...

سرهنگ با ملایمت پرسید:

— دختر فرانسوا کلاری چه چیز مشترکی با بناپارت ژاکوبن دارد؟
حس کردم که رنگم سرخ شد.

— برادرش ژوزف نامزد خواهر من ژولی است.

این تنها جوابی بود که به نظرم مناسب آمد.

— چرا برادرش ژوزف یا خواهر شما ژولی، اینجا نیامدند؟

نگاه جدی چشمهای آبی او صورت مرا ترک نمی‌کرد. حس می‌کردم

که همه چیز را فهمیده است، با لکنت زبان گفتم:

— ژوزف می‌ترسد. بستگان اشخاص توقیف شده همیشه می‌ترسند و

ژولی گرفتاری دیگری دارد. او مشغول اشک ریختن است چون ائین برادر

بزرگ ما به‌طور ناگهانی ازدواج با ژوزف بناپارت را ممنوع کرده است فقط

برای این که... برای این که ژنرال را توقیف کرده‌اند همشهری سرهنگ.

من از این که نمی‌توانستم بر هیجان و آشفتگی خود غالب شوم

عصبانی بودم. سرهنگ با ملایمت گفت:

— بنشینید.

من روی لبه یک صندلی راحتی که نزدیک میز او قرار داشت نشستم.

سرهنگ یک انفیه‌دان از جیب بیرون آورد و کمی انفیه کشید. بعد، از

پنجره بیرون را نگاه کرد مثل این که مرا فراموش کرده بود. ناگهان به طرف

من برگشت.

— گوش کنید همشهری. برادر شما حق دارد. واضح است که یک

بناپارت شایستگی همسری یک کلاری را ندارد. او لایق دختر فرانسوا

کلاری نیست. مرحوم پدر شما مرد محترمی بود.

من ساکت بودم.

— این ژوزف بناپارت را من نمی‌شناسم. گمان نمی‌کنم در ارتش باشد.
اما راجع به آن یکی، ناپلئون بناپارت...

من سربلند کردم و گفتم:

— ژنرال ناپلئون بناپارت.

— اما این ژنرال را من توقیف نکرده‌ام. من فقط دستور وزارت جنگ را
که از پاریس رسیده بود اجرا کردم. این بناپارت طرفدار ژاکوبین‌هاست و
تمام صاحب‌منصبانی که افکاری نظیر او داشته‌اند توقیف شده‌اند.
— و... چه تصمیمی درباره او گرفته‌اند.

— هیچ اطلاعی ندارم.

و چون سرهنگ می‌خواست به من بفهماند که وقت رفتن من
فرار سیده است از جا بلند شدم بسته را نشان دادم و گفتم:

— ممکن است این لباسهای زیر و نان شیرینی را به او بدهید؟

— تقاضای شما بچگانه است! مگر نمی‌دانید که بناپارت دیگر اینجا
نیست؟ او را به قلعه «فورکاره» در «آنتیب» منتقل کرده‌اند.

این خبر چون ضربه‌ای ناگهانی بر سر من فرود آمد. او را به محل
دیگری منتقل کرده بودند و دست من به او نمی‌رسید، با سادگی گفتم:
— اما او به لباس زیر احتیاج دارد.

اشکهای خود را پاک می‌کردم ولی باز چشمم پر می‌شد، پرسیدم:

— شما نمی‌توانید این بسته را به او برسانید؟

— ببینم دختر جان! شما خیال می‌کنید من کار دیگری ندارم که وقتی را
صرف زیر شلوارهای یک جوان بی‌شعور بی‌تجربه که عنوان ژنرالی
به خودش می‌دهد بکنم؟

گریه من شدیدتر شد. او از نو انفیه کشید. مثل این که از دیدن این
صحنه خیلی ناراحت شده بود. گفت:

— این گریه و زاری را تمام کنید.

من در میان‌های‌های گریه گفتم:

– نمی توانم!

از جای خود بلند شد. کنار من نشست و گفت:

– اینقدر گریه نکنید.

من، اشکریزان تکرار کردم:

– نمی توانم!

بعد چشمهایم را پاک کردم و به او چشم دوختم. خیلی به من نزدیک بود، در چشمهای آبی او آثار دودلی خوانده می شد.

با لحن ناراحتی گفت:

– شما می دانید که من تحمل دیدن اشک را ندارم.

با اینحرف او دوباره به گریه افتادم. فریاد زد:

– کافی است! کافی است! حالا که مرا راحت نمی گذارید برای

این که... بسیار خوب این بسته را به وسیله یک سرباز به «فورکاره» می فرستم و از فرمانده قلعه خواهش می کنم که آنرا به بنایارت بدهد. حالا راضی شدید؟

سعی کردم لبخند بزنم، اما اشکها راحت نمی گذاشتند. وقتی دست را روی دستگیره در گذاشتم به یادم آمد که از او تشکر نکرده ام. برگشتم. سرهنگ جلوی میزش ایستاده و با قیافه گرفته ای بسته را نگاه می کرد. زیر لب گفتم:

– خیلی متشکرم همشهری سرهنگ.

نگاه خود را از بسته برداشت. سینه صاف کرد و گفت:

– گوش کنید، همشهری کلاری، من یک موضوع را به طور خصوصی

به شما می گویم: یک بنایارت شوهر مناسبی برای دختر فرانسوا کلاری نیست. خدا حافظ همشهری.

پولت تا نیمی از راه خانه. مرا همراهی کرد. از اینطرف و آنطرف حرف

می زد:

«پارچه ابریشمی بدن نما باید خیلی قشنگ باشد. مادام تالین

جورابه‌های ابریشمی به رنگ طبیعی بدن به پا می‌کند. ناپلئون از دریافت نان‌شیرینی خیلی خوشحال خواهد شد لابلای آن پر از بادام است... تو بادام دوست داری؟ جهیز ژولی اینقدر هست که بتواند برای ژوزف و خودش یک وبلا بخرد؟ چه موقع با اتین راجع به پارچه صحبت می‌کنی و کی می‌توانم برای گرفتن آن به مغازه بروم؟»

من به صحبت و سؤالات او گوش نمی‌دادم. یک جمله در مغزم دور می‌زد، «یک بناپارت شوهر مناسبی برای دختر فرانسواکلاری نیست.»
وقتی به منزل رسیدم فهمیدم که عاقبت ژولی حرفش را به کرسی نشانده است، عروسی او موقوف نخواهد شد. پهلوی او در باغ نشستم و در دوختن حرف «B» روی دستمال سفره‌ها به او کمک کردم.
B, B باز هم B...

فصل پنجم

مارسی، اواسط سپتامبر

نمی‌دانم ژولی شب زفافش را چطور گذرانده است ولی شب قبل از عروسی برای من شب آشفته‌ای بود.

قرار بود عروسی ژولی به‌طور خصوصی و فقط با حضور خانواده پرجمعیت بناپارات برگزار شود. مامان و ماری چند روز بود که مشغول پختن نانهای شیرینی بودند و آخرین شب قبل از عروسی، مامان خیلی خسته و نگران بود می‌ترسید مبادا چیزی کم و کسر باشد او همیشه قبل از یک مجلس مهمانی مضطرب است ولی تا حالا کارها به‌بهترین وجهی پیش رفته است.

تصمیم گرفتیم که همه زود بخوابیم و قبل از خواب ژولی به حمام رفت ما خیلی بیشتر از سایرین به حمام می‌رویم برای این که افکار پاپا خیلی مترقی بود و مامان سعی می‌کند روش او ادامه پیدا کند در آبی که ژولی در آن استحام می‌کرد مقداری عطر یاسمن ریخت. حمام ژولی به حمام مادام دوپومیادور مرحوم شبیه شده بود.

ما به تختخواب رفتیم اما نه ژولی و نه من نتوانستیم بخوابیم از خانه جدید ژولی صحبت می‌کردیم. این خانه در خارج از مارسسی واقع شده و با منزل ما با کالسکه نیم‌ساعت فاصله دارد اما ناگهان دهن فرو بستیم.

یکنفر زیر پنجره اتاق ما با سوت یک قسمت از سرود «مارسی یز» را می‌زد، «روز افتخار فرارسیده است!»

من تکانی خوردم، این سوت علامت مخصوص ناپلئون بود. وقتی

به دیدن ما می آمد همیشه از دور آمدن خود را یا این سوت به من اعلام می کرد. از تختخواب بیرون جستم پرده را عقب زدم و پنجره را باز کردم و به بیرون خم شدم خیلی تاریک. و هوا مستعد طوفان بود. منم لبها را جمع کردم و سوت زدم.

دختر اینکه می توانند خوب سوت بزنند خیلی کم هستند، و من جزء این اقلیت هستم اما افسوس که کسی قدر این هنر مرا نمی داند. به عکس می گویند این حرکت دور از ادب است. من سوت زدم. «روز افتخار...»

صدائی از پائین سوت مرا تکمیل کرد:

– فرار سیده است.

صورت گوینده این کلمات که نزدیک دیوار خانه بود از تاریکی بیرون آمد من فراموش کردم پنجره را ببندم، فراموش کردم سرپائی به پا کنم، فراموش کردم چیزی روی دوش بیندازم، فراموش کردم که فقط پیراهن خواب به تن داشتم، فراموش کردم چه کاری شایسته است و چه شایسته نیست.

دیوانه وار از پله ها پائین رفتم، در ورودی عمارت را باز کردم، شنهای باغ را زیر پاهای برهنه احساس کردم و چند لحظه بعد دهنی روی دماغم قرار گرفت. خیلی تاریک بود و در تاریکی آدم نمی تواند محلی را که می خواهد ببوسد پیدا کند. صدای رعد از دور شنیده شد. او مرا به سینه خود می فشرد. زیر لب پرسید:

– سردت نیست اوژنی؟

جواب دادم:

– فقط پاهایم یخ کرده، چون سرپائی به پا نکرده ام!

او بلافاصله مرا از جا بلند کرد و روی پله های جلوی در ورودی برد. آنجا نشستیم و شنل خود را از دوش برداشت و به دور من پیچید. پرسیدم:

– کی برگشته ای؟

گفت که تازه از راه رسیده و هنوز مادرش را ندیده است. من گونه خود

را به‌شانه او چسباندم و زبری پارچه اونیفورمش را احساس کردم و از آن لذت بردم، گفتم:

— خیلی سخت گذشت؟

— نه. بهیچوجه سخت نبود... راستی برای آن بسته، از تو متشکرم. سرهنگ لوفابر آنرا با یک کاغذ چند سطری برای من فرستاد نوشته بود که فقط به‌خاطر تو آنرا برای من فرستاده است.

در موقع ادای این کلمات با لبها زلف مرا نوازش می‌کرد. با لحن محکمی گفت:

— من تقاضا کردم که در دادگاه نظامی محاکمه‌ام کنند. اما این تقاضا مورد قبول واقع نشد. من سر را بلند کردم اما به‌قدری تاریک بود که صورت او را خوب نمی‌دیدم گفتم:

— دادگاه نظامی برای تو خطرناک نبود؟

— این چه حرفی است، آنجا لااقل موقعیت این را پیدا می‌کردم که برای صاحب‌منصبان ارشد نظامی شرح بدهم که حقیقت قضیه چه بوده و من چه نقشه‌هایی را به‌وسیلهٔ روبسپیر پیش این وزیر جنگ ساده فرستاده‌ام. در آن صورت لااقل توجه آنها را به‌خود جلب می‌کردم اما حالا...

کمی از من دور شد، سر خود را میان دستها گرفت و ادامه داد:

— اما حالا نقشه‌های مرا در یک دوسیه زیر گرد و غبار می‌گذارند و کارنو وزیر جنگ با هزار زحمت به‌دفاع از مرزهای ما اکتفا می‌کند.

— حالا خیال داری چه کنی؟

— مرا آزاد کردند برای این که دلیلی علیه من نداشتند. اما این آقایان وزارت جنگ از من بدشان می‌آید. از من متنفرند می‌فهمی؟ مطمئن باش مرا به‌سخت‌ترین و بدترین جبهه‌های جنگ خواهند فرستاد و...

حرف او را قطع کردم و گفتم:

— باران گرفت.

اولین قطره‌های درشت باران روی صورتم می‌افتادند.

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت، اهمیتی ندارد.
دنبال صحبت را گرفت و برای من توضیح داد که وقتی می خواهند
خود را از شریک ژنرال خلاص کنند چه کارهایی می توانند بکنند.
من پاها را بیش از پیش جمع می کردم و خود را در شنل ژنرال
می پیچیدم. صدای رعد دوباره بلند شد و اسپی شیهه کشید. ناپلئون گفت:
- این صدای اسب من است که به در باغ شما بسته ام.
باران تندتر شد. برقی آسمان را روشن کرد. صدای رعد از نزدیکتر
به گوش رسید.

اسب با ناامیدی شیهه می کشید.
ناپلئون او را صدا زد و چند کلمه برای آرام کردن او بر زبان آورد.
بالای سر ما یک پنجره با صدای زیاد باز شد و اتین در جهت ما فریاد
زد:

- کی بود؟

من آهسته به ناپلئون گفتم:

- بیا برویم زیر سقف اینجا خیس می شویم.

اتین دوباره فریاد زد:

- کی بود؟

ناگهان صدای سوزان هم به گوش ما رسید:

- اتین پنجره را ببند و بیا پیش من!... من می ترسم.

اتین گفت:

- یکنفر توی باغ است باید برویم پائین ببینیم کیست.

ناپلئون از جا بلند شد زیر پنجره ایستاد و سر را بلند کرد:

- من هستم آقای کلاری!

ناگهان یک برق شدید فضا را روشن کرد من توانستم یک لحظه، سایه
لاغر و کوتاه او را در اونیفورم تنگ و کوتاهش ببینم. بعد دوباره تاریکی
همه جا را گرفت صدای غرش آسمان بلند شد. اسب شیهه های

جگر خراشی می کشید. باران به شدت می بارید. اتین فریاد زد:

— کی هستی؟

ناپلئون در جواب فریاد کشید:

— ژنرال بناپارت.

— مگر شما در زندان نبودید؟

ناپلئون جواب داد:

— آزادم کرده اند.

— بعد از نصف شب و در همچه هوای طوفانی در باغ ما چه می کنید

ژنرال؟

من از جا جستم. لبه شنل را که تا مچ پاهایم می رسید جمع کردم و در

کنار او قرار گرفتم. ناپلئون آهسته گفت:

— برو بنشین و پاهایت را توی شنل بگذار، مریض می شوی.

اتین فریاد زد:

— با کی حرف می زنید؟

باران بند آمده بود و من می توانستم صدای او را که از خشم می لرزید

خوب بشنوم. فریاد زدم:

— با من حرف می زنی، اتین، من هستم، اوژنی.

ماه از لای ابرهای سر بیرون کشیده بود و مثل این که از دیدن وضع

وخیم من وحشت کرده بود، چون رنگ پریده تر از همیشه بود، نور ضعیف

ماه اتین را که شب کلاه بر سر داشت نمایان کرد.

با صدای برنده ای فریاد زد:

— ژنرال، معنای این حرکت شما را نمی فهمم.

ناپلئون دست به دور شانۀ من انداخت و فریاد زد:

— من با کمال افتخار خواهر کوچکتان را از شما خواستگاری می کنم.

اتین با لحن تندی گفت:

— اوژنی فوراً برگرد به خانه.

پشت سر او، سوزان نمایان شد. موهایش را با کاغذ بسته بود. ناپلئون گونه مرا بوسید و گفت:

— شب بخیر اوژنی، فردا یکدیگر را در عروسی می بینیم.

صدای مهمیزهای او در خیابان مشجر باغ شنیده شد. من آهسته وارد خانه شدم فراموش کرده بودم شنلش را به او پس بدهم. اتین با پیراهن بلند خواب، شمع به دست جلوی در اتاقش ایستاده بود. من مثل یک روح با پای برهنه و پیچیده در شنل ناپلئون از جلوی او رد شدم صدای او را شنیدم که با لحن خشم آلودی گفت:

— اگر پدرمان این منظره را می دید!

در اتاق ما، ژولی در تختخواب نشسته بود.

— همه چیز را شنیدم.

من آب در لگن ریختم و گفتم:

— باید پاهایم را بشویم چون پابرهنه توی گل راه رفتم.

بعد روی تختخوابم دراز کشیدم، شنل را روی لحافم انداختم و به ژولی گفتم:

— این شنل نظامی اوست. آنرا روی لحافم می اندازم که خوابهای قشنگ بینم.

ژولی زیر لب گفت:

— خانم ژنرال بناپارت...

گفتم:

— اگر شانس داشته باشم او را از ارتش اخراج می کنند.

— خدا نکند! خیلی بد می شود.

— من نمی خواهم شوهرم تمام عمرش را در جبهه جنگ بگذراند و

گاهگاهی به منزل بیاید و دائماً از جنگها صحبت کند. خیلی بیشتر دوست

دارم او را از ارتش بیرون کنند. آنوقت اتین را وادار می کنم که در مغازه

کاری به او بدهد.

ژولی شمع را خاموش کرد و بالحن محکمی گفت:
 - هیچوقت نمی توانی اتین را وادار به همچه کاری بکنی.
 جواب دادم:

- منم گمان نمی کنم موفق بشوم و جای تأسف است می دانم که
 ناپلئون یک نابغه است و به هر حال تصور نمی کنم از تجارت خوشش
 بیاید. شب بخیر ژولی.

نزدیک بود که ژولی به موقع به مراسم عقد نرسد، زیرا دستکشهای او
 را پیدا نمی کردیم و مامان می گوید که بدون دستکش نمی شود عروسی
 کرد. وقتی مامان جوان بود همه مردم در کلیسا ازدواج می کردند اما از بعد
 از انقلاب کبیر باید عقد ازدواج را در دفتر سجل احوال بست. عده خیلی
 کمی با هزار زحمت کشیشی که به جمهوری سوگند وفاداری خورده است
 پیدا می کنند و به کلیسا هم می روند.

البته، نه ژولی و نه ژوزف به این فکرها نیستند مامان از چند روز پیش تا
 حالا مرتب از تور سفید عروسی خودش که هنوز آنرا نگهداشته و
 می خواهد به سر ژولی بیندازد صحبت می کند و اسم موزیک اورگ که در
 عهد او بدون آن عروسی ممکن نبوده است ورد زبانش شده است. برای
 ژولی یک پیراهن صورتی با گلهای سرخ دوخته اند.

اتین از پاریس دستکش صورتی برای او وارد کرده است. و همین
 دستکشها بود که ما پیدا نمی کردیم. عقد برای ساعت ده صبح تعیین شده
 بود و من دستکشها را ساعت ده و ده دقیقه کم زیر تختخواب ژولی پیدا
 کردم. تا دستکشها پیدا شد ژولی با عجله به راه افتاد و شهود را به دنبال
 خود کشید.

دو شاهد ژولی، اتین و دائی سومیس هستند. دائی سومیس برادر
 مامان است و ما فقط او را در عروسی ها و مراسم تدفین مرده ها می بینیم.
 در دفتر سجل احوال ژوزف و دو شاهدش ناپلئون و لوسین منتظر آنها

بودند من فرصت زیادی برای لباس پوشیدن نداشتم چون تمام وقتم را صرف پیدا کردن دستکشها کرده بودم. سر را از پنجره اتاقمان بیرون کردم و فریاد زدم:

— موفق باشی.

اما ژولی صدای مرا نشیند. کالسکه را با گلهای «رز» سفید و پژمرده باغ ما زینت داده بودند و بهیچوجه شباهتی به کالسکه‌های معمولی اجاره‌ای نداشت.

من اینقدر به‌اتین گفته بودم و خواهش کرده بودم که راضی شده بود برای یک پیراهن نو، از مغازه ساتن آبی آسمانی برایم بیاورد. بعد هم اصرار کرده بودم که مادموازل «لیزت» خیاط ما دامن را خیلی گشاد نبرد. اما افسوس که به‌تنگی دامنه‌های مدل پاریس نیست، و فقط کمرش تنگ است و مثل لباس مادام تالین آنطور که در تصویرهای او دیده‌ام پائین سینه‌اش چسبان نیست.

با وجود این پیراهنم به‌نظرم خیلی قشنگ و مجلل می‌آمد آن روز در خیال خود شبیه ملکه صبا شده بودم که بهترین لباس خود را برای رفتن پیش سلیمان پوشیده است. در حقیقت منم نامزد هستم. اما اتین از نامزدی ما غیر از صداهائی که دیشب او را از خواب بیدار کرد چیزی نشنیده است.

وقتی مهمانان رسیدند من هنوز حاضر نشده بودم مادام لسی سیال لباس سبز سیری پوشیده و موها را مثل دهاتیها پشت‌سر جمع کرده و سنجاق زده بود الیزا خود را بزک غلیظی کرده و تمام رویانهائی را که از اتین در هفته‌های اخیر گرفته است زینت سر و پیکر کرده بود. پالت، مثل یک مجسمه قشنگ عاج یک پیراهن صورتی از موسلین به‌تن کرده بود. نمی‌دانم چطور موفق شده است اتین را وادار کند این پارچه را به‌او هدیه بدهد!

لوئی با زلف آشفته و خلق تنگ بر جا نشست، سر و روی کارولین تمیز

و موهایش مرتب بود. ژروم شیطان به محض ورود خوراکی خواست.
من و سوزان برای اعضاء متجاوز از چهارده ساله خانواده بناپارت
لیکور آوردیم مادام لسی سیا گفت که خبر خوشی برای ما دارد.
سوزان پرسید:

— یک هدیه عروسی برای ژولی؟

مادام لسی سیا هیچ هدیه‌ای به ژولی نداده است. البته خیلی تنگدست
و فقیر است اما به نظر من می‌توانست لاقلاً یک کاردستی سوزن‌دوزی
به او هدیه کند. در جواب سوزان گفت:
— نه، نه.

بعد تبسمی اسرارآمیز بر لب آورد و سری تکان داد. هیچکدام از
حدسیات ما درباره خبر خوش او صحیح نبود. عاقبت از معما پرده
برداشته شد. این خبر خوش ظهور یک عضو جدید خانواده بناپارت، و
برادر ناتنی مادام لسی سیا بود. اسم این دایی بچه‌ها «فش» است. و سی
سال دارد. سابقاً کشیش بوده است ولی قیافه‌اش به اشخاص مذهبی
شباهتی ندارد و برای این کار ساخته نشده است و به همین جهت در این
دوره سختی وضع کلیسا، از سلک مردان مذهبی در آمده و به کسب
مشغول شده است. من پرسیدم:

— کار و بارش چطور است؟

مادام لسی سیا با تأسف سری تکان داد و گفت که برادرش اگر بتواند
در مغازه کلاری کاری پیدا کند خوشحال خواهد شد.
عاقبت خود دایی فش وارد شد. صورت گرد بشاشی داشت لباس او
کهنه ولی تمیز بود. دست من و سوزان را بوسید و از لیکور ما خیلی
تعریف کرد.

بعد عروس و داماد به خانه رسیدند. کالسکه گل‌زده جلوی خانه ایستاد
و ژولی و ژوزف و ناپلئون و مامان از آن پیاده شدند. اتین، لوسین و دایی
سومیس در کالسکه دوم بودند. ژولی و ژوزف به طرف ما دویدند. ژوزف

دست به گردن مادرش انداخت و سایر اعضاء خانواده بناپارت به طرف ژولی دویدند بعد دائی فش، مامان ما را که اصلاً نمی شناخت در آغوش فشرد.

دائی ما، سومیس، بوسه صداداری از گونه من برداشت و دستی به صورت الیزا زد، بعد تمام افراد خانواده کلاری و بناپارت درهم ریختند و به من و ناپلئون فرصتی دادند که یکدیگر را ببوسیم. بوسه طویل ما را صدای سینه صاف کردن اتین پایان داد.

سر میز، ناپلئون و دائی سومیس در اطراف عروس و داماد نشستند. من بین دائی فش و لوسین بناپارت قرار گرفته بودم. آشفتگی و هیجان، گونه های ژولی را قرمز کرده بود. چشمهایش می درخشید. برای اولین دفعه در عمرش، واقعاً قشنگ شده بود. بعد از سوپ، دائی فش با گیلاس خود چند ضربه روی میز زد. خوی کشیشی او عود کرده بود. علاقه داشت نطقی ایراد کند، با لحن جدی شروع به صحبت کرد. خیلی حرف زد به طوریکه همه را خسته کرد. و چون صحبت از خداوند از لحاظ سیاسی به نظرش مناسب نمی آمد، فقط دست تقدیر را ستایش کرد و گفت که دست تقدیر این خوشبختی و این جشن پر نشاط را به ما ارزانی داشته است! ژوزف چشمکی زد، بعد ژولی تبسمی بر لب آورد و ناپلئون شروع به خنده کرد. فقط هرچه نطق دائی فش طولانی تر می شد چشمهای مامان مرطوب تر می شد. عاقبت نگاه متأثر خود را به طرف من برگرداند. در عوض، اتین نگاه تندی به من انداخت، زیرا دست تقدیر که ژوزف و ژولی را به هم نزدیک کرده و خانواده کلاری و بناپارت را به هم پیوسته بود از آستین من بیرون آمده بود. بعد اتین نطق کوتاهی کرد خیلی بد حرف زد، سپس به سلامتی ژولی و ژوزف گیلاسها را خالی کردیم. وقتی مشغول خوردن دسر دستپخت ماری بودیم ناگهان ناپلئون از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت:

– کمی سکوت کنید!

همه ما تکان خوردیم و ناپلئون با جملات مقطع گفت که از شرکت در این جشن خانوادگی خوشحال است. اما شرکت در جشن را مدیون دست تقدیر نیست؛ باید از وزارت جنگ متشکر باشد که او را از زندان آزاد کرده است. و بعد از کمی مکث اضافه کرد که حق این است به او که عمر دوباره‌ای یافته است بیش از این توجه کنند. تا آن موقع توجه همه معطوف عروس و داماد بود. بعد دوباره کمی مکث کرد و نگاهی به من انداخت، من حدس زدم که چه می‌خواهد بگوید از عکس‌العمل اتین می‌ترسیدم: — در این لحظه که خانواده‌های کلاری و بناپارت در این جشن پر سرور جمع شده‌اند می‌خواهم به همه اعلام کنم که...

صدای او آهسته‌تر شد، اما همه ما در چنان سکوتی فرورفته بودیم که صدای نفس‌های او را می‌شنیدیم. در حالی که از فرط هیجان می‌لرزید ادامه داد:

— که دیشب من از مادموازل اوژنی خواستگاری کرده‌ام و خود او حاضر است زن من بشود.

از جانب بناپارت‌ها طوفانی از تبریک شروع شد و ناگهان من خود را در میان بازوان مادام «لسی‌سیا» دیدم. اما نگاهم را به مامان دوخته بودم. مامان مثل این که گیج شده بود. نه! به هیچ وجه از این موضوع راضی به نظر نمی‌آمد. روی خود را به اتین کرد اما اتین شانه بالا انداخت.

در این لحظه ناپلئون در حالی که گیللاس خود را در دست داشت کنار او نشست و چیز عجیبی است که ناپلئون تأثیر فوق‌العاده‌ای روی اشخاص دارد. به محض این که پهلوی برادرم نشست، لبهای باریک اتین از هم باز شد صورتش شکفت و گیللاس خود را به گیللاس ناپلئون زد. پالت مرا در آغوش گرفت و خواهر خود نامید. آقای فش جمله‌ای به زبان ایتالیائی به مادام لسی‌سیا گفت و مادام لسی‌سیا با قیافه‌ای بشاش به او جواب داد. گمان می‌کنم پرسید که جهیز من هم به اندازه جهیز ژولی هست یا نه. در این شور و هیجان عمومی کسی توجهی به ژروم کوچکترین فرد

خانواده بناپارت نکرده بود و این پسر بچه تا آنجا که از گلوبش پائین می‌رفت خورده بود. ناگهان مادام لسی سیا فریادی کشید و ژروم را که رنگ رویش مثل چلووار سفید شده بود کشان‌کشان از اتاق بیرون برد.

من مادر و پسر را به تراس هدایت کردم در آنجا ژروم آنچه خورده بود از گلوبیرون ریخت. حالش به‌جا آمد. اما متأسفانه ما دیگر نتوانستیم آنطوری که خیال داشتیم قهوه را روی تراس بخوریم.

ژولی و ژوزف از ما اجازه مرخصی گرفتند و برای رفتن به‌خانه جدیدشان سوار کالسکه گل‌زده شدند. همه ما تا در باغ آنها را مشایعت کردیم. من دستم را روی شانه مامان گذاشتم و به‌او گفتم که شایسته نیست گریه کند. بعد از رفتن عروس و داماد دوباره لیکورونان شیرینی آوردند و اتین به‌طور غیرمستقیم به‌دائی فش فهماند که در مغازه احتیاج به کارگر جدید ندارد چون به ژوزف قول داده است که در مغازه به‌او و شاید به لوسین کاری واگذار کند. در باغ به‌گردش مشغول شدیم و دائی سومیس که فقط در عروسیها و مجالس ترحیم خانوادگی ظاهر می‌شود راجع به تاریخ عروسی من سؤال کرد. در این موقع مامان به‌طرف ناپلئون برگشت، دستها را روی سینه گذاشت و گفت:

— ژنرال بناپارت، خواهش من از شما این است که برای عروسی صبر کنید تا اوژنی به سن شانزده سالگی برسد.

ناپلئون با تبسم گفت:

— مادام کلاری، هرطور شما و اتین و ماداموازل اوژنی تصمیم بگیرید من موافق هستم.

مامان سری تکان داد:

— ژنرال بناپارت، من نمی‌دانم چه چیزی در شما هست که با وجود

این که خیلی جوان هستید حس می‌کنم...

کمی سکوت کرد بعد او را نگاه کرد و تبسمی حزن‌آلود بر لب آورد:

— من حس می‌کنم که کسی نمی‌تواند در مقابل اراده و میل شما تسلیم

نشود. لااقل در خانواده شما، و از وقتی شما را می‌شناسیم در خانواده ما اینطور است و به همین جهت است که من از شما این خواهش را می‌کنم، اوژنی هنوز خیلی جوان است! تقاضا می‌کنم صبر کنید به سن شانزده سالگی برسد!

ناپلئون سری خم کرد و دست مامان را بوسید.
و من می‌دانستم که این قولی است که بین آنها رد و بدل می‌شود.

✱

روز بعد به ناپلئون دستور رسید که فوراً به ارتش ژنرال «هش» در «وانده» ملحق شود و فرماندهی یک تیپ پیاده‌نظام را به عهده بگیرد.

✱

من روی چمن، زیر آفتاب سوزان سپتامبر چمباتمه نشسته بودم و قدم زدن او را تماشا می‌کردم. از فرط غضب رنگش سفید شده بود باران کلمات تند او بر سرم می‌بارید می‌خواست به من بفهماند که چه رفتار ناشایسته و تحقیرآمیزی با او کرده‌اند. از رفتن به وانده برای قلع و قمع اشراف و سلطنت‌طلبان فوق‌العاده خشمگین بود. در حالی که دستها را به پشت گذاشته بود می‌رفت و بر می‌گشت و فریاد می‌زد:

— من یک افسر توپخانه هستم نه ژاندارم... اینها نمی‌گذارند من در یک دادگاه نظامی محاکمه بشوم، می‌خواهند مرا مثل یک نظامی پیر که به سن تقاعد رسیده است در وانده مدفون کنند. مرا از میدانهای جنگ دور می‌کنند. مرا در سیاه چال فراموشی می‌اندازند...

من با صدای آهسته گفتم:

— می‌توانی استعفا بدهی، من می‌توانم با پولی که پاپا برای جهیزم گذاشته است یک خانه ییلاقی بخرم. شاید بتوانم مقداری زمین بخرم. اگر عاقل باشیم و اگر...

ناگهان تکانی خورد. ایستاد و چشم به صورت من دوخت. گفتم:
— اگر از خریدن زمین خوشش نمی‌آید، ممکن است در تجارتخانه اتین

کاری پیدا کنی.

– اوژنی! مگر دیوانه شده‌ای؟ واقعاً خیال می‌کنی من می‌توانم در ده بمانم و مرغ و خروس خرید و فروش کنم؟ یا می‌توانم در مغازه برادرت روبان بفروشم؟

– من نمی‌خواستم به تو توهین کنم. فقط فکر کردم که اینهم یک راه حل است.

خندید. اما خنده تلخی بود.

– راه حل! راه حل برای بهترین ژنرال توپخانه فرانسه! شاید تو نمی‌دانی که من بهترین ژنرال فرانسه هستم؟

بعد دوباره به قدم زدن مشغول شد اما این بار ساکت بود، ناگهان ایستاد و گفت:

– من فردا با اسب حرکت می‌کنم...

– به‌وانده می‌روی؟

– نه می‌روم به پاریس. می‌خواهم با این آقایان وزارت جنگ صحبت کنم.

– اما این... می‌خواهم بگویم که در ارتش اگر کسی از اوامر مافوق خود سرپیچی کند برایش خیلی خطرناک است، اینطور نیست؟

– بله، خیلی خطرناک. وقتی یکی از سربازان من از اجرای یک دستور سرپیچی می‌کند من او را تیرباران می‌کنم. شاید آنها هم وقتی به پاریس برسیم مرا تیرباران کنند. من «ژونو» و «مارمون» را همراه می‌برم.

ژونو و مارمون صاحب‌منصبان جوانی که مأمور خدمت شخص او هستند از جنگ تولون تا حالا در مارسی هستند. برای آنها سرنوشت ناپلئون مثل سرنوشت خودشان مهم است.

– تو می‌توانی به من پول قرض بدهی؟

من با سر اشاره مثبت کردم.

– ژونو و مارمون نمی‌توانند طلب صاحب هتلشان را بپردازند. آنها هم

مثل من از روز دستگیری من تا حالا حقوقی نگرفته‌اند. باید آنها را از هتل نجات بدهم. چقدر می‌توانی به من قرض بدهی؟

من مدتی پس‌انداز کرده بودم که یک لباس نو برای او بخرم. در کمند لباسهایم زیر پیراهنهای خوابم نود و هشت فرانک پنهان کرده بودم.
ناپلئون گفت:

– هرچه داری بده.

من برای آوردن پول به اتاقم دویدم.

پول را از من گرفت و در جیب گذاشت بعد دوباره آنرا بیرون آورد و با دقت شمرد و گفت:

– پس من نود و هشت فرانک به تو بدهکارم.

بعد شانه‌هایم را گرفت و مرا به سینه فشرد:

– خواهی دید که همه پارسی‌ها را قانع خواهم کرد... باید فرماندهی ارتش ایتالیا را به من بدهند، حتماً باید بدهند.

– کی حرکت می‌کنی؟

– به محض این که این دو نفر را از گرو صاحب هتل بیرون بیاورم.

فراموش نکن که به من خیلی کاغذ بنویسی. بفرست به وزارت جنگ در پاریس از آنجا نامه‌های تورا برای من می‌فرستند و زیاد غصه نخور.

– من در غیب تو روی همه دستمالها حرف «B» را می‌دوزم.

با اشاره سر تأیید کرد و گفت:

– B, B باز هم B، مادام ژنرال بناپارت.

بعد دهنه اسبش را که علی‌رغم قرولند اتین باز به در باغ بسته بود باز کرد و سوار شد و به راه افتاد.

سوار کوتاه‌قد در کوچه ساکت و آرام، در میان خانه‌های اطراف کوچه، خیلی ضعیف و تنها به نظر می‌آمد.

فصل ششم

پاریس، یکسال بعد، سپتامبر ۱۷۹۵
[من از منزلمان فرار کرده‌ام!]

هیچ چیزی بدتر از فرار از خانه نیست. دو شب است که بدون تختخواب مانده‌ام. پشتم درد می‌کند چون چهار روز متوالی در دلیجان نشسته‌ام. برای برگشتن هم پول ندارم اما احتیاجی هم به آن ندارم زیرا از خانه فرار کرده‌ام و امکان مراجعت نیست. دو ساعت است که به پاریس رسیده‌ام. غروب بود که دلیجان ما به پاریس رسید و هنگام غروب آفتاب همه خانه‌ها به هم شبیه هستند.

خانه‌های سربی رنگ پهلو به پهلو قرار دارند و جلوی آنها باغ وجود ندارد. تا چشم کار می‌کند خانه در دو طرف خیابانها دیده می‌شود. من قبل از رسیدن به پاریس هیچ تصور عظمت آنرا نمی‌کردم.

در میان مسافرین دلیجان فقط من بودم که پاریس را ندیده بودم. آقای بلان که دو روز پیش به دلیجان ما سوار شده و برای انجام امور تجارتي به پاریس می‌آمد یک درشکه برای من صدا زد. من آدرس خانه خواهر ماری را نشان دادم. سورچی آخرین پولی را که برایم مانده بود بابت کرایه از من گرفت و چون انعام اضافی به او ندادم خیلی با خشونت با من رفتار کرد. آدرس صحیح بود و خوشبختانه خواهر ماری و شوهرش آقای کلپن در منزل بودند. آنها در یک خانه در کوچه «باک» منزل دارند و اتاقهایشان رو به حیاط باز می‌شود. من نمی‌دانم این کوچه «باک» در کدام محله پاریس واقع شده است. خیال می‌کنم با «تویلری» فاصله زیادی

نداشته باشد، چون وقتی به اینجا می آمدیم از جلوی کاخ رد شدیم. من آنرا از روی تصویرهایش شناختم. چندین بار بازوی خود را نشگون گرفته ام که مطمئن شوم خواب نمی بینم. اما واقعاً در پاریس هستم، واقعاً کاخ توپلری را دیده ام و واقعاً از خانه خودمان فرار کرده ام.

مادام کلاین، خواهر ماری مرا با محبت و روی گشاده پذیرفت. اول کمی ناراحت و شرمند شده بود، مرتباً دست های خود را با پیش بندش پاک می کرد زیرا هرچه باشد من دختر «اریاب» ماری هستم! اما وقتی به او گفتم که فقط برای انجام بعضی کارهای شخصی به پاریس آمده ام و پول ندارم ناراحتی او برطرف شد و گفت که می توانم شب را در منزل او بمانم بعد برسید:

— چه مدت خیال دارید اینجا بمانید! غذا خورده اید یا نه؟

به او گفتم که خیلی گرسنه هستم و کوین های نانم را به او دادم زیرا محصول گندم امسال خیلی بد بوده و نان جیره بندی شده است. مواد غذایی هم خیلی گران است. و گفتم که نمی دانم چه مدت در منزل او خواهم ماند. شاید یکشب، شاید دو شب. غذا برای من حاضر کرد. بعد آقای کلاین که نجار مبل ساز است از راه رسید و ضمن صحبت گفت که اتاقهای آنها در یک عمارت بزرگ که سابقاً به یکی از اشراف تعلق داشته واقع شده است. این عمارت را دولت ضبط کرده و به علت مضیقه خانه و مسکن آن را به آپارتمان های کوچک تقسیم کرده و به خانواده هائی که اطفال زیاد دارند اجاره داده است. این زن و شوهر خیلی بچه دارند سه پسر بچه کوچک کف اتاق می خزیدند. دو بچه دیگر از کوچه برگشتند و خوراکی خواستند. شام را در آشپزخانه خوردیم. در این آشپزخانه به قدری کهنه بچه به درد و دیوار آویخته بود که نمی شد تکان خورد. به محض این که غذا تمام شد، مادام کلاین گفت که با شوهرش به گردش می رود زیرا بچه ها به او کمتر فرصت می دهند که به گردش برود. اما حالا

که من در خانه هستم آنها را می‌خواباند و با خیال راحت چند قدم با شوهرش راه می‌رود. بچه‌ها را دوبه‌دو در تختخوابهای مختلف خواباند. آخری را در یک گهواره در آشپزخانه گذاشت. مادام کلپن کلاه کوچک خود را که یک پر کهنه شترمرغ به آن زده بود بر سر گذاشت. کلپن کمی بودر به موهای کم‌پشت سرش زد. بعد بیرون رفتند.

ناگهان خود را در این شهر عظیم خیلی تنها و غریب احساس کردم. دست در کیف سفری خود بردم. در جستجوی یک شیئی آشنا بودم. در آخرین لحظه قبل از حرکت دفتر یادداشت‌م را در کیف جا داده بودم. ابتدا کمی به عقب برگشتم و آنچه در گذشته نوشته بودم خواندم حالا سعی می‌کنم علت فرارم را با این پر ترک خورده‌ای که روی قفسه آشپزخانه کنار یک دوات خشک پیدا کرده‌ام بنویسم.

از آنروز که برای آخرین بار وقایع را در دفترم یادداشت کرده‌ام، یکسال گذشته است. اما در زندگی یک زن دور از شوهرش یا بهتر بگوئیم دور از نامزدش، تقریباً هیچ اتفاق جالبی نمی‌افتد. بعد از عزیمت ناپلئون، اتین برای دوختن پیراهن خواب و رومیزی و دستمال سفره برای من، از مغازه، به اندازه کافی پارچه آورده و قیمت آنرا از جهیزم برداشته است. حرف B را روی تمام دستمالها و رومیزی‌ها دوخته‌ام. اغلب به دیدن مادام لسی‌سیا، در اتاق محقر و تاریکش، یا به دیدن ژوزف و ژولی در ویلای کوچک و قشنگشان می‌روم. مادام لسی‌سیا غیر از گرانی ارزاق و بی‌پولی از چیزی صحبت نمی‌کند و می‌گوید که ناپلئون مدت‌ها است برای آنها پول نفرستاده است. در عوض ژولی و ژوزف هنوز عاشقانه در چشمهای یکدیگر نگاه می‌کنند و کنایه‌هایی به هم می‌زنند که یک غریبه از آن سر در نمی‌آورد. بعد از ته دل می‌خندیدند، زندگی ساده پر سعادت‌ی دارند. هر وقت فرصت می‌کردم به دیدن آنها می‌رفتم؛ برای این که ژولی می‌خواست بداند ناپلئون به من چه می‌نویسد. من هم نامه‌هایی را که ناپلئون به ژوزف می‌نوشت می‌خواندم متأسفانه مثل این که ناپلئون در پاریس با

بدشناسی عجیبی روبه‌رو شده است.

یکسال است که به اتفاق دو صاحب‌منصب مأمور خدمت خود و لوئی برادرش به پاریس رسیده است. ناپلئون می‌خواست مادام لسی‌سیا را از گرفتاری نان دادن به لوئی راحت کند. ابتدا در وزارت جنگ با او به شدت پرخاش کردند که چرا طبق دستور به‌وانده نرفته است. ناپلئون دوباره شروع به صحبت از نقشه‌هایش کرد و وزیر جنگ برای این که از شر او خلاص شود او را برای بازرسی به جبهه ایتالیا فرستاد. البته از موضوع فرماندهی کل، آنطوریکه او انتظار داشت صحبتی نبود. ناپلئون به طرف محل مأموریت خود حرکت کرد ولی اغلب ژنرالهای جبهه جنوب حتی حاضر نشدند او را به حضور بپذیرند. یا به او تذکر دادند که در کار فرماندهی سایر صاحب‌منصبان دخالت نکند. بعد دچار مالاریا شد و با رنگ و روی زرد و اونیفورم کهنه خود که تاروپود آن از هم در رفته بود به پاریس برگشت، وقتی دوباره در وزارت جنگ حاضر شد وزیر به قدری عصبانی شد که دیوانه‌وار فریادی کشید و در خروجی را به او نشان داد. اوائل نیمی از حقوق درجه خود را می‌گرفت ولی بعداً اسم او را از دفتر مستمریها خط زدند.

ناپلئون بدون حقوق، به وضع وخیمی گرفتار شده بود.

ما نمی‌توانیم فکر کنیم که او چگونه زندگی می‌کند شاید با گرو گذاشتن ساعت پدرش چند روزی غذا خورده باشد. لوئی را مجبور کرده است که وارد ارتش شود چون دیگر نمی‌توانست مخارج زندگی او را تأمین کند. گاهی برای او در وزارت جنگ کاری پیدا می‌شود، به ترسیم نقشه‌های نظامی مشغول می‌شود و چشمهای خود را با این کار خسته می‌کند. سر زانوهای شلوار او پاره شده است و خیالش از این جهت خیلی ناراحت است.

مسافرت جنوب آخرین ضربه سخت را به اونیفورم فرسوده او وارد آورده است. چند بار سعی کرده است که شلوار پاره را بدوزد ولی

تاروپود آن یکی بعد از دیگری پاره می شود. البته از وزارت جنگ تقاضای یک اونیفورم نو کرده است اما دولت نمی تواند به یک ژنرال که شاغل خدمت معینی نیست لباس بدهد. و عاقبت ناچار شده است برای درخواست کمک در این باره به خانه مادام تالین زیبا مراجعه کند.

دولت ما اکنون «دیرکتوار» نام دارد و در رأس آن پنج نفر قرار دارند. اما ژوزف مدعی است که در حقیقت یکنفر آنرا اداره می کند و این یکنفر «باراس» است.

در مملکت ما هر اتفاقی می افتد عاقبت باراس رو می آید. این باراس از بدو تولد کنت بوده ولی این موضوع لطمه ای به او نزده است.

چون به موقع در ردیف ژاکوبن های متعصب در آمده و بعد به اتفاق تالین و یک نماینده مجلس به نام «فوشه» روبسپیر را ساقط کرده است.

و حالا به قصر لوازما بورک وارد شده و یکی از پنج نفر اداره کنندگان دولت شده است. یک رئیس دولت باید از اشخاص مهم و محترم پذیرائی کند و چون زن ندارد از مادام تالین خواهش کرده است که از مهمانهای او و مهمانهای دولت جمهوری فرانسه پذیرائی کند. یکی از دوستان اتین که از پاریس آمده بود می گفت که در سالنهای خانه مادام تالین جوی شامپانی روان است و تمام اشخاص سرشناس و مخصوصاً معامله گران خانه در آنجا جمع هستند، اینها کسانی هستند که عمارات مجلل اشراف را که دولت ضبط کرده است به قیمت ارزانی می خرند و بعد به قیمت خیلی گرانی به پولدارهای جدید و تازه به دوران رسیده می فروشند.

زنهای خیلی خوشگل در خانه او رفت و آمد دارند اما هیچکدام در خوشگلی به پای خود مادام تالین و دوست او «ژوزفین دوبوآرنه» نمی رسند مادام دوبوآرنه معشوقه باراس است و همیشه یک روبان قرمز به گردن دارد می خواهد به این وسیله نشان بدهد، که از بستگان یکی از «قربانیان گیوتین» است. امروز دیگر این موضوع مایه ننگ نیست به عکس وسیله خودنمایی شده است. این ژوزفین بیوه ژنرال دوبوآرنه است که

سرش زیر گیوتین رفته است.

ناپلئون پیش مادام تالین و مادام بسوآرنه رفت و خود را معرفی کرد خانمها از این که وزارت جنگ پست فرماندهی و شلووار نو را از او دریغ می‌کند متأسف شدند و هر دو قول دادند که لااقل در مورد شلووار نو به نفع او توصیه کنند.

در این ایام ساعت پدرش در گرو و زانوهای شلووارش پاره شده است و او هنوز در فکر به وجود آوردن تاریخ جهان است.

لوسین اخیراً به عنوان ناظر یک انبار ارتش در «سن ماگزیم» تعیین شده و شروع به نوشتن مقاله‌های سیاسی کرده است.

ژوزف برای معرفی و فروش اجناس مغازه ما به مسافرت می‌رود و اتین می‌گوید که حق‌العمل خوبی دریافت می‌کند.

از چند ماه پیش، ناپلئون به من خیلی کم نامه می‌نویسد. اما برای ژوزف دو نامه در هفته می‌فرستد. من عاقبت موفق شدم تصویر خودم را که کمی بعد از حرکتش از من خواسته بود برای او بفرستم. این تصویر خیلی بدگل شده بود. دماغ من اینطور نوک‌تیز نیست! اما چون پول نقاش را قبلاً داده بودم ناچار شدم تصویری را که از من کشیده بود قبول کنم و آن را به پاریس بفرستم. ناپلئون حتی از من تشکر نکرده است. دیگر در نامه‌های او مطلب مهمی دیده نمی‌شود. همیشه با جمله «ترا روی قلبم می‌فشارم» تمام می‌شود.

کوچکترین اشاره‌ای به تاریخ عروسی ما نمی‌کند. به هیچ وجه یادش نیست که من دو ماه دیگر شانزده سالم می‌شود. از عشق تند من به خود صحبتی نمی‌کند. در عوض برای برادرش ژوزف چندین صفحه از قشنگی خانه مادام تالین می‌نویسد. در یکی از نامه‌ها نوشته بود:

«من حالا می‌فهمم که زنهای با شخصیت و با تجربه و باهوش چه نقش

عمده‌ای در زندگی مرد بازی می‌کنند...»

نمی‌توانم شرح بدهم که این کلمات چطور قلب مرا مجروح کرده‌اند.

از یک هفته قبل ژولی تصمیم گرفته که در مسافرت تازه ژوزف همراه او برود و مامان چون اولین باری بود که می‌خواست از یکی از فرزندان خود جدا شود خیلی گریه کرد و اتین او را برای یکماه پیش برادرش سومیس فرستاده است که زیاد ناراحتی نکند. مامان هفت جامه‌دان همراه برداشته بود و من تا ایستگاه دلیجان او را مشایعت کردم. دایه سومیس در ناحیه‌ای که تا ماریسی چهار ساعت راه است منزل دارد. در همین موقع سوزان هوس آب معدنی کرد و به بهانه کسالت اتین را مجبور کرده است که او را به آب معدنی ببرد. من و ماری در خانه تنها مانده‌ایم.

من تصمیم خود را یکروز بعد از ظهر وقتی با ماری زیر آلاچیق نشسته بودیم گرفتم. مدتی بود که گسلا پژمرده شده بودند. برگهای درختها می‌ریختند. یکی از اولین روزهای پائیز بود. از آن ایامی که آدم احساس می‌کند واقعاً یک چیزی در شرف مردن است. و شاید به همین جهت است که افکار انسان به صورت خطوط روشن و مشخصی در مغز ظاهر می‌شوند. ناگهان دستمال سفره‌ای که مشغول دوختن حرف B روی آن بودم زمین گذاشتم و گفتم:

— من باید به پاریس بروم. می‌دانم که این عمل دیوانگی است و هرگز اجازه آن را به من نخواهند داد ولی لازمست که به پاریس بروم. ماری که مشغول پوست کردن نخود بود بدون این که سر بلند کند گفت:

— اگر لازمست به پاریس بروی برو!

من بدون اراده به یک حشره طلائی رنگ که روی میز راه می‌رفت چشم دوخته بودم. گفتم:

— اینکار خیلی مشکل نیست من و تو در این خانه تنها هستیم من می‌توانم فردا با دلیجان به طرف پاریس حرکت کنم.

ماری یک غلاف لوبیا را بین دو انگشت ترکاند و گفت:

— پول به اندازه کفایت داری؟

حشره هنوز روی میز راه می‌رفت.
 - فقط پول برای رفتن دارم.
 ماری برای اولین بار سر را بلند کرد و گفت:
 - من خیال می‌کردم تو بیشتر از این پول پس انداز کرده‌ای
 من سری تکان دادم:
 - نه. من... من مبلغ عمده‌ای به یکنفر قرض داده‌ام.
 - در پاریس شب را کجا می‌گذرانی؟
 حشره به انتهای میز رسیده بود من او را با دقت از جا بلند کردم سرش
 را برگرداندم او دوباره به طرف محلی که از آن حرکت کرده بود به راه افتاد.
 گفتم:
 - در پاریس؟ فکر این را هنوز نکرده‌ام.
 - تو و ناپلئون به مامان قول داده‌اید که قبل از این که تو به سن ۱۶
 سالگی بررسی عروسی نکنید و تو می‌خواهی حالا به پاریس بروی!
 من بلا اراده گفتم:
 - ماری، اگر حالا نروم فرصت از دست خواهد رفت و شاید هیچوقت
 به این آرزو نرسم.
 برای اولین بار موضوعی را که حتی جرئت نمی‌کردم به آن فکر کنم بر
 زبان آورده بودم. ماری پرسید:
 - ناپلئون با زنی آشنا شده است؟ اسم این زن چیست؟
 - درست نمی‌دانم. شاید مادام تالین باشد، شاید مادام دوبوآرنه باشد.
 اسمش ژوزفین است. البته مطمئن نیستم. گوش کن ماری. فکر نکن او
 پسر بدی است. تقصیری ندارد خیلی وقت است مرا ندیده! وقتی مرا
 ببیند آنوقت... ماری گفت:
 - بله، حق با توست. تو باید به پاریس بروی. من هم یکنفر را دوست
 داشتم که به جنگ رفت و هیچوقت برنگشت. وقتی بچه‌دار شدم به او
 نوشتم که بچه را به یکنفر سپرده‌ام و خودم ناچار شده‌ام به عنوان دایه در
 منزل کلاری کار کنم و پول ندارم. اما او حتی به من جواب نداد. همانوقت

لازم بود من پیش او می‌رفتم.

من سرگذشت ماری را می‌دانستم. بارها آنرا برای من حکایت کرده است و داستان معشوق بی‌وفای او از بس تکرار شده است به نظر من یکی از وقایع خانوادگی خودمان می‌آید.
گفتم:

– تو نمی‌توانستی بروی او را ببینی چون خیلی دور بود.

حشره دوباره به لبه میز رسیده بود با ناامیدی دست و پا به هم می‌مالید به خیالش به آخر دنیا رسیده است.
ماری گفت:

– تو می‌توانی به پاریس بروی و دو شب اول را پیش خواهر من بمانی بعد هم خدا بزرگ است. من در حالی که از جا بر می‌خاستم تکرار کردم:
– بله، خدا بزرگ است. الان می‌روم تحقیق کنم بینم دلجان فردا چه ساعتی حرکت می‌کند.

بعد حشره را روی چمن گذاشتم.

شب، کیف سفری را پر کردم. چون همه اعضا خانواده در مسافرت بودند جز یک کیف کهنه چیزی پیدا نکردم. پیراهن ابریشمی آبی خود را که در عروسی ژولی پوشیده بودم در آن گذاشتم.
این پیراهن قشنگترین لباس من است تصمیم داشتم که آنرا برای رفتن به منزل مادام تالین و دیدن ناپلئون به تن کنم.

صبح روز بعد ماری مرا تا ایستگاه دلجان مشایعت کرد. فاصله خانه تا ایستگاه دلجان مثل این که در خواب خوشی گذشت.
در آخرین لحظه ماری یک مدال درشت طلا به من داد و با صدای آهسته گفت:

– اوژنی من پول ندارم، مواجبم را همیشه برای پسرم پی‌یر می‌فرستم، این مدال را بگیر طلای اصل است این را مامانت وقتی تو را از شیر گرفتم به من داد، آن را به آسانی می‌توانی بفروشی.
من با تعجب پرسیدم:

— بفروشم؟ چرا بفروشم؟

ماری گفت:

— برای این که پول برگشتن را تهیه کنی.

و سرش را برگرداند که حرکت دلبران را نبیند.

مدت چهار روز من از صبح تا شب در دلبران نشسته بودم. دلبران ما در یک جاده پرگرد و غبار که اغلب از میان مزارع و دهات و شهرها می‌گذشت پیش می‌رفت. بر اثر تکانهای سخت گاهی روی شانه تیز خانم عزاداری که طرف راست من نشسته بود می‌افتادم و گاهی روی شکم بزرگ آقائی که سمت چپم بود. اسبها را به فواصل معین عوض می‌کردند و دلبران به راه خود ادامه می‌داد.

من به تجسم منظره ورود خود به خانه مادام تالین و تقاضای ملاقات ژنرال بناپارت مشغول بودم. فکر می‌کردم که به محض دیدن او خواهم گفت: «ناپلئون، من آمده‌ام تو را ببینم برای این که می‌دانم این ایام آنقدر پول نداری که خرج مسافرت را بدهی و پیش من بیائی دیگر هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.»

آیا از دیدن من خوشحال خواهد شد؟ در این آشپزخانه خواهر ماری، اشباح عجیبی به رقص مشغولند شاید علت آن این است که من هنوز شکل اثاثیه را در روز روشن ندیده‌ام. و سایه‌های آنها به نظرم ناشناس می‌آید. شکی نیست که ناپلئون از دیدن من خوشحال خواهد شد. بازوی مرا خواهد گرفت و به دوستان جدید و محترمش معرفی خواهد کرد. بعد برای این که با هم تنها باشیم از آنجا بیرون می‌رویم. و چون پول نداریم که به کافه برویم، پیاده قدم می‌زنیم. شاید او آشنائی داشته باشد که من بتوانم در منزلش بمانم تا به مامان کاغذ بنویسیم و از او اجازه عروسی بگیریم. بعد عروسی خواهیم کرد و...

صدای پاهای آقای کلاپن و زنش می‌آید. خدا کند یک کاناپه قابل استفاده داشته باشند که من بتوانم روی آن بخوابم و فردا... خدایا! با چه شوق و هیجانی انتظار فردا را می‌کشم!

فصل هفتم

پاریس، ۲۴ ساعت بعد
[یا بهتر بگوییم، یک عمر بعد]

شب است و من دوباره در آشپزخانه مادام کلاین هستم. شاید بی جهت می گویم دوباره، شاید این روزی که گذشته خواب بدی بوده است که دیده ام و حالا باید بیدار شوم... نه، خواب ندیده ام. آب رودخانه سن را از نزدیک دیدم، عکس چراغهای پاریس در آب می رقصیدند و مرا به طرف خود می طلیدند.

امروز روی نرده سنگی سرد رودخانه خم شده بودم. شاید حق داشتم بمیرم و بگذارم جریان آب مرا همراه ببرد. شاید بهتر بود آب مرا در میان پاریس همراه خود می برد و می غلطاند و دیگر چیزی حس نمی کردم. کاش مرده بودم!

اما سر میز پایه شکسته آشپزخانه نشسته ام و افکارم در مغزم چرخ می زنند. کلماتی که به گوشم رسیده است باز می شنوم تمام صورتها را در برابر چشمها می بینم. باران روی شیشه های پنجره صدا می کند، تمام روز باران آمده است.

امروز بعدازظهر، در راه خانه مادام تالین سراپایم خیس شده بود. لباس قشنگ ابریشمی آبی رنگ را پوشیده بودم. اما وقتی از باغ توپلری و خیابان «ستوتوره» عبور می کردم متوجه شدم که پیراهن من در پاریس از مد افتاده است. برای این که اینجا خانمها، مثل ما لباس نمی پوشند.

با این که در پائیز هستیم یقه روی پیراهن نمی اندازند فقط یک شال

نازک روی شانه‌ها می‌اندازند. آستین‌های تنگ من که تا آرنجم می‌رسد فقط منحصر به من است. پیراهن را با یک گره روی شانه‌ها نگه می‌دارند. از سر و وضع خودم که از دور فریاد می‌زد مال ولایات است خیلی خجالت می‌کشیدم.

مادام کلاین نشانی خانه مادام تالین را با کمال دقت برای من شرح داده بود و با این که چند بار جلوی مغازه‌ها ایستادم، بعد از نیم ساعت به مقصد رسیدم. خانه از بیرون به نظر خیلی محقر می‌آید؛ کمی از ویلای ما بزرگتر است اما پشت پنجره‌های آن پرده‌های عالی گران‌قیمت به چشم می‌خورد. هنوز خیلی از ظهر نمی‌گذشت و ساعت ملاقاتها شروع نشده بود. ولی من می‌خواستم در یکی از سالنها انتظار ورود ناپلئون را بکشم و خود را برای برخورد با او آماده کنم، چون شنیده‌ام هر روز بعد از ظهر به دیدن مادام تالین می‌رود. اینجا بیشتر احتمال دیدن او می‌رود. ناپلئون در یکی از نامه‌هایش به ژوزف نوشته بود که در خانه مادام تالین به روی همه باز است. جلوی در ورودی عده‌ای آدم بیکار جمع شده و سرتاپای کسانی را که به در نزدیک می‌شدند از نظر می‌گذرانند.

اما من بدون این که به چپ و راست نگاه کنم به در نزدیک شدم. در را فشاری دادم باز شد، وارد شدم اما بلافاصله یک پیشخدمت، جلوی مرا گرفت، اینمرد یک کت قرمز با دکمه‌های نقره به تن داشت و کاملاً به پیشخدمتهای اشراف قبل از انقلاب شبیه بود. من نمی‌دانستم که اشخاص معتبر جمهوری ما چنین پیشخدمتهائی در دستگاه خود دارند. پیشخدمت خوش‌لباس نگاهی به سراپای من انداخت و با صدائی

تودماغی پرسید:

— کاری داشتید همشهری؟

من منتظر چنین سئوالی نبودم با لکنت زبان گفتم:

— می‌خواهم بیایم تو...

— این را که می‌بینم، اما دعوت دارید؟

من سری تکان دادم:

— من فکر می‌کردم که... در به‌روی همه باز است.

آنمرد در حالی که با وقاحت چشم به‌اندام من دوخته بود با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— اینجا برای شما زیاد است. نه، خانم، اگر می‌خواهید گردش کنید به‌همان خیابان «سنتوتوره» و طاقی‌های «پاله‌روایال» قناعت کنید.

رنگم سرخ شد. از شدت خجالت نمی‌توانستم حرف بزنم با کلمات مقطع گفتم:

— چطور؟ چه خیال کردید همشهری؟ من باید به‌این خانه وارد شوم برای این که می‌خواهم یکنفر را ببینم.

اما او در را باز کرد و مرا از خانه بیرون راند.

— این دستور مادام تالین است. خانمهای بدون مرد را نمی‌توانم راه بدهم مگر این که...

بعد نگاه تحقیرآمیزی به‌من انداخت و ادامه داد:

— مگر این که یکی از دوستان شخصی خانم باشد.

مرا با خشونت به‌کوچه انداخت و در را بست. منم بین اشخاص کنجکاوی که جلوی در جمع شده بودند ایستادم.

در، لایق‌قطع، باز و بسته می‌شد اما چند دختر جلوی من ایستاده بودند و نمی‌گذاشتند مهمانان مادام تالین را ببینم.

یکی از دخترها که بزک غلیظی کرده بود چشمکی به‌من زد و گفت:

— این مقررات تازه است. تا یکماه پیش همه ما را راه می‌دادند. اما یکی از روزنامه‌های خارجی نوشته است که «زن تالین نماینده مجلس از زنهای هرجائی در خانه خود پذیرائی می‌کند...»

بعد لبهای خود را که به‌رنگ بنفش درآورده بود باز کرد و از میان دندانهای خود که خیلی از آنها افتاده بود صدائی شبیه صدای گوسفند خارج کرد.

دختر دیگری که من از او به علت زخمهای صورتش فاصله گرفته بودم گفت:

– برای او این موضوع هیچ اهمیتی ندارد فقط باراس ناراحت شده و گفته که باید آبرو را حفظ کرد.

بعد در حالی که با ترحم پیراهن از من افتاده مرا نگاه می کرد گفت:
– تو جدید هستی. هان؟

دختری که لبهای خود را بنفش کرده بود گفت:

– باراس، تا دو سال پیش هر شب با لوسیل بود. اما حالا می تواند رفاقت زنی مثل مادام «دوبوآرنه» را برای خودش بخرد.
گوشه های دهنش کف کرده بود. با چانه تیزش خانه را نشان داد و گفت:

– این «روزالی» که پرروز با رفیق پولدارش اینجا رفته بود می گفت که مادام دوبوآرنه این روزها با یک صاحب منصب خیلی جوان گردش می کند. این بز پیر بچه های بزرگ.

مرد جوانی خود را داخل صحبت کرد و گفت:

– بچه هایش دوازده ساله و چهارده ساله هستند. نمی شود گفت خیلی بزرگ هستند.

دو دختری که با من صحبت می کردند متوجه مرد جوان شدند. اما مرد جوان به طرف من خم شد.

– شما از ولایات می آئید همشهری؟

از دهن او بوی تند پنیر و شراب به مشام می رسید من از او فاصله گرفتم. دختری که لبهای بنفش داشت نگاه پر عشوهای به مرد بدبو انداخت و گفت:

– باران می آید بهتر است به یک کافه برویم.

مرد جوان رو به من کرد و گفت:

– باران می آید همشهری...

راست می‌گفت باران می‌آید. پیراهن آبی من خیس شده بود. به علاوه احساس سرما می‌کردم. در این موقع به خوبی حس می‌کردم که دیگر طاقت مقاومت ندارم ناگهان درشکه‌ای نزدیک در ایستاد.

من با آرنجها راهی در میان جمع تماشاچیان برای خود باز کردم و دیوانه‌وار به طرف درشکه دویدم به طوری که با شدت به صاحب‌منصبی که از درشکه پیاده شده بود برخوردم. این مرد که شنلی بر دوش انداخته بود قد خیلی بلندی داشت. من ناچار شدم سر را کاملاً بلند کنم تا صورتش را ببینم اما کلاه سه گوش او قسمت زیادی از صورتش را پوشانده بود و من جز دماغ برجسته‌اش چیزی ندیدم. مرد قدبلند از دیدن حالت من که با عجله به طرف او دویده بودم یکه خورد. گفتم:

— ببخشید همشهری، ببخشید من می‌خواستم پیش شما بیایم...

مرد قدبلند با تعجب پرسید:

— چه می‌خواهید؟

— می‌خواهم یک لحظه با شما راه بیایم... برای این که زنهای تنها را به خانه مادام تالین راه نمی‌دهند و من باید حتماً به این خانه بروم و مردی ندارم که همراه من بیاید.

صاحب‌منصب مرا از سرتا پا نگاه کرد و مثل این که از این پیش‌آمد خیلی خوشش نیامد. بعد ناگهان تصمیم خود را گرفت بازو را پیش آورد و گفت:

— بیائید همشهری.

پیشخدمت دم در فوراً مرا شناخت. نگاه غضب‌آلودی به من انداخت. شنل صاحب‌منصب را گرفت و به طوری در برابر او تعظیم کرد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد. من جلوی یک آینه بزرگ ایستادم و موهایم را که روی صورتم ریخته بود و آب از آنها می‌چکید از صورت عقب زدم. دیدم دماغم برق می‌زند تا خواستم کمی پودر به صورتم بزنم صاحب‌منصب قدبلند با بی‌صبری گفت:

— تمام شد یا نه، همشهری؟

من با عجله به طرف او برگشتم. یک اونیفورم خیلی خوشبوخت به تن داشت سردوشی های بزرگ و طلائی روی شانه هایش دیده می شد. وقتی دوباره گردن دراز کردم که صورت او را ببینم حالت دهان کوچک او زیر بینی بلندش نشان می داد که از قبول خواهش من پشیمان و عصبانی است. ناگهان به فکرم رسید که او مرا هم از همان دخترانی که در کوچه می گشتند تصور می کند زیر لب گفتم:

— خواهش می کنم مرا ببخشید، جز تو سل به شما چاره ای نداشتم.

او با لحن جدی و محکم گفت:

— خودتان را بگیرید. خواهش می کنم کاری نکنید که باعث خجالت من بشود. بعد خم شد و بازوی خود را دوباره پیش آورد. یک پیشخدمت در سفید رنگ بزرگی را باز کرد ما خود را در برابر سالتی پر از جمعیت دیدیم. پیشخدمت دیگری در برابر ما ظاهر شد و با نگاه استفهام آمیزی ما را نگاه کرد. صاحب منصب بلندقد ناگهان رو به من کرد و آهسته گفت:

— اسم شما؟

فکری مثل برق از مغزم عبور کرد و آن این بود که اینجا نباید کسی مرا بشناسد زیر لب گفتم:

— دزیره.

پرسید:

— دزیره... چی؟

من سری تکان دادم و گفتم:

— فقط دزیره.

رو به پیشخدمت کرد و گفت:

— همشهری دزیره و همشهری ژنرال برنادوت.

پیشخدمت رو به جمعیت کرد و با صدای بلند اعلام کرد:

— همشهری دزیره و همشهری ژنرال ژان باتیست برنادوت.

اشخاصی که نزدیک در بودند برگشتند و ما را نگاه کردند. یک زن جوان مو سیاه که لباس تور زرد به تن داشت از یکدسته از مهمانان جدا شد و خرامان به طرف ما آمد. دستها را به طرف او دراز کرد و با صدای آهنگ داری گفت:

— چقدر خوشوقتم همشهری ژنرال! سپس با چشمهای سیاه و درشت خود نگاهی به من انداخت. نگاهش لحظه‌ای روی کفشهای من متوقف شد. مرد قدبلند خم شد دست او را بوسید و گفت:

— این اولین ملاقات من در پاریس است. وقتی یک سرباز بیچاره فرصت پیدا می‌کند که به پاریس بیاید از اولین لحظه ورود دل و جان او را به ملاقات شما می‌کشد.

— سرباز بیچاره خیلی لطف دارد و به محض ورود مصاحب خوبی پیدا کرده است.

دوباره چشمهای سیاه خود را به طرف من برگرداند و نگاهم کرد. من سعی کردم با خم کردن زانوها ادای احترام کنم ولی به قدری این حرکت را بد تقلید کردم که دیگر برای وجود حقیر من در نظر او کوچکترین ارزشی باقی نماند پشت به من کرد و بین من و ژنرال قرار گرفت و با او به صحبت مشغول شد:

— ژان باتیست، بیائید برویم سلامی به باراس بکنید. روی ایوان با «ژرمن دو استال» نشسته است. همین دختر «نکر» که پشت سر هم رمان می‌نویسد، برویم از دست این دختر نجاتش بدهیم خیلی خوشحال می‌شود که...

من جلوی یک درگاه ایستادم و با نگاه در اتاق بزرگ به جست‌وجو مشغول شدم. اما نتوانستم ناپلئون را پیدا کنم. البته عده زیادی اونیفورم نظامی به تن داشتند ولی هیچیک از آنها به کهنگی و فرسودگی اونیفورم نامزد من نبود.

لباس و کفش من مضحک بود برای این که خانمهای اینجا مثل ما کفش

به پا نمی‌کنند کفش آنها یک تخت کفش بدون پاشنه است که آنرا با بندهای طلائی یا نقره‌ای به روی پا و میج می‌بندند. ناخنهای پای آنها که به رنگ صورتی یا نقره‌ای درآمده بیرون است. از یکی از اتاقهای مجاور صدای چند ویولن به گوش می‌رسید و پیشخدمتهای قرمزپوش سینی‌های بزرگ را که روی آن گیلاسهای مشروب و شیرینی قرار داشت بین مدعوین می‌گرداندند.

من یک نان شیرینی برداشتم، اما به قدری آشفته بودم که مزره آنرا نفهمیدم. بعد دو آقا در کنار من، در درگاه قرار گرفتند اما توجهی به من نداشتند با هم صحبت می‌کردند و می‌گفتند که مردم پاریس از مضیقه مواد غذایی به تنگ آمده‌اند و قطعاً اغتشاش خواهند کرد. یکی از آنها با قیافه گرفته انفیه کشید و گفت:

— اگر من به جای باراس بودم این مردم را جلوی گلوله می‌گذاشتم آقای فوشه.

مرد دیگر گفت:

— اول باید کسی را پیدا کرد که حاضر به تیراندازی باشد.

اولی، بین دو عطسه‌ای که بر اثر انفیه به او دست داده بود گفت که برنادوت را بین مدعوین دیده است. اما دیگری که معلوم شد فوشه بود سری تکان داد:

— برنادوت؟ هرگز.

و ادامه داد:

— اما به نظر شما این پابرنه‌ای که اینروزها دنبال ژوزفین می‌دود چطور است؟

در این موقع یکنفر دستی به هم زد و صدای مادام تالین بلند شد:

— همه بیائید به سالن سبز، یک خبر خوش برای دوستان داریم.

منهم با دیگران به اتاق مجاور رفتم جا به قدری کم بود و به یکدیگر فشرده می‌شدیم که من هیچ‌جا را نمی‌دیدم فقط دیدم که دیوارها با یک

پارچه ابریشمی راه‌راه سفید و سبز پوشانده شده بود برای همه شامپانی آوردند به من هم یک گیلان رسید بعد بیش از پیش خود را به یکدیگر فشردیم تا برای عبور صاحبخانه راهی باز کنیم. «ترزا» از کنار من گذشت و من دیدم که زیر پیراهن زرد چیزی به تن نداشت. بازوی مردی را گرفته بود این مرد لباس بنفش رنگی که تمام آن زردوزی شده بود به تن داشت و یک عینک دسته‌دار جلوی چشمهای خود نگهداشته بود. یکنفر از میان جمع آهسته گفت:

— شکم دوست ما باراس کم‌کم بزرگ می‌شود.

و به این وسیله من فهمیدم که این مرد یکی از ۵ نفر اداره‌کنندگان فرانسه بود. ترزا فریاد زد:

— دور نیمکت حلقه بزنید.

و ما دستور او را اجرا کردیم. در اینموقع بود که چشمم به ناپلئون افتاد! روی نیمکت راحتی نشسته بودم. خانمی با لباس سفید در کنار او بود. همان چکمه‌های کهنه را به پا داشت اما شلوارش نو و اطوکشیده بود. به علاوه یک بلوز نو بدون نشان و درجه به تن داشت رنگ صورتش سفید مایل به زرد و خیلی خشک و بی‌حرکت بر جا نشسته و نگاه خود را به ترزا تالین دوخته بود. خانمی که کنار او نشسته بود سر را به عقب خم کرده و دستها را روی پشتی نیمکت گذاشته بود چشمهای او نیمه‌باز بود. روی پلکهایش رنگ نقره‌ای مالیده و یک رویان باریک مخمل قرمز به گردن بلند و سفید خود بسته بود. من فهمیدم که این زن ژوزفین، زن بیوه بوآرنه است. روی لبهای بسته او طرح یک لبخند تمسخرآمیز دیده شد همه ما امتداد نگاه چشمهای نیمه‌بسته او را تعقیب کردیم. به باراس تبسم می‌کرد.

— همه شامپانی دارید؟

این صدای مادام تالین بود. زن سفیدپوش دست خود را پیش آورد یکنفر دو جام شامپانی جلوی او گرفت. او یکی از آنها را به ناپلئون داد. در این موقع به ناپلئون لبخند می‌زد تبسم او آمیخته با کمی ترحم بود.

— همشهریها، خانمها و آقایان، من خیلی مفتخرم که خبر خوشی را که مربوط به ژوزفین عزیز است به همه اعلام کنم.

ترزا وقتی بلند حرف می زد صدایش نازک و برنده می شد. از این صحنه فوق العاده خوشحال بود، گیللاس خود را بلند کرد. ناپلئون هم از جا بلند شده و با ناراحتی او را نگاه می کرد. ژوزفین دوباره سر کوچک خود را به عقب خم کرده بود.

مادام تالین ادامه داد:

— بدانید که دوست عزیز ما ژوزفین تصمیم گرفته است برای دومین بار شوهر کند...

صدای خنده های خفه ای در جمع بلند شد. ژوزفین بدون توجه به حضار با گردن بند مخمل قرمز خود بازی می کرد.

—... بله، او ازدواج می کند و...

ترزا کمی مکث کرد و نگاهی به باراس انداخت؛ باراس سر فرود آورد. —... و امروز با همشهری ژنرال بناپارت نامزد شده است.

— نه!

من این فریاد را مثل سایر صداها شنیدم. این فریاد برنده فضای اتاق را شکافت و گوئی در هوا معلق ماند، سپس سکوتی منجمد جانشین آن شد، یک ثانیه وقت لازم بود تا من بفهمم که این فریاد از گلوی من خارج شده است. جلوی نیمکت رسیده بودم. ترزا تالین وحشتزده عقب رفت. عطر ملایم او به مشام رسید. حس کردم که زن سفیدپوش خیره مرا نگاه می کند. اما من جز ناپلئون کسی را نمی دیدم. چشمهای او مثل یک شیشه شده بود و هیچ برقی و حالتی نداشت. روی شقیقه چپش یک رگ برجسته به سختی می زد. من و او یک عمر در برابر یکدیگر ماندیم. اما شاید یک ثانیه هم نشد. در این موقع بود که من آن زن را خوب دیدم. پلکهای نقره ای و براق و چین های خیلی ریز گوشه لبهای قرمز شده او را خوب دیدم. چقدر از او نفرت داشتم! ناگهان گیللاس شامپانی خود را

جلوی پای او بر زمین زدم. شامپانی روی لباسش ریخت فریادی از بیخ گلو کشید.

من در کوچه که کف آن بر اثر باران می درخشید شروع به دویدن کردم. بدون توقف می دویدم. نمی دانستم چطور از سالن سبز و سالن سفید و راهرو خارج شده‌ام و چطور از جلوی مدعوین که برای من راه باز می کردند و نوکرها که سعی می کردند بازویم را بگیرند گذشته بودم. تنها چیزی که می دانم این است که در کوچه می دویدم. ناگهان در تاریکی فرورفتم، به کوچه دیگری پیچیدم قلبم به شدت می زد. باران بر سر و رویم می ریخت. مثل این که یک غریزه حیوانی مرا به طرف مقصدی که دنبال آن می گشتم هدایت می کرد. به خیابان کنار رودخانه رسیدم آهسته به وسط پل رفتم روی دیواره سنگی پل خم شدم، عکس چراغهای بیشمار را دیدم که در آب می رقصیدند.

این تصاویر بالا می آمدند و پائین می افتادند مثل این که در شادی و نشاط بودند! بیشتر خم شدم، روشنایی آبها رقص کنان به طرف من بالا می آمد، صدای زمزمه باران شنیده می شد چقدر تنها بودم، هیچوقت در زندگی تا این حد احساس تنهایی نکرده بودم، به مامان و ژولی فکر می کردم و به خود می گفتم که آنها وقتی حقایق را بدانند مرا می بخشند یقیناً همین امشب ناپلئون خیر نامزدی خود را به ژوزف یا مادرش خواهد نوشت.

این اولین فکر منطقی من از بعد از وقایع امشب بود به قدری غم و رنج بر وجودم فشار می آورد که دیگر تاب تحمل نداشتم دستها را روی دیواره سنگی گذاشتم و خود را از آن بالا کشیدم و...

در این لحظه یکدست قوی شانه مرا گرفت و به عقب کشید سعی کردم خود را از دست این ناشناس خلاص کنم و فریاد زدم:

— ولم کنید! ولم کنید!

اما شخص ناشناس با دو دست بازوهایم را گرفت و از دیوار سنگی

دورم کرد.

برای دفاع از خود لگد می‌زد. تمام قوایم را جمع کردم که خود را خلاص کنم اما نتیجه نداشت و به همان سرعت از دیوار پل دورم می‌کرد. به قدری تاریک بود که نمی‌توانستم شخصی را که مرا می‌کشید بینم. با ناامیدی شروع به گریه کردم. صدای مردانه‌ای به گوشم خورد که می‌گفت:

— آرام بگیرید! عاقل باشید. کالسکه من اینجا است.

من از این صدا متنفر بودم. در خیابان کنار رودخانه یک کالسکه ایستاده بود با شدت دست و پا می‌زد اما مرد ناشناس خیلی قویتر از من بود.

به‌زور مرا سوار کرد و خود پهلوی من نشست و به‌سورچی فرمان داد:
— راه بیفت!

من تا آنجا که ممکن بود از او فاصله گرفتم. ناگهان متوجه شدم که دندانهایم به هم می‌خورد. سرپایم خیس شده بود و از موهای سرم آب روی صورتم جاری بود. ناشناس دست مرا در دست گرفت دست او بزرگ و گرم بود در حالی که با صدای بلند گریه می‌کردم گفتم:

— بگذارید بروم! ولم کنید!

در موقع ادای این کلمات از فرط درماندگی دست ناشناس را میان دو دست گرفته بودم. در تاریکی کالسکه صدائی شنیدم که گفت:

— مگر خودتان از من خواهش نکردید شما را همراهی کنم؟ مرا به یاد نمی‌آورید مادام‌ازل دزیره؟

دست او را پس‌زد و گفتم:

— من می‌خواهم... می‌خواهم مرا راحت بگذارید.

— خودتان از من خواهش کردید که شما را به‌خانه مادام تالین ببرم و

حالا تا شما را به منزلتان نرسانم محال است از شما جدا شوم.

صدای او خیلی آرام و واقعاً مطبوع بود. پرسیدم:

— شما همان ژنرال... همان ژنرال برنادوت هستید؟
در این لحظه او را کاملاً به یاد آوردم و فریاد زدم:
— من چشم دیدن ژنرالها را ندارم! ژنرالها قلب ندارند...
با خنده گفت:

— همه یکجور نیستند.

بعد حس کردم که شنلی روی دوش من انداخت.
گفتم:

— شنل شما خیس می‌شود، من سراپا خیس هستم به علاوه خیلی
احتیاج به اشک ریختن دارم.

جواب داد:

— اهمیتی ندارد. فکر شنل مرا نکنید. خوب به خودتان پیچید که سرما
نخورید.

خاطره دوری در مغز من زنده شد. خاطره شنل یک ژنرال دیگر در
یک شب بارانی دیگر. شبی که ناپلئون از من خواستگاری کرده بود.
یکبار کالسکه توقف کرد و سورچی چیزی پرسید اما ژنرال ناشناس
فریاد زد:

— هر جا میل دارید بروید، توقف نکنید!

کالسکه به حرکت ادامه می‌داد و من در شنل مرد ناشناس اشک
می‌ریختم، به او گفتم که تصادف عجیبی است که او درست در آن لحظه از
جلوی آن پل عبور کرده است. جواب داد:

— تصادف نبود. چون شما را وارد خانه مادام تالین کرده بودم خود را
مسئول مراقبت شما می‌دانستم. و وقتی دیدم با آن حالت آشفته از سالن
بیرون رفتید، دنبال شما دویدم. اما به قدری تند می‌دویدید که ترجیح دادم
یک کالسکه بگیرم و شما را تعقیب کنم. از طرفی می‌خواستم تا آنجا که
ممکن است شما را تنها بگذارم.

— این چه کاری بود مادموازل دزیره!

این را گفتم و بازوی خود را به دور شانه من انداخت.

من فوق‌العاده خسته و درمانده بودم و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. به طوری خرد شده بودم که جز یک فکر در مغزم وجود نداشت و آن این بود که کالسکه هیچوقت متوقف نشود تا ابد راه برود و من هرگز از آن پیاده نشوم دیگر هیچ جا را نیسم و هیچ چیز نشنوم و هیچ نگویم. سر را روی شانه او گذاشتم، او کمی مرا به طرف خود کشید. در این موقع سعی می‌کردم خطوط صورت او را به یاد بیاورم. اما صورت او در میان صورتهای مختلفی که دیده بودم گم شده و از او در خاطر من جز شبح مبهمی نمانده بود زیر لب گفتم:

— ببخشید از این که امشب باعث خجالت شما شدم.

جواب داد:

— هیچ اهمیتی ندارد. فقط دلم به حال شما می‌سوزد.
گفتم:

— من مخصوصاً شامپانی را روی دامن او ریختم. برای این که شامپانی

پارچه سفید را لک می‌کند.

دوباره شروع به گریه کردم و گفتم:

— این زن خیلی از من خوشگلتر و متشخص‌تر است...

— هر قدر دلتان می‌خواهد گریه کنید.

هیچوقت با این شدت گریه نکرده بودم. نمی‌توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. گاهی در میان‌های‌های گریه فریاد می‌کشیدم، بعد سعی می‌کردم نفس تازه کنم صورتم را در پارچه ضخیم اونیفورم او فرو می‌بردم. عاقبت اشکریزان گفتم:

— پنبه‌های شانه بلوز شما از اشک خیس شده!

— بله. از آستر هم گذشته است. اما ناراحت نشوید. گریه کنید...

خیال می‌کنم ساعتها در کوچه‌ها گشتیم، تا این که اشکهای من تمام

شد. مثل این که چشمه اشکهایم خشک شده بود. او گفت:

– حالا شما را به منزلتان می‌رسانم. کجا منزل دارید؟

من در حالی که باز به رودخانه سن فکر می‌کردم گفتم:

– مرا همین جا پیاده کنید، منزلم زیاد دور نیست.

جواب داد:

– پس هنوز نمی‌خواهید به خانه برگردید.

سرم را بلند کردم. شانه او که از اشکهای من خیس شده بود خودم را

ناراحت می‌کرد. فکری به خاطر آمد:

– شما، شخصاً ژنرال بناپارت را می‌شناسید؟

– نه. یکبار او را در اتاق انتظار وزیر جنگ دیده‌ام. از او خوشم

نمی‌آید.

– چرا؟

– نمی‌دانم چرا. خوش آمدن و بد آمدن دلیل نمی‌خواهد. مثلاً نسبت

به شما احساس محبت می‌کنم.

دوباره سکوت حکمفرما شد. کالسکه زیر باران پیش می‌رفت. وقتی

از جلوی یکی از چراغهای خیابان رد می‌شدیم انعکاس نور چراغ در

سنگفرش باران خورده چشمم را ناراحت کرد. احساس کردم که

چشمهایم می‌سوزد. پلکها را بستم سر را به عقب خم کردم و بدون اراده

گفتم:

– من به او ایمان داشتم. بیشتر از همه کس، حتی بیشتر از مامان و پاپا

به او ایمان داشتم و حالا نمی‌توانم بفهمم...

– خیلی چیزهاست که شما می‌توانید بفهمید دختر جان!

– قرار بود ما تا چند هفته دیگر با هم عروسی کنیم. و او هیچوقت

اشاره‌ای به...

– او هیچوقت با شما عروسی نمی‌کرد. او مدتهاست که با دختر یک

تاجر پولدار حریر ماری نامزد شده است.

من تکانی خوردم. دست گرم او به روی انگشتهایم بسته شد.
 - شما این را نمی دانستید اینطور نیست؟ امروز مادام تالین این موضوع
 را به من گفت...

امروز ضمن صحبت از او، عیناً گفتم که ژنرال بناپارت برای ازدواج با
 معشوقه سابق باراس از یک جهیز بزرگ صرف نظر کرده است. برادر
 بناپارت با خواهر این دختر ازدواج کرده است. در این ایام یک کتس
 بی پول که در پاریس خیلی از رجال را می شناسد برای بناپارت از یک
 جهیز عمده در مارسی بهتر است. می بینی دختر جان، در هر حال او با تو
 عروسی نمی کرد.

صدای یکنواخت و آرام او در تاریکی به گوش من می رسید ولی اول
 نمی فهمیدم چه می گوید، در حالی که با دست چپ پیشانی را می فشردم
 گفتم:

- از چه صحبت می کنید؟

دست راستم هنوز در دست بزرگ او جا داشت و تنها نقطه ای از بدنم
 که گرم بود همین دست بود.

- مرا ببخش دختر جان اگر تو را ناراحت می کنم اما بهتر است که تو
 همه چیز را روشن و واضح بینی من به نظر تو آدم بدجنسی هستم قبول،
 ولی باید حقایق را برای تو روشن کنم.

ژنرال بناپارت اول دنبال یک دختر تاجر پولدار بود و حالا خریدار یک
 کتس شده است که به علت رابطه اش با یکی از پنج نفر مدیران دولت،
 خیلی ها را می شناسد. اما تو در عوض نه کسی را می شناسی و نه جهیز
 داری.

- از کجا می دانید؟

جواب داد:

- از سر و وضعت پیدا است. تو دختر خیلی خوبی هستی. تو طرز رفتار
 و راه رفتن خانمهای بزرگ را بلد نیستی و نمی دانی در سالن آنها چه باید

کرد. پول هم نداری چون اگر داشتی یک چیزی کف دست دربان مادام
تالین می گذاشتی فوراً راحت می داد. بله تو دختر مهربان و نجیبی هستی
و...

ناگهان حرف خود را قطع کرد بعد با کلمات مقطع گفت:

— و من دلم می خواهد تو زن من بشوی!

— بگذارید پیاده بشوم! شما حق ندارید مرا مسخره کنید.

و بلافاصله به جلو خم شدم و به شیشه کالسکه زدم:

— کالسکه چی! نگهدارید!

کالسکه ایستاد، اما ژنرال فریاد زد:

— راه بیفت!

کالسکه دوباره در تاریکی شب به راه افتاد.

او با لحن مرددی گفت:

— من شاید مقصود خودم را خوب بیان نکردم. معذرت می خواهم

ولی من هیچوقت با دخترهای جوانی مثل شما آشنا نشده‌ام و... مادموازل

دزیره من می خواهم با شما ازدواج کنم.

جواب دادم:

— سالن مادام تالین پر از زنهایی است که شاید از ژنرال‌ها خوششان

می آید. من به عکس از ژنرال‌ها هیچ خوشم نمی آید.

— شما خیال می کنید من می توانم با این خانمها زندگی کنم؟

به قدری خسته بودم که نمی توانستم جواب بدهم. حتی توانائی فکر

کردن را هم نداشتم. نفهمیدم که برنادوت، این مردی که مثل یک برج بلند

و قوی بود از من چه می خواست. در هر حال زندگی من تمام شده بود. با

این که خود را در شنل او پیچیده بودم باز احساس سرما می کردم.

کفشهایم خیس شده و مثل سرب به پایم سنگینی می کرد.

— اگر انقلاب پیش نیامده بود من هرگز نه تنها ژنرال بلکه

صاحب منصب هم نمی شدم مادموازل، شما خیلی جوان هستید ولی

شاید شنیده باشید که قبل از انقلاب غیر از اشراف، کسی نمی‌توانست از درجهٔ سروان بالاتر برود. پدر من منشی یک وکیل دعاوی بود و پدر و جد او هم صنعتگران ساده‌ای بودند؛ و ما آدمهای ساده‌ای هستیم ماداموازل. من دنبال کار پدری نرفتم، در سن پانزده سالگی وارد ارتش شدم، مدتهای مدید معین نایب بودم. بعد کم‌کم... خلاصه حالا ژنرال فرمانده لشکر هستم. اما شاید فکر می‌کنید سن من برای شما زیاد است؟

– ناپلئون به من می‌گفت: «در هر جا و هر صوت به من اعتماد داشته باش.» یک خانم سرشناس و معروف با پلکهای تفره‌ای او را از من گرفت. البته می‌فهمم چرا اینکار را کردی ناپلئون! اما من تاب تحمل ندارم...
– من از شما سؤال مهمی کردم، ماداموازل...

– ببخشید، سئوالتان را نشنیدم. چه پرسیدید ژنرال برنادوت؟

– پرسیدم که به نظرتان سن من برای شما زیاد است؟

– می‌دانید که من از سن شما اطلاعی ندارم. وانگهی زیاد مهم نیست.

– چرا. خیلی مهم است. ممکن است سن من با سن شما متناسب

نباشد. من سی و یک سال دارم.

جواب دادم:

– من شانزده سال دارم و خیلی خسته هستم. حالا دلم می‌خواهد

برگردم به خانه.

– بسیار خوب، معذرت می‌خواهم از این‌که شما را خسته کردم،

منزلتان کجاست؟

آدرس را به او گفتم و او به سورچی گفت سپس رو به من کرد:

– به پیشنهاد من فکر کنید! من باید تا ده روز دیگر به جبههٔ «رن»

برگردم. شاید از حالا تا آنموقع بتوانید جوابی به من بدهید.

بعد با عجله اضافه کرد:

– اسم من ژان باتیست برنادوت است. سالهاست که یک قسمت از

مستمری ماهانه‌ام را کنار گذاشته‌ام و می‌توانم یک خانهٔ کوچک برای شما

و بچه بخرم.

من بلا اراده پرسیدم:

— کدام بچه؟

دیگر از صحبت او هیچ نمی فهمیدم. او در حالی که در جستجوی

دست من بود جواب داد:

— بچه ما...

دست خود را عقب کشیدم او ادامه داد:

— برای این که دلم می خواهد یک زن و یک بچه داشته باشم.

سالهاست که این آرزو را دارم مادموازل!

کاسه صبرم لبریز شده بود:

— خواهش می کنم این گفتگو را تمام کنید شما هنوز اسم و رسم مرا

نمی دانید!

با صدائی پر از صداقت و راستی گفت:

— چرا. شما را خوب می شناسم حتی خیال می کنم که بهتر از اعضاء

فامیلتان شما را می شناسم من وقت زیاد ندارم، تقریباً همیشه در مأموریت

هستم، در نتیجه تا چند هفته دیگر نمی توانم به دیدن خانواده شما بروم و

تشریفات معموله را انجام بدهم و بعد از شما خواستگاری کنم. من

مجبورم با سرعت تصمیم بگیرم... و تصمیمم را گرفته ام.

واقعاً عجیب بود! او می خواست از مرخصی خود استفاده کند و زن

بگیرد، یک خانه و یک بچه بخرد. گفتم:

— ژنرال برنادوت، عشق بزرگ و حقیقی در دل زن جز یکبار به وجود

نمی آید.

— از کجا می دانید؟

بله، راست می گفت، من از کجا می دانستم؟ جواب دادم:

— در همه رمانها اینطور نوشته اند و حتماً راست است.

در این لحظه صدای ترمز چرخهای کالسکه شنیده شد. جلوی خانه

کلاپن در کوچه «باک» رسیده بودیم. ژنرال در را باز کرد و مرا در پیاده شدن کمک کرد. بالای در خانه یک فانوس آویزان کرده بودند من دوباره مثل آن بار که جلوی خانه مادام تالین روی پنجه پا بلند شده بودم، سر بلند کردم که صورت او را بینم دندانهای سفید قشنگی داشت. اما دماغش خیلی بزرگ بود. کلیدی را که مادام کلاپن به من داده بود به او دادم، در را باز کرد و گفت:

— شما در یک خانه اشرافی منزل دارید.

زیر لب گفتم:

— ما در این خانه با عده زیادی به طور مشترک زندگی می‌کنیم و حالا

شب‌بخیر...

از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم متشکرم از... از همه محبت‌هایی که به من کردید.

اما او از جا تکان نمی‌خورد گفتم:

— سوار بشوید، اینجا خیس می‌شوید. مطمئن باشید که از خانه خارج

نخواهم شد.

— البته. شما دختر عاقلی هستید. خوب، کی اجازه می‌دهید برای

جواب به دیدن شما بیایم؟

من سری تکان دادم و دوباره شروع کردم:

— عشق بزرگ و حقیقی در زندگی یک زن...

او با قیافه ملامت‌آمیزی دست خود را بلند کرد ولی من نگذاشتم

حرف بزنم فوراً گفتم:

— غیر ممکن است ژنرال، واقعاً غیر ممکن است. من کاری به سن

ندارم و نمی‌گویم برای شما جوان هستم ولی خودتان نگاه کنید: قد من با

قد شما متناسب نیست من خیلی برای شما کوچکم.

بلافاصله وارد خانه شدم و در را پشت سر خود بر هم زدم.

وقتی وارد آشپزخانه کلاپن شدم دیگر خسته نبودم فقط احساس

درماندگی و بیچارگی می‌کردم. حالا نمی‌توانم بخوابم. از این جهت سر
میز آشپزخانه نشسته‌ام و می‌نویسم. این برنادوت یقیناً پس‌فردا برای
دیدن من به اینجا خواهد آمد ولی من دیگر اینجا نخواهم بود. خودم هم
نمی‌دانم پس‌فردا کجا خواهم بود...

فصل هشتم

مارسی، سه هفته بعد

من خیلی سخت مریض شده بودم. ناخوشی من عبارت بود از سرماخوردگی، گلودرد، تب تند و آنچیزی که شعرا دل شکستگی لقبش داده‌اند. در پاریس مدال طلای ماری را فروختم و به اندازه مراجعت پول به دست آوردم. به محض این که به ماری رسیدم ماری مرا بستری کرد و چون تب خیلی تندی داشتم دکتر بالای سرم آورد.

دکتر نمی‌فهمید چطور من به این شدت سرما خوردم، برای این که مدت مدیدی است که در ماری باران نیامده است. ماری یک قاصد پیش مامان فرستاد. مامان فوراً برگشت. تا امروز هیچکس نفهمیده است که من به پاریس رفته‌ام.

حالا روی یک صندلی راحتی روی تراس نشسته‌ام. مرا توی چند پتو پیچیده‌اند و می‌گویند که خیلی رنگ پریده و لاغر هستم. ژوزف و ژولی دیروز از سفر برگشته‌اند و امشب به دیدن ما خواهند آمد. امیدوارم به من اجازه بدهند پیش آنها بنشینم.

ماری به طرف من می‌دود یک ورقه کاغذ چاپی به دست دارد و سخت آشفته است.

من ورقه را گرفتم و شروع به خواندن کردم. «ژنرال تاپلئون بناپارت به سمت فرمانده ارتش داخلی منصوب شد. در

پایتخت اغتشاش و طغیان مردم که بر اثر قطعی به وجود آمده بود به وسیله گارد ملی سرکوبی و آرام شده است.»

ابتدا کلمات در برابر چشمهایم می رقصیدند ولی بعد عادت کردم. ناپلئون فرمانده ارتش داخلی است. در این ورقه اخبار نوشته بود که عده‌ای از مردم خیال هجوم به توپلری و کشتن نمایندگان را داشتند. باراس که خود را از مقابله با این موقعیت وخیم عاجز می‌دید فرماندهی گارد ملی را به یک ژنرال بی‌کار به نام ناپلئون بناپارت سپرده است، و این ژنرال از «کنوانسیون» تقاضای اعطای اختیارات کامل کرده و کنوانسیون با این امر موافقت کرده است.

بعد به وسیله یک صاحب‌منصب جوان سوار نظام به نام «مورا» چند توپ به توپلری آورده و آنها را در شمال و جنوب و غرب کاخ جا داده است.

اما مردم به این تجهیزات اعتنائی نکرده و پیش رفته‌اند. تا این که صدای فریاد: «آتش!» بلند شده است فقط یک گلوله توپ مردم را عقب زده است.

نظم و آرامش برقرار شده است پنج نفر اعضاء دولت از مردی که جمهوری را از خطر آشوب نجات داده است تشکر کرده و او را به سمت فرمانده کل ارتش داخلی منصوب کرده‌اند.

به یاد گفتگویی افتادم که در درگاه سالن مادام تالین بین دو نفر شنیده بودم: «اگر من به جای باراس بودم اینها را دم گلوله می‌گذاشتم فوشه عزیز» و دیگری جواب داد: «برای اینکار باید کسی را پیدا کرد که حاضر به تیراندازی باشد.»

یک گلوله توپ برای آرام کردن مردم کافی بوده و دستور شلیک آنرا ناپلئون داده است.

ناپلئون به روی مردمی که حتماً در زیرزمین‌ها منزل دارند و استطاعت خرید نان را ندارند تیر انداخته است.

مادر ناپلئون هم در یک زیرزمین زندگی می‌کنند... یادم آمد که به مادر

ناپلئون گفته بودم: «پسر شما یک نابغه است خانم» اما افسوس!

باز یکبار رشته افکار مرا قطع کردند. حالا در اتاقم به نوشتن ادامه می‌دهم.

همان وقتی که به خبرهایی که در ورقه اخبار خوانده بودم فکر می‌کردم صدای وارد شدن ژوزف و ژولی را به سالن شنیدم. برای این که دری که مشرف به تراس است کاملاً بسته نبود نتوانسته بودند تا شب صبر کنند، ژوزف گفت:

– ناپلئون یک نامه مفصل و پول زیادی برای مادرمان فرستاده است. باید فوراً یکنفر را فرستاد که از مامان خواهش کند به اینجا بیاید به نظر شما مانعی ندارد مامان به اینجا بیاید، مادام کلاری؟
مامان جواب داد که هیچ اشکالی ندارد به عکس خیلی خوشحال خواهد شد و به آنها گفت که اگر می‌خواهند مرا ببینند می‌توانند به تراس بیایند.

ژوزف در آمدن روی تراس تردید کرد و ژولی شروع به گریه کرد و گفت که ناپلئون به ژوزف نوشته است که با زن بیوه ژنرال دوبوآرنه نامزد شده است و نوشته است که میل دارد دوست خوبی برای من باشد.

مامان فریاد زد: - خدایا! دختر بیچاره!

بعد صدای ورود مادام لسی‌سیا را شنیدم. الیزا و پولت که همراه او بودند در آن واحد حرف می‌زدند. عاقبت ژوزف شروع به خواندن نامه‌ای کرد که بدون شک نامه فرمانده جدید ارتش داخلی بود.

مدتی بعد او و ژولی روی تراس آمدند. ژولی دست مرا نوازش کرد و ژوزف از منظره پائیزی باغ صحبت کرد من به نامه‌ای که در دست داشت و آن را با حرکات عصبی میان انگشتها می‌فشرده اشاره کردم و گفتم:

– من باید برای پست جدید برادرتان به شما تبریک بگویم ژوزف.

– خیلی متشکرم. بدبختانه باید خبر بدی به شما بدهم اوژنی... خبر

بدی که باعث غصه من و ژولی شده است...

حرف او را قطع کردم:

— زحمت نکشید ژوزف، من می دانم.

و وقتی قیافه متحیر او را دیدم اضافه کردم:

— در سالن باز بود و من همه چیز را شنیدم.

در این لحظه مادام لسی سیا به طرف ما آمد. چشمهایش برق می زد.

— یک زن بیوه با دو بچه که شش سال از پسر من بزرگتر است. ناپلئون

می خواهد همچه عروسی تحویل من بدهد!

صورت ژوزفین در برابر چشمهایم مجسم شد، یک نگاه نقره‌ای،

حلقه‌های زلف و یک لبخند فاتحانه. در واقع مادام لسی سیا جلوی من

ایستاده بود. مادام لسی سیا با دستهای قرمزی که از فرط کار و زحمت

فرسوده شده بود، با قیافه شکسته و گردن پر چروک زنی که تمام عمر را

به شستن ظرف و آرام کردن مشاجرات بچه هایش گذرانده است در برابرم

بود. دسته اسکناس را که فرمانده داخلی از مستمری تازه‌اش برای مادر

خود فرستاده بود در میان انگشتهای پینه‌بسته خود می فشرد.

بعد مرا روی کاناپه خواباندند و شروع به صحبت از وقایع مهم کردند.

اتین یک شیشه از بهترین لیکورهای خود را باز کرد و گفت که از قرابت با

ژنرال بناپارت مفتخر است. من گفتم:

— حال من بد نیست. دلم می خواهد آن حوله‌هایی را که شروع

به دوختن کرده بودم بیاورید تمام کنم. خواهش من بدون گفتگو مورد قبول

واقع شد اما وقتی شروع به دوختن حرف B کردم سکوت ناراحت‌کننده‌ای

در اتاق حکمفرما شد. ناگهان حس کردم که یک فصل از زندگیم به پایان

رسیده است گفتم:

— از امروز دیگر میل ندارم کسی مرا اوژنی صدا بزند. می دانید که اسم

من «اوژنی برناردین - دزیره» است. از اسم دزیره بیشتر خوشم می آید

ممکن است خواهش کنم بعد از این مرا «دزیره» صدا بزنید؟

همه نگاههای مضطربی به من کردند. گمان می‌کنم از سلامت عقل من

به شک افتاده‌اند.

فصل نهم

رم، سه روز بعد از عید نوئل ۱۷۹۷

مرا با مردی که در حال احتضار است در اتاق تنها گذاشته‌اند. این محاضر «ژان پیردوفو» نام دارد و یکی از ژنرالهای ستاد ناپلئون است.

امروز به قصد خواستگاری من به‌رم آمده است. و دو ساعت پیش یک گلوله به معده‌اش اصابت کرده است. او را روی کاناپه اتاق ژوزف خوابانده‌ایم. دکتر می‌گوید که دیگر امیدی به نجاتش نیست. دوفو از هوش رفته است. به سختی نفس می‌کشد. رشته باریکی خون از گوشه دهانش جاری است. به همین جهت من یک حوله زیر چانه‌اش گذاشته‌ام. چشمهایش نیمه‌باز است.

هیچ نمی‌شنود. از اتاق مجاور صدای آهسته صحبت ژولی و ژوزف، طبیب و دو دبیر سفارت به گوش می‌رسید. ژولی و ژوزف از اتاق بیرون رفته‌اند چون می‌ترسند شاهد مرگ یکنفر باشند. طبیب هم به دنبال آنها رفته است.

برای این دکتر ایتالیائی آشنا شدن با عالیجناب سفیر جمهوری فرانسه در رم و برادر فاتح ایتالیا خیلی مهمتر از کمک به یک صاحب‌منصب محاضر ستاد است. با این که می‌دانم که دوفو خیلی از ما دور است ولی به‌دلیم افتاده است که یک دفعه دیگر به هوش خواهد آمد.

من بعد از چند سال دفتر یادداشتم را برداشته‌ام و شروع به نوشتن کرده‌ام. به این ترتیب کمتر احساس تنهایی می‌کنم.

ناپلئون (دیگر جز مادرش کسی او را ناپلئون صدا نمی‌زد همه از ناپلئون بناپارت صحبت می‌کنند) را از آن لحظه‌ای که در پاریس دیدم دیگر ندیده‌ام. تا حالا افراد خانواده من از آن ملاقات مطلع نشده‌اند. بهار سال بعد با ژوزفین ازدواج کرد. تالین و باراس شهود عقد او بودند. ناپلئون فوراً بدهی مادام دوبوآرنه به خیاط‌هایش را پرداخته است. دو روز بعد از ازدواج به طرف ایتالیا حرکت کرد؛ دولت او را به سمت فرمانده کل ارتش ایتالیا منصوب کرده بود. ظرف پانزده روز در شش نبرد فاتح شد.

تنفس مختصر مرتب‌تر شده است. کمی آرام گرفته و چشم‌هایش کاملاً باز است. او را صدا زدم اما صدای مرا نمی‌شنود.

بله، در پانزده روز ناپلئون در شش نبرد فاتح شده است. اطریشی‌ها ایتالیای شمالی را تخلیه کرده‌اند.

من اغلب به مذاکراتمان در کنار حصار باغ فکر می‌کنم. عاقبت ناپلئون مملکت‌ها تشکیل داده است.

اولین مملکت خود را «لمباردی» و آخرین آنها را «جمهوری سیزالپین» نام داده است. شهر میلان را پایتخت لمباردی قرار داده و پنجاه نفر از ایتالیائی‌ها را مأمور کرده است که این مملکت را به نام فرانسه اداره کنند. روی سر در تمام عمارات دولتی ظرف یکشب کلمات: آزادی، برابری، برادری، را نوشته‌اند.

اهالی میلان مجبور شدند مقدار هنگفتی پول و سیصد رأس اسب و بهترین آثار هنری خود را تقدیم فاتحین کنند.

ناپلئون مستمری سربازانش را از آن برداشت و بقیه را به پاریس فرستاد. در پاریس باراس و همکاران او از این‌که می‌دیدند برای خزانه دولت طلا و برای کالسکه‌های آنها بهترین اسبهای ایتالیا و برای سالنهای پذیرائیشان تابلوهای قیمتی رسیده است از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. یک تابلو را مخصوصاً ناپلئون با اشتیاق زیاد برای مردم پاریس فرستاده بود. این تابلو «ژیو کوندا» نام دارد و اثر یک نقاش ایتالیائی

به نام «لئوناردو داوینچی» است. تصویر زنی است که می‌گویند «مونالیزا» نام دارد و با لبهای بسته تبسم می‌کند. تبسم او تبسم ژوزفین را به یاد می‌آورد. شاید دندانهایش هم به زشتی دندانهای بیوه بوآرنه باشد... و بعد از این وقایع، چیزی که هیچکس گمان نمی‌کرد امکان داشته باشد، اتفاق افتاده است.

تا این اواخر چون جمهوری فرانسه از کلیسا جدا شده بود، کشیش‌های کاتولیک در خارج سرحدات ما ملت فرانسه را لعن و نفرین می‌کردند ولی پاپ به ناپلئون پیغام داده که مایل است با فرانسه صلح کند. روزهای متوالی عده کثیری در مغازه اتین اجتماع می‌کردند و اتین برای آنها صحبت می‌کرد و می‌گفت که سالها پیش ناپلئون نقشه‌های بزرگ خود را برای او شرح داده بود و او نه تنها برادر زن ژنرال بناپارت است بلکه بهترین دوست اوست.

من دوباره چند لحظه به «دوفو» پرداختم سرش را کمی بلند کردم. اما فایده‌ای ندارد همانطور به سختی نفس می‌کشد کف خون‌آلودی را که روی لبهایش جمع شده بود پاک کردم صورتش مثل موم زرد شده است طیب را صدا کردم. به اتفاق آمد و بعد از یک معاینه سطحی مجدد به فرانسه پر غلطی گفت:

— این یک خونریزی داخلی است.

بعد دوباره پیش ژولی و ژوزف برگشت یقیناً از جشن و شب‌نشینی فردا شب صحبت میکنند.

قبل از این که قرارداد صلح با واتیکان بسته شود، در پاریس دولت خیلی نگران شده بود زیرا ناپلئون تمام عهدنامه‌هایی را که با ایتالیائها می‌بست به ابتکار و میل خود می‌نوشت و امضا می‌کرد و هیچ به فکر این نبود که قبلاً از پاریس کسب تکلیف کند و بداند که آیا دولت با شرایط او

موافق است یا نه.

اعضاء دولت معتقد بودند که این عمل از حدود اختیارات یک ژنرال فرمانده خارج است و ربطی به عملیات جنگی ندارد و مربوط به سیاست خارجی است. تصمیم گرفتند که عده‌ای از دیپلماتها را به‌عنوان مشاور او به ایتالیا بفرستند.

ناپلئون شخصاً اسم چند نفر را پیشنهاد کرد که با عنوان و اختیارات کامل سفیر جمهوری فرانسه به ایتالیا بفرستند. در رأس این فهرست اسم برادرش ژوزف قرار داشت. و به این ترتیب ژوزف و ژولی اول به پارم و بعد به «ژن» و عاقبت به رم رفتند. ژوزف به سمت سفیر فرانسه در رم معین شده بود ژوزف و ژولی قبل از رفتن به ایتالیا در مارس می نبودند، مدتی بود در پاریس زندگی می‌کردند. زیرا ناپلئون به محض این که به سمت حاکم نظامی پاریس منصوب شد به ژوزف نوشت که در پایتخت امکان ترقی زیادی برای او هست. ناپلئون هیچوقت برادرش را فراموش نمی‌کرد. در پاریس او را با باراس و سایر رجال سیاسی و همچنین با فروشندگان اجناس مورد احتیاج ارتش و تازه به‌دوران رسیده‌هایی که از معاملات خانه ثروتمند شده بودند آشنا کرد. ژوزف چند بار در خرید خانه‌های اشرافی که دولت به قیمت ناچیزی حراج می‌کرد شرکت کرد و آنها را چند برابر قیمت خرید فروخت. از قراری که اتین می‌گفت بر اثر مضیقه مسکن این نوع معاملات خیلی سهل و پرفایده است. در مدت کوتاهی ژوزف موفق شد یک خانه در خیابان «روشه» برای خودش و ژولی بخرد.

وقتی خبر فتوحات ایتالیا به پاریس رسید ژوزف خیلی مورد توجه قرار گرفت. او برادر ارشد بناپارتی بود که روزنامه‌های خارجی او را «مرد قوی فرانسه» و روزنامه‌های داخلی «آزادکننده ملت ایتالیا» می‌نامیدند. همان بناپارتی که تصویر او پشت جعبه آینه مغازه‌ها در کنار پرچم فرانسه قرار دارد.

از این که دولت فرانسه مطابق میل ژنرال فاتحش رفتار کرد و ژوزف بناپارت را به سمت سفیر فرانسه معین کرد هیچکس متعجب نشد. ژوزف و ژولی در کاخی که با سنگ مرمر ساخته شده بود منزل کردند. اما به ژولی خیلی بد می گذشت و چندین بار به من کاغذ نوشت و خواهش کرد که پیش او بروم. عاقبت مامان به من اجازه داد که پیش ژولی بروم. و از آن موقع به اتفاق او و ژوزف از کاخی به کاخ دیگر اسباب کشی می کنم. و در زیر سقفهای بلند و در حیاطهای بزرگی که میان حوضچه های آنها مجسمه های برنزی عجیبی قرار دارد و از تمام منافذ بدنشان آب بیرون می آید، زندگی می کنم. کاخی که حالا در آن زندگی می کنیم کاخ «کورسینی» نام دارد. و از صبح تا شب صدای به هم خوردن مهمیزها به گوش می رسد، زیرا اعضاء سفارت ژوزف منحصرأً نظامیها هستند. برای فردا ژوزف شب نشینی و بال بزرگی که تاکنون نظیر نداشته، ترتیب داده است. قصد دارد با سیصد و پنجاه نفر از محترمین رم آشنا شود. هشت روز است که خواب و خوراک بر ژولی حرام شده است. رنگ رویش پریده و چشمهایش گود رفته است. برای این که ژولی از آن دسته زنهایی است که وقتی چهار نفر مهمان دارند دست و پای خود را گم می کنند.

این روزها عده ما سر میز ناهار و شام کمتر از پانزده نفر نیست و ژوزف باز هوس می کند که هر چند وقت یکبار یک مهمانی چند صد نفری بدهد. با این که یک فوج کلفت و نوکر و آشپز در اطراف ما می گردند، باز ژولی نگران است و خود را مسئول خرابی احتمالی وضع می داند. دست به گردن من می اندازد و گریه می کند و می گوید که حتماً آبروریزی خواهد شد. در این زمینه عیناً شبیه مامان است.

دوفو تکانی خورد. خیال کردم به هوش می آید، زیرا یک لحظه مرا نگاه کرد. اما بلافاصله نگاه او در چشمهای نیمه بازش خاموش شد. با

زحمت زیاد سعی کرد نفس عمیقی بکشد آب خون آلود دهن را بیرون ریخت و دوباره سرش روی بالش افتاد.

ژان پیر دوفو، چقدر دلم می خواست به شما کمک کنم؛ اما می دانید که از دست من کاری ساخته نیست...

ناپلئون با وجود فتوحات و عهدنامه‌ها و مملکت‌هایی که به وجود می آورد، خانواده خود را فراموش نمی‌کند. از بدو مأموریت او در ایتالیا، هر بار پست برای مادام لسی‌سیا پول و نامه می آورد. مادام لسی‌سیا در نتیجه توانست خانه بهتری بگیرد و ژورم آتشیاره را در مدرسه آبرومندی بگذارد. از طرفی کارولین را به پاریس به یک پانسیون دخترانه که «ارورتانس دو بوآرنه» نا دختری ناپلئون هم در آن درس می‌خواند فرستادند.

اعضاء خانواده بناپارت همه صاحب ذوق و سلیقه شده‌اند. ناپلئون وقتی فهمیده بود که مادرش با ازدواج الیزا با مردی به نام «فلیکس باسیو کشی» رضایت داده است فوق‌العاده خشمگین شده و به او نوشته بود: «چرا یکبار به این فکر افتادید؟ و چرا او را به این باسیو کشی دادید.»

مدتی بود که الیزا با این جوان، که تحصیل موسیقی می‌کرد، معاشر بود. بعد از اعلام اولین فتوحات ایتالیا «باسیو کشی» از او خواستگاری کرد و مراسم ازدواج انجام شد. بعد از این ازدواج ناپلئون از ترس این که مبادا «پولت» هم به نوبه خود آدم نامناسبی را وارد فامیل کند خواهش کرد که مادام لسی‌سیا و پولت به دیدن او به ایتالیا بروند و در «موتته بلو» بدون مقدمه خواهرش را به عقد ژنرالی به نام «لوکلر» درآورد.

از همه بدتر این است که ناپلئون با وجود تمام گرفتاری‌های به وجود آوردن تاریخ دنیا، باز مرا فراموش نکرده است. مثل این که می‌خواهد به هر قیمت شده گناه خود را نسبت به من جبران کند و به این نیت با موافقت ژولی و ژوزف خواستگار پشت خواستگار برای من می‌فرستد. اولین خواستگاری که برایم فرستاد «ژونو» آجودان سابقش در ماریسی

بود.

«ژونو» بلندقد و بور و مهربان بود. یکروز به دیدن من آمد. مرا به باغ برد، پاشنه پاها را بهم کوفت و گفت که مفتخر است که از من خواستگاری می کند. من تشکر کردم و جواب رد به او دادم. با سادگی گفت:

— دستور بناپارت است.

من به یاد مطلبی که ناپلئون درباره ژونو گفته بود افتادم: فداکار و با وفا ولی خیلی ساده! سری تکان دادم. ژونو سوار اسبش شد و به طرف ستاد به راه افتاد. داوطلب بعدی «مارمون» بود که او را هم در مارس می شناخته بودم. «مارمون» با اشارات و کنایات لطیف از من خواستگاری کرد. باز یاد عقیده ناپلئون درباره او افتادم: مرد باهوشی است و خود را به من می چسباند که ترقی کند. و فوراً فکر کردم: «حالا می خواهد با خواهرزن ژوزف بناپارت ازدواج کند تا با ناپلئون قرابت پیدا کند» به علاوه در فکر جهیز منم هست. به اشارات و کنایات «مارمون» هم جواب منفی دادم. بعد، از ژوزف خواهش کردم به ناپلئون بنویسد که مرا از خواستگاری صاحب منصبان ستادش معاف کند. ژوزف در مقابل این تقاضای من گفت:

— ناپلئون وقتی می خواهد به یکی از ژنرالهایش خیلی محبت کند خواهرزن برادرش را به او پیشنهاد می کند.

جواب دادم:

— من جایزه خوش خدمتی صاحب منصبان نیستم اگر مرا راحت نگذارند بر می گردم پیش مامان.

امروز صبح با وجود این که هوا سرد بود با ژولی در حیاط نشسته بودم. در میان حوض این کاخ، یک زن چاق برنزی نشسته و یک ماهی که از دهان آن آب جاری است در بغل گرفته است. مشغول خواندن اسامی شاهزادگان ایتالیائی، که قرار بود در شب نشینی فردا شب شرکت کنند، بودیم. ژوزف در حالی که نامه ای در دست داشت به ما نزدیک شد.

عالیجناب کمی از اینطرف و آنطرف صحبت کرد، بعد گفت:

– ناپلئون یک وابسته نظامی جدید برای ما فرستاده است. ژنرال ژان پیر دوفو وابسته جدید، جوان خیلی مهربانی است. من سر بلند کردم:

– دوفو؟ این همان ژنرال دوفو نیست که در «ژن» پیش ما می آمد؟ ژوزف با خوشحالی گفت:

– چرا خود اوست. امیدوارم از این جوان زیاد بدتان نیاید چون ناپلئون نوشته که امیدوار است اوژنی – باید او را عفو کنید. همیشه به جای دزیره می نویسد اوژنی – امیدوار است اوژنی کمی به او توجه کند و اضافه کرده است که این جوان خیلی تنها است از اینجهت... من از جا برخاستم:

– یک خواستگار جدید؟ نه، مرسی. خیال می کردم این ماجرا تمام شده است.

وقتی جلوی در ورودی عمارت رسیدم سر را برگرداندم و گفتم:
– به ناپلئون بنویسد که این آقای دوفو را اینجا نفرستد.
– حالا دیگر دیر شده است چون ژنرال دوفو اینجا است. یک ربع ساعت قبل خود او نامه ناپلئون را برای من آورد.

من با شدت در را به هم زدم و از این حرکت خیلی لذت بردم چون در خانه هائی که با مرمر ساخته شده اند به هم خوردن در مثل انفجار یک گلوله توپ صدا می کند.

برای فرار از مصاحبت دوفو ناهار را در اتاقم خوردم اما سر شام حاضر شدم چون تنها غذا خوردن برایم کسالت آور است. سر میز، دوفو را کنار من جا داده بودند. ژوزف همیشه دستورات ناپلئون را با کمال دقت اجرا می کند. من نگاهی به این مرد جوان انداختم: قد متوسط، موهای خیلی سیاه و دندانهای خیلی سفید در یک دهن گشاد.

اثری که قیافه او در ذهن من گذاشت جز این نبود. دندانهای براق او

ناراحت می‌کرد چون دائماً به من لیخند می‌زد. صداهائی که از خارج به گوش می‌رسید صحبت ما را چند بار قطع کرد. البته ما عادت داریم که صدای «زنده باد فرانسه» و به تدرت «مرده باد فرانسه» اشخاصی را که اغلب جلوی سفارت جمع می‌شوند بشنویم.

اغلب ایتالیائیها از افکار و عقاید جدیدی که ما برای آنها آورده‌ایم حسن استقبال کرده‌اند؛ ولی مخارج کمرشکن ارتش ما که بر آنها تحمیل شده است و این که ناپلئون شخصاً اغلب مأمورین ایتالیائی را انتخاب می‌کند؛ عده زیادی را ناراضی کرده است. صداهائی که امشب از جلوی کاخ شنیده می‌شد مثل صداهای معمولی نبود و در آنها لحن تهدید احساس می‌شد.

ژوزف علت این امر را برای ما شرح داد: شب گذشته یک ستوان فرانسوی در زد و خوردی که در یک کافه اتفاق افتاده بود کشته شده و مقامات فرانسوی برای این که مردم، قاتل را معرفی کنند چند نفر از ایتالیائیها را به عنوان گروگان توقیف کرده بودند. در خارج یک‌عده از نمایندگان شهرداری رم می‌خواستند راجع به این موضوع با ژوزف مذاکره کنند و عده زیادی برای تماشا جلوی کاخ جمع شده بودند. ژولی گفت:

— چرا این آقایان را نمی‌پذیری؟ ما می‌توانستیم شام را کمی دیرتر بخوریم. ژوزف جواب داد که نمی‌تواند آنها را بپذیرد چون موضوع به او مربوط نیست و در صلاحیت حاکم نظامی رم است و اعضاء سفارت حرف او را تصدیق کردند.

در خارج، رفته رفته صداها بلندتر می‌شد، عاقبت با مشت شروع به کوفتن در کردند. ژوزف فریاد زد:

— حوصله‌ام سر رفت، الان دستور می‌دهم میدان را تخلیه کنند.

و به یکی از منشی‌های سفارت اشاره کرد:

— فوراً به حکومت نظامی بروید و خواهش کنید که مردم را از میدان

سفارت متفرق کنند.

صداها غیرقابل تحمل شده بود. مرد جوان به طرف در رفت. ژنرال دوفو فریاد زد:

— احتیاطاً از در عقب بیرون بروید.

ما در میان سکوت به خوردن ادامه دادیم. دیری نگذشت که صدای پای اسب‌ها به گوشمان رسید.

عده‌ای سرباز برای تخلیه میدان اعزام شده بودند. ژوزف از جا بلند شد ما هم به دنبال او روی بالکون رفتیم. میدان در زیر پای ما به دریای موجی از سر انسان تبدیل شده بود. صداها در هم و غیرمفهومی از جمعیت بلند بود. دیدن دسته نمایندگان شهرداری برای ما میسر نبود در میان انبوه جمعیت گم شده بودند. دو قراول سفارت بدون حرکت بر جای خود ایستاده بودند ولی خطر لگدمال شدن، دور سر آنها می چرخید.

ژوزف به ما دستور داد که به اتاق برگردیم. صورتهای خود را به شیشه‌های پنجره چسبانندیم و به تماشا مشغول شدیم.

رنگ و روی شوهرخواهرم مثل رنگ میت سفید شده بود لب تحتانی خود را گاز می گرفت. و دستها را که از شدت آشفتگی می لرزید به میان موهای سر خود فرو می برد.

سربازان میدان را محاصره کرده و مثل مجسمه روی اسبهای خود نشسته و منتظر فرمان بودند، اما مثل این که فرمانده آنها نمی توانست تصمیم بگیرد و فرمانی به آنها بدهد. در این موقع دوفو گفت:

— من می روم پائین با این آقایان کمی صحبت کنم.

ژوزف با نگرانی گفت:

— کار خطرناکی است ژنرال! کار بیفایده ایست. سربازان می توانند...

دوفو از نو دندانهای سفید و براقش را نمایان کرد:

— من نظامی هستم عالیجناب و به خطر عادت دارم. وانگهی من

می خواهم از ریختن خون جلوگیری کنم.

صدای به هم خوردن مهمیزهای او شنیده شد در آستانه در سر را

برگرداند و مرا نگاه کرد. اما من نگاهم را به طرف پنجره برگرداندم. پیدا بود که می خواست به خاطر من این شجاعت را از خود نشان دهد. برای نشان دادن شخصیت خود تنها و بدون اسلحه به میان جمعیت عصبانی می رفت. کار ابلهانه‌ای بود. ما پنجره را کمی باز کردیم که بهتر بشنویم. در خروجی کاخ باز شد صدای جمعیت به زمزمه‌های تهدیدآمیز مبدل شد.

یک صدای نازک و برنده فریاد زد: «مرده بادا» و یکنفر دیگر تکرار کرد: «مرده بادا!» دوفو خارج شد جمعیت کمی عقب رفت و برای او جا باز کرد. او دستها را بلند کرد و به این وسیله مردم را دعوت به سکوت کرد. در این لحظه صدای گلوله‌ای به گوش رسید و بلافاصله سربازان شلیک کردند. من با عجله خود را به پائین پله‌ها رساندم در را کاملاً باز کردم؛ دو قراول ژنرال دوفو را روی دست بلند کرده بودند.

پاهای او بیحرکت و سرش به یک طرف خم شده بود دهان او تغییر شکل داده و تبسمش به یک انقباض شدید عضلات صورت مبدل شده بود. بیهوش بود. قراول‌ها او را به داخل عمارت کشیدند پاهای بی حرکتش روی زمین کشیده می شد. صدائی به گوشم خورد که گفت:
— فوراً او را بالا ببرید بخوابانید.

صورت‌های رنگ‌پریده ژوزف، ژولی و «مینت» مستشار تنومند سفارت عقب رفت؛ راهی برای قراولها باز شد دوفو را از پله‌ها بالا بردند. در میدان سفارت سکوت مرگباری حکمفرما شده بود. مردم متفرق شده بودند.

من در اتاق کار ژوزف را که نزدیکترین اتاق به پله‌ها بود باز کردم. قراولان او را روی کاناپه گذاشتند، یک بالش زیر سر او گذاشتم. ژوزف که کنار من ایستاده بود گفت:

— من یکنفر پی دکتر فرستادم. شاید خیلی خطرناک نباشد.
روی اونیفورم آبی سیر در ناحیه معده یک لکه مرطوب نمایان شده

بود. گفتم:

— دکمه‌های او را باز کنید ژوزف.

ژوزف با انگشت‌های لرزان دکمه‌های اونیفورم را باز کرد. پیراهن سفید از خون قرمز شده بود. ژوزف گفت:
— گلوله به معده خورده است.

من صورت ژنرال را نگاه می‌کردم. خیلی زرد شده بود. از دهان باز او صدای عجیبی شنیده می‌شد. من اول فکر کردم گریه می‌کند بعد فهمیدم که صدای نفس کشیدن اوست.

دکتر کوتاه قد و لاغر ایتالیائی که در بالین ژنرال حاضر شده بود از ژوزف هم آشفته‌تر بود. آمدن به سفارت فرانسه برای او شانس بزرگی بود. ضمن صحبت گفت که از علاقمندان جمهوری فرانسه و شخص ژنرال ناپلئون بناپارت است و از وقایعی که در شهر اتفاق افتاده بود اظهار تأسف می‌کرد. در حالی که لاینقطع حرف می‌زد پیراهن دوفو را باز کرد. من حرف او را قطع کردم و پرسیدم به چیزی احتیاج دارد یا نه. با قیافهٔ مبهوت مرا نگاه کرد بعد فکری به‌خاطرش رسید و گفت:

— کمی آب نیمه‌گرم و یک پارچه تمیز.

مشغول شستن جراحات شد: ژوزف جلوی پنجره رفته بود.

ژولی به‌دیوار تکیه داده و سعی می‌کرد از انقلاب حالش جلوگیری کند. من او را از اتاق بیرون بردم و از ژوزف خواش کردم که مواظب او باشد. پیدا بود که ژوزف از خارج شدن از اتاق راضی است. طیب گفت:

— یک پتو بیاورید. اعضای او سرد شده است برای این که خونریزی

داخلی دارد. خونریزی داخلی مادموازل.

یک پتو روی دوفو انداختیم.

دکتر در حالی که سردوشی‌های طلائی ژنرال را نگاه می‌کرد گفت:

— متأسفانه کاری از دست من ساخته نیست، مادموازل. واقعاً حیف

است، همچو شخصیتی!

و بلافاصله به طرف دری که ژوزف از آن خارج شده بود رفت. من همراه او به اتاق مجاور رفتم. در آنجا ژوزف، ژولی، دبیر سفارت و چند منشی دیگر دور یک میز بزرگ نشسته و آهسته صحبت می‌کردند و یک پیشخدمت برای آنها شراب پورتو می‌ریخت.

ژوزف از جا بلند شد یک گیللاس به دکتر داد. و من متوجه شدم که گیرندگی ذاتی بناپارت‌ها، دکتر ضعیف‌الجثه ایتالیائی را کاملاً مجذوب کرده بود با کلمات مقطع گفت:

— مرسی عالیجناب! برادر آزادکننده ما...

من پیش دوفو برگشتم. اول با حوله، رشته باریکی از خون را که از گوشه دهانش جاری بود پاک کردم ولی جریان خون قطع نمی‌شد. چند حوله زیر چانه او پهن کردم. بعد سعی کردم در چشمهایش نگاهی بینم اما نگاهش خاموش بود. عاقبت رفتم دفتر یادداشت‌م را آوردم و شروع به نوشتن کردم.

خیال می‌کنم ساعتها گذشته است، شمعها تقریباً تمام شده‌اند. اما هنوز از اتاق مجاور صدای آهسته صحبت به گوش می‌رسد. هیچکس نخواهد خوابید تا...

دوفو به هوش آمد. تکانی خورد. من کنار کاناپه زانو زدم و سر خود را به بازوی او فشردم.

نگاه او روی صورت من لغزید. پیدا بود که نمی‌داند کجاست. گفتم:
— شما در رم هستید ژنرال دوفو، در رم در منزل بناپارت سفیر فرانسه. لبها را تکان داد و مقداری کف خون‌آلود از دهن بیرون ریخت. من دهانش را پاک کردم. با صدای ضعیفی گفت:

— ماری، می‌خواهم بروم ماری را بینم...

— ماری؟ زود بگوئید بینم ماری کجاست؟

در این موقع نگاهش که روشن‌تر شده بود روی صورت من قرار گرفت. سؤالی کرد که من فوراً تکرار کردم:

— شما در رم هستید. در کوچه اغتشاش شده بود، شما مجروح شدید.
یک گلوله به شکمتان خورد.

او با اشاره سر به من فهماند که حرف مرا می فهمد. افکار تندی در مغز
من دور می زد فکر می کردم، به نجات او امیدی نیست اما شاید بشود برای
ماری کاری کرد.

آهسته پرسیدم:

— اسم فامیل این ماری چیست؟ منزلش کجاست؟

در نگاه او آثار اضطراب خوانده می شد، گفت:

— به بناپارت... به بناپارت چیزی نگوئید.

من با فشار تبسمی بر لب آوردم و گفتم:

— اما اگر ناخوشی شما طولانی بشود باید ماری را خبر کرد. البته

ناپلئون نباید از این موضوع مطلع شود.

با کلمات مقطعی گفت:

— عروسی با خواهرزن برادرش... اوژنی... بناپارت پیشنهاد کرده و...

بعد صدایش واضح تر شد:

— عاقل باش، ماری، من همیشه از تو و ژرژ مواظبت می کنم. ماری،

ماری عزیزم. سر او روی شانهاش افتاد. لبها را پیش آورد و سعی کرد

بازوی مرا ببوسد. مرا به جای ماری می گرفت برای ماری شرح می داد که

چرا می خواست او و پسر کوچک خود را ترک کند، برای ازدواج با

خواهرزن برادر بناپارت. چون این ازدواج وسیله ترقی او می شد سر او

مثل سرب روی بازوی من سنگینی می کرد. کمی آنرا بلند کردم و

در حالی که در چشمهای او در جستجوی نگاه روشنی بودم گفتم:

— آدرس ماری؟ من به او کاغذ می نویسم.

نگاهش باز لحظه ای روشن شد.

— ماری مونیه، شماره ۱۲ کوچه سن فیاکر در پاریس.

خطوط صورت او در هم رفته و چشمهایش گود افتاده بود. به زحمت

نفس می کشید.

قطره‌های عرق روی موهایش نمایان شده بود. گفتم:

– ما از ماری و ژرژ خیلی مواظبت می کنیم.

اما او دیگر چیزی نمی شنید. تکرار کردم:

– قول می دهم که از او مواظبت کنم.

ناگهان چشمهایش خیلی باز شد من از جا پریدم و به طرف در دویدم.

صدای ناله‌ای از گلوی او شنیده شد و سکوت دوباره اتاق را فراگرفت

فریاد زدم:

– دکتر بیائید، بیائید!

دکتر ایتالیائی روی کاناپه خم شد و گفت:

– تمام شد.

من پرده‌ها را عقب زدم نور روز اتاق را روشن کرد شمعها را که تقریباً

تمام شده بودند خاموش کردم. سایرین هنوز در اتاق مجاور نشسته بودند.

آنجا پیشخدمتها شمع‌ها را عوض کرده بودند و اتاق کاملاً روشن بود.

محیط آن شباهتی به اتاقی که من چند ساعت در آن گذرانده بودم نداشت.

گفتم:

– ژوزف، باید شب نشینی را عقب بیندازید.

ژوزف، تکانی خورد مثل این که در خواب بود.

– چی؟ چه خبر شده؟ شما هستید دزیره...؟

من تکرار کردم:

– باید شب نشینی را عقب بیندازید ژوزف.

– غیر ممکنست، من مخصوصاً دستور داده‌ام که...

گفتم:

– یکنفر در خانه شما مرده است.

ژوزف گره بر ابروها انداخت و چند لحظه خیره مرا نگاه کرد بعد از جا

بلند شد و زیر لب گفت:

– باید راجع به این موضوع فکر کنم.

بعد به طرف در رفت. ژولی و سایرین به دنبال او رفتند. ژولی جلوی اتاق خوابش ناگهان ایستاد و گفت:

– دزیره، اجازه می‌دهید من در اتاق تو بخوابم؟ از تنهایی خیلی می‌ترسم!

با این که او تنها نمی‌ماند و ژوزف هم در همان اتاق می‌خوابید من این موضوع را به روی او نیاوردم. گفتم:

– البته می‌توانی در تختخواب من بخوابی. در هر حال من می‌خواهم بنشینم و بنویسم.

با تبسمی که آثار خستگی در آن نمایان بود گفت:

– تو هنوز به فکر دفتر یادداشت هستی؟ واقعاً عجیب است!

– چرا عجیب است؟ حالا دیگر وضع به کلی عوض شده است و شباهتی به ایام گذشته ندارد...

ژولی آهی کشید و با لباس، خود را روی تختخواب من انداخت.

خواهرم تا ظهر خوابید و من او را بیدار نکردم. چون از پائین صدای ضربه‌های چکش می‌آمد رفتم ببینم چه خبر است. دیدم که در سالن بزرگ چند کارگر مشغول ساختن یک سکوی چوبی هستند و ژوزف در گوشه‌ای ایستاده و به کارگران به زبان ایتالیائی دستور می‌داد. عاقبت فرصتی پیدا کرده بود که دوباره به زبان مادرش صحبت کند. تا مرا دید با عجله به طرف من آمد:

– این سکو را برای شب نشینی درست می‌کنیم. از روی این سکو، من

و ژولی رقص مدعوین را تماشا می‌کنیم.

من با تعجب گفتم:

– برای شب نشینی؟ شما نمی‌توانید این شب نشینی را عقب بیندازید؟

– برای خاطر مرده‌ای که در منزل ما است؟ مطمئن باشید که دیگر

اینجا نیست. دستور داده‌ام جسد را با تشریفات رسمی به کلیسا ببرند.

مخصوصاً دستور داده‌ام که مراسم خیلی مفصل باشد برای این که نباید فراموش کرد که دوفو یک ژنرال ارتش فرانسه بود. ولی به هیچ وجه نمی‌شود شب‌نشینی را به تعویق انداخت. مخصوصاً بعد از این واقعه باید نشان داد که آرامش و نظم در رم حکمفرماست. اگر شب‌نشینی را به تعویق می‌انداختم مردم فکر می‌کردند که اوضاع غیر عادی است در صورتیکه این واقعه خیلی جزئی و بدون اهمیت است، می‌فهمید؟

من با اشاره سر حرف او را تأیید کردم ژنرال دوفو معشوقه خود و پسرش را ترک کرده است که با من ازدواج کند. ژنرال با تهور به مقابله یک جمعیت عصبانی رفته است که مرا تحت تأثیر شجاعت خود قرار دهد. ژنرال به ضرب گلوله کشته شده است. واقعه قابل تأسفی است ولی خیلی مهم نیست.

– من احتیاج فوری به ملاقات برادرتان دارم ژوزف.

کدام برادرم؟ لوسین؟

– نه، ناپلئون...

ژوزف سعی کرد تعجب خود را پنهان کند.

همه بستگان من می‌دانند که من از ملاقات ناپلئون فراری هستم.

در حالی که از سالن بیرون می‌آمدم گفتم:

– می‌خواهم راجع به خانواده ژنرال دوفو با او صحبت کنم.

صدای چکش کارگران بلند بود، وقتی به اتاقم برگشتم چشمهای ژولی

را گریان دیدم. کنار او نشستم دست به گردن من انداخت و مثل طفلی

شروع به گریه کرد و گفت:

– من می‌خواهم به خانه خودم برگردم. نمی‌خواهم در یک کاخ

خارجی زندگی کنم. دلم می‌خواهد مثل همه مردم یک کانون خانوادگی

داشته باشم. در این شهر خارجی که مردم می‌خواهند ما را بکشند چه

می‌کنیم؟ در این قصرهای منفور و این اتاقهایی که سقفشان شبیه

کلیساست چه می‌خواهیم؟ آیا اینجا جای ما است؟ من می‌خواهم به خانه

خودم برگردم...

من او را به سینه فشردم نتیجه مرگ ژنرال دوفو این بوده است که ژولی بیش از پیش احساس بدبختی می کند.

کمی بعد نامه مامان از ماریسی رسید. کنار هم، روی تختخواب نشستیم و سرها را به هم نزدیک کردیم و نامه مامان را خواندیم. اتین تصمیم گرفته است که با سوزان به «ژن» برود و در آنجا یک شعبه تجارتخانه کلاری تأسیس کند.

مامان اضافه کرده بود که این روزها وضع تجارت پارچه ابریشمی در ژن بسیار خوبست و اتین می خواهد از موقعیت استفاده کند و چون او نمی خواهد تنها در ماریسی بماند تصمیم گرفته است همراه اتین و سوزان به ژن برود. فکر می کند که من موقتاً پیش ژولی می مانم، از خدا خواسته بود که یک شوهر خوب نصیب من کند. اما نصیحت کرده بود که در این کار با عجله تصمیم نگیرم و در آخر نامه نوشته بود که اتین تصمیم دارد خانه ماریسی ما را بفروشد.

گریه ژولی قطع شده بود. با وحشت یکدیگر را نگاه کردیم. ژولی زیر لب گفت:

— پس ما دیگر یک خانه و مأوائی برای خودمان نداریم.

گفتم:

— در هر حال تو هیچوقت به ویلای ما در ماریسی بر نمی گشتی!

ژولی نگاه خیره خود را به پنجره دوخته بود.

— واضح است. اما با چه شوقی به خانه خودمان و باغ و آلاچیق آن فکر

می کردیم. می دانی در این ماههائی که ما از کاخی به کاخ دیگر اسباب کشی

می کردیم، در این مدتی که من فوق العاده بدبخت و افسرده بودم، همیشه

به خانه خودمان فکر می کردم. هیچوقت به خانه کوچک ژوزف در پاریس

فکر نمی کردم اما همیشه ویلای پاپا در ماریسی جلوی چشمهایم مجسم

بود.

در این موقع دستی به در خورد. ژوزف وارد شد و ژولی دوباره شروع به گریه کرد و اشکریزان به او گفت:

— من می خواهم به خانه خودمان برگردم.

ژوزف کنار ما روی تختخواب نشست و بازوی او را گرفت و با لحن محبت آمیزی گفت:

— بسیار خوب، برگرد. امشب در شب نشینی شرکت می کنیم و فردا حرکت می کنیم می رویم به پاریس. من هم از رم خسته شده ام! بعد لبها را به هم فشرد و چانه را به گردن فشار داد و زیر چانه غبغبی انداخت. می خواست قیافه موقری به خود بگیرد.

— من می خواهم از دولت خواهش کنم که کار دیگری که ممکن است مهمتر از این باشد به من بدهند می خواهی به خانه خیابان «روشه» برگردیم ژولی؟

ژولی اشکریزان گفت:

— اگر دزیره با ما بیاید بله.

من گفتم:

— منم همراه شما می آیم. اگر با شما نیایم کجا بروم؟

ژولی سر را بلند کرد با چشمهای اشک آلود مرا نگاه کرد:

— سه نفری زندگی خوبی خواهیم داشت. من و تو و ژوزف، نمی توانی تصور کنی دزیره، که پاریس چه شهر قشنگ و باشکوهی است. خیلی بزرگ است. چه مغازه هائی!

شبها نور چراغهای شهر در رود سن منعکس می شود. تو پاریس نرفته ای و محال است بتوانی تصور کنی چقدر قشنگ است.

بعد ژولی و ژوزف رفتند که دستور بدهند وسائل مسافرتشان را آماده کنند.

من روی تختخواب افتادم. چشمهایم از فرط بی خوابی می سوخت. در فکر خود صحنه ملاقات آینده ام را با ناپلئون مجسم می کردم و سعی

می‌کردم صورت او را به یاد بیاورم. اما زیر پلکهای بسته من جز تصویرهای او که در جعبه آینه مغازه‌ها دیده بودم چیزی ظاهر نشد لحظه‌ای بعد انعکاس نور چراغهایی که در میان امواج سن می‌رقصیدند و من هیچوقت نمی‌توانم فراموششان کنم جای این تصاویر را گرفتند.

فصل دهم

پاریس، آوریل ۱۷۹۸

او را دوباره دیده‌ام.

برای شرکت در مهمانی خداحافظی به منزل او رفته بودیم. در آتیه خیلی نزدیکی، ناپلئون با قشون خود به طرف مصر حرکت می‌کند و به مادرش گفته است که در ناحیه اهرام، شرق و غرب را به هم متصل خواهد کرد و جمهوری ما به یک امپراطوری مستعمرانی تبدیل خواهد شد. مادام لسی سیا با آرامش به صحبت او گوش داده و در پایان از ژوزف پرسیده است: ناپلئون کسالتی ندارد؟ برای این که در سلامت عقل پسر خود شک کرده است. اما ژوزف برای او و ژولی و من به تفصیل شرح داده است که به این ترتیب ناپلئون انگلیسی‌ها را نابود خواهد کرد و قدرت مستعمرانی آنها را از بین خواهد برد.

ناپلئون و ژوزفین در خانه کوچکی در خیابان «ویکتوار» منزل دارند. این خانه سابقاً متعلق به هنرپیشه تآتر «تالما» بوده و ژوزفین آنرا از زن او خریده است. اسم خیابان سابقاً خیابان «شاتورن» بوده است. اما بعد از فتوحات ناپلئون در ایتالیا، انجمن شهر پاریس تصمیم گرفته است که خیابان را به افتخار او نامگذاری کند و از آنموقع آنرا به یاد فتوحات او خیابان ویکتوار نام داده‌اند.

واقعاً نمی‌شود تصور کرد که در این خانه کوچک دیروز چقدر آدم جمع شده بود. هنوز وقتی من به تمام قیافه‌هایی که دیده‌ام و صداهائی که شنیده‌ام فکر می‌کنم؛ سرم گیج می‌رود. قبل از رفتن به خانه او تمام روز

ژولی با تکرار یک سؤال خود مرا مریض کرده بود از هر طرف می‌رفت می‌پرسید:

— خیلی منقلب هستی؟ هنوز نسبت به او احساس محبت می‌کنی؟
من به او جواب نمی‌دادم و با خود می‌گفتم:

«وقتی لبخند می‌زند می‌تواند هر کار بخواهد با من بکند» و این فکر از مغزم خارج نمی‌شد که او و ژوزفین یقیناً هنوز از حرکتی که من چند سال پیش، در خانه مادام تالین نسبت به آنها کرده‌ام عصبانی هستند. ناپلئون دیگر چشم دیدن مرا ندارد از این جهت به من تبسم نخواهد کرد. این فکر در تمام مدت در مغزم دور می‌زد و منتظر بودم که او از من متنفر باشد. یک لباس نو داشتم که همان را پوشیدم. این پیراهن زرد و صورتی است به جای کمر بند یک زنجیر برنزی که از یک عتیقه‌فروش رم خریده بودم به کمر بستم.

از طرفی پریروز زلفم را کوتاه کرده‌ام، سابقاً ژوزفین تنها زنی بود که در پاریس موی کوتاه داشت ولی حالا تمام خانمها زلف خود را مثل بچه‌ها کوتاه می‌کنند و حلقه‌های زلف را به طرف بالا شانه می‌کنند.

موهای من خیلی پر پشت و سنگین است و نمی‌توانم از آنها تقلید کنم ناچار موها را به طرف بالا شانه می‌کنم و با یک روبان ابریشمی می‌بندم. اما هر کار بکنم نسبت به ژوزفین قیافه‌ام ولایتی است. لباسم دکولته است. اما دیگر مدت‌ها است که احتیاج ندارم دستمال در سینه پیراهنم بگذارم، به عکس تصمیم گرفته‌ام زیاد شیرینی نخورم چون چاق خواهم شد. اما نوک دماغم هنوز رو به بالا است و خیال می‌کنم تا آخر عمرم به همین حال باقی بماند.

و این موضوع قابل تأسف است چون از بعد از فتح ایتالیا «نیمرخ‌های کلاسیک» خیلی مورد توجه قرار گرفته است.

ساعت یک با کالسکه به خیابان ویکتوار رسیدیم و به سالن کوچکی که همه بناپارت‌ها در آن جمع بودند وارد شدیم. با این که مادام لسی سیا و

دخترانش اکنون در پاریس زندگی می‌کردند و اغلب افراد خانواده دور هم جمع هستند، بناپارت‌ها هر وقت به هم می‌رسند بوسه‌های صدااداری از صورت یکدیگر بر می‌دارند. ابتدا مادام لسی‌سیا مرا به سینه فشرد. بعد مادام لوکلر مرا بوسید. مادام لوکلر همان پولت است که قبل از عروسی گفته بود: «لوکلر تنها صاحب‌منصبی است که من دوستش ندارم.»

اما ناپلئون عقیده داشت که چون پولت دختر آزادی بار آمده و ممکن است شهرت فامیل را به خطر بیندازد با اصرار او را وادار به این ازدواج کرده بود. لوکلر مرد تنومندی است که قیافه خیلی جدی دارد. هیچوقت نمی‌خندد و خیلی مسن‌تر از پولت به نظر می‌آید.

لیزا و شوهرش «باسیوکشی» هم آنجا بودند. الیزا بزک غلیظی کرده بود و از شغل مهمی که ناپلئون برای شوهرش در یکی از وزارتخانه‌ها پیدا کرده است صحبت می‌کرد. کارولین و دختر ژوزفین «اورتانس» موطلائی از پانسیون یک‌روز اجازه گرفته و برای خداحافظی با ژنرال فاتح، برادر و ناپدری خود آمده بودند. با هم روی یک صندلی نشسته و با خنده خفه‌ای مادام لسی‌سیا و لباس او را، که پرده‌های اتاق غذاخوری را به‌یاد می‌آورد، مسخره می‌کردند. میان تمام افراد پر صدا و پر هیجان خانواده بناپارت مرد جوان باریک و بوری را دیدم که رویان آجودانی را روی اونیفورم به‌شانه انداخته و چشمهای آبی خود را به پولت خوشگل دوخته بود.

از کارولین اسم او را پرسیدم، کارولین با فشار زیادی جلوی خنده شدید خود را گرفت و با کلمات منقطع گفت:

— پسر ناپلئون!

مثل این که مرد جوان سؤال مرا حدس زد زیرا بین جمعیت راهی برای خود باز کرد و پیش من آمد و با حجب و حیا خود را معرفی کرد:

— اوژن دوبوآرنه، آجودان ژنرال بناپارت.

تنها کسانی از خانواده که تاکنون نیامده بودند میزبانان ما ناپلئون و ژوزفین بودند عاقبت دری با شدت باز شد و ژوزفین ظاهر شد و فریاد

زد:

— معذرت می‌خواهم، خیلی معذرت می‌خواهم ما الان برگشتیم. ژوزف، خواهش می‌کنم یکدقیقه بیایید اینجا ناپلئون می‌خواهد با شما حرف بزند. خیلی معذرت می‌خواهم الان پیش شما می‌آیم. از همان در خارج شد و ژوزف به دنبال او رفت، مادام لسی‌سیا که از این رفتار او مکدر شده بود شانه بالا انداخت.

ما دوباره شروع به صحبت کردیم. اما ناگهان همه دهن فرو بستیم. مثل این که در اتاق مجاور کسی دچار یک حملهٔ عصبی شده بود. صدای مشتکی که به روی یک میز نواخته شد به گوش رسید و یک شیئی بلوری با صدای زیاد افتاد و شکست. در همین لحظه ژوزفین وارد سالن شد. در حالی که تبسمی بر لب داشت به طرف مادام لسی‌سیا رفت و گفت:

— چقدر خوبست که تمام فامیل اینجا جمع شده‌اند!

پیراهن سفیدش خیلی چسبان بود و کمر ظریف و باریکش را به خوبی نمایان می‌کرد. یک شال مخمل سرخ روی شانه‌های لخت خود انداخته بود که در موقع راه رفتن اینطرف و آنطرف می‌رفت و شانه و پشت گردن خیلی سفیدش را نمایان می‌کرد. از اتاق مجاور صدای ژوزف به گوش می‌رسید. ژوزفین به مادام لسی‌سیا گفت:

— شما پسری به نام لوسین ندارید؟

— چرا، لوسین پسر سوم من است. مگر چه کرده؟

مادام لسی‌سیا نگاهی پرکینه به ژوزفین انداخت. از این که عروس او حتی نمی‌خواست اسم برادرشوها و خواهرشوهاش را یاد بگیرد عصبانی بود.

ژوزفین گفت:

— به ناپلئون نوشته که زن گرفته است.

مادام لسی‌سیا گره به ابروها انداخت و جواب داد:

— می‌دانم. حالا پسر دومم از انتخاب برادرش ناراضی است؟

ژوزفین شانه بالا انداخت و تبسمی بر لب آورد.

– زیاد از این موضوع راضی نیست. گوش کنید چطور فریاد می‌کشد. مثل این که حملهٔ عصبی، در اتاق مجاور باعث تفریح او شده بود. در اینموقع ناگهان در با شدت باز شد و ناپلئون میان چهارچوبهٔ آن ظاهر شد. صورت لاغرش از فرط غضب سرخ شده بود:

– مادر! خبر داری که لوسین دختر یک مهمانخانه‌دار را گرفته است؟ مادام لسی سیانگاه خود را از زلف آشفتهٔ خرمائی مایل به قرمز او که تا روی شانه هایش می‌ریخت، تا اونیفورم ساده و خوش‌دوخت و چکمه‌های براقش لغزاند.

کریستین بویاه زن برادرت چه عیبی دارد، ناپلئون؟

– چطور چه عیبی دارد؟ چرا نمی‌فهمید؟ دختر یک مهمانخانه‌دار «سن ماکریم» که هر شب خدمت دهاتیها را می‌کند؟ مادر، هیچ فکر نمی‌کردم عکس‌العمل تو این باشد.

مادام لسی سیانگاه تندی به ژوزفین انداخت و گفت:

– کریستین بویاه تا آنجا که من می‌دانم دختر خیلی خوبی است و بسیار خوشنام است.

– ما نمی‌توانیم همه با کتس‌ها ازدواج کنیم.

این صدای ژوزف بود. پره‌های دماغ ژوزفین به لرزه افتاد، تبسم بر لبهایش خشک شد. رنگ پسرش اوژن سرخ شد.

ناپلئون ناگهان برگشت و چشم در چشم ژوزف دوخت روی شقیقهٔ راستش رگ برجسته‌ای به تندی می‌زد سپس دست را روی پیشانی کشیده سر را برگرداند و با صدای برنده‌ای گفت:

– من حق دارم از برادرانم توقع داشته باشم که با اشخاص هم‌طبقه خود ازدواج کنند. مادر، من از تو می‌خواهم که فوراً به لوسین بنویسی که زنش را طلاق بدهد یا تقاضای ابطال ازدواجش را بکند. به او بنویس که من این موضوع را از او می‌خواهم. ژوزفین غذا حاضر نیست؟

در این لحظه چشمش به من افتاد. در یک لحظه کوتاه نگاههای ما به هم برخورد. ساعت ملاقاتی که از آن متوحش و متنفر بودم و در عین حال با دل و جان آرزویش را داشتم فرارسیده بود.

به تندی از میان چهارچوبه در خارج شد اورتانس را که راه را بر او سد کرده بود به کناری زد و دست مرا گرفت:

— اوژنی، نمی دانید چقدر خوشبختم که شما دعوت ما را قبول کردید. چشم از صورت من بر نمی داشت. تبسم بر لبهایش آمده بود. در خطوط ظریف صورتش جوانی و بی خیالی خواننده می شد. درست با همان لحنی که به مامان قول می داد که تا سن ۱۶ سالگی من صبر کنید، گفت:

— خیلی خوشگل شده اید، اوژنی...

و بعد از لحظه ای مکث اضافه کرد:

— و بزرگ شده اید، کاملاً بزرگ شده اید.

دست خود را از دستهای او بیرون کشیدم.

— من هیجده سال دارم.

این جواب من خیلی بیچگانه بود.

— خیلی وقت است که یکدیگر را ندیده ایم، ژنرال!

این جواب بهتر از اولی بود.

— بله خیلی وقت است، مدت مدیدی است. اوژنی، اینطور نیست؟

آخرین دفعه کجا همدیگر را دیدیم؟

در حالی که می خندید در جستجوی نگاه من بود. جرقه های کوچکی

در چشمهایش می رقصید. به آخرین ملاقات ما که به نظرش مضحک

می آمد فکر می کرد.

— ژوزفین، ژوزفین، بیا با اوژنی خواهر ژولی آشنا شو؛ اغلب از او

برایت صحبت کرده ام...

— اما ژولی به من می گفت که اوژنی ترجیح می دهد او را دزیره صدا

بزنند.

ژوزفین بعد از ادای این کلمات با اندام باریک خود در کنار ناپلئون قرار گرفت. در تبسم او که خیلی شبیه تبسم «مونالیزا» بود، کوچکترین اثری از این که مرا شناخته است یا نه، دیده نمی شد.

— خیلی لطف کردید که دعوت ما را قبول کردید ماداموازل.
به تندی گفتم:

— می خواهم چند کلمه با شما صحبت کنم ژنرال.

تبسم بر لبهایش خشک شد حتماً فکر می کرد که می خواهم او را برای رفتار زننده اش سرزنش کنم. اضافه کردم:

— مطلب خیلی مهمی است.

ژوزفین در این موقع دست خود را از زیر بازوی ناپلئون انداخت و گفت:

— می توانیم برویم سر میز.

بعد با صدای بلند تکرار کرد:

— بفرمائید سر میز، بفرمائید خواهش می کنم...

سر میز من بین «لوکلر» اخمو و اوژن دوبو آرنه محجوب قرار گرفته بودم. ناپلئون لاینقطع حرف می زد. و اغلب روی سخنش با ژوزف و لوکلر بود. ما سوپ خود را تمام کردیم و او هنوز دست به قاشقش نزده بود. سابقاً در مارسی گاهی پر حرفی می کرد اما با جملات بریده حرف می زد در صورتیکه حالا با اطمینان زیاد صحبت می کند و به فکر انتقادات و جوابهای سایرین نیست. شروع به صحبت از «انگلیسها، دشمنان ارثی ما» کرد. پالت نفس عمیقی کشید و گفت:

— وای، خدایا! باز شروع کرد!

تمام علل و اشکالاتی را که به خاطر آنها نمی خواست به حمله به جزیره انگلیس دست بزند برای ما تشریح کرد. با کمال دقت کناره های حوالی دونکرک را بازرسی کرده بود و نقشه ساختن تعداد زیادی کشتی با کف

پهن را کشیده بود که بتوانند در بندرهای کوچک ماهیگیری انگلیسی پیش بروند زیرا بنادر بزرگ انگلیسی دارای استحکامات زیادی هستند.

— ما سویمان را تمام کرده ایم، غذایتان را بخورید بناپارت.

اما هیچکس صدای ژوزفین را نشنید.

ناپلئون در حالی که به جلو خم شده و در چشمهای لوکلر که روبه روی او نشسته بود نگاه می کرد فریاد زد:

— اما چقدر خوب بود اگر می شد از آسمان بر سر آنها فرود آمد. تصور

این را بکنید ژنرال لوکلر! اگر می شد هنگ به هنگ سربازان را از راه هوا بالای خاک انگلستان برد و آنجا پائین آورد و نقاط استراتژیکی آنها را

گرفت! البته قوائی که توپخانه سبک همراه داشته باشند!

دهان لوکلر برای انتقاد باز شد، ولی بلافاصله بسته شد.

مادام لسی سیا با صدای بم خود گفت:

— اینقدر شراب نخور پسر، اینقدر پشت سر هم نخور!

ناپلئون گیلان شراب خود را که تازه بلند کرده بود روی میز گذاشت و

با عجله شروع به خوردن غذا کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد. ولی این سکوت را گاهگاه خنده خفه

کارولین در هم می شکست.

«باسیو کشی» که از این سکوت ناراحت شده بود گفت:

— کاش می توانستید کاری کنید که سربازاتان بال در بیاورند.

ناپلئون سر بلند کرد و به ژوزف گفت:

— شاید یکروز موفق شدم از راه هوا به آنها حمله کنم. با چند نفر از

مخترعین صحبت کرده ام نقشه هایشان را به من نشان داده اند نقشه

بالن های خیلی بزرگی که می توانند سه یا چهار نفر را به هوا ببرند چند

ساعت در هوا بمانند. موضوع جالبی است امکان خارق العاده ایست.

عاقبت سویش را تمام کرد. ژوزفین به پیشخدمت اشاره کرد.

وقتی ما مشغول خوردن جوجه بودیم ناپلئون برای کارولین و اورتانس

دختر بچه‌های مجلس شرح می‌داد که اهرام چه هستند؛ بعد برای همه ما گفت که نه تنها قدرت مستعمراتی انگلستان را از بین خواهد برد بلکه ملت مصر را نیز آزاد خواهد کرد.

— اولین فرمان من به سربازانم...

صندلی او برگشت و با صدای زیاد به زمین افتاد، با عجله از اتاق خارج شد و با یک ورق کاغذ به اتاق برگشت.

— این است! گوش کنید: سربازان... گذشتگان چهل قرن چشم به شما دوخته‌اند!

کمی مکث کرد و گفت:

— برای این که اهرام چهل قرن عمر دارند. گوش کنید: این مردمی که امروز در میان آنها هستیم مسلمان هستند آنها ایمان دارند که خدا یکی است و محمد پیغمبر اوست...

الیزا که در پاریس چند کتاب خوانده است و همیشه می‌خواهد معلومات خود را به رخ همه بکشد حرف او را قطع کرد و گفت:

— مسلمانها به خدا «الله» می‌گویند.

ناپلئون چنین به پیشانی انداخت و دستی تکان داد مثل این که می‌خواست مگسی را براند:

— این را دوباره اصلاح می‌کنم. حالا مهمترین قسمت آنرا برای شما می‌خوانم: به امور مذهبی آنها دخالت نکنید. با ملت مصر همان رفتار شایسته را که با ایتالیائیا و یهودیها کردید بکنید و به رؤسای مذهبی آنها احترام بگذارید.

کمی مکث کرد و ما را یکی بعد از دیگری نگاه کرد:

— چطور است؟

ژوزف گفت:

— این خوشبختی مصریهاست که قوانین جمهوری به تو دستور داده است آنها را به نام «حقوق بشر» آزاد کنی.

– چه می خواهی بگوئی؟

ژوزف جواب داد:

– می خواهم بگویم که پایه و اساس فرمان تو اعلامیه حقوق بشر است و تو آن را اختراع نکرده‌ای.

قیافه او آرام بود. همان چیزی را که در مارسی احساس کرده بودم، بعد از سالها دوباره احساس می‌کردم: او نسبت به برادرش احساس نفرت می‌کند.

مادام لسی سیا میانه را گرفت:

– خیلی خوب نوشته‌ای پسر.

ژوزفین گفت:

– خواهش می‌کنم غذایتان را بخورید بناپارت. بعد از ظهر، عده زیادی مهمان داریم.

ناپلئون شروع به خوردن کرد. نگاه من تصادفاً به اورتانس افتاد. متوجه شدم که این بچه (نه، در چهارده سالگی دختر دیگر بچه نیست، من تجربه دارم) متوجه شدم که اورتانس، که شباهتی به مادر جذابش ندارد، چشم از صورت ناپلئون بر نمی‌داشت. روی گونه‌های او لکه‌های سرخ پیدا شده بود.

با خود گفتم: «خدایا، اورتانس عاشق شوهر مادرش شده است.» این موضوع به نظرم مضحک نیامد به عکس خیلی غم‌انگیز بود. رشته افکار مرا جمله اوژن دوبوآرنه قطع کرد:

– مامان میل دارد گیلاسش را به سلامتی شما بلند کند!

فوراً گیلاس را برداشتم. ژوزفین به من تبسم کرد و به آهستگی گیلاسش را به لب برد. وقتی آنرا سر جایش می‌گذاشت نگاه معنی‌داری از گوشه چشم به من انداخت. زیرا ژوزفین کاملاً صحنه اولین ملاقات ما را به یاد داشت.

ژوزفین از سر میز بلند شد و گفت:

— قهوه را در سالن می خوریم.

در اتاق مجاور عده زیادی جمع شده بودند آنها برای تودیع با ناپلئون آمده بودند. مثل این که تمام کسانی که سابقاً در منزل مادام تالین جمع می شدند به خانه کوچک خیابان پیروزی آمده بودند من اونیفورمها را تماشا می کردم از برابر «ژونو» و «مارمون» دو خواستگار سابقم فرار کردم. آنها برای خانمها صحبت می کردند و می گفتند که در مصر زلف خود را کوتاه خواهند کرد.

— شکل قهرمانان رم قدیم خواهیم شد و در خطر حمله شپش هم نخواهیم بود.

یک صاحب منصب با موهای سیاه و چشمهای براق و دماغ پهن گفت:
— وانگهی این یکی از اختراعات پسر شما است خانم.

مادام لسی سیا با قیافه متبسم گفت:

— می دانم ژنرال مورا پسر همیشه افکار عجیب و غریبی دارد.

مثل این که از این صاحب منصب جوان خوشش آمده بود. این جوان روی بلوز آبی نشانها و درجه های طلائی زیادی زده بود، شلوار سفید زردوزی به پا داشت. مادام لسی سیا از رنگهای تند خیلی خوشش می آید. گویا مهمان خیلی مهمی از راه رسیده بود چون ژوزفین سه پسر جوان را از روی یک کاناپه بلند کرد. شخصی را که به این کاناپه هدایت کرد کسی جز باراس نبود.

باراس یکی از اداره کنندگان جمهوری فرانسه، بالباس زردوزی و عینک دستی که جلوی چشمها گرفته بود، روی کاناپه نشست.

ژوزف و ناپلئون در طرفین او نشستند. مرد لاغری که نمی دانم دماغ نوک تیز او را کجا دیده بودم. آرنج خود را روی پشتی کاناپه گذاشت و به آن تکیه کرد. عاقبت او را شناختم. یکی از آن دو آقائی بود که در درگاه سالن مادام تالین دیده بودم و اسمش گمان می کنم فوشه بود.

اوژن در حالی که قطره های عرق بر پیشانی اش نشسته بود برای مهمانان

جای نشستن آماده می‌کرد. من و الیزای چاق را هم روی دو صندلی که روبه‌روی کاناپه باراس قرار داده بود نشاند. بعد یک صندلی راحتی جلو کشید و به فوشه تعارف کرد که بنشینند. فوشه نشست اما با دیدن مرد خوش‌لباسی که کمی می‌لنگید و به موهای خود به‌رسم قدیم پودر زده بود، از جا پرید:

— تالیران عزیز بفرمائید پهلوی ما بنشینید!

مذاکرات این دو نفر در اطراف سفیر جمهوری ما در وین که به پاریس بر می‌گشت دور می‌زد.

از قرار معلوم در وین اغتشاشاتی روی داده بود. از صحبت آنها فهمیدم که در یکروز جشن رسمی، سفیر ما پرچم جمهوری را بالای سر در سفارت برافراشته است. اهالی وین به سفارت حمله کرده و قصد داشته‌اند پرچم ما را پائین بیاورند. من هیچوقت موفق نمی‌شوم روزنامه‌ها را بخوانم. زیرا ژوزف به محض این که روزنامه‌ای به‌خانه می‌رسد آنرا به دفتر خود می‌برد. و وقتی بعداً من و ژولی می‌خواهیم روزنامه بخوانیم می‌بینیم که مقالات مهم آنرا بریده است. این مقالات را پیش ناپلئون می‌برد و راجع به آنها با او صحبت می‌کند. از جمله، این واقعه وین که همه از آن مطلع بودند برای من کاملاً تازگی داشت. تازه ما با اطریشیها صلح کرده‌ایم و سفیر پیش آنها فرستاده‌ایم که این واقعه اتفاق افتاده است. ژوزف گفت:

— شما خبط کردید که یک ژنرال را به‌عنوان سفیر به وین فرستادید. بهتر بود یک دیپلمات را به این مأموریت می‌فرستادید آقای تالیران.

تالیران ابروهای نازک خود را بالا گرفت و باتبسم گفت:

— جمهوری ما هنوز به اندازه کفایت دیپلمات آزموده حرفه‌ای ندارد. آقای بناپارت خود شما به‌عنوان دیپلمات کمکی در ایتالیا خدمت کرده‌اید. اینطور نیست

خوب تیر را به‌هدف زده بود. ژوزف در نظر این آقای تالیران که ظاهراً

وزیر امور خارجه ما است جز یک دیپلمات کمکی نبود. صدای تو دماضی
باراس بلند شد:

— از طرفی این برنادوت یکی از لایق‌ترین اشخاصی است که ما در
اختیار داریم اینطور نیست ژنرال بناپارت؟ یادم می‌آید که یکدفعه شما در
ایتالیا احتیاج خیلی فوری به قوای کمکی داشتید. وزیر جنگ برنادوت را
مأمور کرد که بهترین لشکر ارتش «رن» را به کمک شما بیاورد. و این مرد
در قلب زمستان با یک لشکر کامل از کوه‌های آلپ در ده ساعت گذشت
یعنی فقط شش ساعت برای بالا رفتن و چهار ساعت برای پائین آمدن
صرف کرد. حتی یادم می‌آید که شما از او خیلی تمجید کردید.
ژوزف گفت:

— برنادوت یک ژنرال فوق‌العاده است اما...

و شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

— اما آیا دیپلمات هم هست؟ مرد سیاسی خوبی هم هست؟
تالیران با قیافه متفکری گفت:

— به نظر من بالا بردن پرچم جمهوری فرانسه در وین کار به جایی بوده
است. وقتی همه سفارتخانه‌های خارجی بالای عمارتشان پرچم بلند
می‌کنند چرا سفارت ما این کار را نکند؟ ژنرال برنادوت بلافاصله بعد از
تجاوز مردم به سفارت، وین را ترک کرده است اما من خیال می‌کنم که نامه
معذرت دولت اطریش قبل از ورود او، به پاریس برسد.

تالیران نگاه خود را به ناخنهای براق دست کوچکش دوخت و اضافه
کرد:

— در هر حال ما نمی‌توانستیم برای سفارت وین بهتر از او کسی را پیدا
کنیم.

تبسم خفیفی بر لبهای باراس نمایان شد:

— این مرد روشن‌بینی یک سیاستمدار واقعی را دارد.

باراس عینک دستی را از جلوی چشم کنار برد و نگاه خود را به ناپلئون

دوخت. ناپلئون لبهای خود را با دندان می فشرد، رگ شقیقه‌اش می زد.
باراس ادامه داد:

– برنادوت از خدمتگزاران صدیق جمهوری است و حاضر است با
تمام دشمنان خارجی و داخلی جمهوری بجنگد.
– شغل آتیه او چیست؟

این سؤال از دهان ژوزف خارج شد. ژوزف نسبت به سفیر ما در وین
احساس حسادت می کند و این احساس بر قدرت خویشتن داری او غلبه
کرده است. باراس دوباره عینک دستی را جلوی چشمها گرفت:
– جمهوری به اشخاص مطمئن احتیاج دارد به نظر من کسی که خدمت
خود را در ارتش با عنوان سرباز شروع کرده مورد اعتماد ارتش است و
چون این شخص علاوه بر اعتماد ارتش، مورد اطمینان دولت هم هست
خیلی طبیعی است که...

فوشه یعنی همان مردی که دماغ نوک تیز داشت به میان حرف او دوید:
– این شخص وزیر جنگ آینده ما است.

باراس عینک را به چشم نزدیکتر کرد و با دقت لباس ترزا تالین را که در
برابر ما ظاهر شده بود تماشا کرد. با تبسم گفت:
– به، به! ترزای خوشگل ما.

و با وقار و سنگینی از جا بلند شد. اما ترزا گفت:

– خواهش می کنم بلند نشوید. اینهم قهرمان ایتالیای ما. چه روز خوبی
است ژنرال بناپارت؛ ژوزفین امروز خیلی قشنگ شده است. شنیده‌ام
می خواهید اوژن را به عنوان آجودان خودتان به مصر ببرید؟... اجازه
می دهید «اوورار»، مردی را که ده هزار جفت کفش برای ارتش ایتالیای ما
تحويل داده است به شما معرفی کنم؟... «اوورار» شما در مقابل قوی ترین
مرد فرانسه هستید.

مرد خوشگلی که کنار ترزا ایستاده بود به طوری در برابر ناپلئون خم
شد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد. الیزا که کنار من بود با دست

پهلوی من زد:

– این «اوورار» دوست تازه اوست. ترزا مدتی مورد علاقه باراس بود اما حالا دیگر این پیر دیوانه از دخترهای پانزده ساله خوشش می آید. می بینی چقدر حرکات اینمرد جلف است. موهای سرش را رنگ می کند. هیچ آدم محترمی اینطور موهایش را سیاه می کند؟...

ناگهان حس کردم که دیگر نمی توانم مجاورت الیزا را تحمل کنم زیرا تنش عرق کرده بود از طرفی عطر زننده ای به خود زده بود. از جا بلند شدم و در جستجوی آینه به اتاق مجاور رفتم که کمی پودر به صورتم بزنم. اتاق نیمه تاریک بود به طرف شمعی که جلوی آینه روشن بود رفتم، اما ناگهان با وحشت به عقب جستم. دو سایه انسان که یکدیگر را سخت در آغوش می فشردند از هم جدا شدند. برق یک پیراهن سفید به چشم خورد بلااراده گفتم:

– اوه! ببخشید.

شیخ سفیدی به شمع نزدیک شد.

– چرا؟

این صدای ژوزفین بود که با بی قیدی حلقه های زلف خود را مرتب کرد و ادامه داد:

– آقای ایپولیت شارل را به شما معرفی می کنم، این خانم خوشگل خواهر زن ژوزف برادر شوهر من است. ما به هم خیلی نزدیک هستیم. اینطور نیست مادموازل دزیره؟

مرد جوان که شاید در حدود بیست و پنج سال داشت در برابر من خم شد. ژوزفین گفت:

– مسیو ایپولت شارل یکی از بهترین فروشندگان لوازم مورد احتیاج ارتش است.

بعد خنده کوتاهی کرد مثل این که از این صحنه تفریح می کرد. ادامه

داد:

— مادموازل دزیره یکی از رقبای سابق من است ایپولیت.

مسیو شارل فوراً پرسید:

— رقیب غالب یا مغلوب؟

ژوزفین جوابی نداد. صدای به هم خوردن مهمیز به گوش رسید و

ناپلئون صدا زد:

— ژوزفین، ژوزفین کجا رفته اید؟ همه مهمانها می پرسند کجائید.

ژوزفین به آرامی جواب داد:

— می خواستم آینه‌ای را که شما در «مونت بلو» به من هدیه دادید

به مادموازل دزیره و مسیو شارل نشان بدهم.

بعد بازوی ناپلئون را گرفت و او را به طرف مسیو شارل برد.

— می خواهم یکی از تهیه کنندگان لوازم مورد احتیاج ارتش را به شما

معرفی کنم. مسیو شارل آرزویتان برآورده شد می توانید دست آزادکننده

ایتالیا را بفشارید.

صدای خنده او بلند شد و گره از پیشانی ناپلئون باز شد، ناگهان

به طرف من برگشت و گفت:

— شما می خواستید با من صحبت کنید اوژنی، دزیره؟

ژوزفین دست را روی بازوی ایپولیت شارل گذاشت و گفت:

— بیائید من باید به مهمانانم برسم.

بعد ما در نور لرزان شمع تنها ماندیم. من شروع به جستجو در کیف

کوچکم کردم. ناپلئون به طرف آینه رفته بود و صورت خود را در آن نگاه

می کرد. نور ضعیف شمع برجستگی های صورتش را روشن می کرد و

اطراف چشمها و روی گونه های لاغرش سایه می انداخت ناگهان گفت:

— تو شنیدی باراس چه می گفت؟

به قدری در بحر افکارش غرق بود که متوجه نمی شد مثل ایام

صمیمیت گذشته مرا «تو» خطاب می کند.

جواب دادم:

– شنیدم اما چیزی نفهمیدم من از سیاست سر در نمی آورم.
دوباره به آینه خیره شد.

– دشمنان داخلی جمهوری اصطلاح قشنگی است. روی صحبتش
به من بود برای این که خوب می داند که من می توانم امروز...
حرف خود را برید با دقت سایه هائی را که در صورتش دیده می شد
تماشا کرد و لب فوقانی را گاز گرفت.

– ما ژنرالها جمهوری را نجات داده ایم و ما ژنرالها هستیم که آنرا
نگهداری می کنیم ممکن است ما هوس کنیم که خودمان دولت خود را
تشکیل بدهیم. لوثی شانزدهم را کشته اند اما تاجش بر زمین افتاده است.
کافی است که ما خم بشویم و آنرا برداریم.

وقتی حرف می زد مثل این که در خواب بود. مثل سالها پیش جلوی
حصار باغ، ابتدا احساس اضطراب کردم و به دنبال آن میل و احتیاج تند
به خنده برای از بین بردن این اضطراب، بر وجودم عارض شد.
در این موقع او برگشت با صدای برنده ای گفت:

– اما من به مصر می روم. این آقایان را می گذارم به کشمکش خود با
احزاب سیاسی ادامه بدهند و از فروشندگان مهمات رشوه بگیرند و
فرانسه را زیر کوهی از پولهای کاغذی بی ارزش خفه کنند. من به مصر
می روم و پرچم جمهوری را در آنجا نصب می کنم.
گفتم:

– معذرت می خواهم از این که صحبت شما را قطع می کنم، ژنرال. من
اسم زنی را روی این کاغذ نوشته ام می خواهم خواهش کنم که کاری کنید
از او مواظبت کنند.

کاغذ را از دست من گرفت و به شمع نزدیک شد.
– ماری مونیه؟

– این زن با ژنرال دوفو زندگی می کرد و مادر پسر اوست من به دوفو
قول داده ام که وسائل آسایش او و پسرش را فراهم کنم.
ناپلئون دست خود را با کاغذ پائین آورد، صدایش ملایم شد.

— من خیلی از این موضوع متأثر شدم، خیلی متأثر شدم. شما با دوفو نامزد شده بودید، دزیره؟

دلم می‌خواست رودرروی او فریاد بزنم که از این کم‌دی خسته شده‌ام. با لحن خیلی جدی گفتم:

— شما خوب می‌دانید که من تازه با دوفو آشنا شده بودم. نمی‌دانم چرا با این چیزها می‌خواهید مرا زجر بدهید ژنرال.

— با چه چیزها دزیره؟

— با این خواستگاریها... من خسته شده‌ام. میل دارم راحت‌تر بگذارند. ناپلئون با ملایمت گفت:

— باور کنید دزیره، فقط در ازدواج است که یک زن می‌تواند معنای زندگی را بفهمد. با کلمات مقطع گفتم:

— دلم می‌خواهد... دلم می‌خواهد الان این شمعدان را به سر شما پرتاب کنم.

و برای این که واقعاً این عمل را نکنم ناخنهایم را در کف دستم فرو بردم. او به طرف من آمد و تبسمی بر لب آورد. همان تبسم غیر قابل مقاومتی که سابقاً برای من آسمان بود، زمین بود، جهنم بود. چشم به صورتم دوخت و پرسید:

— مگر ما با هم دوست نیستیم، برناردین اوژنی دزیره؟

— به من قول می‌دهید که کاری کنید برای این ماری موتیه و بچه او یک مستمری تعیین شود.

— تو اینجا هستی دزیره؟ بیا خودت را حاضر کن می‌خواهیم برویم. این صدای ژولی بود که به اتفاق ژوزف وارد اتاق شد. وقتی من و ناپلئون را با هم دیدند هر دو متعجب بر جا ماندند. من تکرار کردم:

— قول می‌دهید ژنرال؟

— قول می‌دهم مادام‌وازل دزیره.

با یک حرکت تند دست مرا به لب برد. بعد ژوزف جلو آمد و در حالی که دست به پشت برادرش می‌زد از او اجازه مرخصی گرفت.

فصل یازدهم

پاریس، یکماه بعد

خوشبخت‌ترین روز زندگی من، عیناً مثل روزهای دیگر در پاریس شروع شد. بعد از ناهار آب‌پاش کوچک سبز را برداشتم و شروع به آب دادن به دو نخل کوچک گردآلود کردم. ژولی این دو درخت را در گلدان، از ایتالیا آورده و در اتاق غذاخوری جا داده است. ژوزف و ژولی روبه‌روی یکدیگر سر میز نشسته بودند.

ژوزف به‌نام‌های که در دست داشت چشم دوخته بود و من بدون دقت، به‌گفتگوی آنها گوش می‌دادم.

— می‌بینی ژولی، او دعوت مرا قبول کرده است...

— خدایا، هیچ‌چیز حاضر نکرده‌ایم... غیر از او چه کسانی را می‌خواهی دعوت کنی؟ لابد باید چند تا خروس تهیه کنیم؟ و برای آوردن هم ماهی «ترویت» با سس «مایونز» لازم است و این روزها «ترویت» فوق‌العاده گران است... می‌خواستی زودتر خبرم کنی، ژوزف...
— من مطمئن نبودم که دعوت ما را قبول می‌کند.

فراموش نکن که بیش از چند روز نیست به پاریس رسیده و از هر طرف او را دعوت می‌کنند، همه می‌خواهند از دهن او و وقایع وین را بشنوند.

من برای پر کردن آب‌پاش بیرون رفتم. گلدانها خیلی آب لازم داشتند وقتی به‌اتاق برگشتم ژوزف می‌گفت:

— من به‌او نوشتم که دوست محترم من تالین و برادرم ناپلئون اغلب از

محاسن اخلاقی او برای من صحبت کرده‌اند و اگر بتوانم با او در منزلم آشنا شوم خیلی خوشوقت خواهم شد و او را به‌خانه دعوت کردم.

ژولی با صدای بلند فریاد می‌کرد:

– توت فرنگی با سس و شراب «مادر» برای دسر.

– و او دعوت مرا قبول کرده است.

می‌دانی معنای این مهمانی چیست؟ من رابطه شخصی با وزیر جنگ آینده برقرار کرده‌ام. میل و خواهش ناپلئون برآورده شده است. باراس قصد دارد وزارت جنگ را به‌عهده او بگذارد و این موضوع را پنهان نمی‌کند. ناپلئون با «شهرر» وزیر جنگ پیر کنونی هر کاری می‌خواهد می‌کند اما این مرد معلوم نیست چه نقشه‌هایی در سر دارد. ژولی باید غذا خیلی خوب و ابرومند باشد... و...

– غیر از او چه کسانی را دعوت می‌کنیم؟

من گلدانی را که اولین گل‌های سال را در آن گذاشته بودند از میان میز برداشتم و به آشپزخانه بردم که در آن آب بریزم. وقتی برگشتم ژوزف می‌گفت:

– بهترین راه حل این است که این مهمانی خیلی خصوصی و فامیلی باشد. در این صورت من و لوسین می‌توانیم بدون این که کسی مزاحم ما باشد با او صحبت کنیم. پس فقط ژوزفین، لوسین، کریستین و من و تو...

در این موقع نگاهش به من افتاد و اضافه کرد:

– و دزیره... خودتان را خوب آرایش کنید و قشنگترین لباسهایتان را بپوشید، امشب به وزیر جنگ آینده فرانسه معرفی می‌شوید.

این مهمانیهای خصوصی که ژوزف عادت دارد به افتخار یک نماینده مجلس، یک وزیر یا یک سفیر بدهد مرا فوق‌العاده خسته می‌کند. معمولاً این مهمانیهای فامیلی را ژوزف فقط به این قصد می‌دهد که از اسرار پشت پرده سیاست مطلع شود و فوراً به وسیله پست خبر آنها را برای ناپلئون که در راه مصر است بفرستد... تا حالا پست تازه سفارت به ژوزف نداده‌اند.

مثل این که علاقه دارد در پاریس «کانون وقایع سیاسی» بماند. در انتخابات گذشته، از جزیره کرس به عنوان نماینده مجلس انتخاب شده است. زیرا از بعد از فتوحات ایتالیا اهالی جزیره به وجود ناپلئون فوق العاده افتخار می کنند.

لوسین هم مستقلاً از جزیره کرس خود را کاندیدای نمایندگی کرده و به عنوان نماینده شورای «سن سان» که مجلس دوم ما است انتخاب شده است. از بعد از حرکت ناپلئون، به اتفاق کریستین در پاریس مقیم شده است.

مادام لسی سیا برای آنها خانه کوچکی پیدا کرده است و زن و شوهر با حقوق نمایندگی مجلس هر طور هست، زندگی را می گذرانند. وقتی به او گفتند که ناپلئون میل دارد که او دختر مهمانخانه دار را طلاق بدهد به قهقهه خندید و گفت:

— این برادر نظامی من مثل این که دیوانه شده است! چه عیبی روی کریستین من می گذارد؟

ژوزف برای او توضیح داد:

— عیب او به نظر ناپلئون مهمانخانه پدرش است.

لوسین با خنده جواب داد:

— پدر مادر ما، در کرس در خانه دهاتی خود مرغداری می کرد. تازه خانه دهاتی او خیلی کوچک و محقر بود.

بعد چین به پیشانی انداخت و خیره در چشمهای ژوزف نگاه کرد و گفت:

— ناپلئون که ادعای جمهوریخواهی می کند واقعاً افکار غربی دارد... روزنامه ها تقریباً هرروز نطقهای لوسین را چاپ می کنند. این جوان لاغر با موهای بور سیر و چشمهای آبی پرهیجان، ناطق بزرگی شده است.

درست نمی دانم که آیا او از این مهمانیهای خصوصی که برای برقراری

روابط در منزل ژوزف برپا می‌شود خوشش می‌آید و یا فقط برای این که ژولی از او ترنجد دعوتشان را قبول می‌کند.

من مشغول پوشیدن پیراهن ابریشمی زردرنگم بودم که ژولی آهسته وارد اتاقم شد بعد از گفتن مقدمه همیشگی صحبتش: «خدا کند آبروریزی نشود» روی تختخواب من نشست و گفت:

— موهایت را با روبان ببند روبان به تو خیلی خوب می‌آید.

در حالی که در جعبه محتوی شانه‌ها و روبانها می‌گشتم گفتم:

— چرا؟ می‌دانی که میان مهمانها کسی نیست که مورد توجه من باشد. ژولی گفت:

— ژوزف شنیده است که این وزیر جنگ آینده معتقد است که جنگ مصر ناپلئون دیوانگی محض است و دولت ناپستی به او اجازه این حرکت را می‌داد.

من، بدون علت، فقط از کج خلقی، تصمیم گرفتم به زلفم روبان نزنم. فقط موها را به طرف بالا شانه کردم و زیر لب گفتم:

— این مهمانیهای سیاسی برای من فوق‌العاده کسالت‌آور است.

ژوزفین ابتدا نمی‌خواست بیاید. ناچار ژوزف شخصاً پیش او رفت و برایش توضیح داد که دوستی او با این مرد که قدرتش روزبه‌روز بیشتر می‌شود برای ناپلئون فوق‌العاده اهمیت دارد.

وقتی به‌خانه برگشت گفتم:

— ژوزفین قصد داشت با چند نفر از دوستانش به‌خانه‌ای که در

«المزون» خریده است برود و یک پیک‌نیک ترتیب بدهد.

من در حالی که مشغول تماشای شفق آبی رنگ‌پریده بودم گفتم:

— واقعاً حق دارد... در هوای به‌این خوبی!...

از پنجره باز عطر گل‌های تیول به مشام می‌رسید. چیزی نمانده بود که

این مهمان ناشناس را لعن و نفرین کنم. پائین، کالسکه‌ای ایستاد و ژولی

در حالی که برای آخرین بار می‌گفت: «خدا کند آبروریزی نشود» بیرون

دوید.

من به هیچ وجه میل نداشتم پائین بروم و قیافه مهمانان را بینم. اما وقتی صداهای درهم و مبهم عده زیادی از پائین به گوشم رسید فکر کردم که همه مهمانان آمده‌اند و شاید ژولی فقط منتظر من است تا مهمانان را به اتاق غذاخوری دعوت کند. از جا بلند شدم. فکری به خاطرم رسید: من می‌توانستم در تختخواب دراز بکشم و بگویم که سرم دارد می‌کند. اما این فکر دیر به خاطرم رسیده بود.

دستم روی دستگیره در اتاق پائین بود در را باز کردم. مهمان ما پشت به در داشت ولی طولی نکشید که او را شناختم، قد خیلی بلند، اونیفورم آبی سیر، سردوشیهای طلائی روی یک دستمال گردن پهن به رنگ پرچم جمهوری.

ژوزف و ژولی، ژوزفین، لوسین و زنش کسربستین در اطراف او نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند و هر یک گیلاسی به دست داشتند. در آستانه در بر جا ماندم قدرت حرکت از من سلب شده بود یا وحشت از پشت شانه‌های پهن او را نگاه می‌کردم.

اما آنهایی که رو به من داشتند و مرا می‌دیدند از رفتار من متعجب شدند. ژوزف از بالای شانه مهمانش مرا نگاه کرد و سایرین نگاه او را تعقیب کردند. عاقبت مرد بلند قامت متوجه شد که واقعه عجیبی پشت سرش اتفاق می‌افتد. حرف خود را قطع کرد و در امتداد نگاه آنها سر را برگرداند.

چشمهایش از تعجب گرد شد. قلب من به قدری تند می‌زد که به زحمت نفس می‌کشیدم ژولی گفت:

— بیا دزیره، ما منتظر تو هستیم.

در این موقع ژوزف به طرف من آمد بازویم را گرفت و گفت:

— اینهم خواهر کوچک زن من است، ژنرال برنادوت، خواهرزنم،

مادموازل دزیره کلاری.

من چشمها را به یکی از دکمه‌های طلائی او دوخته بودم. مثل این که خوابی می‌دیدم. حس کردم دست مرا با کمال ادب به لبها برد. بعد صدای ژوزف را شنیدم که گوئی از راه دوری به گوشم می‌رسید:

– خوب، صحبت‌مان قطع شد ژنرال، می‌گفتید که...

– من... من فراموش کردم چه می‌خواستم بگویم...

اگر صورتش را هم نمی‌دیدم، صدای او را بین هزاران صدا می‌شناختم همان صدائی که روی پل زبر باران شنیده بودم، صدائی که در گوشهٔ تاریک کالسکه و جلوی در خانهٔ کوچهٔ «باک» به گوشم خورده بوده ژنرال برنادوت از جا تکان نمی‌خورد.

ژولی در حالی که به طرف او می‌رفت تکرار کرد:

– خواهش می‌کنم بفرمائید سر میز.

ژنرال بازوی خود را عرضه کرد ژوزف و ژوزفین، لوسین و کریستین و من، به دنیال آنها، به راه افتادیم.

این شام خصوصی که به جهات سیاسی ترتیب داده شده بود در محیطی گذشت که ژوزف به هیچ وجه پیش‌بینی نکرده بود. سر میز بنا به قرار و نقشهٔ قبلی ژنرال برنادوت بین ژولی و زن ژنرال بناپارت، نشست. ژوزف، لوسین را در پهلوی ژوزفین نشاند و خودش درست روبه‌روی ژنرال برنادوت قرار گرفت که بهتر بتواند رشتهٔ صحبت را به دست بگیرد. اما مثل این که حواس ژنرال برنادوت پرت بود. در حالی که پیدا بود فکرش جای دیگر است شروع به ریختن سس روی ماهی «ترویت» که با قیمت گزافی برای آوردن خریده بودند کرد. ژوزف دوبار به سلامتی او گیللاس خود را خالی کرد تا او متوجه شد و گیللاس خود را برداشت. از قیافه‌اش پیدا بود که در بحر افکارش غرق شده است. مثل این که سعی می‌کرد آنچه را که چند سال پیش در سالن مادام تالین شنیده بود به خاطر بیاورد. ناپلئون نامزدی در ماریسی داشت. این نامزد دختر جوانی بود که جهیز قابل ملاحظه‌ای داشت. برادر او با خواهر این دختر ازدواج کرده

بود. ناپلئون نامزد پولدار را ترک کرده بود...

ژوزف ناچار شد سه بار او را صدا بزند تا متوجه شود که ما می‌خواهیم جامه‌های خود را به سلامتی او بلند کنیم. با عجله گیلان خود را برداشت و ناگهان به ژولی گفت:

– خیلی وقت است که خواهر شما به پاریس آمده؟

سؤال به قدری ناگهانی بود که ژولی تکانی خورد و درست نفهمید مقصود او چیست. ژنرال با سماجت سؤالش را تکرار کرد:

– شما هر دو اهل ماریسی هستید. اینطور نیست؟ می‌خواهم بدانم

خیلی وقت است که خواهر شما به پاریس آمده است؟

افکار ژولی منظم شده بود:

– نه، فقط چند ماه است. این اولین اقامت او در پاریس است و از

پاریس خیلی خوشش آمده، اینطور نیست دزیره؟

من مثل شاگرد مدرسه‌ای که به معلمش جواب می‌دهد گفتم:

– پاریس شهر خیلی قشنگی است.

ژنرال چشمکی زد و گفت:

– البته وقتی باران نمی‌آید.

کریستین دختر مهمانخانه دار «سن ماگزیم» با هیجان گفت:

– حتی وقتی باران می‌آید هم قشنگ است.

برنادوت با لحن جدی گفت:

– حق با شماست خانم.

ژوزف کم‌کم نگران شده بود. وزیر جنگ آینده را برای این به خانه‌اش

دعوت نکرده بود که با او راجع به خوبی و بدی هوا صحبت کنند، با لحن

معنی‌داری گفت:

– دیروز از برادرم ناپلئون یک کاغذ داشتم...

اما مثل این که این موضوع مورد علاقه و توجه برنادوت نبود.

– نوشته است که مسافرت طبق نقشه تعقیب می‌شود و تا حالا ناوگان

انگلیسی زیر فرمان «نلسون» متعرض او نشده است.

برنادوت تبسمی بر لب آورد و گفت:

— این نشان می‌دهد که شانس برادرستان از هوشش بیشتر است. و

دست خود را با گیلاس به طرف ژوزف پیش برد.

— به سلامتی ژنرال بناپارت. من خیلی به او مدیونم.

پیدا بود که ژوزف نمی‌داند این موضوع را اهانت تلقی کند یا تمجید.

از طرفی بدون شک برنادوت خود را از ناپلئون کمتر نمی‌دانست. البته

ناپلئون مدتی پست فرماندهی کل ارتش فرانسه در ایتالیا را عهده‌دار بود

ولی در همان موقع برنادوت سفیر بود و به خوبی می‌دانست که پست

وزارت جنگ در انتظار اوست.

وقتی خوراک خروس را آوردند مطلبی که انتظار آن می‌رفت عنوان

شد. اولین تکان را ژوزفین داد. من قبلاً متوجه شده بودم که نگاه او از

صورت برنادوت به صورت من می‌رفت و بر می‌گشت به نظر من هیچکس

نمی‌تواند مثل ژوزفین تا این حد احساسات نامرئی را که بین یک زن و مرد

به وجود می‌آید احساس کند. تا آن موقع ساکت مانده بود، وقتی ژولی گفته

بود:

«این اولین اقامت او در پاریس است» ابروهای باربکش را بالا گرفته و

نگاه عمیقی به برنادوت انداخته بود. مثل این که به یاد می‌آورد که آنروز

بعد از ظهر برنادوت هم در منزل مادام تالین بود. و عاقبت موضوع صحبتی

پیدا کرده بود که جانشین مذاکرات نیمه‌نظامی، نیمه‌سیاسی که ژوزف

شروع کرده بود بکند. سر خود را جلو آورد و چشمکی زد و به برنادوت

گفت:

— حتماً در مجامع و مجالس وین برای شما مشکل بوده است مردم را

و اداری کنید احترامی که شایسته مقام سفارت است برای شما قائل باشند.

این را از این جهت می‌گویم که شما مجرد هستید. ژنرال برنادوت از نبودن

یک زن در سفارت متأسف نبودید؟

برنادوت با قیافه خیلی جدی کارد و چنگال خود را روی میز گذاشت:
 - خیلی! نمی توانم برای شما شرح بدهم که چقدر از این موضوع ناراحت بودم ژوزفین عزیز... اجازه می دهید که مثل آن ایامی که در منزل دوستمان مادام تالین بودیم شما را ژوزفین صدا بزنم؟... خلاصه نمی توانید تصور کنید که تا چه حد از این که زن نداشتم ناراحت بودم اما... در این موقع رو به همه حضار کرد و گفت:

- از شما می پرسم خانمها و آقایان چه باید بکنم؟

کسی نمی دانست که جدی حرف می زد یا شوخی می کرد همه با ناراحتی سکوت کرده بودند. عاقبت ژولی گفت:

- حتماً تا حالا کسی را که مورد پسندتان باشد پیدا نکرده اید. ژنرال.

- چرا خانم. زنی را که مورد پسندم باشد پیدا کردم اما یکبارہ ناپدید شد و حالا...

بعد در حالی که مرا نگاه می کرد شانه بالا انداخت. چهره اش خیلی شکفته بود.

کریستین که چیز خارق العاده ای در این گفتگو نمی دید فریاد زد:

- حالا باید بگردید و پیداایش کنید و از او خواستگاری کنید.

برنادوت با لحن جدی گفت:

- حق با شماست خانم. از او خواستگاری می کنم.

و در موقع ادای این کلمات با یک حرکت تند از جا بلند شد، صندلی

خود را عقب زد و ژوزف را نگاه کرد:

- آقای ژوزف بناپارت من با کمال افتخار خواهرزنتان، مادمازل دزیره

کلاری را از شما خواستگاری می کنم.

سپس در حالی که نگاه خود را همانطور به ژوزف دوخته بود با آرامی

بر جا نشست. ژوزف گفت:

- من خوب نمی فهمم چه می خواهید بگوئید ژنرال برنادوت، جدی

حرف می زنید؟

— بله، خیلی جدی.

دوباره سکوت مرگباری بر اتاق حکمفرما شد. عاقبت ژوزف سکوت را شکست و گفت:

— من... من خیال می‌کنم که باید به‌دزیره فرصت بدهید به پیشنهاد محبت‌آمیز شما فکر کند.

— من به او به اندازه کافی فرصت داده‌ام آقای بناپارت.

ژولی یا صدای لرزان گفت:

— شما تازه با او آشنا شده‌اید؟

من سر را بلند کردم.

— من از صمیم قلب حاضریم با شما ازدواج کنم ژنرال برنادوت.

آیا این صدا از من بود؟ صدای افتادن یک صندلی شنیده شد. من دیگر نمی‌توانستم این صورت‌های کنجکاو و متعجب را تحمل کنم. نمی‌دانم چطور از اتاق غذاخوری خارج شدم.

یکباره خود را در اتاقم در طبقه بالا روی تخت در حال اشک ریختن دیدم. بعد از چند لحظه در باز شد و ژولی وارد شد. مرا روی سینه فشرد و سعی کرد دلداریم بدهد:

— تو مجبور نیستی زن او بشوی عزیزم. گریه نکن... اینقدر گریه نکن!

در حالی که های‌های گریه می‌کردم گفتم:

— باید گریه کنم، نمی‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم آنقدر خوشبختم که مجبورم گریه کنم...

با این که صورتم را با آب سرد شستم و پودر زدم وقتی پائین آمدم برنادوت تا مرا دید گفت:

— یقیناً باز هم گریه کرده‌اید مادمازل دزیره.

روی یک کاناپه کوچک پهلوی ژوزفین نشسته بود. ژوزفین از جا بلند شد، روی یک صندلی کوچک نشست و گفت:

— حالا باید دزیره پهلوی ژان باتیست بنشیند...

من پهلوی او تشستم. بعد همه شروع به صحبت از اینطرف و آنطرف کردند. مثل این که می ترسیدند دوباره سکوت برقرار شود. ژوزف بطریهای شامپانی را که سر میز تمام نکرده بودیم به سالن برده بود.

ژولی یک بشقاب دسر به دست هر یک از ما داد و گفت:

— دسر را فراموش کرده بودیم.

دسر توت فرنگی که روی آن شراب «مادر» ریخته بودم به من کمک کرد که این لحظات حساس را تحمل کنم. بعد برنادوت که به هیچ وجه ناراحت نبود و چهره اش از شعف و خوشبختی می درخشید رو به ژولی کرد و به کمال ادب پرسید:

— به نظر شما خانم، مانعی دارد اگر من خواهر شما را به یک گردش

کوتاه با کالسکه دعوت کنم؟

ژولی گفت:

— مانعی ندارد ژنرال. چه موقع میل دارید به گردش بروید؟ فردا

بعد از ظهر؟

— نه همین حالا.

ژولی با قیافه وحشت زده گفت:

— حالا که خیلی تاریک شده است.

واقعاً شایسته نبود که یک دختر جوان به اتفاق یک مرد بعد از غروب با

کالسکه به گردش برود. با وجود این، من با تصمیم جدی از جا بلند شدم:

— یک گردش کوتاه ژولی... خیلی زود بر می گردیم.

و از سالن خارج شدم به قدری تند دویدم که برنادوت حتی فرصت

نکرد از حضار اجازه بگیرد. کالسکه روباز او جلوی منزل ما ایستاده بود.

سوار شدیم و در میان عطر گلهای تیول و رنگ آبی سیر شب بهاری

به راه افتادیم. اما وقتی به مرکز شهر نزدیک شدیم روشنائی چراغها دیگر

نمی گذاشت ستاره ها را ببینیم. تا این موقع با هم حرف نزده بودیم.

کالسکه در خیابان کنار «سن» پیش می رفت برنادوت ناگهان دستوری

به کالسکه چی داد و کالسکه مقابل یک پل ایستاد. برنادوت گفت:
— این همان پل است.

پیاده شدیم و در کنار هم تا وسط پل پیش رفتیم: روی دیواره سنگی
خم شدیم و به رقص عکس چراغهای پاریس در امواج چشم دوختیم.
— من چند دفعه به کوچه باک رفتم و در آن منزل سراغ تو را گرفتم. اما
اهالی منزل حاضر نشدند اطلاعاتی به من بدهند.

— جرئت نکرده‌اند راجع به من صحبت کنند چون فهمیده بودند که من
پنهانی از خانواده‌ام به پاریس آمده بودم.

وقتی به کالسکه بر می‌گشتیم بازوی خود را دور شانه من انداخت. سر
من تا شانه او می‌رسید. برنادوت گفت:

— تو آن موقع می‌گفتی که قدت برای من خیلی کوتاه است.

— و از آن موقع تا حالا کوتاهتر هم شده‌ام. برای این که آن موقع کفش
پاشنه‌بلند می‌پوشیدم اما حالا پاشنه بلند از مد افتاده است. گرچه مهم
نیست.

— چه چیزی مهم نیست؟

— که قد من کوتاهست.

— نه، به هیچ وجه مهم نیست. به عکس.

— چطور به عکس؟

— از قد تو خوشم می‌آید.

در راه مراجعت، گونه خود را به شانه او می‌فشردم، اما
سردوشی‌هایش صورتم را می‌خراشاند زیر لب گفتم:

— این سردوشی‌ها خیلی ناراحت‌کننده است.

با ملایمت خنده‌ای کرد.

— می‌دانم که تو چشم دیدن ژنرالها را نداری.

ناگهان به یادم آمد که او پنجمین ژنرالی بود که از من خواستگاری
می‌کرد. ناپلئون، ژونو، مارمون، دوفو، سعی می‌کردم خاطرات گذشته را

از مغز بیرون کنم. صورتم را به سردوشی‌های زیر ژنرال برنادوت می‌فشردم. وقتی به‌خانه برگشتیم همه مهمانان به‌خانه‌هایشان برگشته بودند. ژوزف و ژولی به استقبال ما آمدند ژوزف گفت:

— امیدوارم بعد از این، اغلب شما را در این خانه بینم ژنرال!
من گفتم:

— هرروز. اینطور نیست؟

کمی مکث کردم و دوباره پرسیدم:

— اینطور نیست، ژان باتیست!

برنادوت به ژوزف گفت:

— ما تصمیم گرفته‌ایم که خیلی زود عروسی کنیم. امیدوارم؛ شما

مانعی در این کار نمی‌بینید؟

برنادوت دروغ می‌گفت. ما حتی یک کلمه از عروسی صحبت نکرده

بودیم. اما من دلم می‌خواست اگر ممکن بود در همان لحظه ازدواج می‌کردیم.

— فردا شروع به جستجوی یک خانه می‌کنم و به محض این که خانه

کوچکی که موردپسند دزیره باشد پیداکنم ازدواج می‌کنیم.

خاطره صدای او مثل یک آواز دلنشین از دور به گوشم می‌رسید: «...»

من سالها است که یک قسمت از مستمریم را پس‌انداز می‌کنم که یک خانه

برای خودمان و بچه‌ها بخرم.»

ژولی گفت:

— همین امشب موضوع را به مامان می‌نویسیم. شب‌بخیر ژنرال

برنادوت.

و ژوزف گفت:

— شب‌بخیر باجناب عزیز، شب‌بخیر. برادرم ناپلئون از این خبر

فوق‌العاده خوشحال خواهد شد.

به محض این که ژوزف با من و ژولی تنها ماند گفت:

– هیچ سر در نیاوردم. برای این که برنادوت آدمی نیست که بدون تأمل تصمیم بگیرد.

ژولی گفت:

– برنادوت برای دزیره کمی مسن نیست؟ سنش لااقل...

ژوزف گفت:

– به نظر من در حدود سی و پنجسال دارد. دزیره، می دانید که با یکی

از مهمترین رجال جمهوری ما ازدواج می کنید؟

ناگهان ژولی فریاد زد:

– اگر دزیره بخواهد این روزها شوهر کند باید به فکر تهیه وسائل

زندگیش باشیم باید سفره و دستمال و حوله و سایر دوختنی ها را بدوزیم.

ژوزف گفت:

– بله. نباید این برنادوت بگوید که خواهرزن بناپارت اثاثیه ضروری

زندگی را نداشت. برای تهیه اینها چقدر وقت لازم است؟

ژولی گفت:

– برای خریدن وقت زیادی لازم نیست فقط کار مشکل دوختن حرف

اول اسم اوست برای که باید روی حوله ها و دستمالها دوخته شود.

من برای اولین بار در این گفتگو مداخله کردم:

– این لوازم ضروری کاملاً حاضر است فقط باید به مارسی بنویسیم که

آنها را توی یک صندوق بگذارند و بفرستند و حرف اول اسم را هم مدتها

است روی همه آنها دوخته ام.

ژولی در حالی که چشمهایش از تعجب گرد شده بود فریاد زد:

– راست است دزیره حق دارد روی همه آنها حرف B دوخته شده

است.

من در حالی که تبسم بر لب داشتم به طرف در رفتم و گفتم:

– B, B, و باز هم B...

ژوزف با قیافه متفکری گفت:

– این موضوع به نظر من خیلی عجیب می آید.
ژولی آهسته گفت:

– اگر خوشبخت بشود، عجیب بودن موضوع مهم نیست.
من خوشبختم خدای عزیز و بزرگ، تیول عزیز زیر پنجره اتاقم، گل‌های
عزیز گلدان آبی، چقدر خوشبختم!

قسمت دوم



خانم مارشال برنادوت

فصل دوازدهم

سو، پائیز سال ۱۷۹۸

آخرین روز ماه دوم تابستان ۱۷۹۸، ساعت هفت بعد از ظهر، در سالن ازدواج سو - یک قصبه در حومه پاریس - به همسری ژنرال ژان باتیست برنادوت در آمدم.

شهود شوهرم دوست او، کاپیتن سوار نظام «آنتوان مورین» و آقای «فرانسوا دگراژ» سردفتر «سو» بودند. من به عنوان شاهد ژوزف، و دائی «سومیس» را که در تمام عروسی‌های فامیل حاضر است، انتخاب کرده بودم. در آخرین لحظه لوسین بناپارات هم در سالن ازدواج ظاهر شد و من در میان سه شاهد به راه افتادم. بعد از انجام عقد همه با کالسکه به خیابان «روشه» به منزل ژوزف رفتیم. ژولی میز با شکوهی چیده بود (هیچ چیز کم و کسر نبود ولی ژولی سه شب از فرط نگرانی چشم بر هم نگذاشته بود) برای این که کسی نرنجد، ژوزف همه افراد خانواده بناپارت را که در پاریس و حوالی آن بودند دعوت کرده بود. مادام لسی سیا چند بار تذکر داد که از نبودن نابرداری خود «فش» که نتوانسته در جشن عروسی حاضر شود فوق العاده متأسف است (فش دوباره کشیش شده است). ابتدا مامان قصد داشت که برای شرکت در جشن از ژن به پاریس بیاید. اما چون اغلب ناخوش است، مسافرت در هوای گرم برایش مضر بود، از این جهت منصرف شد. ژان باتیست از مهمانیهای فامیلی خوشش نمی‌آید و چون اقوامش در پاریس نیستند فقط «مورین» دوست قدیمی خود را همراه آورد. با این ترتیب جشن عروسی من تحت نفوذ بناپارت‌ها قرار

گرفته بود.

با کمال تعجب دیدم که ژوزف در آخرین لحظه «ژونو» و زنش «لورا» را دعوت کرده است. ژونو اخیراً بنا به اراده ناپلئون یا «لورا پرمون» دختر یکی از دوستان کرس، مادم لسی سیا ازدواج کرده است. ژونو در ستاد ناپلئون در مصر کار می‌کند. برای مدت کوتاهی به پاریس آمده بود که خبر ورود ناپلئون به اسکندریه و قاهره و فتح نبرد اهرام را به اطلاع دولت برساند. جشن عروسی برای من کسالت‌آور بود. شام را خیلی دیر خوردیم. حالا دیگر رسم شده است که عقد ازدواج را به شب می‌اندازند و به همین جهت ژوزف ساعت هفت را برای رفتن به سالن ازدواج شهرداری معین کرد. ژولی از صبح آنروز نمی‌خواست بگذارد من از تختخواب بلند شوم، عقیده داشت که اگر کاملاً استراحت کنم خیلی خوشگل‌تر خواهم شد.

اما من خیلی کار داشتم و نمی‌توانستم در تختخواب بمانم. لازم بود به ماری کمک کنم و ظروفی را که روز قبل خریده بودیم در قفسه‌ها جا بدهیم.

وقتی آدم می‌خواهد یک خانه را برای زندگی مهیا کند باید خیلی به خودش زحمت بدهد. دو روز بود که من و ژان باتیست نامزد شده بودیم. بعد از آنروز مهمانی هنوز اضطراب و ترس ژولی آرام نشده بود که ژنرال پیش ما آمد و گفت:

— دزیره، یک خانه خوب پیدا کرده‌ام. فوراً بیا برویم بین!

خانه کوچک ما در کوچه «لالون» در «سو» واقع شده است. در طبقه اول، یک مطبخ و یک اتاق غذاخوری و یک اتاق کوچک وجود دارد. در این اتاق کوچک ژان باتیست یک میز و مقدار زیادی کتاب گذاشته است و هرروز مقداری کتابهای تازه در آن انبار می‌کند و اسمش را اتاق کار گذاشته است. طبقه دوم یک اتاق قشنگ و یک اتاق خیلی کوچک دارد. فضای زیر سقف را ژان باتیست به صورت دو اتاق کوچک درآورده است

که ماری و فرنان باید در آنها منزل کنند. برای این که من، ماری و ژان باتیست، فرنان را به خانه خودمان آورده ایم. ماری و فرنان از صبح تا شب با هم نزاع می کنند.

مامان وقتی می خواست به «ژن» حرکت کند به ماری پیشنهاد کرد که همراه او برود. اما ماری قبول نکرد. یک اتاق در ماریسی اجاره کرد. برای اشخاص مختلف در مجالس مهمانی غذا و شیرینی می پخت و مردم افتخار می کردند که غذای آنها را «آشپز سابق مادام کلاری» پخته است. با این که ماری از این موضوع چیزی به من ننوشته بود، می دانستم که در ماریسی زندگی می کند. فردای روز نامزدیم کاغذ مختصری به او نوشتم:

«من با ژنرال B که یکبار صحبت او را با تو کرده ام، همان کسی که روی پل دیده بودم، نامزد شده ام. به محض این که یک خانه پیدا کند ازدواج می کنیم. و آنطوری که من او را می شناسم در بیست و چهار ساعت یک خانه پیدا خواهم کرد. کی می توانی به پاریس بیایی؟»

جواب این نامه به من نرسید. اما یک هفته بعد ماری در پاریس بود.

ژان باتیست وقتی از موضوع مطلع شد گفت:

— امیدوارم ماری تو با فرنان من بسازد.

من با وحشت پرسیدم:

— فرنان تو کیست؟

معلوم شد که فرنان از اهالی «پو» در «گاسکونی» و همشهری اوست و هردو با هم وارد ارتش شده اند. اما در همان مواقعی که ژان باتیست به سرعت ترقی می کرد، فرنان به زحمت رؤسای مافوق خود را راضی می کرد که او را از ارتش اخراج نکنند زیرا فرنان کوتاه قد و چاق است، وقتی زیاد راه می رود پاهایش درد می گیرد و وقتی کارهای پر زحمت می کند دچار دل درد می شود. فرنان از این جهت ناراحت بود، مخصوصاً این که علاقه داشت سرباز بماند تا بتواند همیشه همراه ژان باتیست باشد. تخصص او در پاک کردن چکمه و لکه گیری لباس است. اما دو سال پیش،

او را از ارتش اخراج کردند و از آن موقع او تمام وقت خود را صرف پاک کردن چکمه‌ها و لکه‌گیری و سایر احتیاجات مادی ژان باتیست می‌کند. روزی که به من معرفی شد گفت:

– من پیشخدمت فعلی و همکلاسی سابق ژنرال برنادوت هستم.

فرنان و ماری از اولین روز برخورد شروع به نزاع کردند. ماری مدعی است که فرناند از صندوق خانه خوراکی می‌دزدد و فرناند ادعا می‌کند که ماری لوازم کفش پاک‌کنی او را دزدیده و زیرلباسی‌های ژنرال را حیف و میل می‌کند و ظاهراً علت این ادعای او این است که ماری این زیرلباسی‌ها را بدون اجازه او می‌شوید.

وقتی من، برای اولین دفعه خانه کوچکمان را دیدم به ژان باتیست گفتم:

– باید به‌ائین بنویسم که جهیزم را فوراً برآیم بفرستند.

ژان باتیست گره بر ابروها انداخت.

– ببینم دختر... تو خیال می‌کنی من حاضر می‌شوم خانه‌ام را با پول نامزدم مبله کنم؟

– ژوزف هم از همان...

– ژان باتیست حرف مرا قطع کرد:

– خواهش می‌کنم مرا با بناپارت‌ها مقایسه نکن.

بعد بازوی خود را دور شانه من انداخت در حالی که می‌خندید چند بار تکانم داد:

– دختر جان، دختر جان امروز برنادوت نمی‌تواند خانه‌ای بهتر از این خانه عروسک در «سو» برایت بخرد. اما تو شایسته یک قصر بزرگ هستی

و...

من فریاد زدم:

– برای رضای خدا صحبت از قصر نکن! به من قول بده که هیچوقت

در یک قصر منزل نخواهیم کرد.

با وحشت به ماههای متمادی که در کاخهای ایتالیا گذرانده بودم فکر می‌کردم و ناگهان به یاد آوردم که به برنادوت لقب «مردی که پیش می‌رود» داده بودند و برق سردوشی‌هایش موجب نگرانی بود. با لحن التماس آمیزی تکرار کردم:

– قول بده... که هیچوقت در قصر منزل نکنیم.

مرا نگاه کرد. تبسم، به آهستگی از لبهایش محو شد. گفت:

– هر جا باشیم با هم خواهیم بود دزیره. در وین من در قصر بزرگی منزل داشتم، در مقابل ممکن است فردا مرا به جبهه جنگ بفرستند و ناچار شوم تختخوابم را در بیابان زیر آسمان بگذارم. پس فردا دوباره مجبور شوم ستادم را در یک قصر جا بدهم و از تو خواهش کنم که پیش من بیائی، اگر همچو وضعی پیش بیاید، تو از آمدن امتناع می‌کنی؟

در این موقع ما زیر درختهای بلوط باغ آینده خود بودیم، قصد داشتیم به زودی ازدواج کنیم. من می‌خواستم سعی کنم کدبانوی خوبی باشم و اتاقها را به سلیقه خودم تزئین کنم و آنها را مرتب نگهدارم. در این خانه و باغ کوچک بود که می‌خواستم کاملاً مستقر شوم. اما از نو، تصویر یک سالن با سقف بلند و کف مرمر و پیشخدمتهائی که وقتی آدم می‌خواهد از سالنی به سالن دیگر برود جلوی راه را گرفته‌اند، در نظرم ظاهر می‌شد. ژان باتیست تکرار کرد:

– آیا امتناع خواهی کرد؟

گفتم:

– ما خیلی خوشبخت می‌شویم.

با سماجت تکرار کرد:

– آیا امتناع خواهی کرد؟

سر را به‌شانه او گذاشتم، گونه‌هایم به سردوشی‌های زبرش عادت کرده بود. گفتم:

– نه، امتناع نمی‌کنم. اما آنجا نمی‌توانم خوشبخت باشم.

صبح روز عروسیم وقتی کنار ماری، جلوی قفسه‌های آشپزخانه، زانو زده و ظرفهای چینی گلدار را که با ژان باتیست انتخاب کرده بودیم سر جایشان می‌گذاشتم ماری پرسید:

– متأثر نیستی اوژنی؟

چند ساعت بعد وقتی مستخدمه ژولی مشغول فر زدن موهای من بود، ژولی گفت:

– عجیب است مثل این که تو هیچ متأثر نیستی عزیزم!

من سری تکان دادم. متأثر؟ از آن لحظه بدبختی که در گوشه تاریک کالسکه دست ژان باتیست تنها حرارت وجود من بود، احساس کرده بودم که متعلق به او هستم، چند ساعت دیگر می‌خواستم در سالن ازدواج شهرداری «سو» آنچه را از مدتها قبل می‌دانستم تأیید کنم.

نه، به هیچ وجه متأثر نبودم.

وقتی مراسم عقد به پایان رسید مهمانی منزل ژولی که برای من خیلی خسته کننده بود شروع شد. بعد از صحبت دائمی سومیس و نطق پرهیجان لوسین بناپارت که برای دو فرزند انقلاب آرزوی سعادت و کامروائی (دو فرزند انقلاب، من و ژان باتیست بودیم) صحبت در اطراف جنگ مصر ناپلئون شروع شد. ژوزف می‌خواست هرطور شده به ژان باتیست ثابت کند که فتح مصر یک دلیل تازه نبوغ ناپلئون است.

ولی این بحث برای ژان باتیست خسته کننده است لوسین هم، که معتقد است ناپلئون می‌خواهد «حقوق بشر» را در تمام دنیا اشاعه دهد، گفته ژوزف را تأیید می‌کرد.

ژان باتیست گفت:

– به نظر من غیرممکن است ما بتوانیم مدت مدیدی در مصر بمانیم و انگلیسیها هم این موضوع را به خوبی می‌دانند و به همین علت است که مطلقاً میل ندارند به یک مستعمراتی علیه ما دست بزنند.

ژوزف گفت:

— اما ناپلئون تا حالا اسکندریه و قاهره را گرفته و در نبرد اهرام فاتح شده است.

— این موضوع برای انگلیسی‌ها یک واقعه درجه دوم محسوب می‌شود. از نظر خارجی، مصر تحت تسلط ترکهاست. انگلیسی‌ها وجود قوای ما را در ساحل نیل به‌عنوان یک ناراحتی موقتی تلقی می‌کنند و... ژونو در صحبت مداخله کرد:

— دشمن در نبرد اهرام بیست هزار نفر تلفات داده است. در صورتی که عده کشته‌شدگان ما به پنجاه نفر نمی‌رسد.

ژوزف زیر لب گفت:

— واقعاً عالی است.

ژان باتیست شانه بالا انداخت.

— عالی؟ قشون پر افتخار فرانسه تحت فرماندهی ژنرال بناپارت به کمک توپخانه مدرن خود بیست هزار آفریقائی برهنه را که حتی کفش به پا نداشتند شکست داده است...

بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

— من نمی‌توانم این حقیقت را کتمان کنم که این فتح، فتح توپ بر نیزه و تیر و کمان است.

لوسین برای جوابگوئی او دهن باز کرد ولی مثل این که تغییر عقیده داد. برق چشمهای آبی بچگانه‌اش تیره شد و با لحن غم‌آلودی گفت:

— با گلوله توپ به نام «حقوق بشر» آنها را کشته‌اند.

ژوزف گفت:

— برای رسیدن به هدف عالی استفاده از هر وسیله‌ای مجاز است.

ناپلئون به پیشروی ادامه می‌دهد و انگلیسی‌ها را از مدیترانه می‌راند.

— انگلیسها به هیچ وجه قصد ندارند که در خشکی با ما مقابل شوند آنها صاحب ناوگانی هستند که خود شما می‌دانید از ناوگان ما خیلی قویتر است و اگر کشتیهائی را که سربازان بناپارت را به مصر برده‌اند نابود کنند...

ژان باتیست همه حضار را از نظر گذراند و ادامه داد:
 - در این صورت می‌دانید چه می‌شود؟ می‌دانید چه خطر بزرگی ما را
 تهدید می‌کند؟

رابطهٔ یک لشکر فرانسوی با فرانسه قطع می‌شود و برادر شما و
 سربازانش در صحرای مصر مثل موشی در تله محبوس خواهد شد.
 جنگ مصر یک قمار بی‌معنی است که بازی آن برای جمهوری ما خیلی
 گران تمام می‌شود.

من می‌دانستم که همان‌شب ژوزف و ژونو برای ناپلئون می‌نویسند که
 شوهر من او را به‌عنوان یک قمارباز معرفی کرده است، اما چیزی را که
 نمی‌دانستم و هیچ‌کس در پاریس فکرش را نمی‌کرد این بود که شانزده روز
 پیش از آن تاریخ، انگلیسیها تحت فرمان ژنرال «نلسون» در خلیج
 «ابوخیر» به‌ناوگان فرانسه حمله کرده و آنرا تقریباً به‌کلی نابود کرده بودند.
 و ژنرال بناپارت با ناامیدی سعی می‌کرد ارتباطی با فرانسه برقرار کند،
 و جلوی چادرش در صحرا از این طرف به آن طرف می‌رفت و مرگ
 تدریجی خود و سربازانش را در شبهای سوزان به چشم می‌دید. نه،
 هیچکس شب عروسی من نمی‌دانست که ژان باتیست برنادوت درست
 آنچه را که اتفاق افتاده بود پیش‌بینی می‌کرد.

من برای مرتبهٔ دوم خمیازه کشیدم. البته این عمل از طرف یک عروس
 شایسته نبود. اما من اولین دفعه‌ای بود که عروس شده بودم و نمی‌دانستم
 در چنین مواقعی چطور باید رفتار کرد. وقتی خمیازه کشیدم ژان باتیست
 از جا بلند شد و به آرامی گفت:

- دیر وقت است دزیره، باید برگردیم به‌منزلمان...

این اولین دعوت محبت‌آمیز بود، باید برگردیم به‌منزلمان...

در انتهای میز، کارولین و اورتانس آهسته با آرنج به‌پهلوی یکدیگر
 زدند و سر را در گریبان فروبرند و خندیدند. دائی من سومیس با سادگی
 همیشگی خود وقتی از او اجازهٔ مرخصی می‌گرفتم، دستی به‌گونهٔ من زد

و گفت:

– نترس، دختر جان، برنادوت تو را نمی خورد...
 با کالسکه رویاز، در شب گرم به طرف منزل به راه افتادیم. ستارگان و ماه کامل مثل این که خیلی نزدیک بودند و می شد به آنها دست زد.
 وقتی به خانه رسیدیم دیدیم اتاق غذاخوری چراغانی شده است. در شمعدان نقره بزرگی که ژوزفین از طرف خود و ناپلئون، به مناسبت عروسی به ما هدیه داده است شمعهای بلندی روشن بود.
 روی میز گیلاسهای شامپانی خوری و یک ظرف بزرگ انگور و هلو و بیسکویت بادامی، و یک بطری شامپانی در ظرف یخ دیده می شد. اما هیچکس در اتاق نبود و سکوت عمیقی بر فضای خانه حکمفرما بود.

من با تبسم گفتم:

– اینها را ماری تهیه کرده است.

اما ژان باتیست فوراً گفت:

– نه، کار فرنان است.

من در حالی که یکی از بیسکویتها را روی زبان می گذاشتم گفتم:

– من بیسکویتهای ماری را خوب می شناسم.

ژان باتیست در حالی که چشم به بطری شامپانی دوخته بود، با قیافه

متفکری گفت:

– اگر امشب باز شامپانی بخوریم فردا باید تمام روز سردرد را تحمل

کنیم.

من حرف او را تصدیق کردم. دری را که به باغ باز می شد باز کردم. عطر

گلسرخهای نیمه پژمرده فضا را پر کرده بود. دندانهای درشت برگهای

بلوط به رنگ نقره‌ای در آمده بود. پشت سر من، ژان باتیست شمعهای

بزرگ را خاموش کرد. اتاق خیلی تاریک شد. من کورمال تا کنار پنجره

رفتم پرده آنرا عقب زدم. نور نقره‌ای ماه وارد اتاق شد. صدای قدمهای

ژان باتیست از اتاق مجاور می آمد.

فکر کردم که او برای این که من بتوانم به راحتی لباس عوض کنم مرا تنها گذاشته است و برای این موضوع از او متشکر شدم.

پیراهن خوابم را پوشیدم و به طرف تخت بزرگ رفتم و با عجله زیر پتو خزیدم...! اما ناگهان فریادی از ته گلو کشیدم.

— چه شد دزیره؟... چه خبر شد؟

این صدای ژان باتیست بود که از کنار تخت به گوشم رسید.

— نمی دانم چه شد، یک چیزی به تنم فرورفت.

کمی جابه جا شدم.

— آئی، دوباره شروع شد...

ژان باتیست یک شمع روشن کرد. من در تختخواب قد راست کردم و پتو را پس زدم: تختخواب ما پر از گل سرخ بود. گل سرخ با خارهای تیزش. در حالی که هر دو با حیرت چشم به گلهای سرخ دوخته بودیم ژان باتیست گفت:

— کدام بی شعوری اینکار را کرده...؟

من شروع به جمع آوری گلها کردم. ژان باتیست پتو را بالا نگهداشته بود و من گلها را دسته می کردم. زیر لب گفتم:

— حتماً اینکار فرنان است که خواسته به اینوسیله به ما تبریک بگوید!

ژان باتیست جواب داد:

— اگر واقعاً خیال می کنی که این گلها را فرنان در تختخواب ما ریخته،

نسبت به این مرد بی انصافی می کنی. اینکار به طور قطع کار ماری است...

گل سرخ... واقعاً تماشائی است! گل سرخ در تختخواب یک سرباز!

گلهایی که از تختخواب سرباز جمع کرده بودم روی میز کوچک کنار تخت جا گرفته بودند و عطرافشانی می کردند.

ناگهان متوجه شدم که ژان باتیست مرا نگاه می کرد و من جز پیراهن

خواب چیزی به تن نداشتم. فوراً روی تخت نشستم و گفتم:

— پتو را بپندازد...

ژان باتیست پتو را روی من انداخت. گرمای زیر پتو خفه کننده بود من تا نوک دماغ را زیر پتو پنهان کردم و پلکها را رو بهم فشردم در نتیجه متوجه نشدم که او شمع را خاموش کرد.

صبح روز بعد معلوم شد که ماری و فرنان برای اولین بار در یک موضوع توافق کرده و به اتفاق آراء تصمیم گرفته بودند که تختخواب ما را با گل سرخ تزئین کنند ولی باز به اتفاق فراموش کرده بودند که خارهای آنها را جدا کنند.

ژان باتیست دو ماه مرخصی گرفته بود که هفته های اول عروسی را به راحتی بگذراند. اما از لحظه ای که خبر نابودی ناوگان ما در «ابوخیر» به پاریس رسید مجبور شد هر روز صبح برای شرکت در جلساتی که با حضور مدیران دولت و وزیر جنگ تشکیل می شد به کاخ «لوکزامبورک» برود. یک طویله در مجاورت خانه کوچکمان اجاره کرده بود و همیشه دو اسب سواری در آن حاضر بود. هر وقت به یاد ماه عسلم می افتم منظره نرده های آهنی باغ در نظرم مجسم می شود. آنروزها نزدیک غروب جلوی نرده ها می ایستادم و در انتظار ژان باتیست چشم به راه می دوختم. وقتی صدای پای اسبش از دور به گوشم می رسید قلبم به شدت می زد و برای هزارمین بار به خود می گفتم: «ژان باتیست الان پیدا می شود. من در واقع و برای همیشه زن او هستم و بهیچوجه خواب نمی بینم» ده دقیقه بعد ما زیر درختهای بلوط مشغول خوردن قهوه بودیم. و ژان باتیست مطالبی را که روز بعد در «مونیتور» جریده رسمی، منتشر می شد و حتی مطالبی را که منتشر نمی شد و لازم بود مخفی بماند برای من می گفت، من غروب آفتاب را تماشا می کردم و با بلوطهای براق که از درختها افتاده بود بازی می کردم.

شکست «ابوخیر» دشمنان ما را به جنب و جوش انداخته بود. روسیه

مسلح شده است و اطریشی‌ها که از توهینی که در وین به پرچم ما شده بود معذرت خواسته بودند؛ دوباره شروع به جنگ کرده‌اند. از همه طرف، از سوئیس و ایتالیای شمالی به مرزهای ما نزدیک می‌شوند. دولت‌های ایتالیائی که ناپلئون از تشکیل آنها به خود می‌بالید با آغوش باز از اطریشی‌ها استقبال می‌کنند و ژنرال‌های ما به سرعت عقب می‌نشینند ولی عقب‌نشینی آنها به فرار بیشتر شباهت دارد.

یکی از بعد از ظهرها ژان باتیست خیلی دیر به خانه برگشت و وقتی از اسب پیاده می‌شد زیر لب گفت:

— بمن فرماندهی کل ارتش ایتالیا را دادند. من باید فرار قوای فرانسه را متوقف کنم و لااقل «المباردی» را نجات بدهم.

وقتی قهوه را خوردیم شب شده بود. یک شمع و چند برگ کاغذ به باغ آورد و شروع به نوشتن کرد. پرسیدم:

— تو فرماندهی کل را قبول می‌کنی؟

اضطراب و حشتناکی مثل یک دست یخ‌زده قلب مرا می‌فشرد. ژان باتیست سر بلند کرد:

— چه گفتی؟ آهان! می‌پرسی فرماندهی کل ارتش ایتالیا را قبول می‌کنم یا نه؟ اگر شرایط را قبول کنند بله، الان مشغول نوشتن این شرایط هستم. پر روی کاغذ سفید می‌دوید. بعد به عمارت برگشتیم، ژان باتیست در اتاق کارش به نوشتن ادامه داد. من شام او را روی میز گذاشتم اما متوجه نشد. بدون توقف می‌نوشت.

چند روز بعد، از ژوزف شنیدم که ژان باتیست یادداشت مفصلی را جمع به جبهه ایتالیا به باراس تسلیم کرده است. در این یادداشت او مقدار قوای لازم را برای مقاومت در این جبهه و نگهداری مواضعی که به دست خواهد آورد ذکر کرده بود. اما مدیران دولت نمی‌توانستند به شرایط ژان باتیست تن در دهند. عده‌ای سرباز استخدام کرده بودند ولی اسلحه و اونیفورم برای آنها نداشتند. ژان باتیست به آنها گفت که در این شرایط

مجبور است از قبول مسئولیت جبهه ایتالیا امتناع کند. در نتیجه «شه‌ور» وزیر جنگ شخصاً فرماندهی کل را به عهده گرفت.

دو هفته بعد یک روز ژان باتیست نزدیک ظهر به خانه برگشت. ماری مربای گوجه می پخت و من به او کمک می کردم. وقتی ژان باتیست را دیدم به طرف او دویدم ولی او را از نزدیک شدن به خود بر حذر داشتم:

– من بوی آشپزخانه می دهم مرا نبوس، مربای گوجه می پزیم و اینقدر زیاد می پزیم که تمام زمستان صبحها مربا می خوری.

در حالی که وارد خانه می شد با لحن آرامی گفت:

– اما من به طور قطع اینجا نیستم که از مربای تو بخورم. فرنان!... فرنان لباس خدمت مرا آماده کن. خورجینها را هم مثل معمول پر کن. من فردا صبح ساعت هفت حرکت می کنم، ساعت نه امشب باید همه چیز حاضر باشد.

دیگر چیزی نشنیدم. ژان باتیست به طبقه بالا رفت، قدرت حرکت از من سلب شده بود. پشت در ورودی ایستاده بودم.

تمام بعدازظهر در باغ تنها بودیم. آفتاب دیگر حرارت چندانی نداشت. برگهای خشک تمام سطح باغ را پوشانده بود. یک شبه پائیز واقعاً فرارسیده بود. من دستها را روی زانو گذاشته به صحبت ژان باتیست که سعی می کرد دلداریم بدهد گوش می دادم. اغلب، معنای گفته های او را نمی فهمیدم. در آن موقع فقط به آهنگ صدای او گوش می دادم. ابتدا همانطور که با اشخاص بزرگ صحبت می کند با من صحبت می کرد.

بعد با لحن ملایمی به صحبت ادامه داد:

– تو می دانستی که من دوباره به جبهه جنگ بر می گردم، اینطور نیست؟ تو زن یک صاحب منصب هستی! تو یک زن خوب و عاقل هستی. باید شجاع و بردبار باشی...

گفتم:

– نمی خواهم شجاع باشم.

— گوش بده «ژوردان» فرماندهی کل سه لشکر را به عهده گرفته است. «ماسنا» مأمور شده است که با یکی از این لشکرها سعی کند دشمن را از مرز سویس عقب بزند. منم فرماندهی یکی دیگر از این لشکرها را به عهده دارم و باید با سربازانم تا «رن» پیش بروم. من برای فتح و اشغال «رنانی» و ایالات آلمانی مجاور آن تقاضای سی هزار سرباز کرده‌ام و قول داده‌اند که این عده سرباز را در اختیارم بگذارند. اما دولت نخواهد توانست به قول خود وفا کند. دزیره من با لشکری که در حقیقت شبیحی از یک لشکر واقعی است تا «رن» پیش می‌روم و با این شبیح باید دشمن را عقب بزنم. گوش می‌دهی دختر جان؟

گفتم:

— هیچ‌کاری نیست که تو نتوانی بکنی ژان بانست. عشق من به قدری قوی بود که چشمهایم پر از اشک شد. آهی کشید و گفت: بدبختانه، دولت با تو هم عقیده نیست و مرا با یکدسته سرباز تازه‌کار که تجهیزاتشان هم در وضع فلاکت‌باری است به طرف رن می‌فرستد.

زیر لب گفتم:

— ما ژنرالها، جمهوری را نجات داده‌ایم و ما ژنرالها هستیم که آنرا نگهداری می‌کنیم. اینحرف را من یکروز از دهن ناپلئون شنیده‌ام.

— البته و برای همین است که جمهوری به ژنرالهایش حقوق می‌دهد. ما کار فوق‌العاده‌ای نمی‌کنیم.

— میوه‌فروشی که امروز صبح گوجه به من فروخت از دولت و قشون دل‌خونی داشت می‌گفت: «تا ژنرال بناپارت در ایتالیا بود ما همیشه فاتح بودیم و اطریشیاها برای صلح التماس می‌کردند. به محض این که رویش را برگردانده است که افتخارات ملت را تا اهرام مصر برساند همه چیز زیرورو شده است» جنگ ناپلئون روی اشخاص ساده تأثیر عجیبی کرده است.

— بله، و گوجه فروش فکر نمی‌کند که شکست ناپلئون در «ابوخیر» دشمنان ما را به جنب و جوش انداخته و به حمله ناگهانی علیه ما واداشته است. او نمی‌فهمد که ناپلئون بعد از فتوحاتش در ایتالیا، هیچوقت به فکر تقویت مواضع دفاعی نواحی فتح شده نیفتاده است. حالا ما باید مرزها را با قوای مسخره‌ای حفظ کنیم در حالی که آقای بناپارت کنار نیل با سربازان کاملاً مجهز خود آفتاب می‌خورد و این اشخاص ساده او را مرد قوی می‌خوانند!

— یک تاج شاهی بر زمین افتاده است. کافی است که کسی خم شود و آن را بردارد.

ژان باتیست با صدای بلندی که شبیه به فریاد بود پرسید:

— این را کی گفته است؟

— ناپلئون.

— به تو گفته؟

— نه به خودش... خودش را در آینه نگاه می‌کرد و حرف می‌زد، من در آن موقع تصادفاً کنار او ایستاده بودم.

بعد مدتی هر دو ساکت ماندیم. تاریکی به طوری غلیظ شده بود که دیگر نمی‌توانستم خطوط چهره ژان باتیست را تشخیص بدهم عاقبت فریادهای ماری سکوت را در هم شکست.

— طپانچه را روی میز مطبخ پاک نمی‌کنند زود اینها را جمع کنید از اینجا ببرید.

سپس صدای ملایم فرنان شنیده شد:

— بگذارید لااقل اینجا تمیزشان کنم وقت پر کردن می‌برم بیرون.

و ماری دوباره فریاد زد:

— گفتم این طپانچه‌ها را ببرید بیرون.

من از ژان باتیست پرسیدم:

— در جنگ از طپانچه هم استفاده می‌کنی؟

در تاریکی صدای او را شنیدم:

— از وقتی ژنرال هستم به ندرت.

شب خیلی درازی بود. من ساعتها در تختخواب بزرگمان بیدار ماندم.

ضربه‌های زنگ ساعت کلیسای «سو» را می‌شمردم.

ژان باتیست، پائین، در اتاق کارش روی نقشه‌ها خم شده و در گوشه و

کنار آنها خطوط باریک و علامتهای صلیب و دایره‌های کوچک رسم

می‌کرد.

بعد گویا خوابم برد، چون ناگهان مثل این که واقعه وحشتناکی اتفاق

افتاده باشد تکانی خوردم.

ژان باتیست کنار من خوابیده بود. تکان ناگهانی من او را از خواب بیدار

کرد. زبر لب پرسید:

— چه شده دزیره؟

آهسته گفتم:

— خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که تو با اسب به جنگ می‌روی.

جواب داد:

— در واقع من فردا صبح به جنگ می‌روم.

مثل این که این عادت سالهای درازی است که در جبهه جنگ گذرانیده

است. زیرا هر قدر خوابش عمیق باشد به محض این که بیدارش کنند

بلافاصله حواس و شعور خود را باز می‌یابد.

— وانگهی من می‌خواستم با تو صحبت کنم. تا حالا چند بار به این

موضوع فکر کرده‌ام. روزها را چطور می‌گذرانی دزیره؟

— چطور می‌گذرانم؟ دیروز به ماری در پختن گوجه کمک کردم. پریروز

صبح با ژولی رفته بودم پیش مادام «برتیه» خیاط که سابقاً با اشراف

به انگلستان فرار کرده بود و اخیراً برگشته است، هفته پیش هم من...

— مشغولیات اصلی تو چیست دزیره؟

با آشفتگی گفتم:

— هیچ.

بازوی خود را زیر سرم گذاشت و مرا به سینه فشرد. از این که می توانستم گونه ام را به شانهاش بگذارم و سردوشی هایش صورتم را نخراشند لذت می بردم.

— دزیره، دلم می خواهد که روزهای تنهایی به تو سخت نگذرد. فکر کردم که بد نیست تو درس بخوانی.

— درس؟ ژان باتیست من از سن ده سالگی دیگر هیچ چیزی یاد نگرفته ام.

گفت:

— به همین دلیل باید درس بخوانی.

— من از سن شش سالگی به اتفاق ژولی به مدرسه رفتم. معلمین ما خواهران مذهبی بودند. اما وقتی به سن ده سالگی رسیدم تمام مدارس مذهبی را منحل کردند. ماما من می خواست من و ژولی به درس خواندن ادامه بدهیم. اما عاقبت نتوانستیم به جایی برسیم. تو چه مدت مدرسه رفته ای ژان باتیست؟

— از یازده سالگی تا سیزده سالگی. بعد از مدرسه بیرونم کردند.

— چرا؟

— برای این که یکی از معلمین ما با فرنان بد رفتاری می کرد.

— بعد چه شد؟ حتماً جلوی همه به معلم گفتم که آدم بدی است.

— نه، یک سیلی به او زدم.

من در حالی که خودم را به او می فشردم جواب دادم:

— یقیناً جز این کاری نمی شد کرد. من خیال می کردم که تو سالهای

دراز مدرسه رفته ای برای این که تو اینقدر باهوش هستی... و همه این

کتابهایی که خوانده ای...

— اول، فقط می خواستم کسر تعلیمات مدرسه را جبران کنم، بعد

شروع به یاد گرفتن کردم. اما حالا دلم می خواهد از خیلی چیزها سر

در بیاورم. وقتی مثلاً ما ناحیه‌ای را گرفته‌ایم و می‌خواهیم آن را اداره کنیم باید اطلاعاتی از علم اقتصاد داشته باشیم. حقوق بدانیم از علم... وانگهی تو احتیاج نداری به این مطالب دقت کنی دختر جان! من فکر می‌کنم که لازمست تو درس موسیقی و آداب معاشرت بخوانی.

– درس آداب معاشرت؟ مقصودت رقص است؟ مگر من رقص بلد نیستم؟ من در میدان شهرداری مارس می‌کنم هر ساله در جشن فتح «باستی» می‌رقصیدم.

– مقصودم درس رقص تنها نیست. سابقاً دخترهای جوان در پانسیونهای اشرافی خیلی چیزها یاد می‌گرفتند، مثلاً طرز سلام و ادای احترام... طرز دعوت خانم خانه از مهمانانش به رفتن از اتاقی به اتاق دیگر...

– ژان باتیست، تو خوب می‌دانی که ما فقط یک اتاق غذاخوری داریم، و اگر یک مهمان بخواهد از اتاق غذاخوری به اتاق کار تو برود واقعاً احتیاجی نیست که من او را با ژستهای بالا بلند دعوت به رفتن کنم.

– اگر من حاکم نظامی ناحیه‌ای بشوم، تو اولین زن آن ناحیه خواهی شد و مجبور می‌شوی از عده زیادی از محترمین در سالنهای منزلت پذیرائی کنی.

من ناراحت شده بودم:

– سالنهای منزلت! ژان باتیست دوباره می‌خواهی از قصر صحبت کنی؟ در این موقع در حالی که می‌خندیدم شانه‌اش را گاز گرفتم. ژان باتیست فریاد زد:

– آئی! ول کن!

ولش کردم. ادامه داد:

– نمی‌توانی تصور کنی که در وین چطور اشراف اطریشی و دیپلمات‌های خارجی منتظر لحظه‌ای بودند که سفیر جمهوری مرتکب خطائی بشود. دزیره، سر و وضع آراسته و رفتار شایسته در مجامع، دین

ما نسبت به جمهوری است.

و بعد از کمی سکوت اضافه کرد:

– چقدر خوب بود اگر تو می توانستی پیانو بزنی دزیره! تو به موسیقی
علاقه داری؟

– موسیقی را خیلی دوست دارم. ژولی پیانو می زند. اما صدائی که از
پیانو در می آورد وحشتناک است. به نظر من پیانو را بد زدن خیانت بزرگی
است.

ژان باتیست گفت:

– من میل دارم که تو درس پیانو و آواز بگیری. اغلب با تو راجع
به دوستم «رودلف کروتزر» که ویولونیست قابلی است صحبت کرده‌ام.
«کروتزر» وقتی در وین سفیر بودم همراه من به وین آمده بود. یکروز یک
آهنگساز را پیش من آورد... اسمش... صبر کن... اسمش... آهان! بتهوون
بود. آقای «بتهوون» و «کرتزر» اغلب شبها در منزل من موزیک می زدند. و
من حسرت می خوردم که چرا وقتی بچه بودم ویولون یا پیانو یاد نگرفتم
اما...

ناگهان شروع به خنده کرد:

– اما مادر من وقتی موفق می شد اینقدر پول به دست بیاورد که یک
شلوار نو برای یکشنبه‌های من بخرد خیلی خوشبخت بود!
ولی خیلی زود خنده از لبهایش دور شد.

– من می خواهم که تو درس موزیک بخوانی. دیروز از «کروتزر»
خواهش کردم که آدرس یک معلم موزیک را برای من بنویسد: این آدرس
در کشوی میز من است. در نهایت را شروع کن و خبر پیشرفتت را مرتباً
برایم بنویس.

دست یخزده دوباره شروع به فشردن قلب من کرده بود. او گفته بود:
«مرتباً برایم کاغذ بنویس.»

نامه. جز نامه چیزی دیگری نمی ماند. صبح سربی رنگ از پشت

پرده‌ها نمایان شده بود. من با چشم باز به نقش گل‌های پرده‌ها خیره شده بودم. ژان باتیست دوباره به خواب رفته بود. مشتی به در اتاق خورد:
 - افتخار دارم به عرض برسانم که ساعت پنج و نیم است.

این صدای فرنان بود. نیمساعت بعد، پائین سر میز صبحانه نشسته بودیم و من برای اولین بار ژان باتیست را در لباس جنگ می‌دیدم، روی او نیفورم آبی سیر هیچ نشان و دستمال گردنی دیده نمی‌شد. قبل از این که من فنجانم را به لب بپریم لحظه وداع فرار سید. صدای شیهه اسبها و به هم خوردن مهمیزها و گفتگوی عده زیادی از خارج شنیده شد. در زدند و فرنان به تنندی در را باز کرد:

- افتخار دارم به عرض برسانم که این آقایان منتظرند!

ژان باتیست گفت:

- بفرمائید!

و بلافاصله ده دوازده صاحب منصب که هیچکدام را نمی‌شناختم وارد اتاق شدند پاشنه پاها را به هم کوبیدند. ژان باتیست با دست اشاره‌ای کرد:
 - اعضاء ستاد من.

بعد تبسمی بر لب آورد و در حالی که از جا بلند می‌شد با لحن محبت آمیزی خطاب به آنها گفت:

- زن من از آشنائی شما خیلی خوشوقت است... من حاضرم. می‌توانیم حرکت کنیم آقایان.

رو به من کرد:

- خدا حافظ دختر جانم. مرتب کاغذ بنویس. وزیر جنگ نامه‌ها را به وسیله قاصد مخصوص برای من می‌فرستد. خدا حافظ ماری! از خانم خوب مواظبت کنید.

او به آستانه در رسیده بود و به دنبال او صاحب منصبان با صدای مهمیزها و شمشیرها به راه افتادند. فکری از مغز من گذشت: می‌خواستم یکبار دیگر او را ببوسم اما ناگهان اتاق که با نور خاکستری صبح روشن

شده بود به دور سرم چرخید. شعله‌های زرد رنگ شمعهای روی میز به حرکت درآمدند. حرکت کردند تا این که یکباره پرده تیره‌ای جلوی چشمهایم حائل شد.

وقتی به خود آمدم، روی تخت‌خواب دراز کشیده بودم، بوی نفرت‌انگیز سرکه در دماغم پیچیده بود بالای سرم صورت ماری را دیدم. ماری وقتی دید من چشم باز کردم گفت:

– تو بیهوش شدی...

پارچه‌ای را که روی پیشانیم قرار داشت و بوی تند سرکه از آن به مشامم می‌رسید عقب زدم.

– می‌خواستم یکبار دیگر او را ببوسم ماری، می‌خواستم با او

خدا حافظی کنم...

فصل سیزدهم

سو، شب سال نو

[آخرین سال قرن هیجدهم شروع می‌شود]

صدای زنگهای کلیساها که به مناسبت حلول سال نو، نواخته می‌شد مرا از کابوسی که گرفتار آن بودم نجات داد.

صدای زنگ کلیسای «سو» و زنگهای دور کلیساهای پاریس به گوش من رسید. خواب می‌دیدم زیر آلاچیق باغمان در ماریسی نشسته‌ام و با مردی صحبت می‌کنم که کاملاً به ژان باتیست شباهت دارد، اما می‌دانستم که ژان باتیست نیست بلکه پسر ما است. پسر من با صدای ژان باتیست می‌گفت:

— تو به درس آداب معاشرت و درس رقص مسیو موتل نرفتی مامان. می‌خواستم برای او توضیح بدهم که خیلی خسته بودم از آن جهت نتوانستم سر درس حاضر بشوم. اما در این لحظه، یک واقعه هولناک اتفاق افتاد: پسر من در مقابل چشمهایم کوچک شد. هر لحظه کوچکتر و کوتاهتر می‌شد عاقبت به صورت کوتوله‌ای درآمد که تا زانوهای من می‌رسید. این کوتوله که می‌دانستم پسر من است زانوهایم را در آغوش گرفته و می‌گفت:

— من طعمه گلوله‌های توپ هستم مامان، مرا به جبهه «رن» می‌فرستند. خودم به ندرت با طپانچه تیراندازی می‌کنم اما آنها تیر می‌اندازند، درق، درق، درق...

پسر من در موقع ادای این کلمات به قهقهه می‌خندید. اضطراب

وحشتناکی سراپای وجودم را فراگرفت، می‌خواستم دستم را جلو ببرم و او را حمایت کنم.

اما هر دفعه از دست من فرار می‌کرد او زیر میز سفید باغ پنهان می‌شد، خم می‌شدم اما خیلی خسته بودم. فوق‌العاده خسته و غمگین بودم.

ناگهان ژوزف در کنارم ظاهر شد و گیلاسی به طرف من پیش آورد و با خنده شیطنت‌آمیزی گفت: «زنده باد سلسله برنادوت‌ها». من به او چشم دوختم و نگاه درخشان ناپلئون را در صورتش دیدم.

در این موقع صدای زنگها بلند شد و از خواب پریدم. حالا، در اتاق کار ژان باتیست نشسته‌ام، کتابهای قطور و نقشه‌ها را عقب زده‌ام و جای کوچکی برای دفتر یادداشت‌م باز کرده‌ام. از کوچه صدای فریادهای پرشعف و خنده‌ها و آوازهای مردم به گوشم می‌رسد. چرا وقتی سال نو شروع می‌شود همه مردم خوشحالند؟

من احساس غم عجیبی می‌کنم. اولاً در نامه، با ژان باتیست دعوا کرده‌ام. از طرفی از سال نو خیلی می‌ترسم!

روز بعد از حرکت ژان باتیست با کالسکه به خانه معلم موزیکی که «رودلف کروترز» به ما معرفی کرده بود رفتم. این معلم، مرد قد کوتاه خشکی است که در یک اتاق به هم ریخته در «کارتیه لاتن» منزل دارد.

این مرد که دهنش بسیار بدبو است گفت که به علت کجی انگشتهاست که ناچار است درس بدهد و قبل از واقعه‌ای که منجر به کج شدن انگشتهایش شده است زندگی خود را از کنسرت‌هایی که می‌داده تأمین می‌کرده است. و از من پرسید که آیا می‌توانم قیمت دوازده درس را پیش بردازم. من پول را پرداختم. بعد به من تکلیف کرد که جلوی پیانو بنشینم. نام نت‌های مختلف و کلیدهای پیانو را که مربوط به هر یک از نتها است یاد گرفتم.

وقتی از اولین درس به خانه بر می‌گشتم، در کالسکه سرم می‌چرخید و

می‌ترسیدم که دوباره بی‌هوش شوم. از آنروز، هفته‌ای دو بار به «کارتیه لاتن» می‌روم و یک پیانو کرایه کرده‌ام که در خانه تمرین کنم. (ژان باتیست مایل است که پیانو را بخرم اما من معتقدم که حیف است این قدر پول برای خرید یک پیانو خرج کنیم.)

اغلب در «مونیتور» می‌خوانم که ژان باتیست فاتحانه در آلمان پیش می‌رود. با این‌که تقریباً هرروز برای من کاغذ می‌نویسد هیچوقت در نامه‌هایش ذکری از جنگ نمی‌کند. در عوض همیشه می‌پرسد که در درس‌هایم تا چه حد پیشرفت کرده‌ام. من در کاغذ نوشتن تنبل هستم و نامه‌هایی که می‌نویسم خیلی مختصر است و هیچوقت برای او نمی‌نویسم که بدون او تا چه حد بدبخت هستم و دوریش بر من خیلی سخت می‌گذرد. در مقابل، او مثل یک عموی بزرگتر به من کاغذ می‌نویسد و بیش از حد اصرار دارد که به درس‌هایم ادامه بدهم. وقتی فهمید که من درس رقص و آداب و معاشرت را شروع نکرده‌ام عیناً اینطور نوشت:

«با این‌که خیلی دلم می‌خواهد تو را ببینم ولی به تکمیل درس‌هایت خیلی اهمیت می‌دهم. آشنائی با موزیک و رقص لازم است. به تو توصیه می‌کنم که از مسیو موتل چند درس بگیری. اما مثل این‌که خیلی تو را نصیحت کردم. نامه‌ام را تمام می‌کنم و لب‌هایت را می‌بوسم. ژان باتیست تو که خیلی دوستت دارد.»

این نامه شباهتی به نامه مردی که زنش را دوست دارد نداشت و مرا به قدری عصبانی کرد که به هیچ‌وجه توجهی به نصایح او نکردم و با این‌که پیش مسیو موتل می‌رفتم و درس می‌گرفتم از این مطلب چیزی به او ننوشتم. خدا می‌داند چه کسی این رقاص بالت معطر را که گوئی از یک پدرکشیش و یک مادر رقاصه به وجود آمده به او معرفی کرده است.

این مرد مرا و می‌دارد که در مقابل اشخاص محترم خیالی ادای احترام کنم. وقتی من خانم‌های مسن نامرئی را استقبال می‌کنم و به طرف کاناپه

می‌برم ناگهان از یک طرف من به طرف دیگر می‌دود که ببیند از پشت سر هم حرکت من زیبا و بدون نقص است یا نه.

اگر کسی جلسات درس ما را ببیند خیال می‌کند که مسیو موتتل مرا برای پذیرائیهای درباری آماده می‌کند. در صورتی که من یک جمهوریخواه متعصب هستم و از طرفی از منزل بیرون نمی‌روم فقط گاهی شام را در منزل ژوزف با «باراس» رئیس دولت می‌خورم...

چون از درس آداب معاشرت چیزی نمی‌نوشتم ژان باتیست نوشت: «هیچ ذکری از پیشرفت‌هایت در رقص و موزیک و سایر مواد نمی‌کنی. چون خیلی از تو دورم دلم می‌خواهد که از درسها کمال استفاده را بکنی ژان باتیست.»

این نامه یکروز بعد از ظهر که من خیلی غمگین بودم به دستم رسید. تنها در رختخواب بزرگ دو نفری دراز کشیده بودم و دلم نمی‌خواست کسی را ببینم.

روی کاغذهائی که ژان باتیست برای نامه نوشتن از آنها استفاده می‌کند کلمات «جمهوری فرانسه» و زیر آن «آزادی - برابری» چاپ شده است. من دندانها را رویهم فشردم، چرا من، دختر یک تاجر حریر مارسی باید آداب معاشرت خانمهای اشراف را یاد بگیرم؟

ژان باتیست ژنرال بزرگ است و مردی است که مرتباً پیش می‌رود اما مگر از یک خانواده ساده و فقیر نیست؟ وانگهی در جمهوری تمام همشهری‌ها برابرند و من نمی‌خواهم به‌مجامعی که باید با ژستهای مخصوص با مردم برخورد کرد رفت و آمد کنم.

از جا بلند شدم نامه مفصل خشم آلودی به او نوشتم. در حال نوشتن گریه می‌کردم. به او نوشتم که من با یک کشیش ازدواج نکرده‌ام و این مرد کوتاه‌قد با دهن بدبو که مرا به تمرین نرمش انگشتها وامی‌دارد و این مسیو موتتل معطر را نمی‌توانم ببینم، از دیدنش خسته شده‌ام، خسته، خسته... بعد فوراً نامه را بدون این که دوباره بخوانم بستم

و از ماری خواهش کردم که فوراً آنرا با کالسکه به وزارت جنگ ببرد که برای برنادوت بفرستند.

البته روز بعد پشیمان شدم، می‌ترسیدم واقعاً ژان باتیست عصبانی بشود.

هر روز دو ساعت با پیانو تمرین می‌کردم. سعی می‌کردم زدن «مونوئه» موزار را یاد بگیرم و در مراجعت ژان باتیست برایش بزنم. افکارم مثل باغ منزلمان و درخت‌های بلوط بی‌برگ آن، محزون بود.

یک هفته طولانی گذشت و عاقبت جواب برنادوت رسید:

«دزیره عزیزم، من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم در نامه من چه مطلب زنده‌ای وجود داشت... من به هیچ وجه نمی‌خواهم تو را به چشم یک بچه نگاه کنم، تو در نظر من همسر مهربان و فهمیده‌ای هستی.» بعد دوباره راجع به درسهایم تذکراتی داده بود و در پایان نوشته بود «به من کاغذ بنویس و بگو که دوستم داری.» تا امروز هنوز به نامه‌اش جواب نداده‌ام. زیرا اکنون اتفاقی افتاده که به من اجازه نمی‌دهد به نوشتن ادامه بدهم.

دیروز بعد از ظهر تنها در اتاق کار ژان باتیست نشسته بودم و کره فلزی را که روی میز اوست می‌چرخاندم و از تعداد زیاد ممالک و قاره‌هایی که روی زمین وجود دارد و من از آنها چیزی نمی‌دانم در تعجب بودم. ماری وارد شد، یک فنجان سوپ برایم آورد و گفت:

– این را بخور، تو باید غذاهای مقوی بخوری.

من فنجان را عقب زدم و جواب دادم:

– چرا؟ مگر سلامت نیستم؟ من حتی چاق شده‌ام. پیراهن ابریشمی

زردم برایم تنگ شده و کمرم را فشار می‌دهد. به علاوه من از سوپ‌های چرب بدم می‌آید.

ماری به طرف در برگشت:

– اگر بدت هم می‌آید به زور بخوری. خودت خوب می‌دانی چرا.

من تکانی خوردم:

— چرا؟

ماری تبسمی بر لب آورد و جلو آمد. خواست مرا در بغل بگیرد:

— تو خودت خوب می دانی. اینطور نیست؟

اما من او را عقب زدم و فریاد کشیدم:

— نه! نمی دانم! دروغ است، حقیقت ندارد!

بعد به اتاق خودم دویدم، در را پشت سرم با کلید بستم و خود را روی تخت انداختم.

البته قبلاً به این موضوع فکر کرده بودم، اما فوراً این فکر را از سر بیرون رانده بودم. این موضوع نمی توانست حقیقت داشته باشد، کاملاً غیر ممکن بود. و حشتناک بود.

مگر ممکن نیست که به علتی کسالت‌های ماهانه عقب بیفتد؟ من از این موضوع به ژولی چیزی نگفته بودم برای این که ژولی حتماً مرا پیش طبیب می برد. و من نمی خواستم نه معاینه شوم و نه این که بفهمم که... فکر می کردم که ماری از موضوع اطلاع داشت. چشم به سقف اتاق دوخته بودم و سعی می کردم قضیه را مطالعه کنم. به خودم گفتم که این موضوع خیلی طبیعی است و تمام زنها بچه دارند: ماما و سوزان و... بله، حتی ژولی تا حالا پیش دو طبیب رفته است برای این که خیلی دلش می خواهد بچه داشته باشد و هنوز ندارد. اما بچه داری مسئولیت بزرگی است؛ حتماً باید آدم خیلی باهوش و فهمیده باشد تا بتواند بچه‌ها را تربیت کند و برای آنها توضیح بدهد که چه کارهایی را باید بکنند و چه کارهایی را نکنند، و معلومات من اینقدر کم است...

یک پسر مو سیاه شکل ژان باتیست... این روزها پسرها را از سن شانزده سالگی برای دفاع از مرزهای ما زیر پرچم احضار می کنند. یک پسر کوچک شکل ژان باتیست که بعدها در «رنانی» یا در «ایتالیا» کشته شود یا با طپانچه پسرهای دیگران را به خاک بیندازد به چه درد من می خورد؟

دستها را روی شکم فشار دادم. یک مرد کوچک نو... در وجود من؟
 همچو چیزی ممکن بود؟ مرد کوچک من، یک تکه از وجود من! مدت
 یک لحظه کوتاه احساس خوشبختی کردم. اما بلافاصله خود را سرزنش
 کردم. یک مرد کوچک متعلق به من؟ همچو چیزی وجود ندارد. هیچکس
 متعلق به دیگری نیست. چرا توقع دارم که پسر کوچکم همیشه احساسات
 مرا درک کند؟ مگر نه این که خود من افکار مامان را عقب افتاده و قدیمی
 می دانم؟ مگر نه این که بارها در برابر مامان ناچار شده‌ام دروغهای
 کوچکی بگویم؟ پسر من هم یقیناً با من همین رفتار را خواهد کرد. به من
 دروغ خواهد گفت و مرا عقب افتاده و افکارم را کهنه خواهد دانست و
 حتی با من درستی خواهد کرد. با تشدد با او حرف زدم: «دشمن کوچولوی
 من که توی دل من جا گرفته‌ای، که تورا دعوت کرده بود؟»

ماری در اتاق را زد، اما من باز نکردم. صدای دور شدن پایش را
 شنیدم. چند لحظه بعد دوباره آمد و در زد. این بار در را باز کردم. وارد شد
 و گفت:

— سوپت را گرم کردم.

— بگو بینم، ماری، تو وقتی انتظار تولد پسرت «پی‌یر» را می‌کشیدی
 خوشبخت بودی؟
 ماری گفت:

— البته نه، تو می‌دانی که من ازدواج نکرده بودم.

— من شنیده‌ام که... می‌خواهم بگویم که وقتی کسی نمی‌خواهد بچه
 داشته باشد می‌تواند...

بعد با صدای مردد و لرزانی گفتم:

— شاید زنهایی باشند که بتوانند برای این کار به آدم کمک کنند.

ماری نگاه کنجکاو خود را به صورت من دوخت و گفت:

— بله، منم شنیده‌ام. خواهر من پیش یکی از این زنها رفت. می‌دانی او

چند تا بچه داشت. دیگر نمی‌خواست بچه داشته باشد. اما بعد از این

عمل مدت مدیدی مریض بود. حالا دیگر هیچوقت نمی‌تواند بچه پیدا کند و دیگر سلامتی اولیه‌اش را به دست نیاورده. اما خانمهای اشراف، مثلاً مادام تالین یا ژوزفین، یقیناً دکتر خوبی را می‌توانند به تو معرفی کنند که به کمک تو بیاید. البته این کار ممنوع است.

کمی سکوت حکمفرما شد.

من با چشمای بسته دراز کشیدم و دستها را روی شکم گذاشته بودم. سعی می‌کردم شکم را تو بکشم. از خارج هم با دستها روی آن فشار می‌آوردم. کاملاً صاف و بدون برآمدگی بود. صدای ماری را شنیدم:

— پس تو می‌خواهی بچه‌ات را بیرون بیاورند؟

— نه...!

این صدای من بود که بدون فکر فریاد زده بودم، نه.

ماری از جا بلند شد، در قیافه‌اش آثار رضایت دیده می‌شد. با لحن محبت آمیزی گفت:

— بیا سوپت را بخور. بعد بنشین به ژنرال یک نامه بنویس. برنادوت خیلی خوشحال می‌شود.

من سری تکان دادم:

— نه، نمی‌خواهم این را برایش بنویسم. می‌خواهم خودم این خبر را به او بگویم.

بعد سوپم را خوردم، لباس پوشیدم و به خانه مسیو موتل رفتم و یک فیگور تازه رقص یاد گرفتم.

امروز صبح ژوزفین به دیدن من آمد. خیلی متعجب شدم چون او تا حالا فقط دوبار، آنهم به اتفاق ژوزف و ژولی به دیدن من آمده است.

اما در چهره‌اش هیچ اثری نبود که نشان دهد ملاقات او غیر عادی است. خیلی خوب لباس پوشیده بود، یک پیراهن سفید پشمی نازک به تن داشت و روی آن یک ژاکت کوتاه پوستی پوشیده و یک کلاه پر دار به سر گذاشته بود.

اما صبح خاکستری رنگ زمستانی به او خوب نمی آمد، وقتی می خندید چین های کوچکی در اطراف چشمهایش پیدا می شد و لبهایش خیلی خشک به نظر می آمد.

وقتی مرا دید گفت:

— می خواستم ببینم از وقتی شوهرتان اینجا نیست حالتان چگونه است، خانم. ما زنهایی که دور از شوهرهایمان هستیم باید به یکدیگر کمک کنیم، اینطور نیست؟

ماری برای دوزن دور از شوهر، کاکائوی خیلی گرمی آورد. من با ادب پرسیدم:

— مرتباً از ژنرال بناپارات خبر دارید، خانم؟
گفت:

— مرتب نه. بناپارت کشتیهایش را از دست داده و انگلیسی ها راهها را بسته اند و رابطه او را با ما قطع کرده اند. گاهی یک کشتی کوچک موفق می شود خود را به فرانسه برساند.

این حرف جوابی نداشت.

چشم ژوزفین به پیانو افتاد، گفت:

— ژولی به من گفته بود که شما درس پیانو می گیرید، خانم.

— شما هم پیانو می زنید؟

ژوزفین جواب داد:

— بله، از سن یازده سالگی.

گفتم:

— من پیش مسیو مونتیل درس رقص هم می گیرم. نمی خواهم رفتارم باعث سرافکنندگی برنادوت بشود.

ژوزفین یک بیسکویت بادامی در دهان گذاشت و گفت:

— زندگی با یک ژنرال کار آسانی نیست. البته مقصودم ژنرالی است که به جنگ می رود... هر موضوع ساده ای ممکن است موجب سوء تفاهم

بشود...

من فکر کردم: «خدایا مقصودش نامهٔ احمقانهٔ من به ژان باتیست است؟»

گفتم:

— آدم نمی‌تواند حرفهائی را که می‌خواهد بزند در نامه بنویسد.

ژوزفین فوراً گفت:

— کاملاً صحیح است.

بعد با عجله فنجان کاکائو را خالی کرد و ادامه داد:

— ژوزف، مثلاً برادر شوهر من و شوهر خواهر شما، ژوزف...

با یک دستمال کوچک لبهای خود را پاک کرد.

— ژوزف می‌خواهد به بناپارت بنویسد که دیروز در خانهٔ من در

«المزون» ایپولت شارل را دیده است. یادتان می‌آید، ایپولت، این جوانی

که لوازم مورد احتیاج ارتش را به دولت می‌فروشد؟... می‌خواهد به ناپلئون

بنویسد که او را با ریدوشامبر در خانهٔ من دیده است. می‌خواهد این

موضوع بی‌اهمیت را برای ناپلئون که آنقدر گرفتاریهای بزرگ دارد

بنویسد!

من بدون این که بفهمم چرا او برای ملاقات ژوزفین لباس دیگری

انتخاب نکرده است پرسیدم:

— چرا آقای شارل با ریدوشامبر در المزون گردش می‌کند؟

ژوزفین جواب داد:

— ساعت نه بود، و ژوزف هم بی‌خبر رسید.

به این حرف نتوانستم جوابی بدهم.

ژوزفین گفت:

— من احتیاج به زندگی اجتماعی دارم، من نمی‌توانم در تنهایی زندگی

کنم، من در تمام زندگی هیچوقت تنها نبوده‌ام.

در حالی که چشمهایش پر از اشک شده بود ادامه داد:

– و چون ما زندهای دور از شوهر باید به یکدیگر کمک کنیم، من فکر کردم شما می‌توانید با خواهرتان صحبت کنید که ژوزف را از نوشتن این موضوع به بناپارت منصرف کند.

پس مقصود او از ملاقات این بود. معلوم شد مادام ژوزفین از من چه تقاضائی دارد. من با کمال صداقت گفتم:

– ژولی در ژوزف هیچ نفوذی ندارد.

چشمهای ژوزفین به چشمهای یک طفل وحشت زده شبیه بود:

– پس شما نمی‌خواهید به من کمک کنید.

گفتم:

– من امشب به مناسبت شب اول سال نو به منزل ژوزف می‌روم و با

ژولی صحبت خواهم کرد اما انتظار تأثیر زیادی را نداشته باشید خانم.

ژوزفین، که خیالش راحت شده بود، به تندی از جا برخاست:

– می‌دانستم که شما از کمک به من دریغ نخواهید کرد... چرا هیچوقت

شمارا در منزل «ترزاتالین» نمی‌بینم؟ پانزده روز است که یک پسر زائیده

و باید شما بچه را ببینید!

وقتی نزدیک در رسید اضافه کرد:

– امیدوارم در پاریس به شما خیلی بد نگذرد، خانم. یکی از این روزها

باید با هم به تئاتر برویم. و خواهش می‌کنم به خواهرتان بگوئید که ژوزف

می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد به ناپلئون بنویسد، فقط این داستان

رویدوشامبر را فراموش کنید.

من نیمساعت زودتر از وقت به خیابان «روشه» رسیدم.

ژولی یک لباس قرمز تازه پوشیده بود که به صورتش نمی‌آمد برای

این که پریلگی رنگش را بیش از پیش نمایان می‌ساخت. با آشفتگی

می‌رفت و می‌آمد و نعل‌های کوچک نقره‌ای را که روی میز چیده بود

جابه‌جا می‌کرد. این نعل‌ها را برای این روی میز گذاشته بود که سال نو

برای همه ما خوشبختی به بار آورد. ژولی به من گفت:

— من جای لوئی بناپارت را کنار تو معین کرده‌ام. صحبت این پسر چاق به قدری بی مزه و کسالت آور است که نمی‌دانم مصاحبت او را به چه کسی تحمیل کنم.

به او گفتم:

— می‌خواستم از تو یک تقاضا بکنم. ممکن است از ژوزف خواهش کنی که به ناپلئون دربارهٔ رویدوشامبر مسیو شارل در مالمزون چیزی ننویسد؟

— نامهٔ ناپلئون را فرستاده‌ام و مذاکره درین باره پیفایده است.

این صدای ژوزف بود که از پشت سر به گوشم رسید. من متوجه ورود او به اتاق غذاخوری نشده بودم. جلوی یک میز کوچک ایستاده بود و برای خود کنیاک در گیلاس می‌ریخت.

— من شرط می‌بندم که ژوزفین امروز به منزل شما آمده و تقاضای کمک کرده است، اینطور نیست دزیره؟

من شانه بالا انداختم. ژوزف با لحن گله‌آمیزی ادامه داد:

— اما چیزی که برای من لاینحل مانده است این است که شما به جای این که جانب ما را نگه دارید از او حمایت می‌کنید.
پرسیدم:

— مقصودتان از «جانب ما» چیست؟

— مثلاً جانب من و ناپلئون.

— این ماجرا به کار شما ربطی ندارد و اما ناپلئون در مصر است و نمی‌تواند کاری کند که آنچه اتفاق افتاده اتفاق نیفتد. نوشتن این مطلب به او بجز این که قلبش را مجروح کند نتیجهٔ دیگری ندارد. چرا می‌خواهید او را رنج بدهید!

ژوزف مرابا دقت نگاه کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— پس معلوم می‌شود شما هنوز عاشق او هستید؟ چقدر متأثرکننده است! من فکر می‌کردم او را فراموش کرده‌اید.

با تعجب گفتم:

— فراموش کرده‌ام؟ آیا ممکن است انسان اولین عشق خود را فراموش کند؟ من به خود ناپلئون تقریباً هیچوقت فکر نمی‌کنم. اما تپیدن‌های قلب و لحظات خوشبختی و رنج‌هایی را که در آن زمان کشیده‌ام هرگز فراموش نخواهم کرد.

— و برای همین است که حالا می‌خواهید او را از این رنج و واخوردگی معاف کنید.

مثل این که ژوزف از این گفتگو لذت می‌برد. یک گیلان بزرگ برای خود ریخت.

— البته، من می‌دانم این واخوردگی چه مزه تلخی دارد.

ژوزف با قیافه‌ی راضی چین بر چهره انداخت.

— اما نامه‌ی من الان در راه است.

گفتم:

— پس چه حاصلی دارد از این موضوع صحبت کنیم.

ژوزف دو گیلان دیگر را پر کرده بود:

— بیایید دخترها، هر سه به سلامتی و خوشبختی خودمان در سال نو بخوریم! باید خلقتان سر جا بیاید، مهمانان الان می‌رسند.

من و ژولی گیلان‌هایی را که به طرفمان دراز کرده بود گرفتیم. اما قبل از این که کنیاک به لب‌هایم برسد احساس ناراحتی کردم. بوی آن حال را منقلب می‌کرد. گیلان را روی میز گذاشتم. ژولی فریاد زد:

— حالت خوب نیست؟ رنگت سبز شده، دزیره!

احساس کردم که قطره‌های عرق بر پیشانم نشست، روی صندلی افتادم و سر تکان دادم:

— نه، نه. مهم نیست. این روزها اغلب به این حال می‌افتم...

در مرقع ادای این کلمات چشمها را بستم. ژوزف گفت:

— شاید حامله است.

ژولی جواب داد:

— ممکن نیست. اگر همچو چیزی بود من می دانستم!

ژوزف گفت:

— اگر مریض است باید فوراً به برنادوت بنویسم.

— نه، ژوزف! شما نباید چیزی بنویسید. می خواهم خودم این مژده را

به او بدهم.

ژولی و ژوزف با هم پرسیدند:

— کدام مژده؟

جواب دادم:

— مژدهٔ این که صاحب پسری می شود.

و ناگهان احساس سربلندی کردم. ژولی کنار صندلی زانو زد و مرا در

آغوش فشرد:

— شاید دختر باشد...

در حالی که از جا بلند می شدم جواب دادم:

— نه، حتماً پسر است. برنادوت برای دختر داشتن خلق نشده است.

و حالا به خانه بر می گردم معذرت می خواهم. شما نباید از من برنجید،

دوست دارم در تختخوابم دراز بکشم و در خواب، به سال نو وارد شوم.

ژوزف کنیاک ریخته بود. با ژولی به سلامتی من خوردند. چشمهای

ژولی پر از اشک شده بود.

ژوزف با خنده گفت:

— زنده باد سلسلهٔ برنادوت‌ها!

از این شوخی او خوشم آمد. گفتم:

— بله، سال نو بر سلسلهٔ برنادوت‌ها مبارک باشد.

بعد به خانه برگشتم.

اما زنگهای کلیساها نگذاشتند در خواب به سال نو وارد شوم. الان

مدتی است که صدای آنها قطع شده است و ما وارد سال ۱۷۹۹ شده ایم.

یقیناً ژان باتیست در نقطه‌ای از خاک آلمان با افسران ستادش به مناسبت عید سال نو شراب می‌خورد. شاید به سلامتی مادام برنادوت می‌خورند. من برای مقابله با سال جدید کاملاً تنها هستم؛ اما نه، کاملاً تنها نیستم. حالا ما با هم به طرف آینده پیش می‌رویم، پسر کوچولوی من که هنوز به دنیا نیامده‌ای! من و تو با هم آرزو می‌کنیم که سال نوبر سلسله برنادوت‌ها مبارک باشد.

فصل چهاردهم

روز پنجم ژوئیه ۱۷۹۹

هشت ساعت است که من صاحب پسری شده‌ام. کرک سیاه لطیفی روی سر دارد. اما ماری می‌گوید که این موهای اولی می‌ریزد. رنگ چشمهایش آبی سیر است اما ماری می‌گوید که تمام نوزادان چشمهای آبی دارند. به قدری ضعیف و بی حال هستم که تمام اشیاء در برابر چشمهایم می‌لرزند. همه اطرافیانم از این که ماری به خواهش من تن در داده و دفتر یادداشت‌م را برایم آورده خیلی عصبانی هستند. حتی قابله معتقد است که من زنده نمی‌مانم، اما طیب من فکر می‌کند که موفق به نجاتم خواهد شد. مقدار زیادی از خون خود را از دست داده‌ام و حالا برای جلوگیری از خونریزی پایه تختخواب را بلند کرده‌اند. از سالن، صدای ژان باتیست به گوشم می‌رسد - ژان باتیست خیلی خیلی عزیز.

سو، یک هفته بعد

حالا دیگر حتی قابله بدبین من هم فکر نمی‌کند که برای من خطر مرگ وجود داشته باشد. هنوز از تختخواب بلند نشده‌ام. ماری غذاهائی را که مورد علاقه من است برایم می‌آورد و صبح و عصر وزیر جنگ مملکت‌مان

کنار تختخوابم نشسته و دربارهٔ تعلیم و تربیت اطفال کنفرانس می دهد. ژان باتیست دو ماه قبل بی خبر به پاریس برگشت. بعد از شروع سال نو من دوباره به خود آمده و شروع به نامه نوشتن برای او کرده بودم، اما نامه هایم خیلی کوتاه و خشک بود زیرا از دوریش رنج می بردم و در عین حال نسبت به او خشمگین بودم. در «مونیتور» می خواندم که با سیصد سرباز به «فیلیپسبورگ» که هزار و پانصد سرباز از آن دفاع می کرده اند حمله کرده و آنرا گرفته است و سپس ستاد خود را در ناحیه ای که «ژمرشایم» نام دارد مستقر کرده است.

ژان باتیست از این ناحیه به طرف «مانهایم» پیشروی کرده و شهر را تسخیر کرد و حاکم ایالت «هس» شد. آلمانی های این سرزمین را با قوانین جمهوری ما اداره کرد. مجازات و شکنجهٔ بدنی را ممنوع کرد و قوانینی که به موجب آنها یهودیان مجبور بودند در محلهٔ خاصی زندگی کنند لغو کرد. نامه های پر هیجانی از دانشگاههای «هایدلبرگ» و «ژبسن» به او رسید. به نظر من ملت های عجیبی در دنیا وجود دارند. تا وقتی کسی شهرهای آنها را تصرف نکرده است به علل نامعلومی خود را با ارزش تر و شجاع تر از همهٔ ملتها می دانند. اما به محض این که شکست خوردند شروع به ناله و زاری می کنند و خیلی از آنها مدعی می شوند که پنهانی طرفدار دشمنانشان بوده اند.

بعد، ژان باتیست از باراس دستور مراجعت به پاریس را دریافت کرد. فرماندهی لشکر خود را به عهدهٔ ژنرال «ماسنا» گذاشت.

یک روز بعد از ظهر پای پیانو نشسته بودم و «مونوئه» موزار را تمرین می کردم. در نتیجهٔ تمرین زیاد این قطعه را غیر از یک قسمت آن که خیلی سخت بود خوب می زدم. در پشت سرم باز شد.

— ماری این «مونوئه» ایست که می خواهم برای ژنرال بزئم. به نظر تو خوب می زئم یا نه؟

— خیلی خوب می زنی دزیره، و ژنرال از شنیدن آن واقعاً لذت می برد.

این صدای ژان باتیست بود که وارد اتاق شده بود. مرا در آغوش گرفت. بعد از دو بوسه رنجهای دوری فراموش شد. مثل این که هیچوقت از یکدیگر جدا نشده بودیم.

وقتی مشغول چیدن میز بودم به خودم فشار می آوردم که جمله مناسبی پیدا کنم و خبر ورود آینده پسرمان را به او بدهم. اما هیچ چیز از نگاه تیز او پنهان نمی ماند. ناگهان پرسید:

— بگو بینم دختر جان، چرا به من نوشتی که منتظر پسری هستیم؟ او هم فکر نمی کرد که ممکن است صاحب دختری بشویم. من دستها را به کمر زدم، چین بر پیشانی انداختم و سعی کردم قیافه عصبانی به خود بگیرم:

— برای این که نمی خواستم باعث غصه ناصح مشفقم بشوم! تو اگر از این موضوع مطلع می شدی خیلی غصه می خوردی که چرا من مجبور شده ام دنباله تعلیم و تربیتم را ول کنم. بعد به طرف او رفتم:

— اما ژنرال بزرگ، مطمئن باش که پسرت زیر قلب مادرش هرروز سر درس آداب معاشرت مسیو موتل حاضر می شود!

ژان باتیست رفتن به کلاس را ممنوع کرد. حتی به قدری نگران سلامتی من بود که دلش می خواست بیرون رفتن از خانه را هم برایم ممنوع کند. همه مردم پاریس از یک بحران داخلی صحبت می کردند و نگران اغتشاشات احتمالی بودند. زیرا سلطنت طلبان علناً با اشراف مهاجر مکاتبه می کردند. از طرفی افراطیون «موتتانی» و «ژاکوبین» ها سر بلند کرده بودند. ولی من زیاد متوجه این قضایا نبودم. زیر درخت بلوط پر گل می نشستم و ژولی در کنار من، مشغول خامه دوزی لباسهای پسر ما می شد. هرروز به دیدن من می آمد مثل این که امیدوار بود این مرض به او سرایت کند زیرا از ته دل آرزوی یک بچه داشت. اما برای او پسر یا دختر تفاوت نمی کند: می گوید هرچه بیاید خوب است. اما بدبختانه تا حالا هیچ

نیامده است...

اغلب بعد از ظهرها ژوزف و لوسین بناپارت به منزل ما می آمدند و سعی می کردند با صحبت های طولانی ژان باتیست را تحت تأثیر قرار دهند. ظاهراً باراس پیشنهادی به ژان باتیست کرده و او این پیشنهاد را فوراً رد کرده است. با این که پنج مدیر، امور مملکت را اداره می کردند ولی فقط باراس خیلی مهم بود و سررشته امور را به دست داشت. از طرفی، تمام احزاب جمهوری از رؤسای حکومت ما که کم و بیش منحرف بودند دل پری داشتند. و باراس می خواست از این نارضایتی احزاب به نفع خود استفاده کند و خود را از سر سه نفر از مدیران خلاص کند. می خواست در «دیرکتوار» فقط خودش و «سی یه یس» ژاکوبین باقی بمانند. و چون می ترسید که کودتائی که نقشه آنرا در سر داشت موجب انقلاباتی بشود، از ژان باتیست دعوت کرد که به عنوان مشاور نظامی به او کمک کند. ژان باتیست دعوت او را رد کرد و گفت که باراس باید به قانون اساسی احترام بگذارد و اگر می خواهد تغییراتی در آن بدهد باید با نمایندگان ملت مشورت کند. ژوزف معتقد بود که شوهر من دیوانگی کرده است. فریاد زد:

– شما می توانستید به کمک سرنیزه سربازانتان در آتیه مالک الرقاب فرانسه بشوید.

ژان باتیست به آرامی جواب داد:

– باید از همچه روزی ترسید. مثل این که شما فراموش کرده اید، آقای بناپارت، که من جمهوربخواه معتقدی هستم.

لوسین با قیافه متفکری گفت:

– اما شاید به نفع جمهوری باشد که در زمان جنگ یک ژنرال در رأس جمهوری یا لا اقل پشت سر دولت قرار بگیرد.

ژان باتیست سری تکان داد:

– تغییر قانون اساسی کار نمایندگان ملت است. ما دو مجلس داریم:

شورای «سن سان» که خود شما عضو آن هستید، لوسین. و شورای «آنسی-ین» ها که شاید وقتی ستان بالاتر رفت عضو آن بشوید. تصمیم را باید نمایندگان مجلس بگیرند، نه قشون و ژنرالهایش. اما مثل این که با این صحبت خانمها را کسل می‌کنم. چه می‌دوژی، دزیره؟

— یک کت کوچک برای پسر، ژان باتیست.

تقریباً شش هفته پیش، باراس موفق شد سه نفر از مدیران حکومت را مجبور به کناره‌گیری کند و حالا فقط او و «سی‌یه‌یس» در رأس جمهوری ما قرار دارند.

احزاب «مونتانی» که خیلی رو آمده بودند تقاضا کردند که وزرای جدیدی معین بشوند.

آقای «رنار» سفیر ما در ژنو به جای «تالیران» به سمت وزیر روابط خارجی تعیین شد و معروفترین حقوقدان ما آقای «کامباسرس» وزیر دادگستری شد.

اما ما در تمام مرزهایمان مشغول جنگ بودیم و ادامه جنگ بسته به اصلاح وضع ارتش و انتخاب وزیر جنگ جدید بود.

یک روز صبح یک قاصد از کاخ لوکزامبورگ به خانه ما آمد. ژان باتیست را برای یک امر خیلی فوری احضار کرده بودند.

ژان باتیست با اسب به شهر رفت و من در حالی که نسبت به خودم خشمگین بودم زیر درخت بلوط نشستم.

علت خشم من این بود که شب قبل مقدار زیادی گیلاس یکجا خورده بودم و این گیلاسها حالم را منقلب کرده بود. ناگهان مثل این که کاردی به شکم فرو بردند. درد زیاد طول نکشید ولی بعد از آن قدرت حرکت از من سلب شد. فریاد زدم:

— ماری، ماری.

ماری به طرف من آمد، نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

— برو به اتاق، الان فرنان را می‌فرستم قابله را بیاورد...

— نه، این درد مال گیلاسهای است که دیشب خوردم...
 ماری تکرار کرد:
 — برو به اتاق.

بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد. دیگر احساس درد نمی‌کردم. به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. صدای ماری را شنیدم که فرنان را دنبال قابله می‌فرستاد ماری به اتاق من آمد و در حالی که تخت را مرتب می‌کرد گفت:
 — عاقبت وجود این پسر به یک دردی خورد.
 دوباره گفتم:

— این درد از گیلاسهای دیشب است.

در این لحظه دوباره مثل این که کارد به حرکت آمد از پشتم شروع کردو به پهلوهایم رسید. فریادی کشیدم و وقتی درد آرام شد شروع به گریه کردم. ماری با لحن ملامت آمیزی گفت:
 — خجالت نمی‌کشی؟ گریه نکن.

اما از قیافه‌اش می‌فهمیدم که از ناراحتی من رنج می‌کشد. ناله کنان گفتم:

— ژولی را خبر کن!

ژولی اگر اینجا بود یقیناً خیلی نسبت به من اظهار دلسوزی می‌کرد و من خیلی احتیاج به دلسوزی داشتم.
 فرنان به اتفاق قابله به خانه برگشت و فوراً برای خبر کردن ژولی خارج شد.

این قابله در چند ماه اخیر چند بار مرا معاینه کرده بود و به نظر من زن شومی آمده بود، اما در این موقع به نظرم غول عجیبی می‌آمد، بازوهای بزرگ قرمزی داشت، در صورت درشتش یک سیل سیاه دیده می‌شد؛ اما از همه زنده‌تر این بود که این غول ماده زیر سیل خود لبها را قرمز کرده و روی زلف آشفته یک کلاه سفید قشنگ گذاشته بود. غول با دقت مرا نگاه کرد. نگاهش به نظرم تحقیرآمیز آمد. از او پرسیدم:

— لازم می‌دانید لباسم را بیرون بیاورم و در تخت‌خواب بخوابم؟

جواب داد:

— حالا زود است. به این آسائیها تمام نمی‌شود.

در این موقع ماری گفت:

— پائین توی آشپزخانه آب‌جوش حاضر کرده‌ام.

غول به طرف او برگشت:

— عجله نیست، اول یک قهوه‌جوش روی آتش بگذارید.

ماری پرسید:

— قهوه غلیظ درست کنم؟ برای تسکین اعصاب خانم می‌خواهید؟

غول جواب داد:

— نه، برای تسکین اعصاب خودم.

بعد از ظهر تمام نشدنی جای خود را به یک شب تمام‌نشدنی داد و این شب یک عمر طول کشید. صبح شد، صبح سوزان خیلی به‌کندی گذشت، بعد دوباره بعد از ظهر و شب دراز فرا رسید. دیگر نمی‌توانستم ساعت‌های روز را تشخیص بدهم. کارد لاینقطع در بدنم می‌گشت. مثل این که از دور صدای کسی را می‌شنیدم که فریاد می‌زد، فریاد می‌زد، باز هم فریاد می‌زد.

یک پرده سیاه روی چشم‌هایم کشیده شده بود. حس کردم که کنیاک در گلویم ریختند ولی من آنرا برگرداندم. دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. در گرداب نیستی دست و پا می‌زدم، درد تازه‌ای مرا از آن بیرون کشید: ژولی را نزدیک خود حس می‌کردم. یکنفر لاینقطع پیشانی و گونه‌هایم را پاک می‌کرد، جوئی از عرق از پیشانیم روان بود. پیراهن به‌تنم چسبیده بود. صدای آرام ماری را شنیدم.

— باید به‌ما کمک کنی، اوژنی! باید به‌ما کمک کنی!

غول روی من خم شده بود. سایه‌اش روی دیوار می‌رقصید. نور

شمعها اتاق را روشن کرده بود. دوباره شب شده بود یا شب پیش هنوز

به آخر نرسیده بود.

ناله کنان و دست پازنان گفتم:

— راحتم بگذاریدا ولم کنید...

آنها عقب رفتند و ژان باتیست کنارم نشست و مرا محکم در آغوش گرفت.

صورت‌م را به گونه‌اش گذاشتم. دوباره کارد شروع به گردش در بدنم کرد. اما ژان باتیست ولم نکرد.

— چطور تو در پاریس نیستی؟ تو را به کاخ لوکزامبورگ خواسته بودند؟
درد آرام شده بود اما صدایم آهنگ عجیبی داشت.
گفت:

— می‌دانی که الان شب است...

با صدای خفه‌ای پرسیدم:

— دوباره می‌خواهند تو را به جنگ بفرستند؟

— نه، نه. من پیش تو می‌مانم. من حالا...

پیش از این چیزی نفهمیدم، کارد در بدنم در حرکت بود. درد مثل موجی عظیم بر سرم فرود می‌آمد.

لحظه‌ای رسید که دیگر احساس درد نمی‌کردم اما به قدری ضعیف بودم که نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم. مثل این که روی امواج دراز کشیده بودم و جریان، آهسته تکانم می‌داد. هیچ چیز احساس نمی‌کردم، هیچ چیز نمی‌دیدم. فقط می‌شنیدم... بله می‌شنیدم...

— دکتر اینجاست یا نه؟ اگر فوراً نیاید کار از کار می‌گذرد!

این صدا را نمی‌شناختم، فقط حی می‌کردم که خیلی متأثر است. طیب برای چه می‌خواهند؟ حالم خیلی خوبست، روی امواج در حرکت هستم، این رودخانه «سن» است که مرا روی امواج خود حرکت می‌دهد. قهوه تلخ خیلی گرمی در گلویم می‌ریزند، چشمها را باز می‌کنم و می‌بندم.
— اگر دکتر فوراً نیاید...

این صدای غول بود. واقعاً عجیب است. من تصور نمی‌کردم که او همچو صدای برندهٔ پرتب و تاب‌بی داشته باشد.

چرا اینقدر مضطرب است؟ مگر به‌زودی همه چیز به‌خوبی تمام نخواهد شد؟ نه، هنوز تمام نشده بود. تازه شروع شده بود. صداهای مردانه‌ای از طرف در به گوشم رسید:

— در سالن بنشینید آقای وزیر. آرام بگیرید آقای وزیر، مطمئن باشید آقای وزیر...

چه خبر شده است؟ چطور یک وزیر به‌اتاق من آمده است؟

— خواهش می‌کنم، دکتر...

این صدای ژان باتیست بود.

— نرو، ژان باتیست، بمان!

دکتر چند قطره از شربت‌ی که بوی «کامفر» می‌داد در گلویم ریخت و از غول خواهش کرد که شانه‌هایم را بلند کند. حواس خود را بازیافتم. ماری و ژولی در اطراف تخت ایستاده و چراغ به‌دست گرفته بودند.

دکتر مرد قدکوتاه لاغری بود که لباس مشکی بر تن داشت. صورتش در تاریکی بود. ناگهان چیزی در دست او برق زد. من فریاد زدم:

— کاردا! کاردا!

ماری به آرامی گفت:

— اینطور فریاد نزن اوژنی! کاردا نیست، «فورسپس» است.

اما شاید یک کاردا هم همراه داشت، برای این که درد دوباره شکم را گرفت. خیلی شدیدتر از پیش، خیلی شدیدتر.

احساس می‌کردم که مرا قطعه‌قطعه می‌کنند... ناگهان مثل این که در چاه عمیقی افتادم و از هوش رفتم.

صدای غول دوباره به گوشم رسید که با خونسردی گفت:

— کارش تمام است، دکتر مولن.

— ممکن است نجات پیدا کند، همشهری... به شرط این که خونریزی

متوقف شود.

صدای گریه‌ای شبیه بفریاد پرندگان در اتاق بلند شد. می‌خواستم چشمها را باز کنم اما پلکها مثل سرب روی چشمهایم سنگینی می‌کردند. ژولی با صدای بلند شروع به گریه کرد و گفت:

– ژان باتیست! یک پسر خوشگل.

ناگهان چشمها را باز کردم... تا آنجا که می‌توانستم باز کردم ژان باتیست صاحب پسری شده است.

ژولی یک بسته پارچه سفید در بغل داشت و ژان باتیست کنار او بود. با تعجب گفت:

– چقدر کوچک است!

بعد برگشت و به تخت نزدیک شد. زانو زد، دست مرا گرفت و روی گونه خود گذاشت. گونه زبر او... بله، مرطوب بود. پس ژنرال‌ها هم می‌توانند گریه کنند؟ آهسته گفت:

– ما یک پسر خوشگل داریم اما هنوز خیلی کوچک است.

من به زحمت دهن باز کردم و گفتم:

– اول همیشه همینطور است.

لبهایم را از بس گاز گرفته بودم پاره‌پاره شده بود و به زحمت می‌توانستم حرف بزنم. ژولی بسته پارچه را به طرف من دراز کرد. میان پارچه‌ها یک صورت کوچک قرمز دیده می‌شد. این صورت کوچک چشمها را رویهم فشار می‌داد مثل این که به او توهین شده بود، شاید دلش نمی‌خواست به دنیا بیاید.

طیب فریاد زد:

– خواهش می‌کنم همه از اتاق بیرون بروید: خانم وزیر جنگ ما

احتیاج به استراحت دارد.

– خانم وزیر جنگ ما؟ به تو می‌گوید وزیر جنگ، ژان باتیست؟

ژان باتیست گفت:

— از دیروز من وزیر جنگ هستم.
زیر لب گفتم:
— من هنوز به تو تبریک نگفته‌ام.
با تبسم گفت:
— اما تو خودت خیلی گرفتار بودی.
بعد ژولی بستهٔ پارچه را در گهواره گذاشت و فقط طیب و غول در
اتاق ماندند، من به خواب رفتم.

اوسکار

یک اسم کاملاً تازه که من هرگز نشنیده‌ام.
اوسکار، خیلی به گوش خوب می‌آید. می‌گویند که یک اسم شمالی
است. به این ترتیب پسر من یک اسم شمالی خواهد داشت.
این اسم را ناپلئون انتخاب کرده است برای این که ناپلئون اصرار دارد
پدر تعمیدی او باشد. او این اسم را در یک کتاب افسانه‌های اسکاتلندی
که در چادرش در صحرای مصر می‌خواند پیدا کرده است.
وقتی نامهٔ ژوزف که خبر حاملگی مرا نوشته بود به دست او رسید، در
جواب نوشت:

«اگر پسر بود اوژنی باید اسم او را اوسکار بگذارد. من می‌خواهم پدر
تعمیدی او باشم» و کوچکترین ذکری از ژان باتیست که در این مورد از او
صالح‌تر است نکرده بود. وقتی ما این نامه را به ژان باتیست نشان دادیم،
تبسم کرد:

— بهتر است حرف خواستگار قدیم تو را زمین نیندازیم دختر جان! من
هم می‌ایلم که او پدر تعمیدی پسر ما باشد، و ژولی در مراسم تعمیدی
نمایندهٔ او خواهد بود. این اسم اوسکار...

ماری که در اتاق بود حرف او را قطع کرد:

— اسم خیلی زشتی است.

ژولی که نامه نابلثون را برای ما آورده بود گفت:

— اسم یک قهرمان شمالی است.

من در حالی که به صورت کوچک پسر م که در بغل داشتم چشم دوخته

بودم گفتم:

— اما پسر ما نه شمالی است و نه قهرمان.

حالا دیگر صورت کوچک او قرمز نیست، رنگ پوستش زرد شده

است. پسر م یرقان گرفته است.

اما ماری می گوید که اغلب نوزادان تا چند روز بعد از تولد یرقان

دارند.

ژان باتیست گفت:

— اوسکار برنادوت. خیلی به گوش خوب می آید. کار نامگذاری او

تمام شد. اما راجع به خودمان، پانزده روز دیگر با اجازه تو تغییر منزل

می دهیم، دزیره.

ژان باتیست خانه ای بین خیابان «کورسل» و خیابان «روشه» در خیابان

«سیزالپین» نزدیک خانه ژوزف خریده است و ما تا پانزده روز دیگر

به آنجا نقل مکان می کنیم، زیرا لازم است که وزیر جنگ در پاریس منزل

داشته باشد.

منزل جدید، خیلی بزرگتر از خانه ما در «سو» نیست ولی لااقل یک

اتاق بچه پهلوی اتاق خوابمان خواهیم داشت؛ به علاوه، غیر از اتاق

غذاخوری یک سالن دارد که ژان باتیست می تواند از اشخاص محترمی

که شبها به دیدن او می آیند در آن پذیرائی کند.

حال من خیلی خوب است. آنقدرها ضعیف نیستم، به تنهایی می توانم

روی تخت بنشینم. بدبختانه تمام روز مهمان برایم میرسد و از این جهت

خیلی خسته می شوم. ژوزفین و حتی ترزا تالین به دیدن من آمده اند. یک

زن نویسنده به نام «مادام دواستال» که آشنایی خیلی کمی با او دارم از من دیدن کرده است. ژوزف با آب و تاب زیاد رمانی را که خودش نوشته به من داده است. او حالا خودش را شاعر می‌داند. کتاب او که اسمش «موانیا یا روستائی من سنیس» است داستان عاشقانه خسته کننده ایست که هر وقت شروع به خواندنش می‌کنم خوابم می‌گیرد. در همان موقع ژولی می‌گوید: «واقعاً عالی است!»

اما من می‌دانم که این ملاقاتهای متعدد نه به خاطر من است و نه به خاطر پسرم اوسکار لیموئی. ملاقات کنندگان به دیدن همسر وزیر جنگ می‌آیند. مادام دواستال، این خانم نویسنده که با وزیر مختار سوئد ازدواج کرده، با شوهرش زندگی نمی‌کند برای این که لاینقطع کتاب می‌نویسد و برای نوشتن احتیاج به الهام دارد و این الهام را در مصاحبت شعرای جوان جستجو می‌کند.

مادام دواستال به من می‌گفت که فرانسه عاقبت شخصیتی را که بتواند به کارها سر و صورتی بدهد پیدا کرده است و تمام مردم ژان باتیست را به عنوان رئیس واقعی دولت می‌شناسند.

من فرمانی را که ژان باتیست روز اتصابش به وزارت جنگ، خطاب به سربازان صادر کرده است خوانده‌ام. این فرمان به قدری قشنگ بود که بعد از خواندن آن چشم‌هایم پر از اشک شد. ژان باتیست سربازان وطن را مورد خطاب قرار داده و نوشته بود:

«من درماندگی و خستگی شما را به چشم دیده‌ام و خود شما به خوبی می‌دانید که من هم در آن شریک بوده‌ام. من سوگند یاد می‌کنم که تا برای شما نان و لباس و اسلحه تهیه نکنم بر خود لحظه‌ای استراحت روا ندارم. و شما دوستان من باید سوگند یاد کنید که یکبار دیگر این اتفاق و اتحاد دشمنان ما را در هم شکنید! ما به سوگند خود وفادار می‌مانیم.»

ژان باتیست ساعت هشت شب از وزارت جنگ بر می‌گردد، کنار تخت من می‌نشیند و غذای سبکی می‌خورد بعد به اتاق کارش می‌رود و

نیمی از شب را به دیکته کردن نامه‌ها به یک منشی می‌گذرانند. ساعت شش صبح با اسب به طرف خیابان «وارن» که وزارت جنگ موقتاً در آنجا مستقر شده می‌رود و فرنان می‌گوید که تختخواب سفری اتاق کار او اغلب دست نخورده می‌ماند.

واقعاً وحشتناک است که قرعۀ فال را به نام شوهر من زده‌اند و او به‌تنهایی باید جمهوری را نجات دهد. از طرفی دولت به اندازه کافی پول ندارد که برای نوده‌هزار نفر سربازی که ژان باتیست مشغول تعلیم دادن آنهاست اونیفورم و اسلحه بخرد. و این موضوع باعث مجادلات شدیدی بین ژان باتیست و «سی‌یه‌یس» می‌شود.

کاش ژان باتیست را شبها راحت می‌گذاشتند! اما لایتقطع صدای آمد و رفت اشخاص از اتاق او به گوشم می‌رسد. ژان باتیست دیروز می‌گفت که نمایندگان احزاب مختلف سعی زیاد می‌کنند که او را به طرف خود بکشانند و در همین لحظه‌ای که او از بس به این طرف و آن طرف کشانده شده بود در کمال خستگی و با سرعت مشغول خوردن شام بود، فرنان وارد شد و گفت که ژوزف می‌خواهد او را ببیند.

ژان باتیست سری تکان داد و گفت:

— امروز همین یکی را کم داشتیم. بگو بیاید بالا، فرنان!

ژوزف وارد شد. ابتدا روی گهواره خم شد و گفت که اوسکار قشنگترین بچه‌ای است که در عمرش دیده است. بعد از ژان باتیست خواهش کرد که با او به اتاق کار برود.

گفت:

— می‌خواستم سؤالی از شما بکنم و مذاکرات ما برای دزیره خسته کننده است.

ژان باتیست گفت:

— من به قدری کم فرصت دیدن دزیره را پیدا می‌کنم که حالا علاقه دارم پیش او بمانم. بنشینید و مطلب را خیلی خلاصه بگوئید. بناپارت،

امشب خیلی کار در پیش دارم.

هر دو کنار تخت من نشستند. ژان باتیست دست خود را روی دست من گذاشت. تماس دست او به من آرامش و قوت داد. انگشتهایم در پناه انگشتهای او قرار گرفته بودند. چشمها را بستم. صدای ژوزف را شنیدم: - می خواستم راجع به ناپلئون با شما صحبت کنم. اگر ناپلئون تقاضای مراجعت به فرانسه را بکند شما چه می گوئید؟

- من می گویم که ناپلئون، تا وزیر جنگ او را از صحنه عملیات در مصر احضار نکرده است، نمی تواند مراجعت کند.

- من و شما به خوبی می دانیم که وجود یک فرمانده کُل به قدرت و اهمیت ناپلئون در مصر کاملاً زائد است. از وقتی که ناوگان ما نابود شده عملیات جنگی ما را کد مانده است. در نتیجه نبرد مصر به عنوان... - یک شکست تلقی می شود.

- من قصد نداشتم مقصودم را به صورت زننده ای بیان کنم. اما چون امید هیچگونه پیشرفتی در افریقا باقی نیست، بهتر است از استعداد برادرم استفاده بیشتری در جبهه های دیگر کرد. وانگهی ناپلئون فقط یک ژنرال جنگی نیست. خود شما می دانید که او به اداره و تشکیلات نظامی خیلی مسلط و علاقمند است. در پاریس هم می تواند برای اصلاح تشکیلات ارتش خدمات ذیقیمتی به شما بکند. به علاوه...

ژوزف ساکت شد. مثل این که انتظار انتقاد ژان باتیست را داشت. اما ژان باتیست خاموش بود. دست آرام او روی دست من قرار داشت. ژوزف گفت:

- شما می دانید که چه توطئه هایی بر ضد دولت در شرف تکوین است؟

- من وزیر جنگ هستم و از این توطئه ها غافل نیستم. ولی این موضوع چه ربطی با فرماندهی کل قوای ما در مصر دارد؟

- جمهوری به یک، و حتی به چند مرد قوی احتیاج دارد. در زمان

جنگ، فرانسه نمی‌تواند این توطئه‌های احزاب و مشاجرات سیاسی داخلی را تحمل کند.

— پس شما پیشنهاد می‌کنید که برادر شما را به پاریس احضار کنم که توطئه‌های مختلف را در هم بشکنم. اگر اشتباه نکنم شما که...
— بله من فکر کردم که...

— کشف توطئه‌ها وظیفه پلیس است و بس.

— البته وقتی موضوع توطئه بر ضد حکومت در میان باشد. ولی من می‌توانم به شما بگویم که مجامع متنفذ در فکر تمرکز تمام قوای مثبت هستند.

— مقصودتان از تمرکز قوای مثبت چیست؟

— مثلاً اگر خود شما و ناپلئون، دو مرد قوی جمهوری...

توانست جمله خود را تمام کند. ژان باتیست گفت:

— پرت نگوئید. خیلی واضح و ساده بگوئید: برای نجات جمهوری از شر سیاست احزاب بعضی‌ها به فکر به وجود آوردن یک حکومت مطلقه هستند. برادر من ناپلئون علاقه دارد از مصر احضار شود و خود را کاندیدای پست دیکتاتور بکند. با صداقت حرف بزنید، بناپارت!

ژوزف که ضربه کاری خورده بود، سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد:

— امروز با تالیران صحبت می‌کردم... وزیر سابق معتقد است که

«سی‌یه‌یس» با فکر اصلاح قانون اساسی مخالف نیست.

— من از افکار تالیران و میل بعضی از ژاکوبین‌ها اطلاع دارم. اما من

به جمهوری قسم وفاداری خورده‌ام و به مشروطه و قانون اساسی در همه حال احترام خواهم گذاشت. آیا جواب من به نظرتان صریح و روشن می‌آید؟

— این بی‌کاری و تنهایی در مصر مرد جاه‌طلبی مثل ناپلئون را

به ناامیدی خواهد کشاند. از طرفی، برادرم در پاریس کارهای خصوصی مهمی دارد. مخصوصاً قصد دارد زنش را طلاق بدهد. بی‌وفائی ژوزفین

قلب او را مجروح کرده است. اگر برادرم در بحران ناامیدی بدون اجازه به پاریس برگردد چه خواهد شد؟

انگشتان ژان باتیست ناگهان منقبض شدند و مثل حلقه‌ای از فولاد دست مرا فشردند، اما این انقباض لحظه‌ای بیش طول نکشید. شنیدم که ژان باتیست به آرامی گفت:

— در اینصورت من مجبور خواهم شد برادر شما را به پای میز محکمه نظامی بفرستم و تصور می‌کنم به‌عنوان فراری تیرباران خواهد شد.
— اما مردی وطن‌دوست پر شوری مثل ناپلئون نمی‌تواند بیش از این در افریقا بماند.

— جای یک فرمانده کل پیش سربازان اوست. او سربازانش را به یک بیابان خشک برده است. باید آنقدر آنجا بماند تا وسیله برگرداندن آنها را پیدا کند. حتی یک غیرنظامی مثل شما باید این موضوع را بفهمد، آقای بناپارت.

سکوت سنگینی در فضا حکمفرما شد. عاقبت من گفتم:

— چقدر رمان شما جذاب است، ژوزف!

ژوزف با تواضع همیشگی خود گفت:

— بله، و از هر طرف به من تبریک می‌گویند.

از جا بلند شد. ژان باتیست تا پائین او با مشایعت کرد.

من سعی کردم بخوابم. میان خواب و بیداری به یاد دختری افتادم که با یک صاحب‌منصب لاغر مسابقه دو می‌داد و در مهتاب کنار یک حصار متوقف می‌شد. صورت منقبض صاحب‌منصب در مهتاب به‌رنگ سفید شومی در می‌آمد و می‌گفت: «مثلاً من، سرنوشتم را احساس می‌کنم. استعدادم را احساس می‌کنم.» و دختر جوان خنده خفه‌ای می‌کرد.

«تو به من اعتقاد داری اوژنی، اینطور نیست؟ هرچه پیش آید تو به من

اعتقاد داری؟»

او به‌طور ناگهانی از مصر مراجعت خواهد کرد، من او را خوب

می شناسم و هر وقت دستش برسد بساط جمهوری را بر هم خواهد زد. به هیچ وجه به جمهوری دلبستگی ندارد، احساسات مردم را مثل ژان باتیست درک نمی کند. پاپا می گفت:

«دخترم، در هر موقع و هر جا در آینده کسی حق آزادی و برابری را از برادران خود سلب کند هرگز بخشیده نخواهد شد و هیچکس برای بخشایش روح او دعا نخواهد کرد.»

پاپا و ژان باتیست مثل هم فکر می کردند.

ساعت یازده ماری وارد شد. اوسکار را از گهواره بلند کرد و پیش من آورد که شیرش بدهم. ژان باتیست هم بالا آمد. می داند که در این ساعت من به اوسکار شیر می دهم. به او گفتم:

— او خواهد آمد ژان باتیست.

— که؟

— پدر تعمیدی پسرمان... با او چه خواهی کرد؟

— اگر اختیارات کاملی را که می خواهم به من بدهند او را تیرباران می کنم.

— اگر اختیارات را به تو ندهند چطور؟

— در این صورت او اختیارات خواهد گرفت و مرا تیرباران خواهد کرد.

شب بخیر دختر جان!

— شب بخیر ژان باتیست.

— اما زیاد فکر این موضوع را نکن، شوخی کردم.

— می دانم، ژان باتیست، شب بخیر!

فصل پانزدهم

پاریس ۹ نوامبر ۱۷۹۹

او به پاریس برگشته است.

امروز کودتا کرده، و از چند ساعت پیش رئیس حکومت ما است. عده‌ای از ژنرالها و نمایندگان مجلس توقیف شده‌اند. ژان باتیست می‌گوید که هر لحظه ممکن است؛ پلیس برای بازرسی به خانه ما بیاید. واقعاً بدبختی بزرگی است. اگر دفتر یادداشت من به دست «فوشه» وزیر پلیس و بعد به دست شخص ناپلئون بیفتد، هر دو از خنده غش خواهند کرد. به همین جهت عجله دارم که امشب وقایعی را که اتفاق افتاده است یادداشت کنم. بعد در دفترچه را باکلید می‌بندم و آنرا به ژولی می‌دهم که در خانه خودش پنهان کند. ژولی زن برادر مالک الرقاب جدید مملکت ماست. و فکر نمی‌کنم ناپلئون به پلیس خود اجازه بدهد که در قفسه‌های زن برادرش جستجو کند.

من در سالن خانه جدیدمان در خیابان «سیرالپین» نشسته‌ام. از اتاق غذاخوری که مجاور سالن است صدای قدم‌های ژان باتیست که طول و عرض اتاق را طی می‌کند به گوشم می‌رسد. می‌رود و می‌آید، می‌رود و می‌آید. چند لحظه پیش فریاد زدم:

— ژان باتیست، اگر یادداشتهای خطرناکی داری بده به من! فردا صبح با دفترچه‌ام به خانه ژولی می‌برم.

اما ژان باتیست فقط سری تکان داد:

— یادداشت خطرناکی ندارم. ولی بناپارات می‌داند که عقیده من درباره

این خیانت او چیست.

فرنان در اتاق بود. از او پرسیدم که آیا هنوز جمعیت خاموش و بی حرکت جلوی منزل ما دیده می شود یا نه؟ جواب مثبت داد. هرچه فکر کردم، نفهمیدم این اشخاص چه می خواهند. فرنان شمع تازه ای در شمعدان جلوی من گذاشت و گفت:

— اینها منتظرند ببینند به سر ژنرال چه می آید. می گویند ژاکوبین ها از ژنرال ما دعوت کرده بودند که پست فرماندهی گارد ملی را قبول کند و... فرنان با قیافه متفکری سر را خاراند. مردد بود که آیا گفتن مطلبی که می خواست بگوید مناسب است یا نه.

— بله... و مردم معتقدند که ژنرال توقیف خواهد شد، برای این که ژنرال «مورو» را گرفته اند.

خود را برای شب زنده داری آماده می کنم. ژان باتیست هنوز در اتاق مجاور قدم می زند. من مشغول نوشتن هستم و ساعتها به کندی می گذرد. ما در انتظار هستیم.

بله، او به طور ناگهانی به پاریس برگشت. یکماه و دو روز قبل قاصدی نفس زنان جلوی خانه ژوزف پیاده شد و خبر داد:

— ژنرال بناپارت به اتفاق منشی مخصوصش «بورپن» با یک کشتی کوچک تجارتي از خط محاصره انگلیسی ها گذشته و در بندر «فرزوس» پیاده شده است. یک کالسکه پستی اجاره کرده و به زودی به پاریس می رسد.

ژوزف با عجله لباس پوشید و به منزل لوسین رفت و دو برادر به خیابان «پیروزی» رفتند و جلوی خانه منتظر رسیدن ناپلئون شدند.

از صدای گفتگوی آنها ژوزفین متوجه شد که اتفاق خارق العاده ای افتاده است. وقتی از ماقع مطلع شد، جدیدترین لباس خود را پوشید، جمعه توالت خود را برداشت و دیوانه وار به کالسکه سوار شد. برای استقبال ناپلئون به طرف حومه جنوبی شهر به راه افتاد. در کالسکه خود را

آرایش کرد. او می خواست به هر قیمت شده از طلاق جلوگیری کند. لازم بود که بدون حضور شخص ثالثی، مخصوصاً قبل از این که ژوزف او را تحت تأثیر قرار دهد با ناپلئون صحبت کند.

تازه کالسکه ژوزفین از پیچ خیابان گذشته بود که کالسکه پستی ناپلئون در خیابان «پیروزی» جلوی خانه ایستاد. دو کالسکه از کنار یکدیگر گذشته بودند. ناپلئون پیاده شد. دو برابر به طرف او دویدند. مدتی با دست زدن روی شانه یکدیگر ابراز شغف کردند. سپس برادرها به سالن خانه رفتند و در را به روی خود بستند.

ظهر، ژوزفین خسته و درمانده، برگشت و در سالن را باز کرد. ناپلئون سرپای او را نگاه کرد و گفت:

— خانم، ما دیگر حرفی نداریم که به هم بزنیم. من فردا از دادگاه تقاضای طلاق خواهم کرد و خیلی متشکر می شوم اگر شما تا انجام تشریفات در مالمزون منزل کنید. من هم یک خانه تازه پیدا خواهم کرد. ژوزفین شروع به گریه کرد اما ناپلئون پشتش را به او کرد. لوسین همراه ناپلئون به اتاق بالا رفت.

برادران بناپارت ساعتها به گفت و گو مشغول بودند. تالیران، وزیر سابق هم به آنها ملحق شد.

خبر بازگشت ژنرال بناپارت فاتح، از مصر به سرعت در تمام پاریس منتشر شده بود. اشخاص کنجکاو چلوی منزلش اجتماع کردند. سربازانی که در میان جمع بودند فریاد می زدند: «زننده باد بناپارت!» ناپلئون جلوی پنجره آمد و با تکان دادن دست به آنها جواب داد. اما ژوزفین روی تخت خوابش نشسته بود و های های گریه می کرد. دخترش «اورتانس» سعی می کرد او را آرام کند.

وقتی شب فرارسید و ناپلئون با منشی خود تنها ماند شروع به دیکته کردن نامه های زیادی به عنوان نمایندگان مجلس کرد. در این نامه ها خبر فرخنده مراجعتش را به آنها می داد. سپس اورتانس با اندام لاغر و صورت

رنگ پریده اش به اتاق او آمد و زیر لب گفت:

— ممکن نیست کمی پیش مامان بیائید، پاپا بناپارت؟

اما بناپارت به جای جواب، او را مثل یک مگس مزاحم از اتاق بیرون کرد و بورپن را تا نصف شب پیش خود نگهداشت. در همان موقعی که در فکر بود روی کدام یک از کاناپه‌ها بخوابد، صدای بلند های‌های گریه رشته افکارش را قطع کرد. فوراً به طرف در اتاق رفت و آنرا با کلید بست. ژوزفین دو ساعت تمام اشکریزان پشت این در بسته ایستاد. عاقبت ناپلئون در را گشود و صبح روز بعد در اتاق ژوزفین چشم از خواب باز کرد.

ژولی که شرح این وقایع را از دهن ژوزف و بورپن شنیده بود فوراً برای من حکایت کرد. بعد گفت:

— می‌دانی ناپلئون به من چه می‌گفت؟ گفت: «ژولی، اگر من ژوزفین را طلاق بدهم همه مردم پاریس می‌فهمند که او به من خیانت کرده و مرا مسخره خواهند کرد. به عکس اگر با او بمانم مردم متوجه خواهند شد که زن من قابل سرزنش نیست و آنچه درباره او گفته شده ساخته و پرداخته دشمنان بوده است. در هر حال من نمی‌توانم خود را مورد تمسخر مردم قرار بدهم...» به نظر تو این عکس‌العمل او عجیب نیست، دزیره؟
بعد به پرحرفی ادامه داد:

— و «اوژن دوبوآرنه» از مصر برگشته است. به طور کلی این روزها، صاحب‌منصبان ارتش مصر مرتباً یکی بعد از دیگری پنهانی بفرانسه برمی‌گردند. این صاحب‌منصبان می‌گویند که وقتی نامه ژوزف راجع به ژوزفین به دست ناپلئون رسید، دو ساعت جلوی چادرش قدم زد بعد مثل دیوانه‌ها مادام «بولین فورس» را که با او نیفورم مردانه به مصر رفته و از خود او لقب «بلیوت» گرفته بود، به حضور طلبید و با او شام خورد. من پرسیدم:

— این زن حالا چه شده؟

ژولی خندید:

— «ژونو» و «مورا» می‌گویند که او را هم با فرماندهی قشون، به معاونش واگذار کرده است.

— و حالا چطور است؟

— معاون؟

— نه، پرت نگو. ناپلئون چطور است؟

ژولی به فکر فرورفت:

— خیلی تغییر کرده. موهایش را در مصر کوتاه کرده است، و زلف کوتاه باعث شده که صورتش درشت‌تر و منظم‌تر به نظر بیاید. فقط موی کوتاه نیست، همه چیز او تغییر کرده. وانگهی مگر تو خودت یکشنبه او را نمی‌بینی؟ شما هم یکشنبه به «مورتفوتتن» می‌آئید؟

پاریسی‌های متشخص یک خانه ییلاقی دارند و نویسندگان باغی دارند که در سایه درخت‌های آن استراحت می‌کنند.

ژوزف چون خود را هم متشخص می‌داند و هم نویسنده، ویلای قشنگ «مورتفوتتن» و پاک بزرگ متصل به آن را خریده است. با کالسکه تا پاریس یک ساعت راه است و روز یکشنبه ما و ناپلئون و ژوزفین را به آنجا دعوت کرده بودند.

به طور قطع، اگر هنگام مراجعت ناپلئون، ژان باتیست وزیر جنگ بود، وقایع امروز اتفاق نمی‌افتاد. اما کمی قبل از مراجعت او، ژان باتیست گفت وگو و مجادله سختی با «سی‌یه‌یس» کرده و در بحران خشم تقاضا کرده بود که استعفای او را قبول کنند. وقتی حالا به این وقایع فکر می‌کنم و می‌بینم که «سی‌یه‌یس» در کودتای ناپلئون به او کمک کرده است، به نظرم می‌آید که این مدیر مراجعت ناپلئون را پیش‌بینی می‌کرده و تعمداً این مجادله را دامن زده است که ژان باتیست را مجبور کند استعفا بدهد. جانشین ژان باتیست جرأت نکرد ناپلئون را به محکمه نظامی بفرستد، زیرا عده‌ای از ژنرال‌ها، و نمایندگان که در اطراف ژوزف و لوسین جمع

شده بودند، از بازگشت ناپلئون خوشحال و راضی بودند. در این روزهای پائیزی عده زیادی به ملاقات ژان باتیست آمدند. ژنرال «مورو» تقریباً هر روز پیش او می آمد و می گفت که اگر بناپارت بخواهد دست به اقدامی بزند باید برای مقابله با او از قشون استفاده کرد.

صبح یکشنبه‌ای که قرار بود ما به «مورتفوتتن» برویم، ناگهان من صدای آشنائی از سالن شنیدم:

— اوژنی! من می خواهم پسر خوانده ام را ببینم!

با عجله پائین دویدم. او با صورت آفتاب خورده و زلف کوتاه در سالن ایستاده بود.

— ما می خواستیم شما و برنادوت را غافلگیر کنیم. چون شما هم به «مورتفوتتن» دعوت دارید، من و ژوزفین فکر کردیم بیائیم اینجا به اتفاق برویم. وانگهی لازم بود که با پسر شما آشنا بشوم و خانه جدیدتان را ببینم. رفیقم برنادوت را هم از موقع مراجعتم تا حالا ندیده ام. ژوزفین که با اندام باریک و طنز خود به در ایوان تکیه داده بود گفت:

— پیدا است که حالتان خیلی خوب است، عزیزم.

ژان باتیست به سالن آمد. من به آشپزخانه رفتم و از ماری خواهش کردم که قهوه درست کند و برای میهمانان لیکور بیاورد. وقتی برگشتم دیدم ژان باتیست، اوسکار را به سالن آورده است. ناپلئون روی او خم شده بود و سعی می کرد چانه او را قلقلک دهد. اما اوسکار روی خوشی به او نشان نداد و با صدای برنده‌ای شروع به گریه کرد.

ناپلئون خندید و دوستانه دستی به بازوی ژان باتیست زد:

— شما به سربازگیری آینده قشون کمک کرده اید، رفیق برنادوت.

من پسرمان را از بغل پدرش گرفتم زیرا او را از خود دور نگه داشته و مدعی بود که خیس است.

وقتی قهوه را می خوردیم ژوزفین مرا به صحبت گرفت. از گل سرخ حرف می زد. عاشق گل سرخ است و شنیده‌ام که در مالمزون گل سرخ قیمتی کاشته است. من به صحبت ژان باتیست و ناپلئون گوش نمی دادم ولی ناگهان من و ژوزفین ساکت شدیم چون ناپلئون می گفت:

— به طوری که فهمیده‌ام اگر شما هنوز وزیر جنگ بودید مرا به محکمه نظامی می فرستاید و تیرباران می کردید. رفیق برنادوت، به نظر شما گناه من چیست؟

ژان باتیست گفت:

— گمان می کنم خودتان قوانین نظامی را بهتر از من می دانید، رفیق بناپارت.

و با تبسم اضافه کرد:

— شما مدرسه نظام را طی کرده‌اید و خدمتتان را به عنوان صاحب منصب شروع کرده‌اید، در صورتیکه یقیناً شنیده‌اید که من مدت‌های مدید سرباز ساده‌ای بودم.

ناپلئون به جلو خم شد، مثل این که در جستجوی نگاه ژان باتیست بود. در این موقع بود که من تغییرات قیافه او را به خوبی دیدم. با موی کوتاه، سرش گرد شده بود و گونه‌های لاغرش برجسته‌تر از سابق به نظر می آمد. من تا آن موقع متوجه چانه جلو آمده‌اش نشده بودم. اما علت تغییر قیافه او هیچکدام از اینها نبود. چیزی که واقعاً در صورتش تغییر کرده بود تبسم او بود. این تبسمی که چند سال پیش من آنقدر دوستش داشتم و از آن می ترسیدم؛ به یک تبسم پر خواهش و توقع مبدل شده بود. اما با این تبسم چه توقع داشت؟ به روی چه کسی تبسم می کرد؟ بدون شک به ژان باتیست... می خواست دل ژان باتیست را به دست بیاورد و او را دوست و طرفدار خود بکند.

— من از مصر برگشته‌ام تا یکبار دیگر خود را در اختیار وطن بگذارم زیرا به نظر من مأموریتم در افریقا تمام شده است، شما می گوئید که در

مرزهای فرانسه آرامش حکمفرماست و خود شما در زمان وزارت جنگتان صد هزار سرباز پیاده و چهل هزار سوار آماده جنگ می‌کردید، پس ارتش فرانسه که به همت شما صد و چهل هزار سرباز آماده دارد چه احتیاجی به چند هزار سربازی که من در افریقا گذاشته‌ام دارد؟ در صورتی که برای جمهوری در وضع وخیم حاضر وجود یکنفر مثل من...
ژان باتیست به آرامی گفت:

– وضع به هیچ وجه وخیم نیست.

ناپلئون با تبسم گفت:

– واقعاً؟ از وقتی به پاریس برگشته‌ام از همه طرف می‌شنوم که دولت بر اوضاع مسلط نیست. سلطنت طلبان در «وانده» سر بلند کرده‌اند و بعضی محافل پاریس علناً با «بوربن»‌های انگلستان مکاتبه می‌کنند. از طرفی کلوب «مانژ» در صدد انقلاب است. یقیناً می‌دانید که کلوب «مانژ» قصد سرنگون کردن «دیرکتوار» را دارد، رفیق برنادوت؟

– در مورد کلوب «مانژ» هدفها و مقاصد آن اطلاعات شما وسیع‌تر است، چون ژوزف و لوسین برادرهای شما آن را تأسیس کرده‌اند و جلساتش را اداره می‌کنند.

ناپلئون با ملایمت گفت:

– به عقیده من وظیفه ارتش و فرماندهان این است که تمام قوای مثبت را جمع کنند و بعد از برقراری نظم و آرامش یک‌نوع حکومتی که با ایده‌آل‌های انقلابی منطبق باشد پیدا کنند.

چون گفتگوی آنها مرا خسته می‌کرد به طرف ژوزفین برگشتم، ولی با تعجب دیدم که چشمهای او بادقتی آمیخته به نگرانی به صورت ژان باتیست دوخته شده بود؛ مثل این که جواب شوهر من برای او خیلی مهم و حیاتی بود.

– من هر اقدامی را از طرف ارتش و فرماندهان آن برای تغییر قانون اساسی با توسل به زور خیانت می‌دانم.

این جواب ژان باتیست بود.

تبسم پر توقع ناپلئون لبهایش را ترک نکرده بود. ژوزفین با شنیدن کلمه «خیانت» ابروهای نازک خود را بالا گرفت. من قهوه در فنجان‌ها ریختم.

— اگر حالا تمام احزاب، دقت کنید گفتم تمام احزاب، به طرف من بیایند و پیشنهاد کنند که قوای مثبت را متمرکز کنم و به کمک رجال خوشنام قانون اساسی تازه‌ای که مطابق میل ملت باشد تدوین کنیم، آیا به من کمک خواهید کرد، رفیق برنادوت؟ آندسته از مردانی که می‌خواهند افکار و هدفهای انقلاب را واقعاً عملی کنند آیا می‌توانند به کمک شما امیدوار باشند؟ ژان باتیست برنادوت، آیا فرانسه می‌تواند به کمک شما امیدوار باشد؟

چشمهای خاکستری و براق ناپلئون سعی می‌کردند افکار پنهانی ژان باتیست را در صورتش بخواند. ژان باتیست فنجان خود را روی میز گذاشت:

— گوش بدهید. بناپارت، اگر آمده‌اید مرا به خیانت تشویق کنید، خواهش می‌کنم از همان راهی که آمده‌اید برگردید.

برق چشمهای ناپلئون خاموش شد. تبسم او ترسناک شده بود. — پس شما بر ضد رفقایان که از طرف ملت مأمور نجات جمهوری می‌شوند اسلحه به دست خواهید گرفت؟

خنده صداداری در فضای اتاق طنین انداخت. ژان باتیست می‌خندید و نمی‌توانست جلوی خنده خود را بگیرد:

— رفیق بناپارت، در آن موقعی که شما در مصر آفتاب می‌خوردید، نه یکبار؛ بلکه لااقل سه یا چهار بار به من پیشنهاد کردند که رل مرد قوی را بازی کنم و به کمک سرنیزه سربازانم به قول شما و برادرتان ژوزف اقدام به تمرکز نیروهای مثبت بکنم، اما من امتناع کردم. ما دو مجلس داریم، اگر آقایان نمایندگان ناراضی هستند می‌توانند پیشنهاد تغییر قانون اساسی را

بکنند. من به نوبه خودم معتقدم که حتی قانون اساسی فعلی وسیله حفظ نظم و آرامش و دفاع از مرزها را در اختیار ما می‌گذارد. ولی اگر نمایندگان ملت بدون فشار خارجی تصمیم بگیرند که نوع حکومت دیگری اختیار کنند، این موضوع نه به ارتش ربطی دارد و نه به من...

— اما اگر نمایندگان بر اثر فشار خارجی تصمیم بگیرند قانون اساسی را تغییر بدهند شما چه خواهید کرد، رفیق برنادوت؟

ژان باتیست از جا بلند شد و به طرف در ایوان رفت. مثل این که جواب خود را در منظره پائیزی باغ جستجو می‌کرد. ناپلئون نگاه خود را به این اونیفورم ساده که فقط پشتش دیده می‌شد دوخته بود.

ناگهان ژان باتیست به طرف ناپلئون رفت و دست خود را روی شانه او گذاشت:

— رفیق بناپارت، در ایتالیا شما فرمانده من بودید و دیده‌ام که چطور خود را برای جنگها آماده می‌کنید و به شما می‌گویم که فرانسه فرماندهی بهتر از شما ندارد. می‌توانید به قضاوت یک گروه‌بان سابق اعتماد کنید. اما آنچه رجال سیاسی به شما پیشنهاد می‌کنند شایسته ژنرال جمهوری نیست. زیر بار نروید بناپارت.

ناپلئون، بدون این که آثار کوچکترین هیجانی در صورتش دیده شود، چشم به قالی دوخته بود.

ژان باتیست به آرامی دست را از روی شانه او برداشت و به جای خود برگشت.

— اگر علی‌رغم آنچه به شما گفتم دست به چنین اقدامی بزنید من با شما و طرفدارانتان با اسحله روبه‌رو خواهم شد، البته به شرط این که...

ناپلئون سر را بلند کرد:

— به چه شرطی؟

— به شرط این که از طرف دولت قانونی مأمور این کار شوم.

ناپلئون زیر لب گفت:

– چقدر شما لجوج هستید.

بعد ژوزفین پیشنهاد کرد که به طرف «مورتفونتن» به راه بیفتیم. منزل پیلاقی ژولی پر از مهمان بود. تالیران و فوشه و دوستان شخصی ناپلئون، ژونو، مورا، لوکلر و مارمون، بین مدعوین بودند. مدعوین وقتی دیدند ناپلئون به اتفاق ژان باتیست وارد شد متعجب و خوشحال شدند. بعد از غذا، فوشه این موضوع را به ژان باتیست متذکر شد:

– نمی دانستم که روابط شما با ژنرال بناپارت دوستانه است!

ژان باتیست جواب داد:

– دوستانه؟ در هر حال ما با هم قرابت داریم.

فوشه خندید و گفت:

– بعضی ها در انتخاب اقربا مهارت خاصی دارند.

ژان باتیست با تبسم جواب داد:

– در مورد من خدا بهتر می داند که آرزوی این قرابت را نداشتم.

روزهای بعد در پاریس همه جا صحبت از این بود که آیا ناپلئون دست به اقدامی می زند یا نه.

من یکدفعه تصادفاً از خیابان «پیروزی» می گذشتم، عده ای از جوانها را دیدم که جلوی خانه ناپلئون جمع شده بودند و فریاد می زدند: «زنده باد بناپارت!»

فرنان می گوید که به اینها پول داده اند که اینطور تظاهر کنند اما ژان باتیست عقیده دارد که خیلی ها هنوز پولهایی را که ناپلئون بعد از فتح ایتالیا به پاریس فرستاد فراموش نکرده اند.

امروز صبح وقتی وارد اتاق غذاخوری شدم اطمینان پیدا کردم که هرچه باید بشود امروز می شود. ژوزف با ژان باتیست صحبت می کرد در حالی که با دکمه اونیفورم او بازی می کرد، با تمام قوا سعی داشت او را وادار کند که به اتفاق پیش ناپلئون بروند. می گفت:

– لااقل باید حرفهایش را بشنوید خودتان خواهید دید که قصد او نجات جمهوری است...

و ژان باتیست جواب می داد:

– من نقشه‌های او را می دانم، هیچ ربطی با جمهوری ندارد.

– برای آخرین دفعه می پرسم شما از کمک به برادر من خودداری می کنید؟

– برای آخرین دفعه جواب می دهم من از شرکت در عمل خیانت آمیز به هر شکل که باشد امتناع می کنم.

عاقبت ژوزف رو به من کرد:

– شما نصیحتش کنید دزیره!

من گفتم:

– میل دارید یک فنجان قهوه برای شما بیاورم. ژوزف؟ چقدر آشفته هستید!

ژوزف تعاریف مرا رد کرد و خارج شد. ژان باتیست به طرف در ایوان رفت و نگاه خود را به درختان بی برگ باغ دوخت.

یکساعت بعد، ژنرال «مورو» و آقای «سارازان» و چند نفر دیگر از وزارت جنگ مثل بهمن بر سر ما فرود آمدند. آنها از ژان باتیست تقاضا کردند که در رأس گارد ملی قرار بگیرد و از ورود ناپلئون به مجلس «سن سان» جلوگیری کند. ژان باتیست باز سماجت کرد:

– دستور باید از دولت به من برسد.

چند نفر از اعضاء انجمن شهرداری هم آمدند و در این مذاکره شرکت کردند. آنها هم همین تقاضا را داشتند. ژان باتیست جواب داد:

– من به دستور انجمن شهرداری پاریس یا به خواهش دوستانم نمی توانم شروع به اقدام کنم. دولت را وادار کنید به من اختیارات تمامه بدهد، یا اگر مدیران، دیگر سرکار نیستند مجلس «سن سان» را وادار کنید. بعد از ظهر برای اولین بار ژان باتیست را در لباس غیر نظامی دیدم. یک

ردنکوت قرمز سیر که برای او تنگ و کوتاه بود به تن کرده و یک شاپوی بلند به سر گذاشته بود. قیافه اش با این لباس مضحک شده بود ولی یک کروات زرد با گره خیلی مرتب به گردن داشت. مثل این که تعهد داشت تغییر قیافه بدهد. من پرسیدم:

— کجا می روی؟

جواب داد:

— می روم گردش کنم، فقط می خواهم کمی گردش کنم.

گردش ژان باتیست چند ساعت به طول انجامید. نزدیک غروب «مورو» و دوستانش به خانه ما آمدند و در انتظار او نشستند. وقتی ژان باتیست برگشت هوا کاملاً تاریک شده بود.

همه ما که نگران وقایع بودیم پرسیدیم:

— چه خبر شده؟

ژان باتیست گفت:

— من نزدیک لوکزامبورگ و توپلری گردش کردم. قوای زیادی در آنجا متمرکز شده اند. ولی اوضاع در همه جا آرام است. خیال می کنم قسمت عمده این قوا سربازان قدیم ارتش ایتالیا باشند. قیافه چند تنای آنها را شناختم.

مورو گفت:

— ناپلئون به آنها وعده های زیادی خواهد داد.

ژان باتیست تبسم تلخی بر لب آورد:

— وعده ها را خیلی وقت است به وسیله صاحب منصبانشان به آنها داده،

مگر نمی بینید که همه یکباره به پاریس برگشته اند: ماسنا، مارمون، لکلرو تمام آنهایی که در اطراف بناپارت دور می زنند.

مورو بعد از چند لحظه تفکر پرسید:

— فکر می کنید این سربازان حاضر بشوند یا گارد ملی بجنگند؟

برنادوت جواب داد:

نه، همچو خیالی ندارند. من یک گروه‌بان سالخورده و چند نفر از سربازان را به نصیحت گرفتم. سربازان خیال می‌کنند که فرماندهی گارد ملی را به بناپارت داده‌اند. صاحب‌منصبان این موضوع را بین آنها شایع کرده‌اند.

مورو از جا پرید:

— همچو دروغ ننگینی در دنیا سابقه ندارد!

ژان باتیست به آرامی گفت:

— گمان می‌کنم فردا بناپارت از نمایندگان تقاضا کند که فرماندهی گارد ملی را به او واگذار کنند.

مورو فریاد زد:

— و ما اصرار خواهیم کرد که شما را هم در این فرماندهی شرکت بدهند. شما حاضر هستید؟

ژان باتیست با اشاره سر جواب مثبت داد و گفت:

— شما می‌توانید یک قطعنامه به این صورت به وزارت جنگ تسلیم کنید:

«اگر پست فرماندهی گارد ملی به بناپارت واگذار شود، برنادوت باید به عنوان شخص مورد اعتماد وزارت جنگ در این فرماندهی شرکت داشته باشد.»

من تمام شب بیدار ماندم. از پائین صدای گفتگوی عده‌ای به گوش می‌رسید. صدای واضح و آشفته مورو و صدای بم سارزان شنیده می‌شد. تمام روز، قاصدهای مختلفی به خانه ما آمدند که بین آنها صاحب‌منصبان جزء و ارشد دیده می‌شد. عاقبت سربازی عرق‌ریزان جلوی خانه پیاده شد و فریاد زد:

— بناپارت کنسول شد... کنسول...

ژان باتیست با ملایمت گفت:

— بنشینید پسر جان، دزیره یک گیلاس شراب برایش بیاور.

قبل از این که اینمرد آرام شود و بتواند شروع به شرح ماوقع کند یک سروان جوان وارد اتاق شد:

— ژنرال برنادوت، دولت کنسولی اعلام شد و بناپارت کنسول شد. ناپلئون صبح به مجلس «آنسی‌ین» ها رفته و تقاضا کرده بود به او اجازه داده شود که مطلب مهمی را به سمع نمایندگان برساند. مجلس «آنسی‌ین» ها از حقوقدانان مسن تشکیل شده است و نمایندگان آن با بی میلی به نطق مهیج او گوش دادند.

ناپلئون مدتی راجع به یک توطئه بر ضد دولت حرف زد و تقاضا کرد که درین لحظه حساس به او اختیارات تامه داده شود.

رئیس مجلس بعد از او صحبت کرد و گفت که برای اینکار موافقت دولت لازمست. ناپلئون از آنجا به اتفاق ژوزف به مجلس «سن سان» رفت. در این مجلس طرز فکر نمایندگان طور دیگری بود، با این که هر کدام از نمایندگان می دانستند که ظهور ناپلئون به چه منظوری است ابتدا تقاضای ورود در دستور را کردند. اما ناگهان رئیس مجلس که کسی جزء «لوسین بناپارت ژاکوبین» نبود برادرش را پشت تریبون کشید.

— ژنرال بناپارت می خواهد مطلب مهمی را که مربوط به منافع حیاتی جمهوری است به عرض نمایندگان برساند.

از صف دوستان بناپارت فریاد «ساکت، ساکت» و از صفوف مخالفین صدای هیاهو و سوت بلند شد.

ناپلئون شروع به صحبت کرد. تمام کسانی که حاضر بوده اند می گویند که خیلی مبهم و نارسا حرف زد و زیر لب مطالبی راجع به توطئه بر ضد جمهوری و خطری که جان خودش را تهدید می کرد گفت. سپس صدایش در میان فریادها محو شد و عاقبت دهن فرو بست.

مجلس به هم خورد. طرفداران بناپارت به طرف تریبون هجوم آوردند و مخالفین که از تمام احزاب بودند به طرف درهای خروجی رفتند، ولی خود را با سربازان روبه رو دیدند. تا حالا معلوم نشده که چه کسی به این

سربازان دستور داده است برای «حمایت» نمایندگان وارد سالن جلسه بشوند.

در هر حال ژنرال لکلر شوهر پولت در رأس آنها دیده می‌شد. گارد ملی که وظیفه‌اش دفاع از نمایندگان است به سربازان محلق شده بود. تمام سالن مثل دیگ جادوگران به غلیان آمده بود. لوسین و ناپلئون کنار هم روی تریبون ایستاده بودند. صدای فریادی به گوش رسید:

— زنده باد بناپارت!

ده، بیست، هشتاد صدا با هم تکرار کردند. در لژی که ناگهان «مورا» و «ماسنا» و «مارمون» در میان روزنامه‌نگاران ظاهر شدند، فریاد زنده باد بلند شد و نمایندگان که «پای» سربازان را با «کفشهای» بزرگ و سنگین روی پای خود احساس می‌کردند و جز لوله تفنگ چیزی نمی‌دیدند ناچار فریاد زدند:

— زنده باد بناپارت، زنده باد، زنده باد.

سربازان به گوشه‌های سالن رفتند و فوشه وزیر پلیس با چند نفر که لباس سیویل به تن داشتند ظاهر شد. از چند نفر از نمایندگان که احتمال می‌رفت نظم و آرامش را مختل کنند خواهش کرد که همراه او بروند. سایر نمایندگان بر جاهای خود نشستند و به مشاوره درباره قانون اساسی جدید مشغول شدند. رئیس مجلس طرح مربوط به تشکیل دولت جدید را که سه کنسول در رأس آن قرار می‌گرفتند خواند.

شب، فرنان شماره‌های مخصوص روزنامه‌های مختلف را به خانه آورد. اسم بناپارات با حروف درشت در همه آنها به چشم می‌خورد. من در آشپزخانه پهلوی ماری بودم. به او گفتم:

— یادت می‌آید چند سال پیش ورقه اخباری را برایم آوردی که خبر انتصاب ناپلئون به فرماندهی لشکر داخلی را نوشته بود؟ تو آن ورقه را در مارس در خانه خودمان روی تراس به من دادی...

ماری با کمال دقت برای اوسکار شیر در شیشه ریخت. برای این که

مامان اوسکار مامان بدی است و نمی‌تواند او را سیر کند.
من در اتاقم نشسته بودم و به اوسکار با پستانک شیر می‌دادم.
ژان باتیست بالا آمد و نزدیک من نشست. فرنان با عجله وارد شد و
کاغذی به طرف او دراز کرد.
— افتخار دارم به عرض برسانم که یک زن ناشناس این کاغذ را آورده
است.

برنادوت نگاهی به کاغذ انداخت، بعد آن را جلوی چشم‌های من
گذاشت. دست لرزانی روی کاغذ نوشته بود، «ژنرال مورو توقیف شد.»
ژان باتیست گفت:

— این کاغذ را مادام مورو نوشته و به وسیله آشپزش فرستاده است.
اوسکار به خواب رفت و ما پائین آمدیم و از آن موقع در انتظار پلیس
هستیم. من شروع به نوشتن وقایع در دفتر یادداشت‌م کرده‌ام.
مثل این که بعضی شبها پایان ندارد.

ناگهان کالسه‌ای جلوی خانه ما متوقف شد. فکر کردم برای توقیف
ما آمده‌اند. از جا بلند شدم و به سالن رفتم. ژان باتیست بی حرکت میان
اتاق ایستاده بود و با دقت گوش می‌داد. به طرف او رفتم، دست خود را
دور شانه من انداخت. در زندگی هیچوقت خود را تا این حد نزدیک به او
احساس نکرده بودم. چکش در سه بار به صدا در آمد. ژان باتیست مرا رها
کرد و گفت:

— من می‌روم در را باز کنم.

در این لحظه از طرف در صداهائی به گوش ما رسید: ابتدا صدای
یکمرد و سپس یک خنده زنانه... زانوهایم سست شد، خود را روی
نزدیکترین صندلی انداختم و اشکهای را که در چشمهایم جمع شده بود
پاک کردم. صدای خنده ژولی بود!

چند لحظه بعد ژوزف و لوسین و ژولی وارد سالن شدند. من با

انگشتهای لرزان شمع‌های شمعدان را عوض کردم و یکباره اتاق خیلی روشن شد. ژولی یک پیراهن شب قرمز رنگ به تن داشت و پیدا بود که خیلی شامپانی خورده است. روی گونه هایش لکه‌های قرمز ظاهر شده بود و خنده مهلتش نمی‌داد حرف بزند. معلوم شد هر سه از کاخ لوکزامبورگ بر می‌گشتند. در این کاخ تمام شب مذاکرات راجع به جزئیات قانون اساسی جدید ادامه داشت. لیست موقت وزرا را تهیه کرده بردند. و ژوزفین در پایان گفته بود که باید به مناسبت این وقایع جشنی گرفت. چند کالسکه کاخ را پی ژولی و مادام لسی‌سیا و خواهران ناپلئون فرستاده بودند، و ژوزفین دستور داده بود که یکی از سالنهای بزرگ کاخ را کاملاً روشن کنند و...

ژولی گفت:

— خیلی شامپانی خوردیم اما واقعاً جا داشت چون امروز روز بزرگی است: ناپلئون بر فرانسه حکومت می‌کند و لوسین وزیر داخله شده و ژوزف وزیر روابط خارجی خواهد شد یعنی اسمش روی لیست وزراست. معذرت می‌خواهم از این که شما را از خواب بیدار کردیم، از جلو خانه شما می‌گذشتیم من گفتم بد نیست به دزیره و ژان باتیست سلامی بگوئیم.

من گفتم:

— ما را بیدار نکردید، ما نخواهید بودیم.

ژوزف گفت:

— یک شورای حکومتی سه کنسولی را که در رأس حکومت قرار دارند در انجام امور کمک خواهد کرد. این شورا از متخصصین تشکیل خواهد شد و ممکن است از شما برای عضویت در این شورا دعوت شود، برنادوت!

ژولی گفت:

— ژوزفین خیال دارد تمام مبلها و پرده‌های کاخ تویلری را عوض کند.

حق هم دارد، چون همه این مبلها غبارآلوده و قدیمی هستند. خیال دارد اتاق خوابش را به رنگ سفید در آورد...

ژولی کمی مکث کرد و به پرحرفی ادامه داد:

— فکر کن، ژوزفین می خواهد سه ندیمه استخدام کند برای این که خارجی ها باید ببینند که زن رئیس جدید حکومت ما، زن متشخصی است.

ژان باتیست گفت:

— من علاقه دارم که ژنرال مورو آزاد شود.

لوسین گفت:

— مطمئن باشید که این بازداشت فقط برای حفظ جان خود اوست. بعید نبود که مردم از فرط علاقه به ناپلئون و قانون اساسی جدید به او آسیبی برسانند.

صدای شش ضربه زنگ از دور به گوش رسید: ساعت شش بود.

ژولی فریاد زد:

— برویم، او در کالسکه منتظر ما است. فقط می خواستیم به شما سلامی بگوئیم.

من پرسیدم:

— که در کالسکه منتظر است؟

— مادر شوهرم. مادام لسی سیا خیلی خسته بود و نمی توانست پیاده شود. ما قول داده ایم که او را به منزلش برسانیم.

احساس کردم که احتیاج دارم مادام لسی سیا را ببینم. با عجله از منزل خارج شدم. هوا را مه گرفته بود و وقتی به کوچه رسیدم سایه چند نفر را دیدم که آهسته عقب رفتند. عده ای جلوی منزل ما انتظار می کشیدند. در کالسکه را باز کردم و در تاریکی فریاد زدم:

— مادام لسی سیا، منم، دزیره، می خواستم به شما تبریک بگویم.

سایه ای که در گوشه کالسکه دیده می شد حرکت کرد، اما به قدری

تاریک بود که نمی توانستم صورتش را بینم.

— به من تبریک بگوئی؟ چرا دخترم؟

— برای این که ناپلئون کنسول و لوسین وزیر داخله شده است! و ژوزف می گوید...

— بچه های من نباید اینقدر با سیاست بازی می کردند.

مادام بناپارت هیچوقت زبان فرانسه را خوب یاد نخواهد گرفت. از وقتی با او در مارسی آشنا شده ام تا حالا طرز تلفظ او کوچکترین تفاوتی نکرده است. به یاد دخمه محقر و کثیف آنها در مارسی افتادم و حالا آنها می خواهند قصر توپلری را مبله کنند.
گفتم:

— من فکر می کردم که شما خیلی خوشحال می شوید خانم و...

باز از گوشه تاریک کالسکه با صدای محکمی جواب داد:

— نه. جای ناپلئون قصر توپلری نیست.

گفتم:

— ما در جمهوری زندگی می کنیم، خانم.

— ژولی و پسرهای مرا صدا بزنید. من خسته هستم. اینها عاقبت

خواهند فهمید که توپلری افکارشان را منحرف می کند.

عاقبت لوسین و ژوزف و ژولی از خانه بیرون آمدند. ژولی مرا در بغل

گرفت و گونه سوزان خود را به صورت من فشرد و زیر لب گفت:

— واقعاً برای ژوزف خیلی خوب شد. امروز برای ناهار به خانه ما بیا،

خیلی چیزها هست که باید برایت تعریف کنم.

در این موقع ژان باتیست هم برای مشایعت مهمانان ما به کوچه آمد.

اشخاص ناشناسی که این شب طولانی را جلوی منزل ما به انتظار گذرانده

بودند از تاریکی خارج شدند و یکی از آنها فریاد زد:

— زنده باد برنادوت!

صدای دیگری تکرار کرد:

— زنده باد برنادوت! زنده باد برنادوت!

— زنده باد برنادوت! زنده باید برنادوت!

سه یا چهار صدا بیشتر نبود. و واقعاً مضحک بود که ژوزف از شنیدن این صداها با وحشت تکان خورد.

یکروز خاکستری رنگ بارانی شروع شده است. یک صاحب منصب گارد ملی الان به خانه ما آمد و کاغذی به دست ژان باتیست داد که روی آن این دو سطر نوشته شده بود:

«فرمان کنسول بناپارت، ژنرال برنادوت باید ساعت ۱۱ برای ملاقات او در کاخ لوکزامبورگ حاضر شود.»

من یادداشتم را تمام می‌کنم. الان قصد دارم دفترم را با کلید ببندم و آنرا به خانه ژولی ببرم.

فصل شانزدهم

پاریس ۲۲ مارس ۱۸۰۴

این فکری جنون‌آمیز است که انسان تنها در دل شب برای دیدن ناپلئون به توپلری برود.

من از ابتدا به این موضوع شاعر بودم با وجود این به کالسکه مادام لسی سیا سوار شدم و سعی کردم به آنچه می‌خواهم به او بگویم فکر کنم. صدای زنگ ساعت یازده را اعلام کرد:

«... من از راهروهای بلند و خلوت توپلری خواهم گذشت و وارد اتاق کار او خواهم شد و جلوی میز او خواهم گفتم...»

کالسکه در کنار «سن» پیش می‌رفت. در سالهای اخیر من اغلب پلهای سن را دیده‌ام. اما یکی از پلهاست که هر وقت از کنار آن می‌گذرم یک لحظه قلبم از حرکت می‌ایستد. ناگهان به کالسکه‌چی دستور دادم توقف کند. پیاده شدم و به پل محبوبم نزدیک شدم.

معطر بود. یکی از اولین شبهای بهار بود. هنوز بهار حقیقی نرسیده بود ولی هوا ملایم و تمام روز باران آمده بود. اما حالا توده ابرها شکاف برداشته و ستارگان دیده می‌شدند.

با خود گفتم: «نمی‌تواند او را تیرباران کند». در امواج سن عکس ستارگان آسمان و چراغهای پاریس می‌رقصیدند. «نمی‌تواند او را تیرباران کند... اما چرا نمی‌تواند؟»

او هر کاری بخواهد می‌تواند بکند.
آهسته شروع به قدم زدن روی پل کردم.

در این سالهائی که گذشته وقایع زیادی اتفاق افتاده است. در جشنهای بیشماری رقصیده‌ام. در میهمانیهای ناپلئون در توپلری و همچنین در جشنی که به مناسبت فتح «مارنگو» در خانه ژولی برپا بود شرکت کرده‌ام. یادم می‌آید در این جشن به قدری شامپانی خوردم که صبح روز بعد ماری یک طشت آب سرد بر سرم ریخت. دو لباس شب ابریشمی، یکی زرد و یکی سفید خامه دوزی شده خریده‌ام. البته اینها وقایع کوچک این چند سال است، واقعه بزرگ، اولین «مامانی» بود که از دهن اوسکار خارج شد یا روزی بود که من دست اوسکار را گرفته بودم. و او از کنار پیانو تا جلوی کمد راه رفت.

چند روز پیش نیست که ژولی دفتر یادداشت‌م را به من پس داده است. روزی که آنرا به من می‌داد گفت:

— امروز کمدم را خالی کردم. چون می‌خواهم آنرا در اتاق بچه‌ها بگذارم. دفتر تو را پیدا کردم. حالا دیگر گمان نمی‌کنم لازم باشد پیش من بماند؟

گفتم:

— نه، دیگر لزومی ندارد... لااقل عجالتاً لزومی ندارد...

ژولی با تبسم گفت:

— خیلی عقب افتاده‌ای، گمان می‌کنم حتی توی دفترت نوشته‌ای که من دو تا دختر دارم.

— نه، خودت می‌دانی که من شب بعد از سقوط «دیرکتوار» دفترم را به تو دادم. اما حالا می‌نویسم که مدتی معالجه کرده‌ای و «ونائید شارلوت ژولی» به دنیا آمده و دو سال و نیم از عمرش می‌گذرد و «شارلوت ناپلئون» سیزده ماه بعد از او به دنیا آمده است و می‌نویسم که تو هنوز همانقدر رمان می‌خوانی و یک رمان مربوط به وقایع یک حرمسرا به قدری تو را مجذوب کرده که اسم دختر شماره یک خود را «زنائید» گذاشته‌ای!

ژولی گفت:

— امیدوارم دخترم از این که همچو اسمی روی او گذاشته‌ام مرا
بیخشید.

دخترم را از او گرفتم فکر کردم بهتر است قبل از همه چیز موضوع مرگ
مامان را بنویسم.

تابستان گذشته بود، یکروز من و ژولی در باغمان نشسته بودیم؛ ناگهان
ژوزف در حالی که نامه «اتین» را در دست داشت به طرف ما آمد.

مامان در «ژن» سخته کرده و از دنیا رفته بود. ژولی گفت:

— حالا دیگر به کلی تنها شدیم.

ژوزف با لحن متأثری گفت:

— تو مرا داری!

او مقصود ما را نمی فهمید. ژولی او را داشت و من ژان باتیست را، اما
بعد از مرگ پاپا فقط مامان برد که ایام کودکی ما و وقایع آنرا به یاد داشت و
شب این روز ژان باتیست به من گفت:

— می دانی که همه ما اسیر قوانین طبیعت هستیم و این قوانین حکم
می کند که ما بعد از پدر و مادرمان زندگی کنیم. اگر جز این باشد خلاف
طبیعت است. باید به حکم او تسلیم شویم...

به این ترتیب می خواست مرا تسلی بدهد. معمولاً به زنهایی که از درد
کشنده زایمان می نالند می گویند که این سرنوشت تمام زنهاست ولی
به عقیده من این تسلی کافی نیست.

از روی پل مورد علاقه‌ام به کالسکه مادام لسی سیا چشم دوخته بودم.
به نظر مثل غول سیاهی می آمد که در انتظار طعمه است. یک فرمان مرگ
روی میز ناپلئون است و من به او خواهم گفت...

چه خواهم گفت؟ البته تا او انسان را دعوت به نشستن نکند نباید
نشست. صبح بعد از آنشب طولانی که ناپلئون کودتا کرده بود و ما انتظار
توقیف ژان باتیست را داشتیم، ناپلئون و ژان باتیست مدتی مذاکره کردند.
کنسول جدید ژان باتیست را به کاخ لوگزامبورگ دعوت کرد و به او گفت:

– شما به عنوان عضو شورای حکومتی انتخاب شده‌اید، برنادوت. شما در شورای حکومتی من وزیر جنگ خواهید بود. ژان باتیست جواب داد:

– خیال می‌کنید عقیده من ظرف یکشب تغییر کرده باشد؟

– نه، اما در یکشب من مسئول اداره جمهوری شده‌ام و نمی‌توانم به خود اجازه بدهم که از همکاری یکی از شایسته‌ترین مردان جمهوری چشم‌پوشم. آیا این پست را قبول می‌کنید، برنادوت؟

برنادوت برای من بعداً حکایت کرد که بعد از این سؤال یک سکوت طولانی حکمفرما شده بود. مدتی اتاق بزرگ کاخ لوکزامبورگ را تماشا کرده و بعد از پنجره چشم به سربازان گارد ملی دوخته بود. در این موقع «مدیران» دولت کنسولی را به رسمیت شناخته و خود کناره‌گیری کرده بودند و جمهوری برای اجتناب از جنگ داخلی زمام امور را به دست ناپلئون سپرده بود.

– حق با شماست، بناپارت. جمهوری به تمام مردان خود احتیاج دارد. این پست را قبول می‌کنم.

روز بعد «مورو» و تمام نمایندگان که توقیف شده بودند آزاد شدند. حتی مورو به پست فرماندهی لشکر رسید. ناپلئون مشغول تهیه مقدمات یک جنگ جدید در ایتالیا بود و فرماندهی ارتش غرب را نیز به عهده ژان باتیست گذاشت. ژان باتیست شروع به ساختن استحکامات در ساحل دریای مانس کرد که از حمله انگلیسها جلوگیری کند و تمام لشکرهای غرب را از «برتانی» تا «ژیروند» تقویت کرد. قسمت عمده وقت خود را در ستاد خود در «رن» می‌گذراند و حتی وقتی اوسکار سیاه‌سرفه گرفت پیش ما نبود.

ناپلئون اطربشیهها را در «مارنگو» شکست داد. اهالی پاریس به مناسبت فتح «مارنگو» به قدری جشن برپا کردند که از خستگی از نفس افتادند. این روزها سربازان ما در تمام اروپا پراکنده هستند زیرا ناپلئون به شرطی

حاضر به قبول صلح شده است که سرزمینهای بسیاری به فرانسه واگذار شود و جمهوری فرانسه این سرزمینها را اشغال کند.

امروز عکس چراغهای بی شماری در امواج «سن» می رقصند.

ژان باتیست می گوید که پاریس امروز صد بار قشنگتر از پاریس سابق است. اما من نمی توانم در این باره قضاوت کنم. ناپلئون به اشراف مهاجر اجازه مراجعت داده است. در خانه اشرافی «سن ژرمن» دوباره جشنهای مجلل برپا می شود. پارکهای را که دولت ضبط کرده بود به صاحبانشان پس داده اند. از نو فانوس کشها جلوی کالسکه های اشراف می دوند و شخصیت های سابق دربار «ورسای» با جلال و شکوه از سالنهای «تویلری» عبور می کنند و در برابر رئیس جدید جمهوری خم می شوند و دست ژوزفین را که مزه گرسنگی و مهاجرت را نچشیده است می بوسند. سلاطین خارجی بهترین و متشخص ترین دیپلماتهای خود را به عنوان سفیر به پاریس می فرستند. اغلب وقتی من سعی می کنم عناوین این پرسنها و کنتها و بارونهای را که به من معرفی شده اند بیاد بیاورم سرم گیج می رود.

در این موقع صدائی در گوشم طنین می انداخت و این صدای کریستین بود: «من از او می ترسم. این مرد سنگ در سینه دارد» کریستین دختر مهمانخانه دار «سن ماکزیم» و زن لوسین بناپارت... شاید هزار نفر شاهد آن لحظه ای بودند که لوسین برادر خود را پشت تریبون برد و با نگاه پر حرارت خود اولین «زننده باد بناپارت» را از دهن نمایندگان بیرون کشید. ولی چند هفته بعد دیوارهای کاخ تویلری از فریادهای مشاجره ای که بین وزیر داخله لوسین بناپارت، و کنسول اول، ناپلئون بناپارت در گرفته بود به لرزه درآمد. اختلاف آنها سر سانسور جرائد و تبعید نویسندگان بود که لوسین با آن سخت مخالف بود. گذشته از این، کریستین هم موضوع جدال دائمی شده بود چون ناپلئون ورود او را به کاخ تویلری ممنوع کرده بود. لوسین مدت زیادی وزارت نکرد و جدال دائمی فامیل بر سر

کریستین پایان یافت. دختر دهاتی سرخ و سفید در یک زمستان مرطوب شروع به سرفه‌های سختی کرد و خلط سینه‌اش خون‌آلود شد.

یکروز بعد از ظهر من در خانه او نشسته بودم. مجلات مد را تماشا می‌کردم. از بهار آینده حرف می‌زدیم. کریستین می‌خواست یک لباس شب زردوزی شده برای خود تهیه کند. به او گفتم:

— شما با این لباس به کاخ توپلری خواهید رفت و به کنسول اول معرفی خواهید شد و به قدری خوشگل خواهید شد که او نسبت به لوسین احساس حسادت خواهد کرد.

تبسم از لبهای کریستین محو شد:

— من از او می‌ترسم. اینمرد به جای دل، سنگ در سینه دارد. عاقبت بر اثر اصرار مادام لسی سیا به کریستین اجازه ورود به کاخ توپلری داده شد.

یک هفته بعد، یکروز ناپلئون ضمن صحبت با برادرش گفت:

— فراموش نکن که زنت را فردا شب به اپرا بیاوری و به من معرفی کنی. لوسین جواب داد:

— تصور نمی‌کنم زنت بتواند این دعوت محبت‌آمیز را قبول کند.

ناپلئون لبها را گاز گرفت:

— این یک دعوت نیست لوسین، دستور احضار از طرف کنسول اول است.

لوسین سری تکان داد:

— زن من حتی نمی‌تواند به احضار کنسول اول جواب مساعد بدهد.

کریستین در حال احتضار است.

کریستین مرد و روی بزرگترین و قشنگترین تاج‌گلی که در مراسم تشییع جنازه پشت سر کالسکه سیاه حمل می‌کردند این کلمات دیده می‌شد:

«به زن برادر عزیزم کریستین - ن - بناپارت»

بعد از مرگ کریستین، ناپلئون به لوسین تکلیف کرد که با دختری از خانواده اشراف که از مهاجرت برگشته بود ازدواج کند. اما لوسین یکروز با بیوه «ژبرتون» که موهای حنائی و سینه برجسته‌ای دارد به دفتر سرجل احوال رفت و با او ازدواج کرد. ناپلئون وقتی از ماجرا مطلع شد یک فرمان تبعید به خارجه به نام همشهری لوسین بناپارات نماینده سابق مجلس و وزیر سابق جمهوری فرانسه صادر کرد. لوسین قبل از حرکت به طرف ایتالیا برای خداحافظی به منزل ما آمد و گفت:

— آنموقعی که من او را پشت تریبون بردم قصد خدمت به جمهوری را داشتم، شما خوب می‌دانید، برنادوت.

برنادوت جواب داد:

— میدانم، اما آنروز اشتباه بزرگی کردید...

دو سال پیش، یکروز فراولان کاخ توپلری چشمهای نگران خود را به پنجره اتاق «اورتانس» دوختند. دختر ژوزفین با صدای بلند گریه می‌کرد. ناپلئون او را برای برادر خود «لوئی» نامزد کرده بود. «لوئی» چاق کوچکترین محبتی به «اورتانس» بی‌نمک نداشت و هنرپیشگان «کمدی فرانسز» را بر او ترجیح می‌داد. اما ناپلئون می‌ترسید که مبادا شخص ناشایسته‌ای وارد فامیل شود. اورتانس در اتاقش را به روی خود بسته بود و گریه می‌کرد، حتی مادرش را به اتاق راه نمی‌داد. عاقبت پی ژولی فرستادند. ژولی با مشت به در اتاق او کوبید و آنقدر پافشاری کرد که دختر جوان در را به روی او باز کرد. ژولی پرسید:

— من می‌توانم به شما کمک کنم؟

اورتانس سری تکان داد. ژولی پرسید:

— شما مرد دیگری را دوست دارید، اینطور نیست؟

گریه اورتانس قطع شد و چهره لاغرش در هم رفت. ژولی تکرار کرد:

— شما دیگری را دوست دارید؟

اورتانس با حرکت خفیف سر جواب مثبت داد. ژولی گفت:

— پس با ناپدیری شما صحبت می‌کنم.
اورتانس به نقطه نامعلومی خیره شده بود.
— آیا این مرد از اطرافیان کنسول اول است؟ آیا فکر می‌کنید ناپدیری
شما او را برای همسری شما شایسته بدانند؟
اورتانس از جا تکان نمی‌خورد. اشک بر گونه هایش می‌غلغلتید.
— این مرد مجرد است یا زن دارد؟
لبهای اورتانس باز شد. سعی کرد تبسم کند و ناگهان شروع به خنده
کرد. خنده‌اش تمام‌شدنی نبود. مثل دیوانه‌ها می‌خندید. ژولی شانه‌های
او را گرفت.
— این خنده را تمام کنید! وگرنه مجبور می‌شوم پی‌طیب بفرستم.
اما اورتانس نمی‌توانست جلوی خنده خود را بگیرد. عاقبت خواهر
بردبار من عصبانی شده بدون تأمل یک سیلی به صورت اورتانس زد.
اورتانس خنده را قطع کرد. دهن بازش بسته شد، یکی دو بار نفس عمیق
کشید. سپس آرام گرفت و با صدای آهسته‌ای گفت:
— من خود او را دوست دارم!
این موضوع حتی به خاطر ژولی خطور نکرده بود. پرسید:
— آیا او از این عشق اطلاع دارد؟
اورتانس با اشاره سر جواب مثبت داد.
— هیچ چیز از نظر او پنهان نمی‌ماند. هرچه را خودش نتواند بفهمد
فوشه وزیر پلیس به او خبر می‌دهد.
لحن صدای او غم‌آلود بود.
— به ازدواج با لوئی رضایت بدهید، اورتانس. او برای شما شوهر
مناسبی است و ناپلئون میان برادرانش، لوئی را از همه بیشتر دوست دارد.
چند هفته بعد مراسم ازدواج برپا شد.
برای این که اورتانس را به این ازدواج راضی کنند زندگی پولت را برای
او مثال آورده بودند. زیرا پولت به هیچ وجه راضی به ازدواج با لکلر نبود و

ناپلئون تقریباً او را مجبور کرده بود. وقتی ناپلئون به او دستور داد که همراه لکلر به «سن دومینیک» برود؛ دختر بیچاره اشکها ریخت و با چشم گریان سوار کشتی شد. اما وقتی لکلر در «سن دومینیک» به مرض تبزرد درگذشت؛ پولت از فرط غم و غصه موهای طلائی خود را برید و در تابوت شوهرش گذاشت. کنسول اول عادت دارد که این عمل را به عنوان دلیل بزرگ عشق پولت به متوفی ذکر کند. بعد از مرگ لکلر ناپلئون خواهرش را به ازدواج پرنس «کامیلو بروگزی» از نجیب زادگان معروف ایتالیائی که از فرط پیری دستهایش می لرزید؛ واداشت و پولت که روزگاری با پیراهنهای کهنه و صله دار در مارسی راه می رفت «پرنسس پولین بروگزی» شد. بله، همه آنها خیلی عوض شده اند. برای آخرین بار نگاهی به عکس چراغهایی که در امواج می رقصیدند انداختم.

فکر کردم: «چرا مرا انتخاب کرده اند؟ چرا می گویند که من تنها کسی هستم که ممکن است موفق به نجات محکوم شوم؟»
به کالسکه برگشتم:
— برویم به تویلری.

با ناامیدی به کاری که در پیش داشتم فکر می کردم.
به تازگی «دوک دانگن» را که می گویند برای انگلیسیها کار می کرد و جمهوری را در معرض خطر قرار داده بود اسیر کرده اند. اما او را در خاک فرانسه دستگیر نکرده اند. دوک در شهر کوچکی به نام «اتین هایم» در آلمان اقامت داشت؛ چهار روز پیش ناپلئون به طور ناگهانی دستور حمله به این شهر را صادر کرد، به فرمان او سیصد سرباز از «رن» گذشتند و در شهر «اتین هایم» دوک را اسیر کردند و به فرانسه آوردند. و اکنون این زندانی در قلعه «ونسن» در انتظار سرنوشت خویش است.

محکمه نظامی امروز او را به اتهام خیانت به مملکت و تهیه مقدمات توطئه بر ضد شخص کنسول اول محکوم به اعدام کرده است. حکم اعدام را پیش ناپلئون فرستاده اند. ناپلئون می تواند حکم را تأیید کند یا محکوم را

عفو کند. خانواده‌های اشراف قدیم که روابطشان با ژوزفین بسیار حسنه است از او تقاضا کرده‌اند که ناپلئون را وادار به عفو کند. از طرفی دیپلماتهای خارجی برای تقاضای عفو او؛ تالیران را احاطه کرده‌اند. اما ناپلئون هیچکس را به حضور نپذیرفته است.

سر میز غذا ژوزفین سعی کرد در این باره حرفی بزند ولی ناپلئون او را مجبور به سکوت کرد و گفت:

— خواهش می‌کنم به خودتان زحمت ندهید...

نزدیک غروب ژوزف تقاضای ملاقات او را کرد. ناپلئون منشی خود را فرستاد که از او بپرسد راجع به چه موضوعی می‌خواهد صحبت کند. ژوزف به منشی گفت:

— راجع به موضوعی که به اجرای صحیح عدالت کمک خواهد کرد. منشی مأمور شد به ژوزف بگوید که کنسول اول نمی‌خواهد کسی مزاحمش بشود.

سر شام، ژان باتیست از همیشه ساکت‌تر بود. ناگهان مشتی روی میز کوبید:

— می‌بینی بناپارت چه می‌کند! سیصد نفر را می‌فرستد که یک رقیب سیاسی او را از خارج مرزها دستگیر کنند. او را به فرانسه می‌آورد و به محکمه می‌فرستد. برای کسانی که به حقوق بشر کوچکترین علاقه‌ای دارند، این عمل مثل سیلی سختی است که به صورتشان بزنند. من با وحشت گفتم:

— این اسیر را چه می‌کنند؟ فکر می‌کنی که اعدامش کنند؟

ژان باتیست شانه بالا انداخت و زیر لب گفت:

— و او نسبت به جمهوری قسم وفاداری خورده است. قسم خورده است که از حقوق بشر دفاع کند!

دیگر از دوک حرفی نزدیم. اما من نمی‌توانستم فکر حکم اعدامی را که می‌گفتند روی میز ناپلئون در انتظار امضای او است، از سر بیرون کنم.

برای این که خود را به موضوع دیگری مشغول کنم گفتم:
 - ژولی می گفت که ژروم بناپارت حاضر شده است زن امریکائی خود
 را طلاق بدهد.

ژروم شیطان، صاحب منصب نیروی دریائی شده بود و یکبار برای
 فرار از دست انگلیسی ها به یک بندر امریکائی پناه برده و در آنجا با یک
 دختر امریکائی به نام میس «الیزابت پاترسون» ازدواج کرده بود. ناپلئون از
 شنیدن این خبر فوق العاده خشمگین شده بود. ژروم حالا در راه مراجعت
 است و می خواهد برای خوش آیند برادر بزرگش، زن خود را طلاق بدهد.
 ژان باتیست گفت:

- به امور خانوادگی کنسول اول علاقه ای ندارم.
 در این لحظه صدای توقف کالسکه ای جلوی خانه ما به گوش رسید.
 من گفتم:

- الان ساعت ده است! چه کسی ممکن است به ملاقات ما آمده
 باشد؟

فرنان وارد شد و گفت:

- خانم لسی سیا بناپارت می خواهد شما را ببیند.
 من خیلی متعجب شدم. مادر ناپلئون هیچوقت بدون خبر به خانه ما
 نمی آمد. چند لحظه بعد وارد اتاق ما شد.
 - سلام، ژنرال برنادوت. سلام، خانم.

مادام لسی سیا در این چند سال پیر نشده است حتی جوانتر از سابق
 به نظر می آید. صورت او که چند سال پیش بر اثر رنج و زحمت و
 محرومیت شکسته شده بود حالا کمی گوشت آورده و مثل این که چینهای
 کنار لبهایش را اطو کرده اند. اما در زلف سیاه او چند دسته موی سفید
 دیده می شود. هنوز مثل دهاتیها موها را به عقب سر می برد و با روپان
 می بندد. چند حلقه مو که به مد پاریس روی پیشانی اش ریخته است به او
 خوب نمی آید. او را به سالن هدایت کردیم. در حالی که دستکشهای

خاکستری خود را از دست بیرون می آورد نشست. بدون اختیار چشم من به انگشتر درشتی که به انگشت داشت و ناپلئون برای او از ایتالیا آورده بود خیره شد. یاد دستهای قرمز و پینه بسته او افتادم که در مارسسی لحظه‌ای از شستن ظرف فارغ نمی شد. بلا مقدمه پرسید:

— ژنرال برنادوت، فکر می کنید که پسر من این دوک دانگن را اعدام کند؟

ژان باتیست جواب داد:

— محکمه نظامی حکم اعدام او را صادر کرده است نه کنسول اول.
— ولی فکر می کنید که پسر من حکم محکمه نظامی را اجرا کند؟
— به احتمال قوی بله. اگر نمی خواست حکم را اجرا کند چرا او را در خارج از مرز فرانسه دستگیر می کرد و به محکمه نظامی می فرستاد؟
مادام لسی سیا در حالی که چشم به انگشتر خود دوخته بود گفت:
— متشکرم ژنرال برنادوت...

اما شما می دانید علت این اقدام پسر من چه بود؟
— نه خانم.

— حدس هم نمی زنید؟

— ترجیح می دهم فرضیات خود را آشکار نکنم، خانم.
مادام لسی سیا دوباره ساکت شد. روی کاناپه نشسته و به جلو خم شده بود. ژان باتیست دست را به میان موهای سر فرو برده بود و از قیافه اش می فهمیدم که این مذاکره برای او دردناک است.

— این عمل پسر من خیلی زشت است، ژنرال برنادوت.
ژان باتیست گفت:

— سعی کنید آرام باشید، خانم.

او دستها را بلند کرد:

— چطور می خواهید آرام باشم؟ ژنرال برنادوت، من مادر او هستم و نمی توانم آرام باشم.

از جا بلند شدم، روی کاناپه کنار او نشستم، انگشتهای لرزانش را در دست گرفتم و زیر لب گفتم:

– یقیناً ناپلئون از نظر سیاسی این اقدام را لازم می‌داند.

مادام لسی سیا به من پرخاش کرد:

– حرف نزنید، اوژنی!

بعد چشم به صورت ژان باتیست دوخت:

– به هر حال این قتل نفس است و علت سیاسی تغییری در ماهیت آن

نمی‌دهد. ژان باتیست به آرامی گفت:

– خانم، شما پسران را به مدرسه نظام فرستاده‌اید. باید فکر این را

می‌کردید که او صاحب منصب می‌شود و می‌کشد و کشته می‌شود.

او با ناامیدی سری تکان داد:

– اما اینجا موضوع کشتن دشمن در میدان جنگ نیست، ژنرال! من

نمی‌خواهم ناپلئون کسی را که به زور از خارج به فرانسه آورده‌اند بکشد.

می‌فهمید؟

ژان باتیست گفت:

– شما باید با خود او صحبت کنید.

مادام لسی سیا با هیجان جواب داد:

– نه، نه. فایده ندارد. می‌دانم که به من خواهد گفت: «مامان، تو

نمی‌توانی بفهمی موضوع چیست. برو بخواب، مامان می‌خواهی

مستمری ماهانه‌ات را زیاد کنم؟» باید اوژنی برود او را ببیند.

قلب من از حرکت ایستاد. با ناامیدی سر تکان دادم.

– ژنرال، شاید شما نمی‌دانید که چند سال پیش وقتی ناپلئون را

دستگیر کردند و ما فکر می‌کردیم او را تیرباران می‌کنند، اوژنی پیش

رؤسای نظامی رفت و به داد او رسید. حالا باید پیش او برود و این ماجرای

گذشته را یادآوری کند و از او بخواهد که...

ژان باتیست گفت:

— گمان نمی‌کنم این اقدام در رأی کنسول اول تأثیری داشته باشد.

— اوژنی، ببخشید، مادام برنادوت، می‌دانید امروز چند نفر برای صحبت دربارهٔ این دوک به خانهٔ من آمدند؟ می‌گفتند که یک مادر پیر و یک نامزد دارد و... خانم به من کمک کنید، من نمی‌خواهم که ناپلئون من... ژان باتیست با صدای آهسته ولی خیلی مصمم گفت:

— دزیره، لباست را بپوش و به تویلری برو.

من از جا برخاستم:

— تو همراه من می‌آئی، ژان باتیست؟ تو باید همراه من بیائی؟

ژان باتیست با تبسم تلخی گفت:

— می‌دانی دختر جان که اگر من بیایم آخرین امید نجات دوک از بین می‌رود.

بعد شانه‌های مرا گرفت و به طرف خود کشید.

— باید تو بدون حضور شخص ثالثی با او حرف بزنی. می‌ترسم موفق نشوی ولی در هر حال تا آنجا که می‌توانی سعی کن، عزیز دلم...

من باز مقاومت کردم:

— خوب نیست من تنها به تویلری بروم... و بدون این که اهمیتی بحضور مادام لسی‌سیا بدهم اضافه کردم:

— چون زنهایی هستند که دیروقت به دیدن کنسول اول می‌روند...

اما ژان باتیست فقط جواب داد:

— کلاحت را به سر بگذار. مانتو بپوش و راه بیفت!

مادام لسی‌سیا گفت:

— با کالسکهٔ من بروید، خانم. و اگر اجازه می‌دهید من اینجا منتظر مراجعت شما می‌شوم.

من بدون تأمل قبول کردم. مادام لسی‌سیا اضافه کرد:

— من مزاحم شما نمی‌شوم ژنرال. همین جا، جلوی پنجره به انتظار می‌نشینم.

من به اتاق خود دویدم. کلاه گلدار خود را به سر گذاشتم و به راه افتادم. از چهار سال پیش که کنار کالسکه ناپلئون یک انفجار روی داده ورود به توپلری مشکل شده است.

اما ورود من خیلی به سادگی گذشت. هر بار که قراولان متوقفم کردند گفتم:

— می خواهم کنسول اول را ببینم. و بلافاصله راه را باز کردند. حتی اسم و هدف مرا از ملاقات نپرسیدند. افراد گارد ملی مرا با کسجکاوای نگاه می کردند و تبسمی بر لب می آوردند. از این موضوع خیلی ناراحت شده بودم. عاقبت به در اتاق انتظار کنسول اول رسیدم. تا حالا این قسمت از عمارت را ندیده بودم چون جشنهای خانوادگی که در آنها شرکت کرده بودم در آپارتمان های ژوزفین برپا می شد. دو سرباز گارد ملی که جلوی این در کشیک می دادند از من چیزی نپرسیدند. در را باز کردم و داخل شدم، مرد جوانی پشت یک میز نشسته و مشغول نوشتن بود. ناچار شدم دوبار سینه صاف کنم تا متوجه حضور من بشود. اما وقتی متوجه شد ناگهان از جا پرید:

— چه می خواهید، مادموازل؟

— می خواهم کنسول اول را ببینم.

— عوضی آمده اید، مادموازل، اینجا آپارتمان رسمی کنسول اول است.

نفهمیدم این مرد چه می خواست بگوید. پرسیدم:

— می خواهید بگوئید کنسول اول رفته است بخوابد.

— نه، کنسول اول هنوز در آپارتمان رسمی است.

— پس مرا پیش او ببرید.

واقعاً مضحک بود! مرد جوان که تا این موقع چشمها را به کفشهای من

دوخته بود برای اولین بار صورتم را نگاه کرد.

— مادموازل «کنستان»، پیشخدمت مخصوصی یقیناً به شما گفته است که

جلوی در عقب منتظر شما است. اینجا... اینجا آپارتمانهای رسمی است!

– می‌خواهم با کنسول اول صحبت کنم نه با پیشخدمت مخصوصش.
پیش کنسول بروید و پرسید ممکن است چند دقیقه با او صحبت کنم یا نه... موضوع خیلی مهمی است.

مرد جوان با لحن التماس آمیزی گفت:

– مادموازل...!

– مرا مادموازل خطاب نکنید. من مادام ژان باتیست برنادوت هستم.

– مادموا... اه! ببخشید مادام...!

مرد جوان طوری مرا نگاه می‌کرد که گوئی روح مادر بزرگش را در مقابل دیده است. زیر لب اضافه کرد:

– ببخشید، اشتباه کردم.

– مانعی ندارد. حالا حضور مرا اعلام کنید!

مرد جوان از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد برگشت:

– ممکن است خواهش کنم همراه من بیائید، خانم؟ چند نفر از آقایان پیش کنسول اول هستند. کنسول اول از شما خواهش می‌کند یک دقیقه منتظر بشوید.

مرا به سالن کوچکی که در آن چند صندلی قرمز دور یک میز مرمر قرار داشت هدایت کرد.

اینجا سالن انتظار بود. اما انتظار من خیلی طول نکشید، درمی‌باز شد و از لای آن دیدم سه یا چهار مرد که از پشت دیده می‌شدند در برابر یک نفر که من نمی‌توانستم بینم خم شدند و گفتند: «شب بخیر! شب بخیر!» و در بسته شد. این آقایان که هر یک بسته کاغذی زیر بغل داشتند به طرف در خروجی رفتند. منشی از کنار آنها گذشت و با عجله وارد اتاق کنسول اول شد. هنوز در را درست بسته بود که دوباره آنرا باز کرد و خارج شد و با لحن خیلی رسمی گفت:

– مادام ژان باتیست برنادوت. کنسول اول از شما خواهش می‌کند وارد

شوید.

ناپلئون تا مرا دید گفت:

— سالهاست کسی به این خوبی از این در وارد نشده است.
او تا جلوی در به استقبال من آمده بود. دست‌های مرا گرفت و به لب
برد و بوسید. من به تندی دست‌های خود را عقب کشیدم و خاموش بر جا
ماندم. نمی‌دانستم چه بگویم.
— بنشینید، عزیزم، بنشینید. بگوئید بینم حال شما چطور است. شما
سال به سال جواتر می‌شوید.

من جواب دادم:

— نه، زمان، خیلی تند می‌گذرد! سال آینده باید یک معلم برای اوسکار
پیدا کنیم.

مرا روی صندلی راحتی کنار میز نشاند. اما خودش پشت‌میز
نشست. شروع به قدم زدن در اتاق کرد. برای این که او را از نظر دور ندارم
ناچار بودم گردنم را به این طرف و آن طرف بگردانم.
اتاق خیلی بزرگ بود و روی میزهای زیادی که در گوشه و کنار آن قرار
داشت کتابها و کاغذهای بسیار دیده می‌شد. اما روی میز کار او کاغذها در
دو دسته منظم شده بودند. بین دو دسته کاغذها یک برگ کاغذ سفید با
یک مهر قرمز زبر آن به چشم می‌خورد. در بخاری دیواری آتش زبانه
می‌کشید. اتاق خیلی گرم بود.

— باید این‌ها را ببینید، اولین شماره‌هایی که از طبع خارج شده است...
چند ورق کاغذی که روی آنها حروف چایی ریز دیده می‌شد جلوی
چشم من گذاشت.

— قانون مدنی تمام شده است! قانون مدنی جمهوری فرانسه! قوانینی
که جمهوری برای به دست آوردن آنها مبارزه کرده؛ تدوین و چاپ شده
است. من به فرانسه یک قانون مدنی جدید هدیه کرده‌ام.

ناپلئون بهترین علمای حقوق ما را جمع کرده و به کمک آنها قانون
مدنی فرانسه را تنظیم کرده است. این قانون چاپ شده و از این به بعد

اجرا خواهد شد.

— اینها عادلانه‌ترین و انسانی‌ترین قوانین دنیا هستند. اینجا را بخوانید: این قسمت مربوط به اطفال است. برادر بزرگتر هیچ حقی بیشتر از خواهران و برادران خود ندارد و پدر و مادر مجبورند احتیاجات اطفال خود را تأمین کنند. این را ببینید...

ناپلئون به طرف یکی از میزهای کوچک رفت، چند برگ کاغذ را برداشت و شروع به جستجو در میان آنها کرد.

— ... قوانین جدید مربوط به ازدواج، به زن و شوهر حق داده شده که از یکدیگر جدا بشوند و طلاق بگیرند. و این یکی مربوط به عناوین اشرافی است. عناوین اشرافی ارثی ملغی شده است.

من گفتم:

— مردم از حالا قانون مدنی را «قانون ناپلئون» لقب داده‌اند.

می‌خواستم که خلق خوش او بر جا بماند. ولی این موضوع عین حقیقت بود و من دروغ نمی‌گفتم. اوراق را روی بخاری مرمر انداخت. از پشت سر به من نزدیک شد و گفت:

— ببخشید خانم، اگر سر شما را به درد آوردم. کلاهتان را چرا بر نمی‌دارید؟

— نه، نه، زیاد نمی‌مانم، می‌خواستم فقط...

— اما خانم، این کلاه به شما نمی‌آید. واقعاً به شما نمی‌آید. اجازه می‌دهید من آنرا از سرتان بردارم؟

— نه، این کلاه را تازه خریده‌ام و ژان باتیست می‌گوید که خیلی خوب به من می‌آید.

او عقب رفت.

— البته، اگر ژنرال برنادوت می‌گوید...

و پشت سر من شروع به قدم زدن کرد. من با ناامیدی فکر کردم: «او را عصبانی کردم». و با عجله مشغول باز کردن گره روبان کلام شدم.

— ممکن است از شما بپرسم، خانم، چه چیزی باعث شده که افتخار ملاقاتتان نصیب من شود؟
 به جای جواب فقط گفتم:
 — کلاهم را برداشتم.

متوجه شدم که ناگهان ایستاد. بعد به من نزدیک شد. دست خود را به ملایمت روی موهای من کشید و گفت:
 — اوژنی، اوژنی کوچولو...

من به تندی سر را خم کردم که از تماس دست او فرار کنم. این همان صدای آشنای آن شب بارانی بود که ما با هم نامزد شده بودیم. در حالی که صدایم می لرزید گفتم:
 — می خواستم خواهشی از شما بکنم.

او در اتاق به راه افتاد و مقابل من به بخاری تکیه کرد. شعله آتش نور سرخ‌رنگی روی چکمه‌های براق او می انداخت. جواب داد:
 — البته.

با تعجب پرسیدم:

— چطور، البته...؟

گفت:

— برای این که من منتظر این تقاضا بودم. می دانستم که فقط برای دیدن من نیامده‌اید.

بعد خم شد و هیزم قطوری را در شعله آتش انداخت و گفت:

— وانگهی اغلب کسانی که به دیدن من می آیند تقاضائی دارند. کم‌کم عادت کرده‌ام. خوب چه خدمتی می توانم برای شما انجام بدهم، مادام ژان باتیست برنادوت؟

لحن تمسخرآمیز او حوصله مرا سر برد. غیر از موهایش که کوتاه کرده بود و اونیفورمش که خیلی مرتب و خوش‌دوخت بود تقریباً همان قیافه‌ای را داشت که در باغمان در مارس دیدم.

بالحن تندى گفتم:

– فکر مى‌کنید که اگر موضوع مهمی در بین نبود این موقع شب به دیدن شما مى‌آمدم؟

مثل این که خشم من باعث تفریح او شد.

– حقیقت را بخواهید، فکر نمى‌کردم، مادام ژان باتیست برنادوت، اما شاید ته دلم امیدوار بودم. امیدوار بودن گناه نیست، خانم.

من با ناامیدی فکر کردم: «من حتی موفق نخواهم شد او را وادار کنم حرف مرا به شوخی نگیرد.»

انگشتهایم بلااراده گل ابریشمی کلاهم را پرپر مى‌کردند. صدای او را شنیدم:

– کلاه نوتان را از بین مى‌برید، خانم!

من سر بلند نکردم، آب دهان را فرو دادم و حس کردم یک قطره اشک سوزان از میان مژگانم روی گونه‌ام غلتید. سعی کردم آن را با زبانهم توقف کنم.

– چه کاری مى‌توانم برای تو بکنم، اوژنی؟

دوباره خودش شده بود، ناپلئون سابق مهربان و صادق.

– شما مى‌گوئید که خیلی‌ها پیش شما مى‌آیند و تقاضاهائی مى‌کنند.

آیا معمولاً تقاضاهای آنها را انجام مى‌دهید؟

– اگر بتوانم مسئولیت آن را قبول کنم، بله.

– مسئولیت در مقابل که؟ شما... شما قویترین مرد این مملکت هستید.

– مسئولیت در برابر خودم، اوژنی. خوب حالا بگو چه مى‌خواهی؟

– خواهش مى‌کنم او را عفو کنید.

– مقصودت دوک دانگن است؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم.

با تمام وجودم انتظار جواب او را مى‌کشیدم. گلبرگهای ابریشمی گل

کلاهم را یکی بعد از دیگری می‌کندم.

— چه کسی تو را پیش من فرستاده که این خواهش را بکنی، اوژنی؟
— برای شما چه اهمیتی دارد؟ خیلی‌ها از شما این تقاضا را می‌کنند،
من چرا نکنم؟
به تندی گفت:

— می‌خواهم بدانم که تو را فرستاده است.

من به کندن گلبرگهای کلاهم ادامه دادم.

— می‌پرسم که تو را فرستاده است. برنادوت؟

من فقط سری تکان دادم.

— خانم، من عادت دارم وقتی سئوالی می‌کنم جواب بشنوم.

چشمهایم را به طرف او بلند کردم: سر را جلو آورده بود و لبها را گاز
می‌گرفت. گفتم:

— لازم نیست فریاد بزنید، من از شما نمی‌ترسم.

و در واقع دیگر از او نمی‌ترسیدم.

زیر لب گفت:

— می‌دانم که میل دارید شما را زن شجاعی تصور کنند. آن صحنه منزل

مادام تالین را هنوز به خاطر دارم.

جواب دادم:

— من به هیچ وجه شجاع نیستم، حتی زن ترسوئی هستم؛ اما وقتی

موضوع برایم خیلی اهمیت داشته باشد ناچارم ترس را کنار بگذارم.

— پس آن موقع در منزل مادام تالین موضوع برای شما خیلی اهمیت

داشت، اینطور نیست؟

من به سادگی جواب دادم:

— همه دار و ندار من بود.

و منتظر شدم که مسخره‌ام کند ولی او به من نخندید. سرم را بلند کردم

و در چشمهایش نگاه کردم.

— اما یکبار در زندگی شجاعت کردم و آن وقتی بود که سالها پیش نامزدم را برای این که من خیلی پیش از این که با ژنرال برنادوت آشنا شوم، نامزد شده بودم — آن وقتی بود که نامزدم را، بعد از سقوط روبسپیر دستگیر کرده بودند ما فکر می کردیم او را تیرباران می کنند. برادرهای او مرا از خطر بزرگی که تهدیدم می کرد بر حذر می داشتند، اما من پیش فرمانده نظامی ماریسی رفتم و یک بسته زیر شلوار و شیرینی...
— بله؛ و به همین دلیل است که من باید بدانم امشب چه کسی تو را پیش من فرستاده است.

گفتم:

— این چه ربطی به موضوع دارد؟

— الان برایت توضیح می دهم، اوژنی. شخص یا اشخاصی که تو را پیش من فرستاده اند مرا خوب می شناسند. آنها عاقبت یک راه نجات ممکن برای دوک دانگن پیدا کرده اند. خیلی علاقه دارم بدانم چه کسی به این خوبی از زندگی من اطلاع دارد و با این مهارت از این شانس نجات او استفاده می کند و در عین حال می خواهد با سیاست من مخالفت کند.
من به جای جواب تبسمی بر لب آوردم. او چطور همه چیز را با سیاست می آمیخت!

— سعی کنید وضع را همانطور که من می بینم ببینید. خانم، ژاکوبن ها مرا ملامت می کنند که چرا به مهاجرین اجازه مراجعت داده ام و کم کم شایع شده است که من می خواهم جمهوری را به دست بوربن ها بسپارم. می گویند می خواهم فرانسه را به آنها بدهم، فرانسه ای را که من به وجود آورده ام، فرانسه «قانون ناپلئون» را. آیا این شایعات احمقانه نیست؟ در موقع ادای آخرین کلمات به میز بزرگ نزدیک شده بود. برگ کاغذی را که پای آن مهر قرمز دیده می شد به دست گرفته چند کلمه ای را که روی آن نوشته شده بود تماشا کرد. بعد آنرا روی میز انداخت و به طرف من برگشت:

— اگر این «آنگن» که نماینده دوره تاریک گذشته است اعدام شود دنیا خواهد فهمید که بوربن‌ها در نظر من خائین به ملت هستند. می‌فهمید خانم، با وجود این...

دوباره جلوی من آمده بود.

— با وجود این من حسابم را با این یاغیها و ناراضی‌های جاودانی و منفی‌بافان و هجوگوبانی که مرا ظالم می‌خوانند تسویه خواهم کرد. من آنها را از جامعه فرانسوی اخراج خواهم کرد و از فرانسه در مقابل دشمنان داخلی دفاع خواهم کرد.

ساعت طلائی که صفحه آن روی دوش دوشیر بدشکل قرار داشت ساعت یک را نشان می‌داد. گفتم: دیروقت است...

اما او شانه‌های مرا گرفت و دوباره سر جایم نشاند.

— نه، بمانید، اوژنی، من از دیدن شما خیلی خوشوقتم و شب خیلی دراز است.

گفتم: شما هم یقیناً خیلی خسته هستید...

— من خیلی بد می‌خوابم... خیلی کم... من...

یک در مخفی که من متوجه وجودش نشده بودم پشت سر او نیمه‌باز شد. ناپلئون متوجه نشد. من گفتم: در را باز کردند.

ناپلئون برگشت:

— چه می‌خواهی کنستان؟

میان در نیمه‌باز اندام مرد کوتاه‌قدی با لباس مخصوص پیشخدمتها ظاهر شد. مرد کوتاه‌قد با اشاره سر و دست می‌خواست مطلبی را به او بفهماند. ناپلئون به طرف او رفت. مرد کوتاه‌قد آهسته گفت:

— این خانم نمی‌تواند بیش از این منتظر بماند...

صدای ناپلئون را هم شنیدم.

— بگو به خانه‌اش برگردد.

در مخفی بدون صدا بسته شد. من فکر کردم که این خانم باید

مادموازل «ژرژ» هنرپیشه «کمدی فرانسز» باشد. همه پاریسیها می دانند که ناپلئون با مادموازل «ژرژ» آرتیست شانزده ساله رابطه دارد.

– من نمی خواهم بیش از این مزاحم شما باشم...

– دیدید که او را روانه منزلش کردم؛ حالا دیگر نمی توانید مرا تنها

بگذارید.

این را گفت و دوباره مرا مجبور به نشستن کرد. بعد صدای او ملایم

شد:

– تو از من خواهشی کردی، اوژنی، برای اولین دفعه در عمرت از من

خواهش کردی. من چشمها را بستم. این تغییر دائمی خلق او طاقت مرا

تمام کرده بود. حرارت اتاق هم قابل تحمل نبود، در عین حال مثل این که

موجی از اضطراب از جانب او به طرف من روان بود. چقدر عجیب است

که بعد از سالها هنوز تغییرات خلق و افکار این مرد را در خود احساس

می کنم. می دانستم که در فکر است، سعی می کند تصمیم بگیرد. با خود

در جنگ است. حالا دیگر نمی توانستم بروم. ممکن بود تقاضای مرا

پذیرد!

– اما تو نمی دانی چه خواهشی می کنی اوژنی. تو خوب می دانی که

این «آنگن» وجود بی اهمیتی است ولی باید به بوربن ها و به دنیا احساسات

فرانسه را نشان داد. ملت فرانسه خودش پادشاه خود را انتخاب خواهد

کرد.

باز کنار میز خود رفته و برگ کاغذ را در دست گرفته بود. من با صدای

بلند گفتم:

– شما از من پرسیدید چه کسی امشب مرا پیش شما فرستاده است.

قبل از این که تصمیم بگیرید می خواهم به این سؤال جواب بدهم.

سر را از روی کاغذ بلند نکرد.

– واقعاً؟ گوشم به شماست.

– مادر شما مرا فرستاده است.

آهسته دست خود را با برگ کاغذ پائین آورد، به طرف بخاری رفت و چشم به یک قطعه هیزم دوخت. زیر لب گفت:

– من نمی دانستم که مادرم در سیاست مداخله می کند. بدون شک او را از همه طرف تحت فشار و شکنجه گذاشته اند.

– مادر شما به این حکم به چشم یک مسئله سیاسی نگاه نمی کند.

– به چه چشمی نگاه می کند؟

– به چشم یک قتل نفس.

– اوژنی، تو از حدود خودت تجاوز می کنی...

– نمی دانید با چه حرارتی مادرتان از من خواهش می کرد که به دیدن شما بیایم! خدا بهتر می داند که این مأموریت چقدر برای من مشکل است! تبسم خفیفی بر لبهای او ظاهر شد؛ شروع به جستجو در میان کاغذها و کارتن هائی که روی یک میز کوچک قرار داشت کرد. عاقبت چیزی را که دنبالش می گشت پیدا کرد. یک صفحه بزرگ کاغذ را باز کرد و جلوی چشم من گرفت:

– به نظر تو چطور است؟ تا حالا این را به هیچ کس نشان نداده ام.

در گوشه فوقانی یک زنبور عسل رسم شده بود. و در میان صفحه یک مربع و در میان این مربع به فواصل معین زنبورهای عسل رسم شده بود. من با تعجب گفتم:

– زنبور عسل.

با رضایت سری فرود آورد و گفت:

– بله، زنبور عسل. می دانی معنای این چیست؟

من سر تکان دادم. ناپلئون گفت:

– این علامت مخصوص من است.

– علامت مخصوص؛ روی چه چیزی می خواهید این علامت

مخصوص را رسم کنید؟

روی همه چیز، دیوارها، قالیها، پرده ها، لباس مستخدمین، کالسکه ها،

و شنل تاجگذاری امپراطور...

نفس خود را در سینه حبس کردم. او کمی مردد ماند. مرا نگاه کرد. نگاهش تا اعماق چشمهای من نفوذ می کرد:

— حرف مرا می فهمی، اوژنی، نامزد کوچولوی من؟

احساس کردم قلبم به شدت می زند. او مشغول باز کردن کاغذ دیگری بود. روی این کاغذ تصویر چند شیر رسم شده بود. تصاویر، شیرها را در حالات مختلف نشان می داد: در حال استراحت، در حال پرش، در حال حمله. پس از چند لحظه کاغذ را به کناری انداخت و کاغذ دیگری را به من نشان داد که روی آن تصویر یک عقاب با بالهای باز دیده می شد.

— عاقبت این یکی را انتخاب کرده ام، خوشتر می آید یا نه؟

هوای اتاق به قدری گرم بود که من به زحمت نفس می کشیدم. تصویر عقاب در برابر چشمهایم به حرکت در آمده و بی اندازه بزرگ شده بود. — این آرم من است. آرم امپراطور فرانسه.

آیا خواب نمی دیدم و واقعاً این کلمات را شنیده بودم؛ تکانی خوردم و متوجه شدم که کاغذ مصور را در دستهای خود دارم. به یاد نمی آوردم که آن را از دست او گرفته باشم. ناپلئون به طرف میز خود برگشته و دوباره چشم به کاغذ سفید مهر شده دوخته بود.

کاملاً بی حرکت، بر جا ایستاده و لبها را روی هم می فشرد. احساس کردم که قطرات عرق بر پیشانیم نشسته است. او را از نظر دور نمی کردم. ناگهان به جلو خم شد. قلم برداشت، فقط یک کلمه روی کاغذ نوشت و زنگ برنزی را به شدت تکان داد. روی زنگ تصویر یک عقاب با بالهای باز حک شده بود.

منشی با عجله وارد اتاق شد. ناپلئون ورقه کاغذ را با دقت تا کرد.

— این را مهر و موم کنید.

منشی فوراً یک قطعه موم را روی شعله شمع گرفت. ناپلئون با دقت او را تماشا می کرد.

— فوراً به قلعه «ونسن» بروید و این را به فرمانده قلعه بدهید، شما شخصاً مسئول رساندن این نامه به فرمانده قلعه هستید.
منشی در حالی که پشت به در داشت عقب رفت و تعظیم کنان خارج شد. من گفتم:

— ممکن است به من بگوئید چه تصمیمی گرفتید؟
ناپلئون جلوی من خم شد و گلبرگهای ابریشمی گل کلاهم را جمع کرد و در حالی که آنها را به طرف من دراز می کرد گفت:
— کلاهتان را خراب کردید، خانم.

از جا برخاستم. کاغذی را که روی آن تصویر عقاب رسم شده بود روی یک میز کوچک گذاشتم و گلبرگها را در آتش ریختم. ناپلئون گفت:
— غصه نخورید. این کلاه به شما نمی آمد!

ناپلئون در راهروهای خلوت مرا مشایعت کرد. هر دفعه که قراولها با تفنگ خود نسبت به او ادای احترام می کردند من تکان می خوردم. تا کنار کالسکه مرا بدرقه کرد.

— این کالسکه مادر شماست که در خانه ما منتظر مراجعت من است.
به او چه بگویم؟

روی دست من خم شد ولی این بار آنرا نبوسید.
— سلام مرا به او برسانید. و از شما از صمیم قلب تشکر می کنم که به دیدن من آمدید، خانم.

در مراجعت، مادام لسی سیا را در سالن منزلمان دیدم که روی یک صندلی راحتی جلوی پنجره نشسته بود. هوا کم کم رو به روشنی می رفت. در باغ گنجشکها به جنب و جوش افتاده بودند. ژان باتیست روی چند برگ کاغذ خم شده و مشغول نوشتن بود. گفتم:

— ببخشید اگر دیر کردم، اما او نمی گذاشت بلند شوم، از این طرف و آن طرف صحبت می کرد.

مادام لسی سیا پرسید:

— دستور تازه ای به «ونسن» فرستاد یا نه؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم.
— ولی به من نگفت که چه تصمیمی گرفته است. و مرا مأمور کرد که
سلامش را به شما برسانم، خانم.
مادام لسی سیا از جا بلند شد و گفت:
— مرسی دخترم.
و جلوی در خروجی برگشت و گفت:
— هر طور بشود باز از شما متشکرم!
ژان باتیست مرا روی دستها بلند کرد و به اتاق بالا برد. ماتو را از تنم
بیرون آورد و سعی کرد پیراهن خوابم را به من بپوشاند، ولی به قدری
خسته بودم که نمی توانستم بازویم را بلند کنم. ناچار پتورا رویم انداخت.
زیر لب گفتم:
— میدانی که ناپلئون می خواهد به نام امپراطور تاجگذاری کند؟
— بله شنیده‌ام. ولی به عقیده من دشمنان او این شایعات را منتشر
می کنند. که به تو گفت؟
— خود ناپلئون.
ژان باتیست روی من خم شد و در چشمانم نگاه کرد. سپس ناگهان از
اتاق خارج شد. مدتی صدای قدم زدن او را در اتاق مجاور می شنیدم تا
وقتی او را در کنار خود احساس نکردم خوابم نبرد. وقتی پیش من آمد
صورتش را به شانه اش گذاشتم و بلافاصله به خواب رفتم. در عوض تا
تزدیک ظهر خوابیدم. در خواب هم احساس خستگی و درماندگی
می کردم و خواب یک برگ کاغذ سفید را می دیدم که روی آن زنبورهای
عسل راه می رفتند. وقتی از خواب بیدار شدم ماری صبحانه و آخرین
چاپ «مونیتور» را برایم آورد.
در صفحه اول آن با حروف درشت نوشته بود که دوک دانگن ساعت
پنج صبح امروز در قلعه «ونسن» تیرباران شد.
چند ساعت بعد، مادام لسی سیا به طرف ایتالیا حرکت کرد که به پسر
تبعیدی اش ملحق شود.

فصل هفدهم

پاریس ۲۱ مه ۱۸۰۴

فرنان ورود خواهرم را اعلام کرد.

– والا حضرت پرنسس ژولی.

ژولی به محض ورود گفت:

– خانم مارشال شب را چطور گذراندید؟

گوشه لبهایش می لرزید و معلوم نبود گریه می کرد یا می خندید. من

در حالی که تا کمر جلوی او خم می شدم گفتم:

– بسیار خوب. خیلی متشکرم والا حضرت.

خواهرم گفت:

– من عمداً کمی زودتر آمدم. می توانیم برویم توی باغ بنشینیم.

باغ ما کوچک است و با وجود دستورات ژوزفین گل سرخهای ما

خوب رشد نکرده اند و در آن درختی که بتواند جای درختهای بلوط باغ

«سو» را بگیرد نداریم، اما وقتی درختهای یاس بنفش گل می دهند و

شکوفه های دو نهال سیبی که ژان باتیست به مناسبت سال تولد اوسکار

کاشته است باز می شوند؛ باغ ما در نظرم قشنگترین و دلچسب ترین

مکانها می شود.

ژولی با دستمال، گرد نیمکت باغ را پاک کرد و با پیراهن اطلس آبی

آسمانی خود روی آن نشست.

خواهرم دو پر بلند شتر مرغ میان زلف خود جا داده بود. ماری برای ما

لیموناژ آورد. با نگاه انتقاد آمیزی ژولی را نگاه کرد و گفت:

— بهتر بود پرنسس کمی روز به لبها می مالید.

ژولی گفت:

— این روزها هزار جور گرفتاری دارم، این اسباب‌کشی مرا خرد کرده است! ما مشغول اسباب‌کشی به کاخ لوکزامبورگ هستیم، ماری!

ماری گفت:

— خانه خیابان «روشه» دیگر برای پرنسس کافی نیست؟

ژولی گفت:

— نه، ماری. قضاوت تو ظالمانه است، من از زندگی در قصر هیچ خوشم نمی‌آید. علت تغییر منزل ما این است که ولیعهد فرانسه و زنش باید همیشه در کاخ لوکزامبورگ منزل کنند.

مثل این که ژولی زن ولیعهد فرانسه خیلی بدبخت بود، اما ماری به این حرفها توجه نداشت. زیر لب گفت:

— اگر آقای کلاری زنده بود از این جریان به هیچ وجه خوشش نمی‌آمد.

بعد دستها را به کمر زد و ادامه داد:

— برای این که آقای کلاری جمهوریخواه بود!

ژولی دستها را روی شقیقه‌ها فشار داد.

— من از خود اختیاری ندارم.

من گفتم:

— ماری، ما را تنها بگذار.

و به محض این که ماری دور شد گفتم:

— به حرف این زن توجه نکن، ژولی!

ژولی با صدای شکوه آمیزی گفت:

— واقعاً من از خود اختیاری ندارم! اسباب‌کشی بلای جان من شده

است و این تشریفات مرا مریض می‌کند. دیروز در مراسم اعطای درجه

به ژترالها ما سه ساعت تمام سرپا ایستادیم و امروز در «انوالید» باید...

برای آرام کردن او فوراً گفتم:

- در «انوالید» می‌نشینیم، لیموناد را بخور.
 مزه این لیموناد تلخ و شیرین بود. عیناً مثل روزهای اخیر ما. تنها شیرینی روزهای اخیر تبریک‌هائی بود که بر سر ما می‌بارید. ژان باتیست من، مارشال فرانسه شده است. عصای مارشالی آرزوی همه نظامیها از سرباز ساده تا ژنرال است. و حالا این آرزوی شوهر من عملی شده است. اما نه آنطوری که ما تصور می‌کردیم.

چند روز بعد از ملاقات شبانه من با ناپلئون در کاخ توپلری، یکی از رؤسای سلطنت‌طلبان به نام «ژرژ کادودال» دستگیر شد. بعد از اجرای حکم اعدام دوک دانگن کسی در نتیجه محاکمه شبهه‌ای نداشت و چون «ژنرال مورو» و عده‌ای از صاحب‌منصبان را که می‌گفتند در این توطئه قتل ناپلئون شرکت داشته‌اند توقیف کردند، من برای ژان باتیست می‌ترسیدم و از شدت ترس و نگرانی قرار و آرام نداشتم.

ما انتظار پلیس را داشتیم ولی مثل آن بار ژان باتیست را به کاخ توپلری پیش‌کنسول اول احضار کردند.

ناپلئون وقتی ژان باتیست را دید گفت:

- ملت فرانسه به نفع من تصمیم گرفته است. امیدوارم شما بر ضد مملکت کار نمی‌کنید. ژان باتیست به آرامی جواب داد:

- من هیچوقت بر ضد مملکت اقدامی نکرده‌ام. و حتی تصور اقدام بر ضد مملکت برایم مقدور نیست.

ناپلئون بلافاصله گفت:

- ما به شما درجه مارشالی می‌دهیم.

ژان باتیست درست نفهمید و با حیرت پرسید:

- ما؟

- بله. ما، ناپلئون اول امپراتور فرانسه.

زبان ژان باتیست بند آمد. تحیر او ناپلئون را به طوری به خنده انداخت که مدتی نتوانست قد راست کند. خم شده بود و با دست روی پا می‌زد و

می خندید.

خیانت ژنرال «مورو» را محرز شناختند و او را به تبعید محکوم کردند. ژنرال با اونیفورم نظامی به طرف آمریکا حرکت کرد.

بعد وقایع دیگری اتفاق افتاد. پریروز، کنسول اول به قصد شکار به «سن کلو» رفته بود. در آنجا از تصمیم مجلس سنا که او را به عنوان امپراطور فرانسویان انتخاب کرده بود مطلع شد.

دیروز طی مراسم باشکوهی، عصای مارشالی را به هیجده نفر از معروفترین ژنرالهای ارتش فرانسه اعطا کرد. یک هفته بود که به طور خصوصی به ژان باتیست اطلاع داده بودند که یکدست اونیفورم مارشالی به خیاط خود سفارش دهد. از تویلری نقشه دقیق این اونیفورم را برای او فرستادند. بعد از اعطای عصاها، هر یک از مارشالهای جدید نطق کوتاهی ایراد کردند...

هنگام نطق «مورا» و «ماسنا» ناپلئون چشمها را تقریباً بسته بود و از قیافه اش پیدا بود که وقایع روزهای اخیر او را خیلی خسته کرده است. وقتی ژان باتیست شروع به صحبت کرد آثار نگرانی در چهره اش ظاهر شد، اما این آثار نگرانی به تبسمی تبدیل شد: همان تبسم نوازش کننده غیر قابل مقاومت. به طرف ژان باتیست رفت، دست او را فشرد و گفت که نباید فقط به چشم امپراطور به او نگاه کند بلکه باید او را دوست خود بداند. ژان باتیست خبردار بر جا ایستاده بود. قیافه اش تغییری نکرد.

من در جایگاهی که برای همسران هیجده ژنرال برپا کرده بودند نشسته بودم. اوسکار را علیرغم قروند بعضی از رؤسای تشریفات که می ترسیدند میان نطق امپراطور فریاد بکشند همراه برده بودم. می خواستم اوسکار در مراسم ارتقاء پدرش به درجه مارشالی فرانسه حاضر باشد.

وقتی ناپلئون دست ژان باتیست را فشرد و فریادهای شادی از چند هزار تماشاچی بلند شد؛ اوسکار پرچم کوچکی را که برایش خریده بودم تکان داد.

ژولی در جایگاه امپراطوری بود. ناپلئون به همه برادران خود، غیر از لوسین، لقب پرنس و به همسران آنها لقب پرنسس داده است. ژوزف تا وقتی ناپلئون صاحب پسری نشود عنوان ولیعهد را خواهد داشت.

ولی مادام لسی‌سیا در ایتالیا، پیش لوسین است. اورتانس زن لوئی، پرنسس شده و «اوژن دوبوآرانه» پسر امپراطور پرنس لقب والا حضرت گرفته است.

اما خواهران ناپلئون هنوز لقب نگرفته‌اند.

کارولین که کمی بعد از کودتا با ژنرال «مورا» ازدواج کرده کنار من ایستاده بود. او هم مثل من «خانم مارشال» شده است.

بعد از مراسم اعطای عصای مارشالی، مارشالها و ما و همسران آنها را به کاخ توپلری دعوت کردند و ما با خانواده امپراطور غذا خوردیم.

من بلااراده به ژولی گفتم:

— معلوم نیست عاقبت این ماجرا چه خواهد شد.

ژولی با صدای آهسته گفت:

— حالا تازه شروع شده است.

من نگاهی به صورت او کردم و با وحشت پرسیدم:

— حالت خوب نیست؟

جواب داد:

— شبها خواب ندارم. فکر کن اگر امپراطور صاحب پسری نشود و

ژوزف و من جانشین او بشویم چه می‌شود.

ناگهان تمام اعضای بدنش به لرزه افتاد و دست به گردن من انداخت.

— دزیره، تو تنها کسی هستی که می‌توانی درد مرا بفهمی؛ بگو بینم

مگر من از همه اینها گذشته دختر مسیو کلاری تاجر حریر مارسی نیستم،

من نمی‌توانم.

دستهای او را از گردن خود جدا کردم.

— آرام بگیر، ژولی! به همه نشان بده که واقعاً که هستی. به همه پارسی ها نشان بده، به همه فرانسوی ها نشان بده!

ژولی با لبهای لرزان گفت:

— مگر من واقعاً که هستم؟

من با لحن محکمی گفتم:

— تو دختر تاجر حریر، فرانسوا کلاری هستی، فراموش نکن، ژولی کلاری! سرت را بلند کن. خجالت نمی کشی؟

ژولی از جا بلند شد. او را به اتاقم بردم. از بس گریه کرده بود دماغش سرخ شده بود. زلفش را مرتب کردم، به لبهایش روژ مالیدم و روی دماغش پودر زدم و نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم. در حال خنده گفتم:

— عجیب نیست که تو این حد خسته و کوفته شده‌ای. خانمهای اشراف خیلی ظریف هستند و پرنسس ژولی عضو خانواده اشرافی بناپارت طبعاً مثل زن برنادوت زحمتکش پوست کلفت و قوی نیست.

ژولی گفت:

— تو اشتباه می کنی، دزیره، اگر کارهای ناپلئون را به شوخی می گیری. جواب دادم:

— فراموش نکن که من اولین کسی بودم که حرفها و اعمال ناپلئون را به شوخی نگرفتم. حالا باید به راه بیفتیم چون من علاقه دارم قبل از رفتن به انوالید رژه اعضای سنا را ببینم.

آژانهای پلیس، جلوی در ورودی کاخ لوکزامبورگ، برای کالسکه ژولی راه باز کردند. در آنجا خطابه رسمی تعیین ناپلئون را به عنوان امپراتور فرانسویان شنیدیم. در رأس دسته‌ای که به حرکت آمده بود یک هنگ سرباز سوار دیده می شد. بعد از آنها دوازده عضو شورای شهرداری، پیاده و عرق ریزان، در حرکت بودند. پشت سر آنها دو استاندار با اونیفورم

رسمی دیده می‌شدند. وقتی این عده گذشتند ناگهان صدای خنده مردم بلند شد و علت خنده آنها این بود که «فوتتان» رئیس سنا را سوار اسب دیدند. «فوتتان» را روی یک اسب که مثل بره آرام بود بسته بودند و یک میرآخور دهنه اسب را به دست داشت. با وجود این که هر لحظه احتمال می‌رفت رئیس سنا از اسب بیفتد. یک طومار کاغذ به دست چپ داشت و با دست راست محکم زین را گرفته بود. پشت سر او تمام اعضای سنا به صف در حرکت بودند بعد از اعضای سنا یک دسته موزیک نظامی حرکت می‌کرد و مارش تند نظامی آنها بر اضطراب رئیس سنا می‌افزود. صاحب‌منصبان ارشد لشکر پاریس و چهار دسته سوار نظام، رژه را تمام می‌کردند.

صف طولانی پشت لوکزامبورگ ایستاد. یک سرباز جلو آمد و در چهار جهت شیپور خود را به صدا درآورد. فوتتان قد راست کرد، طوماری را که در دست داشت باز کرد و اعلام کرد که سنا تصمیم گرفته است ژنرال بناپارت، کنسول اول را به عنوان امپراتور فرانسویها انتخاب کند. مردم با دقت و در میان سکوت مطلق گوش دادند و وقتی خواندن اعلامیه به پایان رسید چند نفر فریاد زدند: «زننده باد امپراتور!» موزیک نظامی «مارسی یز» را نواخت، بعد دسته دوباره به حرکت آمد. فوتتان این اعلامیه را در میدان «کورلژیسلا تیف» و میدان «واندوم» و میدان «کاروسل» و جلوی عمارت شهرداری مکرر خواند.

بعد من و ژولی به کالسکه چپی دستور دادیم که با سرعت ما را به «انوالید» برساند، زیرا اگر سر ساعت مقرر به آنجا نمی‌رسیدیم رسوائی بزرگی به بار می‌آمد. ما را به گالری مخصوص امپراطریس و خانمهای خانواده امپراتور و همسران مارشالها هدایت کردند و در آخرین لحظه به محل مخصوص خود رسیدیم.

ژولی آهسته سر جای خود که سمت چپ ژوزفین قرار داشت نشست؛ مرا در ردیف دوم پشت سر ژولی نشانند و من ناچار بودم

گردنم را به این طرف و آن طرف بگردانم و خم کنم تا از میان پرهای شترمرغ سر ژولی و زلف ژوزفین که بالای سر جمع شده بود مراسم را ببینم.

در پائین، دریائی از اونیفورم موج می‌زد. در ردیف اول هفتصد صاحب‌منصب بازنشسته با اونیفورم‌های کهنه و مدالهای متعدد خود نشسته بودند. پشت سر آنها دوست شاگرد جوان و باریک‌اندام مدرسه «پلی تکنیک» جا گرفته بودند. جلوی نیمکت‌های کلیسا هیجده صندلی مجلل قرار داده بودند و روی آنها مارشالها با اونیفورم آبی سیر و یراقهای براق نشسته بودند.

صاحب‌منصبان بازنشسته و شاگردان جوان «پلی تکنیک» حتی جرأت نمی‌کردند نفس بکشند ولی مارشالها خیلی سرحال بودند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند. «ژان باتیست» را می‌دیدم که با حرارت زیاد با «ماسنا» صحبت می‌کرد.

«ژونو» سر را به طرف ما برگرداند مثل این که می‌خواست به زنش اشاره‌ای بکند، اما ژوزفین یادبزن خود را باز کرد و جلوی صورت او را گرفت و به این وسیله به او فهماند که این عمل زشت است. بعد مارشالها هم ساکت شدند.

کاردینال جلوی محراب زانوزده بود و آهسته دعا می‌خواند. در همین موقع از خارج صدای شیپور و فریادهای «زنده باد امپراطور» به گوش می‌رسید.

کاردینال بلند شد و در حالی که ده نفر از روحانیون به دنبالش بودند آهسته به طرف در رفت و از امپراطور فرانسویان استقبال کرد. ژوزف و لوئی و وزرا همراه ناپلئون بودند.

این دو پرنس لباسهای عجیبی پوشیده بودند. با جلیقه‌های مخمل و شلوارهای گشاد و جورابهای ابریشمی سفید بلند به هنرپیشگان «کمدی فرانسز» شباهت داشتند. ناپلئون و کاردینال از جلو و بقیه مشایعین با

لباسهای رنگارنگ از عقب به طرف محراب کلیسا به راه افتادند. از ناپلئون جز لباس سبز سیر چیزی به چشم نمی خورد. کارولین آهسته گفت:
 - ناپلئون دیوانه شده، اونیفورم سرهنگی پوشیده و هیچ نشانی به سینه نزده است.

او کنار پرنسس «اورتانس» نشست. اورتانس با آرنج به پهلوی او زد و به سکوت دعوتش کرد.

ناپلئون آهسته از سه پله تختی که سمت چپ محراب قرار داشت بالا رفت و روی آن نشست. تصور می کنم که این تخت سلطنت بود. من هرگز به عمر خود تخت سلطنت ندیده ام.

کاردینال شروع به انجام مراسم مذهبی کرده بود. ما ناچار شدیم زانو بزنیم. ناپلئون از جا بلند شده و دو پله پائین آمده بود.
 کارولین آهسته زیر گوش پولا گفت:

- اعتراف به گناه نکرد با این که دای «فش» اینقدر اصرار کرد...

اورتانس آنها را به سکوت دعوت کرد. ژوزفین دستها را جلوی صورت قرار داده بود و دعا می خواند. دای فش کشیش که در سالهای انقلاب تجارت را بر خدمت در سلک روحانیان ترجیح داده بود و از اتین تقاضا می کرد که به او کاری بدهد دوباره جامه روحانیت در بر کرده است. از روزی که سربازان فرانسه وارد رم شده بودند ژنرال بناپارت مشغول مذاکره درباره شرایط صلح با واتیکان شده بود. فش اطمینان داشت که کلاه کاردینالی را بر سر خواهد گذاشت. و حالا دای «فش» با لباس قرمز کاردینالی مشغول انجام مراسم مذهبی تاجگذاری امپراطور بود.

مارشالها زانو زده بودند. صاحب منصبان بازنشسته که در رأس دهقانان و کارگران و ماهیگیران در لحظات خطر، از مرزهای جمهوری دفاع کرده بودند، زانو زده بودند. شاگردان جوان مدرسه «پلی تکنیک» هم زانو زده بودند. ژوزفین اولین امپراطریس فرانسه و تمام خانواده

امپراطوری زانو زده بودند. با وجود این ناپلئون روی اولین پله تخت ایستاده و فقط سر را خم کرده بود.

صدای تنفس هزار نفر یکباره بلند شد. ناپلئون کاغذی از جیب بلوزش بیرون آورده و شروع به صحبت کرده بود. اما حتی کاغذ را باز نکرد. بدون این که به نوشته احتیاج پیدا کند حرف می زد. صدای واضح و قوی او در فضای وسیع طنین می انداخت.

ناپلئون هنگام ادای آخرین جملات از آخرین پله تخت پائین آمده بود. به محراب نزدیک شد، دست راست را بلند کرد و گفت:

— قسم بخورید که با تمام قوا اصول آزادی و برابری را که پایه تمام تشکیلات ما است حفظ کنید. قسم بخورید!

تمام دستها بلند شد. منهم دست را بلند کردم، صدای سوگند دسته جمعی، زیر گنبد بزرگ طنین انداخت.

مراسم مذهبی ادامه یافت. ناپلئون سر جای خود برگشت و نشست و لحظه ای حضار را از نظر دور نداشت. صدای «اورگ» بلند بود.

پس از انجام این مراسم ناپلئون به اتفاق هیجده مارشال خود کلیسا را ترک گفت.

میان لباسهای براق و مجلل مارشالها لباس او مثل لکه سبزی به نظر می رسید. جلوی کلیسا سوار اسب سفیدی شد و پیشاپیش صاحب منصبان گارد به طرف توپلری به راه افتاد. از انبوه جمعیت فریادهای شادی بلند شد. زنی طفل شیرخوار خود را روی دست، به طرف او بلند کرد و فریاد زد: «بچه ام را دعا کن!» ژان باتیست جلوی کالسکه منتظر من بود.

در کالسکه چون ژان باتیست سکوت کرده و به نقطه ای خیره شده بود پرسیدم:

— به چه فکر می کنی، ژان باتیست؟

— به یخه اونیفورم مارشالی. بلندی یخه این اونیفورمها قابل تحمل

نیست. از طرفی این یخه خیلی تنگ است و گردنم را می فشارد.
من با تحسین چشم به اونیفورم او دوخته بودم: جلیقهٔ اطلس سفید و
بلوز آبی سیر با نخهای طلای حقیقی زردوزی شده بود، روی ماتوی
مخمل آبی با آستر اطلس سفید، سردوشیهای و یراقهای طلائی
می درخشید.

ژان باتیست با صدای تلخی گفت:

— نامزد سابق تو نمی گذارد به خودش بد بگذرد. ما را توی این لباس
خفه می کند و خودش لباس خدمت سرهنگی می پوشد.
وقتی جلوی خانه از کالسکه پیاده شدیم چند مرد جوان به طرف ما
آمدند و فریاد زدند:

«زننده باد برنادوت! زننده باد برنادوت!»

ژان باتیست نگاهی به آنها انداخت و جواب داد:

— زننده باد امپراطور! زننده باد امپراطور!

وقتی سر میز شام با هم تنها ماندیم، ژان باتیست ضمن صحبت گفت:
— بد نیست بدانی که امپراطور به وزیر پلیس به طور خصوصی دستور
داده است که زندگی خصوصی و مکاتبات مارشالها را تحت نظر بگیرد.
چند لحظه به آنچه از دهن او شنیده بودم اندیشیدم و گفتم:
— ژولی می گفت که ناپلئون خیال دارد زمستان امسال رسماً تاجگذاری
کند.

ژان باتیست با صدای بلند خندید.

— چه کسی تاج را بر سر او می گذارد؟ یقیناً می خواهد این کار را هم
به عهدهٔ دائی خود «فش» بگذارد.

— نه، شخص پاپ تاج بر سر او می گذارد.

ژان باتیست گیلاسی را که در دست داشت به تندى روی میز گذاشت.
— ممکن نیست، دزیره. فکر می کنی او آدمی است که به روم برود تا
پاپ تاج را بر سر او بگذارد؟

— نه، اما از پاپ تقاضا خواهد کرد که برای این کار به پاریس بیاید.
ابتدا من علت تعجب فوق‌العاده ژان باتیست را نفهمیدم. بعد توضیح
داد که پاپ هیچوقت از واتیکان خارج نمی‌شود و اضافه کرد:
— من در تاریخ خیلی قوی نیستم اما تصور می‌کنم که چنین چیزی
تاکنون سابقه نداشته است.
گفتم:

— ژوزف مدعی است که ناپلئون پاپ را مجبور خواهد کرد به پاریس
بیاید.

ژان باتیست گفت:

— خدا بهتر می‌داند که من از مؤمنین کلیسای رم نیستم. اصولاً از یک
گروه‌بان سابق انقلاب نباید چنین توقعی داشت. با وجود این فکر نمی‌کنم
شایسته باشد که ناپلئون این پیرمرد را وادار کند؛ راه سخت رم تا پاریس را
طی کند.

— همه ما در این مراسم باید شرکت کنیم. ژوزف و لوئی خیال دارند
لباسهائی به سبک دربار اسپانیا برای خود تهیه کنند.
ژان باتیست گفت:

— من از او تقاضا خواهم کرد که حکومت یک ناحیه مستقل دور از
پاریس را به من بدهد. میل دارم مسئولیت یک سرزمین را به عهده داشته
باشم. فکر می‌کنم می‌توانم واقعاً به پیشرفت و بهبود وضع یک مملکت
کمک کنم.
گفتم:

— در اینصورت مجبور می‌شوی دوباره از ما دور شوی.
— به هر حال من پیش تو نخواهم ماند. بناپارت مشغول مذاکرات صلح
خواهد شد ولی مطمئن باش این صلح پایدار نخواهد بود. و ما، مارشالها،
اروپا را زیر پا خواهیم گذاشت تا این که...
کمی مکث کرد و ادامه داد:

– تا این که از فرط خستگی فتوحات از پا بیفتیم. گفتم خستگی فتوحات برای این که بناپارات یک سرباز فوق العاده است! ژان باتیست هنگام ادای این کلمات مشغول باز کردن یخه اش شده بود. من او را نگاه می کردم.

– لباس مارشالی برای تو خیلی تنگ است!

– حق با تو است، دختر جان! لباس مارشالی برای من خیلی تنگ است. و به همین دلیل گروه بان برنادوت به زودی پاریس را ترک خواهد کرد، حالا گیلاست را تمام کن، برویم بخوابیم.

فصل هیجدهم

پاریس ۳۰ نوامبر ۱۸۰۴

پاپ برای انجام مراسم مذهبی تاجگذاری ناپلئون و ژوزفین به پاریس آمده است.

ژان باتیست با من مشاجره سختی کرده است برای این که به طور ناگهانی حس حسادتش نسبت به او تحریک شده است (البته نسبت به ناپلئون، نه به پاپ!).

امروز بعد از ظهر روز تمرین مراسم تاجگذاری ژوزفین بود و هنوز سرم گیج می رود، از طرفی از این که ژان باتیست احساس حسادت می کند خیلی ناراحتم و نتوانستم بخوابم. حالا پشت میز بزرگ ژان باتیست نشسته و مشغول نوشتن در دفترچه ام شده ام. نمی دانم ژان باتیست کجا رفته است.

دو روز دیگر مراسم تاجگذاری برپا می شود و ناپلئون می گوید که این موضوع از دو ماه پیش نقل محافل پاریس شده است.

پاپ را مجبور کرده اند به پاریس بیاید برای این که همه دنیا مخصوصاً طرفداران بوربن ها ببینند که ناپلئون واقعاً و با انجام تمام مراسم مذهبی در «نوتردام» تاجگذاری می کند. اشراف سابق دربار ورسای که همه کاتولیک های مؤمن و معتقد هستند بین خود، سر آمدن یا نیامدن پاپ شرط بندی کرده بودند. خیلی از آنها آمدن پاپ را غیر ممکن می دانستند. اما عاقبت پاپ چند روز پیش به پاریس وارد شد. شش کاردینال و چهار اسقف و شش کشیش و عده زیادی طیب و متشی و سرباز و محافظ

و پیشخدمت همراه او بودند!

پاپ پی هفتم شخصاً به پاریس آمده است!

ژوزفین به افتخار او یک مهمانی بزرگ در کاخ توپلری ترتیب داد. اما پاپ بلافاصله بعد از غذا با حال عصبانی مجلس را ترک کرد چون قصد داشتند برای سرگرمی او یک بالت نمایش بدهند. البته امپراطریس به هیچ وجه قصد توهین به او را نداشت.

از چند هفته پیش، اعضاء خانواده امپراطوری برای شرکت در مراسم تاجگذاری در توپلری و «فوتن بلو» مشغول تمرین هستند. امروز بعد از ظهر ما همسران مارشالها را نیز برای تمرین به کاخ توپلری احضار کردند.

وقتی من به اتفاق «لوراژونو» و مادام «برتیه» وارد کاخ شدم، ما را به سالن سفید ژوزفین هدایت کردند.

اغلب اعضاء خانواده بناپارت در آنجا جمع شده و مشغول مجادله بودند. مسئولیت اداره تاجگذاری به عهده ژوزف بود اما «دپرئو» رئیس تشریفات که ماهی دوهزار و چهارصد فرانک حقوق می گیرد مسئول تنظیم جزئیات است و مسیو مونتل که سابقاً معلم آداب معاشرت من بود مشاور اوست.

ما زنهای مارشالها در گوشه‌ای جمع شدیم و سعی کردیم علت این گفتگو و مجادله را کشف کنیم. «دپرئو» با ناامیدی می گفت:

— دستور شخص امپراطور است.

و الیزا می گفت:

— حتی اگر مرا مثل لوسین از فرانسه اخراج کند این کار را نخواهم کرد پولت به نوبه خود با لحن تحقیرآمیزی گفت:

— من دنباله لباس را به دست بگیرم؟ شوخی می کنید!

ژوزف در حالی که سعی می کرد آنها را آرام کند گفت:

— ژولی و اورتانس هم دنباله لباس را به دست می گیرند، چطور آنها با

این که والا حضرت هستند حرفی ندارند؟

موهای کم پشت سرش در هم ریخته بود. کارولین با صدای نازکی گفت:

— والا حضرت! چرا ما خواهرهای امپراطور عنوان والا حضرت نداریم؟ مگر ما کمتر از ژولی، دختر یک پارچه فروش هستیم؟

من احساس کردم که رنگم از فرط غضب سرخ شد...

— و اورتانس دختر این... این...؟

کارولین دنبال کلمه توهین آمیزی برای امپراطریس می گشت. «دپرتو»

نفس عمیقی کشید و گفت:

— خانمها، استدعا می کنم.

لوراژونو آهسته به من گفت:

— دعوا سر شنل تاجگذاری و دنباله خیلی بلند آن است. امپراطور میل

دارد دنباله شنل را پرنسس ژولی و اورتانس و خواهرهایش حمل کنند.

— خوب! می توانیم شروع به تمرین کنیم؟

ژوزفین وارد شده بود. لباس عجیبی به تن داشت. سر یک پارچه خیلی

بلند را به شانه بسته بود. ظاهراً هنوز شنل تاجگذاری حاضر نشده بود و

این پارچه در تمرین جانشین آن بود. ما در برابر او خم شدیم. ژوزف

فریاد زد:

— خواهش می کنم هر کسی سر جای خودش بایستد!

ایزا باکسیوشی گفت:

— هرچه می شود بشود، من حاضر نیستم دنباله لباس را بگیرم.

«دپرتو» به طرف ما آمد و با قیافه متفکری گفت:

— متأسفانه همسران مارشالها هفده تا بیشتر نیستند. برای این که خانم

مارشال مورا به عنوان خواهر امپراطور باید دنباله لباس را بگیرد.

کارولین از آن طرف سالن فریاد زد:

— خانم مارشال مورا هیچوقت همچو کاری نمی کند.

دپرئو به صدای بلند با خود گفت:

– حالا نمی دانم این خانمها را چطور دو به دو قرار بدهم. مونتل! به نظر شما چطور می شود این هفده خانم را در نه ردیف دو نفری قرار داد؟
مونتل به طرف ما آمد و چین بر پیشانی انداخت.
– هفده خانم، دو به دو... و هیچکدام نباید تنها باشند.
در این موقع صدائی از کنار ما شنیده شد که گفت:
– اجازه می دهید در حل این مسئله استراتژی به شما کمک کنم؟
ما به تندی سر برگردانیم و با دیدن صاحب صدا همه خم شدیم و ادای احترام کردیم.

– من پیشنهاد می کنم که شانزده نفر از خانمهای مارشالها در جلو حرکت کنند و پشت سر آنها «سروریه» و «مورا» با تاج حرکت خواهند کرد و بعد از او یکی از خانمهای مارشالها یا... با یک کوسن که روی آن دستمال دانتل امپراطریس قرار دارد راه خواهد رفت. چطور است؟
دپرئو در حالی که تا کمر خم می شد آهسته گفت:
– بسیار فکر خوبی است!

مونتل هم به نوبه خود به طوری خم شد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد. ناپلئون کمی مکث کرد و در حالی که قیافه متفکری به خود گرفته بود نگاه خود را از مادام برتیه به طرف لوراژونو و از لوراژونو به طرف مادام «لوفور» بدگل گردش داد. اما من از اندیشه نهران او آگاه بودم. لبها را به رویم می فشردم و سعی می کردم نگاهم به روی او نیفتد. دلم می خواست یکی از آن شانزده نفر باشم، نمی خواستم وضع خاصی داشته باشم. می خواستم زن مارشال برنادوت باشم و بس.

– ما از خانم ژان باتیست برنادوت خواهش می کنیم این کار را به عهده بگیرد. مادام برنادوت با لباس آبی آسمانی خیلی دلفریب می شود.
من در حالی که به لباس آبی آسمانی که در خانه مادام تالین به تن داشتم فکر می کردم با کلمات مقطع گفتم:

— آبی آسمانی به من نمی آید.

امپراطور که بدون شک آن لباس نحس آنروز را به یاد داشت تکرار کرد:

— لباس آبی آسمانی.

و رویش را به طرف دیگر برگرداند. وقتی به دستۀ خواهران خود نزدیک شد پولت دهن باز کرد و گفت:

— ما نمی خواهیم...

ناپلئون با لحن تندی گفت:

— خانم شما فراموش می کنید در چه موقعیتی هستید.

پولت دهن فرو بست. کسی نباید قبل از این که امپراطور از او سؤالی

کند حرف بزند. ناپلئون رو به ژوزف کرد:

— باز هم اختلافی پیدا شده است؟

ژوزف در حالی که با دست موهای خود را که خیس عرق شده بود

عقب می زد با لحن شکوه آمیزی گفت:

— خواهران ما نمی خواهند دنباله شل امپراطریس را حمل کنند.

— به چه علت نمی خواهند؟

— مادام باکسیوشی و مادام مورا و پرنسس بورگز فکر می کنند که...

ناپلئون گفت:

— پس والا حضرت پرنسس ژولی و پرنسس اورتانس به تنهایی آنرا

حمل خواهند کرد.

ژوزفین پارچه ای را که به شانۀ داشت جمع کرد، به کنار ناپلئون آمد و

گفت:

— دنباله شل خیلی بزرگتر و سنگین تر از آنست که دو نفر بتوانند آن را

حمل کنند.

الیزا گفت:

— وقتی عنوان ژولی و اورتانس را از ما دریغ می کنید ما هم از انجام

خدمت معذوریم.

ناپلتن با لحن تهدید آمیزی گفت:

– جلوی زیانت را بگیر!

و رو به پولت که بیشتر مورد علاقه اوست کرد:

– شما چه می خواهید؟

پولت در حالی که با اشاره سر ژولی و اورتانس را نشان می داد گفت:

– ما هم به اندازه اینها شایسته عنوان پرنسس هستیم!

ناپلتن ابروها را بالا گرفت و گفت:

– مثل این که شما خیال می کنید من تاج و تخت را از پدرمان به ارث

برده ام و حالا در تقسیم ارثیه قصد مغبون کردن برادرها و خواهرهایم را

دارم. خواهران و برادران من فراموش می کنند که با اعطای این عناوین من

شخصاً به آنها محبت می کنم و تا حالا کاری نکرده اند که شایسته این لطف

باشند.

چند لحظه سکوت برقرار شد بعد صدای زمزمه ژوزفین مثل یک

آهنگ موسیقی بلند شد:

– خواهش می کنم در حق خواهرانتان این لطف را بفرمائید و آنها را

هم به لقب والاحضرت مفتخر بفرمائید.

من فکر کردم: «ژوزفین می خواهد دل خواهران او را به دست بیاورد.

شاید این شایعات حقیقت دارد، ناپلتن واقعاً می خواهد او را طلاق

بدهد...»

ناپلتن ناگهان شروع به خنده کرد، مثل این که این صحنه باعث تفریح

او شده بود.

– بیسار خوب. اگر قول می دهید که رفتار شایسته ای داشته باشید

به شما عنوان...

الیزا و کارولین از فرط شغف فریادی از ته گلو کشیدند و پولت با

کلمات مقطعی از ناپلتن تشکر کرد.

ناپلئون به «دپرئو» گفت:

– من می خواهم تمرین را ببینم. شروع به کار کنید!
با پیانو شروع به زدن یک آهنگ «کورال» کردند. این پیانو در تمرین
جانشین «اورگ» بود. سپس «دپرئو» شانزده همسران مارشالها را به هشت
دسته دو نفری قسمت کرد و مونتلی طرز قدم برداشتم را به آنها یاد داد.
اما این خانمها نمی توانستند درست راه بروند. چون امپراطور با کمال
دقت چشم به پاهای آنها دوخته بود. با وضع نامرتبی راه می رفتند و به هم
تنه می زدند. پولت برای این که خنده خود را در دهن خفه کند دست خود
را گاز می گرفت.

بعد «سروربه» و «مورا» را صدا زدند. آنها هم به صف همسران ژنرالها
پیوستند. بعد از آنها من در حالی که یک کوسن روی دست داشتم به راه
افتادم. بعد ژوزفین به حرکت آمد و پارچه بلند او را پشت سرش
پرنسس های تازه و ژولی و اورتانس می کشیدند. با این وضع چهار بار طول
سالن را رفتیم و برگشتیم و ناپلئون به طرف در خروجی رفت و ما باز ادای
احترام کردیم. اما ژوزف به دنبالش دوید.

– استدعا می کنم توجه بفرمائید...

ناپلئون با بی حوصلگی گفت:

– دیگر وقت ندارم.

ژوزف گفت:

– موضوع دختران منز را چه کنیم؟

و به «دپرئو» اشاره کرد که نزدیک شود. دپرئو جلو آمد ژوزف تکرار
کرد:

– موضوع دختران منز شکل عجیبی شده است. برای این که هرچه

می گردیم پیدا نمی کنیم!

ناپلئون لبها را گاز گرفت که از تبسم خود جلوگیری کند. پرسید:

– دختران منز را برای چه می خواهید، آقایان؟

دپرئو گفت:

– شاید فراموش فرموده‌اید که در کتابهای قرون وسطی دستوراتی راجع به مراسم مذهبی تاجگذاری هست که باید آنها را رعایت کنیم. از جمله دوازده دختر منزه با دو شمع بزرگ باید جلوی صف به طرف محراب بروند.

ما دو نفر را در نظر گرفته بودیم، یکی دختر عموی مارشال برتیه و دیگری یکی از خاله‌های خود من. اما این دو خانم دیگر...
مورا از آنطرف سالن گفت:

– دختران منزهی هستند ولی سنشان از چهل گذشته است.

– من به شما گوشزد کرده‌ام که علاقه دارم افراد خانواده‌های اشرافی قدیم هم در این مراسم شرکت کنند. این واقعه مربوط به همه ملت فرانسه است. من مطمئنم که آقایان در محافل «سن ژرمن» می‌توانید چند دختر منزه پیدا کنید.

ما دوباره خم شدیم و ناپلئون از سالن خارج شد. بعد برای ما آشامیدنی آوردند و ژوزفین به وسیله یکی از ندیمه‌هایش از من خواهش کرد که پهلوی او روی کاناپه بنشینم. می‌خواست از انتخاب من برای حمل دستمال اظهار خوشوقتی کند.

بین من و ژولی نشسته بود و با جرعه‌های تند گیلان شامپانی را خالی می‌کرد. مثل این که صورت او در چند ماهه اخیر کوچکتر شده است. روی پلکها را سفید کرده بود و سفیدی پلکها درشتی چشمهایش را بیش از پیش نمایان می‌کرد. دو خط خیلی نازک از کنار پره‌های دماغ او تا گوشه لبهایش کشیده شده بود که وقتی تبسم می‌کرد عمیق‌تر می‌شد. اما حلقه‌های بچگانه زلفش که بالای سر جمع شده بود او را خیلی جوان نشان می‌داد.

من آهسته گفتم:

– به‌طور قطع خیاط نمی‌تواند تا دو روز دیگر یک لباس آبی آسمانی

برای من تهیه کند.

ژوزفین به قدری از این تمرین خسته شده بود که فراموش کرد یادآوری خاطرات گذشته برای او ممنوع است. گفت:

– پل باراس چند سال پیش یک گوشواره عقیق به من هدیه داده است. اگر بتوانم پیدایش کنم آنرا به شما قرض می‌دهم چون با توالت و لباس آبی شما خیلی خوب می‌آید.

– خیلی از لطف شما متشکرم خانم، ولی گمان می‌کنم...

توانستم جمله‌ام را تمام کنم، ژوزف جلو ما آمده بود. گوشه‌های دهنش از فرط هیجان می‌لرزید. ژوزفین سر بلند کرد.

– باز چه خبر شده؟

ژوزف گفت:

– امپراطور از شما خواهش می‌کند که فوراً به اتاق کار او بروید.

ژوزفین ابروهای نازک خود را بالا برد:

– باز در کار مراسم تاجگذاری اشکالی پیش آمده؟

ژوزف نمی‌توانست شعف شیطنت‌آمیز خود را خوب پنهان کند. خم شد و آهسته گفت:

– پاپ اطلاع داده است که از انجام مراسم مذهبی تاجگذاری شما خودداری می‌کند.

تبسم تمسخرآمیزی بر لبهای ژوزفین نقش بست.

– پدر مقدس چه دلیلی بر امتناع خود می‌آورد؟

ژوزف نگاهی به اطراف خود انداخت:

– حرف بزنید، نترسید، کسی حرف ما را نمی‌شود و پرنسس و ژولی و

مادام برنادوت غریبه نیستند.

ژوزف چانه را به سینه چسباند و با قیافه خیلی جدی گفت:

– پاپ شنیده است که ازدواج شما یک ازدواج مذهبی نبوده و اظهار

کرده است که نمی‌تواند - معذرت می‌خواهم خانم، من اظهارات پدر

مقدس را تکرار می‌کنم - اظهار کرده که نمی‌تواند مراسم مذهبی تاجگذاری را درباره‌ی معشوقه‌ی امپراتور فرانسویان انجام دهد.

ژوزفین پرسید:

- و پدر مقدس از کجا با این سرعت خبر پیدا کرده که من و بناپارت ازدواج مذهبی نکرده‌ایم؟

ژوزف گفت:

- هیچ معلوم نیست از کجا فهمیده!

ژوزفین با قیافه‌ی متفکر چشم به گیللاس خالی که در دست داشت دوخت.

- و امپراتور تصمیم دارد چه جوابی به پدر مقدس بدهد؟

- البته با او مذاکره خواهد کرد.

ژوزفین در حالی که تبسم بر لب داشت از جا بلند شد و گفت:

- یک راه خیلی ساده برای حل این مسئله هست.

و جام خالی را به دست ژوزف داد.

- الان می‌روم با امپراتور راجع به این موضوع صحبت کنم.

بعد در حالی که به طرف در می‌رفت اضافه کرد:

- همین امشب مراسم ازدواج مذهبی را انجام می‌دهیم و اشکال

برطرف می‌شود.

ژوزف گیللاس خالی را به دست یک پیشخدمت داد و دنبال ژوزفین

رفت که شاید بتواند در این مذاکرات به او کمک کند.

ژولی با قیافه‌ی متفکری گفت:

- خیال می‌کنم خود او توجه پاپ را به این نکته جلب کرده است.

- بله، اگر غیر از این بود از شنیدن خبر امتناع پاپ پیش از این تعجب

می‌کرد.

ژولی چشم به دستهای خود دوخت.

- واقعاً دلم به حالش می‌سوزد. چقدر از طلاق می‌ترسد! و ناپلئون اگر

او رابه خاطر این که بچه دار نمی شود طلاق بدهد کار زشتی می کند، تو هم همین عقیده را داری؟
من شانه بالا انداختم.

— او همه این مراسم را برای این برپا می کند که دنیا بفهمد که او سلسله بناپارت ها را تشکیل می دهد و دلش نمی خواهد که بعد از اینهمه زحمت ژوزف یا پسر اورتانس و لوئی جانشین او بشوند.
چشمهای ژولی پر از اشک شده بود. گفت:

— اما او نمی تواند به خاطر این موضوع ژوزفین را از خانه بیرون کند!
این زن روزی با او نامزد شد که او نمی توانست حتی یک شلوار نو برای خود بخرد و قدم به قدم کنار او راه رفته و همیشه به پیشرفت او کمک کرده است و حالا هه دنیا به چشم امپراطریس به او نگاه می کنند و...
گفتم:

— غصه نخور، او نمی تواند به وسیله پاپ تاجگذاری کند و در عین حال به محاکمه طلاق تن در دهد. او مخصوصاً در چنین موقعی این کار را نخواهد کرد و وقتی من این موضوع را می فهمم، ژوزفین که صد بار از من باهوشتر است خیلی بهتر از من می فهمد. ناپلئون نمیتواند از انجام مراسم مذهبی تاجگذاری صرف نظر کند و به همین دلیل با عجله همین امشب با او ازدواج مذهبی خواهد کرد.

— و بعد از یک ازدواج مذهبی، دیگر نمی تواند او را به آسانی طلاق بدهد. پس اصرار ژوزفین برای این است؟

— بله، به همین امید اصرار دارد ازدواج مذهبی صورت بگیرد.
— گذشته از این ناپلئون او را دوست دارد و نمی تواند اینطور بی مقدمه از او جدا شود.

من فقط جواب دادم:

— واقعاً؟ نمی تواند؟ مطمئن باش که خیلی خوب می تواند.
دوباره ناچار شدیم از جا بلند شویم و ادای احترام کنیم: امپراطریس

به طرف ما بر می گشت. در حین عبور یک گیلای شامپانی از سینی که روی دست پیشخدمت بود برداشت و به «دپرئو» گفت:

– یک دفعه دیگر هم می توانیم تمرین کنیم.

بعد پیش ما آمد گفت:

– دائی فش امشب در کلیسای کاخ عقد ازدواج مذهبی ما را می بندند.

بعد چند جرعه شامپانی خورد و اضافه کرد:

– واقعاً مسخره است بعد از تقریباً نه سال زندگی زن و شوهری!

خوب. خانم مارشال تصمیم گرفتید یا نه، میل دارید من گوشواره هایم را به شما عاریه بدهم؟

در کالسکه ای که مرا به خانه بر می گرداند تصمیم گرفتم زیر بار دستور ناپلئون نروم و لباس آبی آسمانی به تن نکنم. فردا «لوروا» خیاط باید لباس صورتی کم رنگم را تحویل بدهد چون همه زنهای مارشال ها باید لباس صورتی کم رنگ بپوشند. ژان باتیست مثل شیر گرسنه در اتاق غذاخوری نشسته بود و انتظار مرا می کشید:

– این مدت در کاخ توپلری چه می کردی؟

– مدتی به مشاجره خانواده بناپارت گوش می دادم. بعد در تمرین شرکت کردم. وانگهی وظیفه مخصوصی را به عهده من گذاشته اند. من همراه سایر خانمها نیستم، تنها پشت سر مورا راه می روم و یک کوسن که دستمال ژوزفین روی آن قرار دارد به دست می گیرم. چطور است؟

ژان باتیست از جا پرید:

– من میل ندارم تو یک محل اختصاصی داشته باشی! ژوزف و این

میمون، دپرئو فقط برای این که تو خواهر ژولی هستی این محل را برای تو در نظر گرفته اند. من اجازه نمی دهم، می فهمی؟

گفتم:

– ژوزف و دپرئو تقصیری ندارند. دستور خود امپراطور است.

هیچوقت فکر نمی‌کردم که این موضوع بتواند تا این حد ژان باتیست را از حال طبیعی خارج کند. صدایش از فرط خشم از گلو بیرون نمی‌آمد:
- چه گفتی؟

- گفتم میل امپراطور است و من نمی‌توانستم با میل او مخالفت کنم!
- من نمی‌توانم تحمل کنم که زخم خودش را در این مراسم به این شکل نمایش بدهد.

ژان باتیست به طوری فریاد می‌کشید که گیلاسهای روی میز می‌لرزیدند. من از خشم ناگهانی او سر در نمی‌آوردم.
- چرا اینطور عصبانی شده‌ای؟

- همه مردم تو را با انگشت نشان خواهند داد و خواهند گفت: «نامزد سابق او». خواهند گفت: این مادام ژان باتیست برنادوت عشق بزرگ ایام جوانی اوست که هنوز در دلش جا دارد. به او زنی کوچک خودش در روز تاجگذاری بهترین جا را داده است. و تو بعد از این هم مثل گذشته او زنی کوچک او خواهی بود و همه پارسی‌ها مرا مسخره خواهند کرد می‌فهمی؟

من با تحیر چشم به صورت او دوخته بودم. هیچکس به خوبی من نمی‌داند که سردی روابطش با ناپلئون تا چه حد باعث آشفتگی خاطر اوست و فکر این که به هدفهای جوانی خود خیانت کرده است او را چگونه شکنجه می‌دهد و با چه حرارتی انتظار دارد که حکومت ناحیه مستقلی را بگیرد و از پاریس دور شود. اما نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که این موضوع تا این حد او را خشمگین می‌کند و موجب تحریک حس حسادتش می‌شود. به او نزدیک شدم و دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

- ژان باتیست، چرا یک هوس ناپلئون اینطور تو را عصبانی می‌کند؟
اما او دست مرا عقب زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- تو خوب می‌دانی معنای این دستور چیست. خیلی خوب می‌دانی. او می‌خواهد به مردم نشان بدهد که نامزد سابق خود را از یاد نبرده است.

اما من به تو می‌گویم که مدتها است گذشته خود را فراموش کرده است. من تجربه دارم، خیلی خوب می‌دانم. فقط زمان حال برای او اهمیت دارد. او عاشق تو است و می‌خواهد تو را خوشحال کند که...
 - ژان باتیست...

دست را روی پیشانی گذاشت و زیر لب گفت:

- معذرت می‌خواهم. در واقع تقصیر تو نیست.

در این موقع فرنان وارد شد و ظرف سوپ‌خوری را روی میز گذاشت. آهسته و خاموش روبروی یکدیگر نشستیم. وقتی ژان باتیست قاشق را به دهان می‌برد دستش می‌لرزید. گفتم:

- من در مراسم تاجگذاری شرکت نخواهم کرد. در تختخواب می‌خوابم و خودم را به ناخوشی می‌زنم.

ژان باتیست جوابی نداد و بعد از غذا از خانه خارج شد.

حالا که سر میز او نشسته و مشغول نوشتن هستم سعی می‌کنم حقیقت را روشن کنم و بفهمم آیا واقعاً ناپلئون از نو عاشق من شده است. در آن شب طولانی قبل از اعدام دوک دانگن در اتاق کارش با همان صدای سابق حرف می‌زد:

«کلاهتان را بردارید» و اوژنی، اوژنی کوچولو»

حتی مادموازل «ژرژ» را که به دیدنش آمده بود روانه خانه‌اش کرد. فکر می‌کنم آنشب، حصار باغ ما در ماریسی و چمن ساکت و ستارگان درخشان را به یاد آورده بود. واقعاً چقدر عجیب است که آن پسر کوتاه‌قد و ضعیف دو روز دیگر امپراتور فرانسویان می‌شود.

زنگ ساعت اتاق غذاخوری نصف شب را اعلام می‌کند. شاید

ژان باتیست به دیدن مادام «رکامیه» رفته است، برای این که خیلی از این زن صحبت می‌کند. «ژولیت رکامیه» زن یک بانکدار متمول است و تمام کتابهایی که چاپ می‌شود حتی آنهایی را که چاپ نمی‌شود می‌خواند. به معاشرت مردان معروف خیلی علاقه دارد اما به هیچ‌کدام اجازه

نمی‌دهد او را ببوسند و حتی به قول پولت به شوهرش هم اجازه نمی‌دهد به او نزدیک شود. ژان باتیست اغلب راجع به کتاب و موسیقی با این دوست مهربان صحبت می‌کند و این زن رمانهای خسته‌کننده‌ای برای من می‌فرستد و سفارش می‌کند که این شاهکارها را بخوانم. من از مادام رکامیه نفرت دارم و در عین حال او را تحسین می‌کنم.

نیم ساعت بعد از نصف شب است. الان یقیناً ناپلئون و ژوزفین در کلیسای کاخ توپلری جلوی دایمی فاش زانو زده‌اند و دایمی فاش عقد ازدواج مذهبی آنها را می‌بندد. چقدر برای من ساده است که علت این که ناپلئون مرا فراموش نمی‌کند برای ژان باتیست شرح بدهم ولی می‌ترسم بدتر عصبانی شود. من یک جزء از جوانی ناپلئون هستم. و هیچ‌کس جوانی خود را فراموش نمی‌کند حتی اگر به ندرت به آن فکر کند. وقتی من بالباس آبی آسمانی در صنف تاجگذاری ظاهر شوم برای ناپلئون خاطره‌ای بیش نخواهم بود. اما البته امکان اینهم هست که ژان باتیست درست حدس زده باشد و ناپلئون بخواهد این خاطره را تجدید کند. ولی اظهار عشق ناپلئون به من مثل نمکی است که روی زخمی که مدتهاست جوش خورده است بیاشند. فردا من به بهانه سرماخوردگی در تختخواب خواهم ماند، پس فردا هم همینطور.

خاطره آبی آسمانی امپراطور سرماخورده است و از حضور معذرت می‌خواهد...

ناگهان از خواب بیدار شدم. حس کردم یکنفر مرا از جا بلند کرد و به طرف اتاقم برد. پشت میز خوابم برده بود. سردوشیهای ژان باتیست صورتم را می‌خراشاند. خواب آلوده زیر لب گفتم:

— پیش دوست مهربانت رفته بودی. من خیلی غصه خوردم.

— رفته بودم اپرا، دختر جان. و تنها بودم. دلم می‌خواست موسیقی

بشنوم. بعد کالسکه را به خانه فرستادم و خودم پیاده آمدم.

— من تو را خیلی دوست دارم ژان باتیست. و سخت ناخوش هستم.

سرما خورده‌ام و گلویم درد می‌کند و نمی‌توانم در مراسم تاجگذاری شرکت کنم.

– من از جانب تو از امپراطور معذرت خواهم خواست...

و بعد از کمی مکث اضافه کرد:

– تو هیچوقت نباید فراموش کنی که خیلی دوستت دارم، دختر جان

می‌شنوی یا خوابی؟

– خواب می‌بینم. ژان باتیست. راستی بگو بینم وقتی یکنفر روی

زخمی که مدت‌هاست جوش خورده و جایش صاف شده نمک پاشد چه

باید کرد؟

– باید به ریش آن آدم خندید، دزیره!

– پس من به ریش او می‌خندم...

فصل نوزدهم

پاریس، روز تاجگذاری ناپلئون

[۲ دسامبر ۱۸۰۴]

مراسم تاجگذاری نامزد سابق من با جلال و شکوه برگزار شد. وقتی ناپلئون با تاج طلای سنگین خود بر تخت نشست نگاههای ما با هم تلاقی کرد. من تقریباً تمام مدتی که امپراطریس جلوی محراب بود پشت سر او ایستاده بودم و یک کوسن مخمل که دستمال دانتل او روی آن قرار داشت به دست داشتم. زیرا نقشه‌ای که کشیده بودم نقش بر آب شد. ژان باتیست بعد از صحبت آنشب به رئیس تشریفات اطلاع داد که من بر اثر یک تب شدید نمی‌توانم در مراسم شرکت کنم. این عذر برای «دپرئو» قابل قبول نبود، زیرا سایر زنهای مارشالها، حتی اگر در بستر مرگ بودند برای شرکت در مراسم «نوتردام» از جا بلند می‌شدند. پرسید که آیا من می‌توانم سعی کنم علیرغم کسالت در مراسم حاضر شوم.

ژان باتیست جواب داد: «زن من اگر بیاید به قدری عطسه می‌کند که کسی صدای اورگ را نخواهد شنید.»

من تمام روز در تختخواب ماندم. نزدیک ظهر، ژولی که خبر کسالت ناگهانی مرا شنیده بود سراسیمه به دیدنم آمد و یک فنجان بزرگ شیر گرم و عسل به من خوراند. شیر و عسل خیلی خوشمزه بود و من حتی جرئت نکردم به او بگویم که هیچ مرضی ندارم.

دیروز صبح از خوابیدن در تختخواب خسته شدم. لباس پوشیدم و به اتاق بچه رفتم. من و اوسکار سر یک عروسک را تشریح کردیم.

می خواستیم ببینیم آن چیست. بعد از شکافتن دیدیم که محتوی آن چیزی جز خاکاره نیست، ولی وقتی متوجه شدیم که خاکاره در تمام اتاق پخش شده است با عجله شروع به پاک کردن کف اتاق کردیم. برای این که من و اوسکار هر دو از ماری که سال به سال نسبت به ما سختگیرتر می شود خیلی می ترسیدیم.

ناگهان در باز شد و فرنان ورود طیب مخصوص ناپلئون را اعلام کرد و قبل از این که فرصت پیدا کنم به او دستور بدهم دکتر را به سالن ببرد به او اشاره کرد که وارد شود.

دکتر «کورویزار» کیف خود را روی زین اسب چوبی اوسکار گذاشت و با کمال ادب در برابر من خم شد:

— اعلیحضرت امپراطور مرا مأمور کرده است که از خانم مارشال عیادت کنم. و خوشوقتم که می توانم به امپراطور خبر بدهم که کسالت شما برطرف شده است، خانم...
من با نگرانی گفتم:

— اما دکتر، من هنوز خیلی ضعیف هستم.

دکتر کورویزار ابروها را بالا گرفت:

— خانم، من به عنوان طیب می توانم به شما اطمینان بدهم که وضع مزاجی شما آنقدر خوب هست که بتوانید دستمال امپراطریس را در مراسم تاجگذاری حمل کنید.

و دوباره سر خم کرد و با قیافه جدی گفت:

— برای این که امپراطور دستورات اکید و دقیقی به من داده است.

من آب دهن را فرو دادم. فکر کردم که ناپلئون می تواند با یک گردش قلم روی کاغذ ژان باتیست را خرد کند و غیر از تمکین چاره ای نیست. زیر لب گفتم:

— اگر شما صلاح می دانید، من حرفی ندارم.

دکتر «کورویزار» روی دست من خم شد و گفت:

— من صلاح می‌دانم و توصیه می‌کنم که حتماً در مراسم تاجگذاری حاضر شوید.

بعد کفش را برداشت و از اتاق خارج شد. بعد از ظهر، «لوروا» خیاط، لباس صورتی کم‌رنگ و پر سفید شترمرغ را که باید به زلفم بزنم تحویل داد. ساعت شش با شنیدن صدای توپ از جا پریدم. این صداها شیشه‌های پنجره را می‌لرزاند. به آشپزخانه دویدم و از فرنان علت شلیک توپ را پرسیدم. فرنان در حالی که مشغول تمیز کردن و جلا دادن شمشیر ژان باتیست بود جواب داد:

— از حالا تا نصف شب ساعتی یکبار توپ شلیک می‌شود و تمام میدانها را چراغانی خواهند کرد. باید اوسکار را ببریم چراغانی را تماشا کند.

گفتم:

— خیلی برف می‌آید و بچه امروز صبح سرفه می‌کرد. دوباره به اتاق بچه رفتم. کناره پنجره نشستم و اوسکار را روی زانویم نشاندم. هوا تاریک شده بود اما چراغ روشن نکردم. من و اوسکار قطعات برف را که در نور فانوس بزرگ جلوی خانه می‌رقصیدند تماشا می‌کردیم. به او گفتم:

— یک شهری هست که در زمستان چند ماه برف روی زمین می‌ماند و آسمان مثل یک ملحفه شسته سفید است.

اوسکار پرسید:

— خوب بعد؟

— همین.

اوسکار که انتظار بیش از این را داشت گفت:

— خیال کردم می‌خواهی یک قصه برایم بگوئی.

— این قصه نیست، حقیقت است.

اوسکار پرسید:

- اسم این شهر چیست؟
 – اوستکهلم.
 – اوستکهلم کجاست؟
 – دور. خیلی دور. گمان می‌کنم نزدیک قطب شمال باشد.
 – اوستکهلم هم مال امپراطور است؟
 – نه. اوسکار، اوستکهلم خودش یک پادشاه دارد.
 – اسم پادشاهش چیست؟
 – نمی‌دانم، عزیزم.
 دوباره صدای شلیک توپها بلند شد.
 اوسکار لرزید و صورتش را به دست من چسباند.
 – ترس، این توپها را به افتخار امپراطور شلیک می‌کنند.
 اوسکار سر بلند کرد.
 – من از توپ نمی‌ترسم مامان. و می‌خواهم وقتی بزرگ شدم مثل پاپا
 مارشال بشوم.
 من چشم به تکه‌های درشت برف دوخته بودم. نمی‌دانم چرا باز به یاد
 «پرسون» افتاده بودم. برف مرا به یاد صورت اسب‌آسای او انداخته بود.
 گفتم:
 – شاید یکروز تو مثل پدر بزرگت یک تاجر حریر بشوی.
 – نه، من می‌خواهم مارشال بشوم یا گروهبان. پاپا می‌گفت که گروهبان
 بوده. فرنان هم گروهبان بوده...
 سپس تکانی خورد، فکر تازه‌ای به مغزش رسیده بود.
 – فرنان می‌گفت که فردا مرا به تماشای تاجگذاری می‌برد.
 – نه، اسکار! بچه‌ها را نمی‌شود به کلیسا برد. مامان و پاپا بلیط برای تو
 ندارند.
 – فرنان مرا جلوی کلیسا می‌برد. فرنان می‌گفت که از همانجا می‌توانیم
 همه آنها را که به کلیسا می‌روند ببینیم. از همانجا امپراطریس و خاله

ژولی و امپراطور را با تاجش می بینم. مامان! فرنان به من قول داده.
- هوا خیلی سرد است، اوسکار! تو نمی توانی چند ساعت جلوی
«نوتردام» بایستی. وانگهی به قدری جمعیت زیاد است که زیر دست و پا
له می شوی.

- خواهش می کنم مامان، خواهش می کنم!
- بعد برایت تعریف می کنم که چطور شد و چکار کردیم.
دستهای کوچک خود را به گردن من انداخت و بوسه مرطوبی بر
گونه ام چسباند.

- خواهش می کنم، مامان! اگر قول بدهم که هر شب فنجان شیرم را تا
ته بخورم چطور؟...

- نه، ممکن نیست. اوسکار هوا خیلی سرد است و تو سرفه می کنی.
عاقل باش عزیزم.

- اگر از امروز تمام آن دوی بدمزه سینه را بخورم چطور؟ می گذاری
بروم؟

من برای این که او را از فکر تماشا منصرف کنم گفتم:
- نمی دانی توی این شهر استکهلم، نزدیک قطب شمال یک... یک...
دریاچه بزرگ هست که...

اما اوبه استکهلم علاقه نداشت. شروع به گریه کرد و اشکریزان گفت:
- من می خواهم تاجگذاری را بینم، مامان، خیلی دلم می خواهد
بینم.

من بدون این که خودم فکر کنم چه می گویم گفتم:
- وقتی بزرگ شدی... وقتی بزرگ شدی آنوقت می توانی به تماشای
تاجگذاری بروی.

اوسکار که نمی توانست حرف مرا باور کند پرسید:
- مگر امپراطور دوباره تاجگذاری می کند؟
- نه، اما به تاجگذاری دیگری می رویم، هر دو با هم می رویم اوسکار.

مامان به تو قول می دهد. و آن تاجگذاری از تاجگذاری فردا خیلی قشنگ تر است. باور کن خیلی خیلی قشنگتر.

ماری از پشت سر ما گفت:

– خانم مارشال نباید این حرفهای بی معنی را در مغز بچه جا بکنید. بیا اوسکار موقع خوردن شیر است. باید آن شربتی را هم که عمو دکتر برای سینه دردت داده بخوری.

ماری در اتاق بچه چراغ روشن کرد و من از کنار پنجره دور شدم. دیگر نمی توانستم رقص برف را در فضا بینم.

کمی بعد ژان باتیست به اتاق بچه آمد. اوسکار برای او درد دل کرد:

– مامان اجازه نمی دهد که من با فرنان به کلیسا بروم و امپراطور را با تاجش تماشا کنم.

ژان باتیست گفت:

– منم اجازه نمی دهم.

– مامان می گوید که وقتی بزرگ بشوم مرا به یک تاجگذاری دیگر

می برد. تو هم با ما میائی پاپا؟

ژان باتیست پرسید:

– به تاجگذاری کی؟

اوسکار بلافاصله رو به من کرد:

– مامان تاجگذاری کی؟

و من چون نمی توانستم چه جواب بدهم قیافه اسرارآمیزی به خود

گرفتم...

– حالا نمی گویم. شب بخیر عزیزم.

ژان باتیست روی بچه را با دقت پوشاند و چراغ را خاموش کرد.

من مدتی مشغول آماده کردن شام بودم. فرنان و آشپز بیرون رفته

بودند. در تمام تأثرها نمایش مجانی می دهند، مستخدمه تازه منم از ظهر

بیرون رفته است. این مستخدمه را ژولی برای من پیدا کرده است.

ژولی معتقد است که زن یک مارشال نمی‌تواند خودش سر خود را درست کند و دکمه‌های لباسش را بدوزد. «ایوت» مستخدمه جدید من که قبل از انقلاب پیش خانمهای اشراف کار می‌کرده و زلفهای آنها را پودر می‌زده است طبعاً خود را متشخص‌تر از من می‌داند.

بعد از شام هر دو به آشپزخانه رفتیم. من بشقابها و گیلاسها را شستم و مارشال من که پیش‌بند ماری را به کمر بسته بود آنها را خشک کرد.

وقتی از این کار فارغ شدیم ژان باتیست گفت:

— من همیشه به مادرم کمک می‌کردم.

بعد تبسمی بر لب آورد و اضافه کرد:

— اگر بود از این گیلاسهای بلور ما خیلی خوشش می‌آمد.

بعد تبسم از لبهایش محو شد و گفت:

— ژوزف می‌گفت که طیب امپراطور به عیادت تو آمده است.

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— توی این شهر همه مردم از کارهای یکدیگر خبر دارند.

— در هر حال امپراطور از وقایع زندگی خیلی‌ها خبر دارد.

قبل از خواب باز یکبار صدای توپها را شنیدم. فکر می‌کردم که اگر در

یک خانه روستائی نزدیک ماری زندگی می‌کردم خیلی خوشبخت‌تر

بودم. اما نه ناپلئون امپراطور فرانسویان و نه برنادوت مارشال فرانسه

کوچکترین علاقه‌ای به مرغداری ندارند.

ناگهان از خواب پریدم. ژان باتیست شانه‌ام را تکان می‌داد. هنوز صبح

نشده و هوا کاملاً تاریک بود. من با وحشت پرسیدم:

— به این زودی باید بلند بشویم؟

— نه، اما در خواب به طوری ناله می‌کردی که ناچار شدم بیدارت کنم.

خواب بدی می‌دیدی؟

سعی کردم به یاد بیاورم.

— خواب می‌دیدم که با اوسکار به یک تاجگذاری رفته‌ایم. می‌خواهیم

وارد کلیسا شویم اما به قدری جمعیت زیاد است که نمی‌توانیم جلو برویم. از هر طرف به ما فشار می‌آورند. من دست اوسکار را گرفته‌ام و بعد... ناگهان دیدم در اطراف ما هیچ آدم نیست و هزارها مرغ ما را در میان گرفته‌اند و «قدقد» می‌کنند.

خود را به ژان باتیست چسباندم. پرسید:

– صدای مرغها اینقدر تو را زجر می‌داد!

لحن صدایش خیلی ملایم و محبت‌آمیز بود.

– بله، خیلی ناراحت‌کننده بود. مرغها مثل آدمهای آشوبگر صدا می‌کردند. و از این بدتر تاجها بود.

– تاجها؟

– بله، برای این که من و اوسکار تاجهای سنگینی به سر داشتیم و من به زحمت می‌توانستم سرم را راست نگهدارم ولی می‌دانستم که اگر گردنم را خم کنم تاج از سرم می‌افتد. اوسکار هم تاج سنگینی به سر داشت. گردن نازکش به زحمت آن را تحمل می‌کرد... برای او نگران بودم و... خدا را شکر که بیدار شدم! چه خواب وحشتناکی بود!

ژان باتیست بازوی خود را زیر سر من آورد و مرا به خود فشرد:

– طبیعی است که تو خواب تاجگذاری ببینی، دو ساعت دیگر باید

بلند شویم و برای شرکت در مراسم تاجگذاری به کلیسای «نوتردام»

برویم. اما فکر مرغ از کجا به مغز تو آمده؟

سعی کردم خاطره این خواب بد را از سر بیرون کنم و دوباره بخوابم.

برف بند آمده بود. اما هوا از دیشب سردتر بود. با وجود این شنیدیم

که پاریسیها از ساعت پنج صبح در جلوی کلیسا و کنار خیابانهائی که قرار

بود کالسکه‌های زرین امپراطور و امپراطریس و خانواده امپراطوری از آنها

عبور کنند جا گرفته بودند.

من و ژان باتیست قرار بود. به کلیسا برویم زیرا صف مشایعین

امپراطور و امپراطریس در آنجا تشکیل می‌شد.

فرنان به ژان باتیست کمک می‌کرد که لباس مارشالی را به تن کند و به عجله روی دکمه‌های او با دهن بخار می‌داد و با پارچه آنها را برق می‌انداخت. «ایوت» مشغول جا دادن پره‌های سفید شترمرغ در زلف من بود. من جلوی کمد توالت‌م نشسته بودم و با وحشت خود را در آینه نگاه می‌کردم و به نظرم می‌آمد که با این آرایش شبیه اسبهای سیرک شده بودم. دقیقه به دقیقه ژان باتیست از آنطرف اتاق فریاد می‌زد:

— حاضر شدی، دزیره؟

اما پره‌های شترمرغ نمی‌خواستند سر جایشان قرار بگیرند. ناگهان ماری در را باز کرد:

— این رایکی از پیشخدمتهای کاخ امپراطوری برای خانم آورده است. ایوت بسته کوچک را از دست او گرفت و جلوی من روی کمد گذاشت. البته ماری از اتاق خارج نشد و با کنجکاوی چشم به جعبه کوچک چرمی که من از لای کاغذ بیرون آورده بودم دوخت.

ژان باتیست فرنان را عقب زد و پشت سر من آمد. من سر را بلند کردم و چشمم به نگاه او در آینه افتاد. فکر کردم: «یقیناً باز ناپلئون فکر تازه‌ای کرده است و ژان باتیست عصبانی خواهد شد.» و دستهایم به طوری می‌لرزیدند که موفق نمی‌شدم جعبه چرمی را باز کنم. عاقبت ژان باتیست گفت:

— بگذار من بازش کنم.

روی دکمه جلوی جعبه فشاری داد و در آن باز شد. صدائی از گلوی ایوت و ماری خارج شد. فرنان به عکس، نفس را در سینه حبس کرده بود. یک جعبه طلائی که روی در آن تصویر یک عقاب با بالهای باز دیده می‌شد نمایان شده بود و من بدون این که چیزی بفهمم به جعبه براق چشم دوخته بودم.

ژان باتیست گفت:

— این جعبه را هم باز کن!

من در جعبه را باز کردم. روی آستر مخمل قرمز رنگ جعبه طلائی سکه‌های طلا می‌درخشید. من سر برگرداندم و ژان باتیست را نگاه کردم:

— تو چیزی می‌فهمی؟

اما جوابی نشنیدم. ژان باتیست با نگاه تحقیرآمیزی چشم به سکه‌ها دوخته و رنگ از صورتش پریده بود. زیر لب گفتم:

— فرانکهای طلا.

و بلااراده شروع به برداشتن سکه‌ها از جعبه و گذاشتن آنها روی کمد، میان قوطی پودر و جواهراتم کردم. میان سکه‌ها تکه کاغذی نمایان شد. آنرا برداشتم، خط ناپلئون بود. حروف درشت و کج و معوج او را می‌شناختم. چند لحظه کلمات در برابر چشمهایم رقصیدند، بعد هر یک به جای خود قرار گرفتند:

«خانم مارشال، شما در ماریسی با کمال مهربانی پس اندازتان را به من قرض دارید که به پاریس بروم. این مسافرت برای من فرخنده بود. و امروز فکر می‌کنم موقع آنست که دین خود را بپردازم و از شما تشکر کنم. مبلغی را که به من قرض داده بودید نود و هشت فرانک بود.»

— این نود و هشت فرانک طلاست، ژان باتیست، من نود و هشت فرانک کاغذی به او قرض داده بودم.

وقتی نگاهم به صورت ژان باتیست افتاد نفس راحتی کشیدم زیرا او تبسم می‌کرد. اضافه کردم:

— پول جیبم را پس انداز کرده بودم که برای امپراطور یک اونیفورم نو بخرم، چون اونیفورم خدمت او خیلی مندرس شده بود. اما این پول را از من گرفت و به مصرف دیگری رساند: ژنرال ژونو و ژنرال مارمون پول نداشتند که حساب مهمانخانه‌دار را تسویه کنند، با این پول آنها را از گرو درآورد.

کمی قبل از ساعت نه به جلوی کلیسا رسیدیم. ما را به اتفاق مجاور کلیسا هدایت کردند. سایر مارشالها و زنهایشان آنجا بودند. برای ما قهوه

خیلی گرم آوردند. جلوی پنجره به تماشا ایستادیم. جلوی در «نوتردام» غوغای عجیبی بود. شش گردان سرباز و عده زیادی از افراد گارد ملی مأمور حفظ نظم بودند. با این که از ساعت شش در کلیسا را به روی مدعوین باز کرده بودند هنوز عده‌ای از پیشخدمتها مشغول تزئین داخل کلیسا بودند. دوردیف از سربازان گارد ملی جلوی تماشاچیان صف بسته بودند. از قراری که مورا حاکم نظامی به ژان باتیست گفته بود، هشتاد هزار نفر از سربازان و افراد گارد مشغول حفظ نظم روز تاجگذاری بودند.

رئیس پلیس برای جلوگیری از ازدحام زیاد، آمدن کالسکه‌ها را تا جلوی در کلیسا ممنوع کرد و مدعوین مجبور شدند فاصله کالسکه‌ها تا در ورودی را پیاده طی کنند. فقط ما که جزو مشایعین امپراطور و امپراطریس بودیم توانستیم پالتوهای خود را در اتاقهای کلیسا بگذاریم. سایر مدعوین مجبور بودند پالتوها را در کالسکه بگذارند. من از دیدن خانمهایی که بدون پالتو با پیراهن نازک ابریشمی به طرف در کلیسا می آمدند احساس سرما می کردم. در این موقع واقعه مضحکی اتفاق افتاد. چند نفر از این خانمها به یک دسته از قضات عالی رتبه بر خوردند. قضات شتل گشاد و قرمز رنگ به دوش داشتند. وقتی خانمها را با لباس نازک دیدند با کمال ادب آنها را به زیر شتل خود دعوت کردند، خانمها هم با کمال میل این دعوت را قبول کردند و به زیر شتل آنها پناه بردند. با این که پنجره‌ها بسته بود صدای خنده‌های بلند تماشاچیان به گوش ما رسید، بعد چند کالسکه تا جلوی در کلیسا پیش آمد، اینها شاهزادگان خارجی بودند که به عنوان مهمانان فرانسه خیلی مورد احترام بودند. ژان باتیست آهسته به من گفت:

— اینها شخصیتهای درجه سوم هستند. ناپلئون تمام مخارج مسافرت و اقامت آنها را در پاریس پرداخته است. این از رؤسای نواحی نظامی «باد» است و آن یکی پرنس «دوهس همبور» است.

نمی دانم ژان باتیست چطور به این آسانی اسامی سخت آلمانی را تلفظ

می کند.

من از جلوی پنجره به کنار بخاری رفتم و دوباره یک فنجان قهوه خوردم. ناگهان متوجه شدم که نزدیک در صدای گفتگویی بلند شده است. توجهی به آن نداشتم تا این که مادام «لان» به طرف من آمد و گفت: — گمان می‌کنم مشاجره جلوی در مربوط به شماست، مادام برنادوت! و واقعاً این مشاجره به من مربوط بود. مردی با لباس قهوه‌ای رنگ با قراولان که از ورود او جلوگیری می‌کردند در کشمکش بود.

— می‌خواهم بروم خواهرم را ببینم. مادام برنادوت خواهر من است. اوژنی! آقائی که لباس قهوه‌ای به تن داشت «اتین» بود. تا چشمش به من افتاد مثل غریقی که کمک می‌طلبد فریاد زد:

— اوژنی، اوژنی، بیا به کمک من...

من از قراولان پرسیدم:

— چرا نمی‌گذارید برادر من وارد شود؟

و اتین را به داخل اتاق کشیدم. یکی از قراولان زیر لب گفت:

— ما دستور داریم که کسی جز خانم‌ها و آقایان مشایعین را راه ندهیم. ژان باتیست را صدا کردم و اتین را که از فرط هیجان و خستگی عرق کرده بود روی یک صندلی راحتی نشانیدیم. او به قصد شرکت در مراسم تاجگذاری از «ژن» به طرف پاریس راه افتاده و بعد از چند شبانه‌روز راه‌پیمائی بدون توقف، تازه به پاریس رسیده بود. نفس‌زنان گفت:

— تو می‌دانی، اوژنی، من چقدر به سرنوشت امپراطور علاقمندم. امپراطور دوست جوانی من است، کسی است که از قدیم همیشه به پیشرفت او امیدوار بودم. گفتم:

— حالا باید خوشحال باشی! دوست جوانی تو امروز به‌عنوان

امپراطور تاجگذاری می‌کند. بیش از این چه می‌خواستی؟

جواب داد:

— علاقه داشتم در این مراسم شرکت کنم.

ژان باتیست به آرامی گفت:

– در مراسم شرکت کنید؟ خوب بود کمی زودتر می آمدید، حالا تمام کارتهای وردی توزیع شده است.

اتین که در این چند ساله چاق شده است پیشانی را پاک کرد و گفت:
– علت تأخیر من این است که دلیجان پست را قدم به قدم متوقف می کردند.

آهسته به ژان باتیست گفتم:

– شاید ژوزف بتواند برای او کاری بکند، حالا دیگر از دست ماکاری ساخته نیست.

اتین با صدای شکوه آمیزی گفت:

– ژوزف در توپلری در حضور امپراطور است و نمی تواند کسی را بپذیرد. الان از آنجا می آیم.

برای این که او را آرام کنم گفتم:

– گوش کن اتین، تو هیچوقت از ناپلئون خوشتر نمی آمدی، و حالا شرکت در مراسم تاجگذاری او نباید برایت زیاد مهم باشد.
اتین از جا پرید.

– این چه حرفی است می زنی! مگر نمی دانی که در مارس می من محرم اسرار ناپلئون بودم، بهترین دوست او بودم.
جواب دادم:

– همینقدر می دانم که وقتی من می خواستم با او نامزد شوم تو خون خودت را می خوردی.

در این موقع ژان باتیست دستی به شانه برادرم زد:

– واقعاً؟ شما با نامزدی دزیره با او مخالف بودید؟ برادرزن عزیز، از شما خیلی خوشم آمد، و شما را، حتی اگر مجبور شوم روی زانوی خودم بنشانم، همراه می برم.

و با خنده برگشت و فریاد زد:

– ژونوا برتیه! ما باید آقای اتین کلاری را به طور قاچاق وارد کلیسا

کنیم. بیائید. ما در جنگهای بزرگتری فاتح شده‌ایم.
بعد من از پنجره مشغول تماشای خارج شدم. اتین در حالی که در میان
سه مارشال راه می‌رفت وارد «نوتردام» شد. مارشالها لحظه‌ای بعد
برگشتند و خبر آوردند که اتین را میان دیپلماتهای خارجی جا داده‌اند.
ژان باتیست اضافه کرد:

— پهلوی سفیر ترکیه نشسته است. سفیر یک عمامه سبز بر سر دارد

و...

ناگهان لب فرو بست زیرا در محوطه جلوی کلیسا موبک پاپ نمایان
شد. یک گروه سرباز در جلو حرکت می‌کرد، بعد از سربازان، محافظین
مخصوص و پشت سر آنها یک کشیش که سوار خر بود و صلیبی در دست
داشت دیده می‌شدند. زن مارشال برتیه آهسته گفت:

— این خر را کرایه کرده‌اند و «دپرتو» می‌گفت که روزی شصت و هفت
فرانک خرج آن می‌شود.

ژان باتیست به قهقهه خندید. بعد نوبت به خود پاپ رسید. کالسکه او
را شش اسب خاکستری‌رنگ می‌کشیدند. کالسکه متعلق به امپراطریس
بود و موقتاً در اختیار او گذاشته بودند.

پاپ مستقیماً وارد یکی از اتاقها شد و ما نتوانستیم نسبت به او احترام
به‌جا آوریم. با عجله خود را به‌زینتهای مخصوص مزین کرده و از اتاق
خارج شد و در حالی که عده‌ای از روحانیان همراه او بودند آهسته
به‌طرف در ورودی کلیسا رفت. جمعیت تماشاچیان در میان سکوت
عمیقی چشم به او دوخته بودند. زنها به محض دیدن او زانو می‌زدند ولی
مردها اعتنای زیادی نمی‌کردند، حتی عده‌ای از آنها کلاه از سر
برداشتند.

ناگهان پاپ ایستاد، چیزی گفت و بالای سر جوانی که در صف اول
تماشاچیان ایستاده و سر را بالا نگه داشته بود با حرکت انگشت صلیبی
رسم کرد. بعداً شنیدیم که پاپ پی هفتم در آن لحظه به این جوان و سایر

مردانی که زانو زده بودند تبسمی کرده و گفته بود: «گمان نمی‌کنم دعای یک پیرمرد ضرری به کسی برساند...»

اندام پیچیده در قبای سفید پاپ از نظر ما ناپدید شد و کاردینالها با لباسهای قرمز خود مثل موجی جمع شدند و به دنبال او روانه کلیسا گشتند. من پرسیدم:

— الان در نوتردام چه خبر است؟

یکنفر توضیح داد که به محض ورود پاپ دسته «کور» یک آواز کوتاه می‌خواند و پاپ روی تخت مجللی که سمت چپ محراب جا داده‌اند، می‌نشیند.

یکنفر دیگر گفت:

— حالا دیگر امپراطور نباید دیر کند.

اما امپراطور یکساعت دیگر اهالی پاریس و سربازان و مدعوین و پیشوای مذهبی مسیحیان را در انتظار گذاشت.

عاقبت شلیک توپها حرکت امپراطور را از کاخ توپلری اعلام کرد. نمی‌دانم چرا ناگهان صداها خوابید. همه به طرف آئینه‌ها هجوم آوردیم. مارشالها مدال‌های سینه و بلوزهای آبی و طلائی خود را صاف و مرتب کردند و به پیشخدمت‌ها دستور دادند که شنل‌های آبی را روی شانه‌های آنها بیندازند. وقتی من پودر به صورتم می‌زدم با تعجب متوجه شدم که دستهایم می‌لرزد. صدائی مثل وزش باد و طوفان از دور به گوش رسید. کم‌کم این صدا نزدیک می‌شد. وقتی خیلی نزدیک ما رسید توانستیم آنرا تشخیص بدهیم. جمعیت انبوه همصدا فریاد می‌کشید: «زنده‌باد امپراطور! زنده‌باد امپراطور!»

مورا، حاکم نظامی پاریس با اوئیفورم پر تلؤلؤ خود و پشت سر او سواران ظاهر شدند. بعد از آنها صاحب‌منصبان سوار با لباسهای مخمل که روی آن عقابهای طلائی دوخته شده بود پیش می‌آمدند. این صاحب‌منصبان چوبدستهای به دست داشتند که روی آنها زنبورهای از

طلا نصب شده بود. من با حیرت چشم به این لباسهای مجلل دوخته بودم. فکر می‌کردم که چند سال پیش می‌خواستم با پول جییم برای او یک اونیفورم بخرم. کالسکه‌های زرین، که هر کدام را شش اسب می‌کشیدند، یکی پس از دیگری جلوی کلیسا ایستادند.

دپرئو از کالسکهٔ اول و آجودانهای امپراطور از کالسکه دوم پیاده شدند.

بعد وزرا رسیدند و بعد از آنها پرنسس‌های امپراطوری از کالسکه‌ای که روی آن تصویر زنبورهای طلائی نقش شده بود پیاده شدند پرنسسها همه لباس سفید بر تن داشتند و نیم‌تاجهای جواهر نشان در میان زلفهای آنها دیده می‌شد. ژولی با عجله به طرف من آمد و دستم را فشرد. انگشتهایش یخ کرده بود. با همان لحن و صدای مامان گفت:

— خدا کند آبروریزی نشود.

من آهسته گفتم:

— مواظب نیمتاجت باش. خیلی کج شده.

کالسکهٔ امپراطوری مثل یک خورشید در هوای خاکستری‌رنگ این روز زمستانی طلوع کرد.

همه اطراف آن طلاکاری شده و روی زمینهٔ طلائی مدالهای برنزی نصب شده بود که هر کدام علامت مخصوص یکی از ایالتها بود. روی سقف کالسکه چهار عقاب بزرگ برنزی و میان آنها یک تاج زرین دیده می‌شد. داخل کالسکه با مخمل سبز پوشانده شده بود. هشت اسب تزئین شده آن جلوی کلیسا ایستادند. ما از اتاق خارج شده و در انتظار آنها بودیم.

امپراطور در گوشهٔ راست کالسکه نشسته بود. ناپلئون لباس مخمل قرمز به تن داشت و وقتی از کالسکه پیاده شد دیدم که شلوار گشاد و جورابهای سفید که روی آنها سنگهای قیمتی نصب شده به پا داشت. امپراطریس که سمت چپ او نشسته بود از همیشه خوشگلتر شده

بود. در حلقه‌های بچگانه زلفش الماس‌های درشتی که من به‌عمرم نظیر آنها را ندیده بودم دیده می‌شد. با این‌که بزک غلیظی کرده بود احساس کردم که از تبسم او جوانی می‌بارید. این جوانی او از قلب جانش بود. امپراطور با او ازدواج مذهبی کرده بود. ژوزفین دیگر نمی‌ترسید.

اما وقتی ژوزف و لوئی که روی نیمکت جلوی کالسکه امپراطوری نشسته بودند از جلوی من گذشتند از تعجب دهانم باز ماند. هر دو لباس عجیب بدشکلی به‌تن کرده بودند. سراپا لباس سفید بر تن داشتند. حتی کفشهای آنها سفید بود. متوجه شدم که شکم ژوزف پیش آمده بود. در یکی از اتاقهای بزرگ مجاور کلیسا، ناپلئون و ژوزفین شنل‌های تاجگذاری را به‌دوش انداختند. ژوزفین در حالی که لبها را به‌هم می‌فشرد سعی کرد از خم شدن کمرش زیر سنگینی بار شنل سرخ جلوگیری کند و ژولی و اورتانس و الیزا و پولا به‌موقع به‌کمک او رسیدند و دنباله شنل را بلند کردند. ژوزفین نفسی به‌راحتی کشید. ناپلئون با زحمت زیاد سعی می‌کرد یک جفت دستکش زردوزی شده را که انگشتهایش از هم به‌خوبی باز نمی‌شد به‌دست کند. نگاهش برای اولین بار به‌ما افتاد.

— می‌توانم به‌راه بیفتم؟

«دپرئو» علامتهای خاصی معین کرده بود و ما منتظر بودیم که برای جا گرفتن در صف علامت بدهد. اما او با ژوزف آهسته صحبت می‌کرد و ژوزف با قیافه‌ی مأیوس شانه بالا می‌انداخت. ناپلئون پشت به‌انها داشت و خود را در آینه تماشا می‌کرد.

به‌اطراف چشمها چین انداخته بود مثل این‌که می‌خواست از دریچه چشم دیگری خود را ببیند. یادم آمد که می‌گفت: «تاج شاهی فرانسه بر زمین افتاده است. کافی است کسی خم شود و آنرا بردارد.» بله، ناپلئون خم شده و آنرا برداشته است.

— منتظر چه هستیم دپرئو؟

صدای ناپلئون حکایت از بی‌حوصلگی او می‌کرد.

– اعلیحضرتا، قرار بود خانم مادرتان در پیشاپیش صف حرکت کند ولی...

لوئی گفت:

– مادرمان نیامده است.

شادی شیطننت آمیزی در صدای او احساس می‌شد. ناپلئون کاغذ پشت کاغذ برای مادرش به ایتالیا فرستاده و از او خواهش کرده بود که برای شرکت در مراسم تاجگذاری در پاریس حاضر شود. عاقبت مادام لسی سیا نتوانسته بود در مقابل اصرار او مقاومت کند. از پسرش لوسین که هنوز پسر بیعیب است اجازه گرفته و به راه افتاده بود.

ناپلئون به آرامی گفت:

– خیلی متأسفیم؛ ولی بیش از این نمی‌توانیم منتظر بشویم. حرکت

کنیم، دپرتو.

صدای شیپورها بلند شد. صاحب‌منصبان آهسته به طرف «نوتردام» به راه افتادند و خدمتگزاران کاخ امپراطوری با لباسهای سبز به آنها ملحق شدند.

سپس نوبت دپرتو رئیس تشریفات رسید. پشت سر او شانزده همسر مارشالها دوبه‌دو به راه افتادند. سپ «سروریه» و «مورا» به حرکت آمدند. مورا تاج ژوزفین را حمل می‌کرد. بعد نوبت به من رسید. در محوطه جلوی کلیسا هوای فوق‌العاده سرد زمستانی به صورتم خورد. من کوسنی که دستمال دانتل روی آن قرار داشت به دست داشتم. وقتی از جلوی جمعیت که مأمورین گارد جلوی آنها صف بسته بودند گذشتم، چند صدای منفرد بلند شد:

«زننده باد برنادوت! زننده باد برنادوت!» من چشم خود را به پشت بلوز

زری دوزی مورا دوخته بودم. وقتی وارد کلیسا شدم صدای اورگها و بوی عود رشته افکارم را قطع کرد. وقتی به انتهای کلیسا رسیدیم مورا ایستاد و کنار رفت و من محراب و دو تخت زرین را دیدم. روی تخت سمت چپ

پیرمردی سفیدپوش، بی حرکت مثل یک مجسمه نشسته بود: پاپ پی هفتم دو ساعت بود انتظار ناپلئون را می کشید.

من کنار مورا قرار گرفتم. ژوزفین که چشمهایش در نور شمعها می درخشید و تبسمی بر لب داشت به طرف محراب رفت و جلوی تخت دوقلوی سمت راست محراب توقف کرد. پرنسس‌هایی که دنباله شنل او را به دست داشتند درست جلوی من بودند. گردن کشیدم که ورود ناپلئون را ببینم. ابتدا «کلرمن» با تاج بزرگ امپراطوری وارد شد، بعد از او «پرینیون» با عصای امپراطوری و «لوفور» با شمشیر شارلمانی. سپس ژان باتیست با گردن‌بند «لژیون دونور» و پشت سر او «اوژون دوبوآرنه» و عاقبت «برتیه» و تالیران وزیر لنگ روابط خارجی ظاهر شدند. صدای اورگها بلندتر شد. «مارسی‌یز» را می نواختند. ناپلئون آهسته به طرف محراب رفت.

ژوزف و لوئی دنباله شنل قرمز را حمل می کردند. ناپلئون کنار ژوزفین قرار گرفت. برادران او و مارشالها پشت سر او صف بستند. پاپ از جا برخاست و دعا خواند. دپرتو اشاره‌ای به مارشال «کلرمن» کرد. کلرمن جلو آمد و تاج را به پاپ تقدیم کرد. مثل این که تاج خیلی سنگین بود چون پاپ آن را به زحمت با دستهای ضعیف خود بلند کرد.

در این موقع ناپلئون شنل قرمز را از شانه انداخت. برادران او آن را جمع کردند و به دست تالیران دادند. صدای اورگها قطع شد. پاپ با صدای واضحی فورمول تقدیس را خواند. سپس تاج را بلند کرد. اما ناپلئون سر را خم نکرد. دستهای خود را بلند کرد و تاج را گرفت و بر سر گذاشت.

حضار تکانی خوردند: ناپلئون از مراسم تاجگذاری آنطور که مقرر شده بود تخطی کرده و خودش تاج بر سر گذاشته بود. صدای اورگها دوباره بلند شد. «لوفور» شمشیر شارلمانی را به طرف امپراطور دراز کرد، ژان باتیست حمایل «لژیون دونور» را به گردن او انداخت، «پرینیون»

عصای امپراطوری را به دست او داد و تالیران دوباره شنل قرمز را به دوش او انداخت. امپراطور آهسته از پله‌های تخت خود بالا رفت. ژوزف و لوئی که دنباله شنل را به دست گرفته بودند در دو طرف تخت قرار گرفتند. سپس پاپ با انگشت روی پیشانی ژوزفین صلیب نقش کرد و گونه او را بوسید.

وقتی مورا می‌خواست تاج را به دست پاپ بدهد، ناپلئون که از پله‌های تخت پائین آمده بود دست دراز کرد. مورا به جای این که تاج را به دست پاپ بدهد به دست ناپلئون داد. برای اولین بار از صبح، تبسمی بر لبهای امپراطور نقش بست. تاج را روی سر ژوزفین گذاشت و خیلی دقت کرد که زلف او را بر هم نزنند. سپس بازوی او را گرفت که از پله‌های تخت بالا برد. ژوزفین یکقدم برداشت ولی ناگهان به عقب خم شد، چیزی نمانده بود به زمین بیفتد.

الیز، پولت و کارولین عمداً دنباله شنل را ول کرده بودند. می‌خواستند ژوزفین را زمین بزنند و او را در لحظه پیروزی نهائی در انظار خفیف کنند. اما ژولی و اورتانس تمام قوای خود را جمع کردند و موفق شدند دنباله شنل سنگین را دو نفری حمل کنند. ناپلئون هم بازوی ژوزفین را محکم گرفته بود. در نتیجه از سقوط او جلوگیری شد. دختران منز که دپرتو با زحمت زیاد از میان طبقه اشراف گرد آورده بود شمع به دست، به طرف محراب به راه افتادند. در این موقع پاپ و همراهان به سالن مخصوص تجمع کشیشها رفتند.

ناپلئون بی حرکت، کنار ژوزفین، روی تخت نشسته بود. با چشمهای نیمه بسته روبه روی خود را نگاه می‌کرد. از وقتی او روی تختش نشسته بود من در صف اول، بین مورا و تالیران ایستاده بودم. سعی می‌کردم حدس بزنم در این لحظات به چه فکر می‌کند. چه افکاری در مغز این مرد که بر تخت امپراطوری فرانسه جا گرفته است دور می‌زند؟
نمی‌توانستم نگاه خود را از صورت او بردارم، دیدم یکی از عضلات

دهنش تکانی خورد و منقبض شد و یک خمیازه را در دهن خفه کرد. در این موقع نگاهش تصادفاً به من افتاد. چشمهای نیمه بسته اش باز شد و دومین تبسم روز را بر لب آورد. تبسم او محبت آمیز نبود. به تبسم اولی که موقع گذاشتن تاج به سر ژوزفین بر لب آورده بود شباهت نداشت. تبسم دوستانه ای بود که از خلق خوش او در آن لحظه سرچشمه می گرفت و عیناً مثل تبسم او در آن ایامی بود که در باغ ما در ماریسی، آهسته می دوید و عمداً می گذاشت من مسابقه دورا ببرم. مثل این که نگاهش به من می گفت: «یادت می آید جلوی حصار چه می گفتم؟ تو حرف مرا باور نمی کردی. چقدر دلت می خواست مرا از قشون اخراج کنند تا مجبور شوم پارچه فروشی کنم!»

ما چشم از چشم یکدیگر بر نمی داشتیم. او با یخه پوستی خود که تا گوشش را می پوشاند و تاج سنگینی که روی موهای خیلی کوتاهش قرار داشت بر تخت نشسته بود. لحظه ای به همان شکل سابق در نظرم جلوه کرد اما ناگهان خاطره «دوک دانگن» و «مورو» و «لوسین» در مغزم آمد. چشم از او برداشتم و فقط وقتی رئیس سنا شروع به صحبت کرد دوباره تخت را نگاه کردم.

رئیس سنا جلوی ناپلئون ایستاده بود و انجیل و طوماری به دست داشت. یک دست خود را روی انجیل گذاشت و دست دیگر را با طومار بلند کرد. امپراطور بعد از او، فورمول قسم را تکرار کرد. صدایش واضح و آرام بود مثل این که فرمان می داد. ناپلئون قسم می خورد که آزادی مذهبی و آزادی سیاسی و مدنی ملت فرانسه را حفظ کند.

عاقبت هیئت روحانیان برای همراهی امپراطور و امپراطریس تا دم در، به کلیسا بازگشتند. وقتی امپراطور و مشایعین به طرف در می رفتند تصادفاً کاردینال «فش» کنار ناپلئون راه می رفت. ناپلئون در حالی که می خندید با عصای امپراطوری دائی خود را تکان داد، اما در صورت گرد کاردینال از این حرکت خواهرزاده اش چنان آثار وحشت نمایان شد که ناپلئون، شانه

بالا انداخت و رو را برگرداند. لحظه‌ای بعد برگشت و به ژوزف که هنوز دنباله شغل او را می‌کشید گفت:

— ژوزف! اگر پدرمان ما را می‌دید!

در حالی که مثل موقع آمدن، پشت سر مورا راه می‌رفتم سعی کردم میان سرها، عمامه سبز سفیر ترکیه را بینم و در اطراف او اتین را پیدا کنم. جستجوی من به نتیجه رسید. اتین که از شدت شوق و ذوق و اعجاب و تحسین دهنش باز مانده بود با این که عده‌ای از جلو نگاهش را سد کرده بودند هنوز در جهت امپراطور نگاه می‌کرد.

اول شب وقتی اوسکار را در تخت‌خوابش خواباندم پرسید:

— امپراطور شبها با تاج می‌خوابد؟

جواب دادم:

— نه، گمان نمی‌کنم.

اوسکار با قیافه متفکری گفت:

— شاید برای سرش سنگین است.

ژولی اخیراً یک کلاه پوستی سنگین برای اوسکار هدیه آورده است و

اوسکار حال امپراطور را با خودش مقایسه می‌کرد. من به قهقهه خندیدم.

— برای سر او؟ نه، عزیزم. تاج برای سر ناپلئون سنگین نیست.

به عکس...

— ماری می‌گوید که به خیلی از این آدمهایی که فریاد می‌زنند «زننده‌باد

امپراطور» پول داده‌اند که فریاد بزنند. راست می‌گوید، مامان؟

— نمی‌دانم، از این حرفها نزن.

— چرا؟

— برای این که...

لبهای خود را گاز گرفتم. می‌خواستم بگویم: «برای این که خطرناک

است». در واقع وزیر پلیس اقامت در پاریس را برای اشخاصی که زیاد

حرف می‌زنند ممنوع می‌کند. خیلی وقت نیست که «مادام دوامتال»، زن نویسنده و ادیب و بهترین دوست «ژولیت رکامیه»، را تبعید کرده‌اند.

پیشانی پسر را بوسیدم و آهسته گفتم:

— پدر بزرگ تو جمهور بخواه بود.

اوسکار گفت:

— من خیال می‌کردم تاجر پارچه ابریشمی بوده.

دو ساعت بعد من برای اولین بار در عمرم والس می‌رقصیدم برای این که شوهرخواهرم ژوزف جشن بزرگی ترتیب داده و تمام پرنس‌ها و دیپلماتهای خارجی را دعوت کرده بود. مارشالها و اتین در این مهمانی حضور داشتند. سالها پیش ماری آنتوانت سعی کرده بود والس را در ورسای معمول کند اما فقط اشراف بزرگ که به کاخ ورسای آمد و رفت داشتند این رقص را یاد گرفتند.

در سالهای انقلاب هرچه مربوط به این زن اطریشی بود ممنوع شده بود اما حالا دوباره آهنگ دلنواز این رقص به پاریس برگشته است. من پیش مسیو موتل قدمهای والس را تمرین کرده بودم ولی نمی‌دانستم چگونه آن را می‌رقصند. ژان باتیست که در مدت سفارت خود در وین خیلی بیکار نشسته است مرا با طرز رقصیدن آشنا کرد و تنگ در آغوشم گرفت و مثل گروهبانهای سربازخانه شروع به شمردن کرد: یک، دو، سه، یک، دو، سه ولی بعد صدایش ملایم شد و شروع به چرخیدن کردیم. سالن جشن لوگزامبورگ مثل دایره بزرگی از نور دور سرم می‌چرخید و دهن او را روی موهای سرم احساس کردم. ژان باتیست زیر لب گفت:

— امپراطور در موقع تاجگذاری نسبت به تو ابراز لطف می‌کرد - یک،

دو، سه من خوب دیدم.

جواب دادم:

— به نظر من هیچ حوصله این کارها را نداشتم.

ژان باتیست پرسید:

— کدام کارها؟ ابراز لطف؟

— پرت نگو، حوصله مراسم تاجگذاری را نداشت!

— مواظب آهنگ باش، دختر جان!

گفتم:

— اما آدم در تاجگذاری خودش نباید بی حوصله باشد.

— برای ناپلئون این موضوع فورمالیته کوچکی بود. یک، دو، سه!

یک نفر فریاد زد:

— به سلامتی امپراتور!

صدای به هم خوردن جامها بلند شد. ژان باتیست گفت:

— صدای برادرت اتین بود.

آهسته گفتم:

— باز هم برقصیم، دلم می خواهد این رقص هیچوقت تمام نشود.

دهن ژان باتیست از نور روی زلفم قرار گرفته بود. به نظرم می آمد که

چلچراغهای بلورین درخشان به حرکت در آمده بودند. همه سالن با ما

می چرخید. صدای مدعوین مثل مهمه دور دستی به گوشم می رسید...

در این لحظه نباید فکر کرد! در آغوش او می رقصم و لبهای او را روی سر

خود احساس می کنم.

در راه مراجعت کالسکه ما از جلوی توپلری عبور می کرد. کاخ نور

باران شده بود. خدمتگزاران مشعل به دست به نگهبانی مشغول بودند. از

قراری که شنیدیم امپراتور و ژوزفین با هم شام خورده بودند و امپراتور

به قدری از قیافه ژوزفین با تاج خوشش آمده بود که از او خواهش کرده

بود حتی سر شام آن را از سر بردارد.

بعد از شام ناپلئون به اتاق کار خود رفته و نقشه ها را جلوی خود پهن

کرده بود. ژان باتیست برای من توضیح داد:

— او در تهیه مقدمات جنگ آینده است.

برف شروع به باریدن کرده بود.

فصل بیستم

پاریس، دو هفته بعد از تاجگذاری ناپلئون

چند روز پیش، مراسم اعطای پرچم عقاب به‌هنگ‌های مختلف در حضور ناپلئون انجام شد همه ما در «شان دومارس» جمع شدیم. ناپلئون شل تاجگذاری را به‌دوش انداخته و تاج بر سر گذاشته بود.

هر یک از هنگ‌ها پرچمی که بالای آن عقاب زرین نصب شده بود دریافت کرد. امپراتور گفت که این عقابها هرگز نباید به‌دست دشمن بیفتد و به‌سربازان وعده فتوحات جدیدی داد. ما چند ساعت در جایگاه مخصوص نشستیم و رژه هنگ‌ها را تماشا کردیم. اتین پهلوی من بود و فریادهای شادی و هیجان او نزدیک بود گوشم را کر کند. برف می‌بارید و رطوبت پاهایمان را ناراحت کرده بود. من در حال تماشای رژه به‌جشن مارشالها در اپرا فکر می‌کردم.

رئیس تشریفات به مارشالها پیشنهاد کرده است که جشنی به‌افتخار امپراتور ترتیب بدهند. برای این جشن که لازم بود مجلل‌ترین شب‌نشینی سالهای اخیر باشد اپرا را اجاره کرده بودند. مارشالها در جلسات متعددی که تشکیل دادند؛ صورت اسامی مدعوین را با دقت مطالعه کردند که کسی از قلم نیفتد. مسیو مونتلی طرز رفتن به‌استقبال امپراتور و امپراتریس و هدایت آنها به‌سالن را به‌ما یاد داد. دپرتو به‌ما اطلاع داد که امپراتور بازوی خود را به‌یکی از همسران مارشالها خواهد داد و یکی از مارشالها باید امپراتریس را به‌تختش هدایت کند.

مدتی مشاوره به‌عمل آمد که معلوم شود این افتخار نصیب کدام

مارشال و کدامیک از همسران مارشالها خواهد شد.

مورا به عنوان شوهر یک پرنسس برای استقبال و پذیرائی از امپراطریس انتخاب شد اما برای گرفتن بازوی امپراطور بین من و مسن‌ترین زن جمع ما مردد بودند.

اما من موفق شدم سایرین را قانع کنم که زن مسن و چاقی که ریاست سنی ما را داشت تنها شخصیتی است که شایستگی استقبال امپراطور را دارد و علت این بود که من از دست ناپلئون عصبانی بودم چون ژان باتیست را از مدتها پیش در انتظار آنچه می‌خواست یعنی حکومت یک ناحیه مستقل دور از پاریس، گذاشته بود.

صبح روز جشن اپرا، پولا شتابان به‌خانه ما آمد. یک ویولونیست ایتالیائی و یک سروان هنگ سوار همراهش بودند. آنها را روی یک کاناپه در سالن نشاند و با من به‌اتاقم آمد و با خنده پرسید:

– خیال می‌کنی کدامیک از این دو نفر عاشق من باشند؟

یک کلاه مخمل سیاه روی موهای بور خود گذاشته بود، به گوشه‌های کوچکش گوشواره‌های گرانبهائی که گویا از جواهرات خانوادگی «بورگز» بود می‌درخشید، یک کمر بند سبز، کمر باریک او را می‌فشرد، سینه قشنگ و برجسته‌اش حتی از پشت کت مخمل سیاه جلوه‌گری می‌کرد، ابروها را مثل آنوقتی که پانزده سال داشت سیاه کرده بود با این تفاوت که به‌جای ذغال آشپزخانه از یک قلم موی ظریف استفاده کرده بود، اطراف چشمهای درخشانش که مرا همیشه به‌یاد چشمهای ناپلئون می‌اندازد سایه افتاده بود.

دوباره پرسید:

– خوب، چه شد؟ کدامیک عاشق من است؟

من نتوانستم حدس بزنم. پولا جلوی کمد من نشست و فریاد زد:

– هر دو!

جعبه طلائی هنوز روی کمد بود. پولا پرسید:

— کدام آدم کج سلیقه‌ای این جعبه‌جوهر را با این عقایهای بدریخت
به تو هدیه کرده است؟

جواب دادم:

— حالا نوبت تو است که حدس بزنی.

پولت چین به پیشانی انداخت. با علاقه زیاد فکر می‌کرد. ناگهان نفس
را در سینه حبس کرد و گفت:

— بینم این را بگو... این...؟

— سلیقه امپراطور فرانسه است.

پولت مثل بچه‌های کوچ‌گرد سوتی کشید و گفت:

— ناپلئون با مادام دوشاتل هم روابط گرمی دارد، می‌دانی کدام؟ آن
زنی که چشمهای درشت بنفش و دماغ بزرگ...

من سرخ شدم و حرف او را با لحن تندی قطع کردم:

— ناپلئون روز تاجگذاری پولی را که از من در مارسی قرض گرفته بود
پس داد. چیز دیگری نیست.

پولت دستهای خود را که روی آن الماسهای خانوادگی بورگز
می‌درخشید تکان داد و گفت:

— من هیچوقت فکر بدی نکرده بودم، عزیزم.

کمی مکث کرد مثل این که فکر می‌کرد، بعد ادامه داد:

— من آمده‌ام با تو راجع به مادرم صحبت کنم برای این که مادرم دیروز
مخفیانه وارد پاریس شده و گمان می‌کنم حتی شخص فوشه از ورود او
به پاریس خبر ندارد. فعلاً در خانه من منزل کرده است. باید تو به آنها
کمک کنی.

من بدون این که مقصود او را بفهمم پرسیدم:

— به که کمک کنم؟

— به مادرم و ناپلئون.

بعد خندید و اضافه کرد:

– خیلی نگرانم، برای این که ناپلئون می‌گوید که مادرمان باید با تشریفات مخصوص به محض ورود به توپلری برود و نسبت به او مراسم احترام را به جا بیاورد. حالا فکر کن این تشریفات برای مادرم چقدر سخت است.

و حرف خود را قطع کرد. من هرچه کردم نتوانستم قیافه مادام لسی‌سیا را در حین ادای مراسم احترام در توپلری پیش چشم مجسم کنم.
– و خیلی عصبانی است چون مادرم عمداً زیاد در راه مانده است که در مراسم تاجگذاری حاضر نباشد.
پولت با قیافه متفکر لب زیر را گاز گرفت.

– چون مادرمان نخواست است شاهد فتح و موفقیت او باشد سخت عصبانی است و... اوژنی، تو باید وسیله‌ای فراهم کنی که اینها البته به ظاهر بر حسب تصادف در محلی یکدیگر را ببینند و بعد تنهایشان بگذاری، آنوقت دیگر انجام تشریفات مهم نیست. فکر می‌کنی بتوانی همچو کاری بکنی؟

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– شما واقعاً خانواده عجیبی هستید!

اما پولت از این توهین من نرنجید.

– تو خانواده ما را خوب می‌شناسی. وانگهی شاید می‌دانی که میان خواهرها و برادرها من تنها کسی هستم که ناپلئون را واقعاً دوست دارم.

من به یاد روزی افتادم که چند سال پیش پولت همراه من تا جلوی مقر فرمانده نظامی ماریسی آمده بود. جواب دادم:

– بله، می‌دانم.

پولت شروع به جلا دادن ناخنها کرد و گفت:

– سایر خواهرها و برادرها منتظر ارث او هستند، وانگهی از وقتی که ناپلئون دو پسر کوچک لوئی و اورتانس دوبوآرنه را به پسرخواندگی قبول کرده است دیگر صحبتی از ولیعهدی ژوزف نیست. و ژوزفین اصرار دارد

که ناپلئون به نوه‌های او عنوان پرنس بدهد و بدتر از همه می‌دانی چیست؟... ژوزفین سعی دارد به ناپلئون بفهماند که اگر بچه‌دار نمی‌شود علت از اوست، یعنی تقصیر ناپلئون است، خوب فکر کن!

گفتم:

— من وسیله می‌شوم که مادام لسی‌سیا و امپراطور در جشن مارشالها یکدیگر را ملاقات کنند. دستور عمل را به وسیله ماری برایت می‌فرستم. تو باید مواظب باشی که مادرت را به لژی که من معین خواهم کرد بیاوری. — تو چه دختر خوبی هستی، اوژنی! خیالم راحت شد!

انگشت سبابه را در یک قوطی روژ فروبرد و روی لب فوقانی کشید، بعد لبها را به هم فشرد که لب تحتانی هم رنگ بگیرد.

— اخیراً یک روزنامه انگلیسی مطالب زنده راجع به من چاپ کرده است. این دوست و یولونیست من آن را برایم ترجمه کرد. انگلیسی‌ها به من «ناپلئون عشق» لقب داده‌اند در صورتی که تاکتیک من و ناپلئون خیلی تفاوت دارد! او همیشه در جنگهای تعرضی فاتح می‌شود و من در جنگهای دفاعی مغلوب می‌شوم!

بعد تبسمی بر لبهایش ظاهر شد.

— نمی‌دانم چرا ناپلئون همیشه برای من شوهرهائی انتخاب می‌کند که نمی‌توانم دوستشان داشته باشم. اول لکلر، حالا هم بورگز، وضع خواهرهایم بهتر از من است. آنها لااقل جاه طلب هستند؛ تمام وقتشان صرف معاشرت با اشخاص متنفذ می‌شود. الیزا چون نمی‌تواند زیرزمین ما را در ماری فراموش کند همیشه نگران است که مبادا دوباره به تنگدستی بیفتد از اینجهت تا می‌تواند پول جمع می‌کند. کارولین وقتی ما در آن زیرزمین منزل داشتیم به قدری کوچک بود که چیزی از آن به یاد نمی‌آورد و برای این که یک تاج بر سر خود ببیند حاضر است هر کاری بکند. اما من...

گفتم:

— گمان می‌کنم دوستانت در انتظارت هستند.

پولت به‌تندی از جا برخاست.

— حق با تو است، باید بروم. پس من منتظر دستورتو هستم و مادرم را

به‌اپرا می‌فرستم.

سری فرود آوردم و گفتم:

— بسیار خوب!

به‌پیش فرزندان وطن

روز افتخار فرارسیده است...

ویولن‌های ارکستر بزرگ «مارسی‌یز» را می‌نواختند. من بازوی

ژان باتیست را گرفته بودم و برای استقبال از امپراطور فرانسویان که مهمان

مارشاله‌ایش بود آهسته از پله‌ها پائین می‌آمدم.

سرود مارسی‌یز، آواز ابتدای جوانی من است. یک‌روز با پیراهن

خواب روی بالکن ویلای سفیدمان ایستاده بودم و برای سربازان

داوطلب، گل پرتاب می‌کردم: برای «فرانشون» خیاط، برای پسر چلاق

پینه‌دوز، برای برادران «لوی» که با لباس نو می‌رفتند همراه دیگران از وطن

ما در مقابل همه دنیا دفاع کنند. این وطنی که آنقدر پول نداشت برای

سربازانش کفش بخرد...

صدای سایش پیراهنهای حریر و به‌هم خوردن شمشیرها بلند شد. ما

تا کمر خم شدیم. وقتی من ناپلئون را برای اولین بار در عمرم دیده بودم

متعجب شده بودم که چطور صاحب‌منصبان به‌این کوتاهی را در قشون

قبول می‌کنند و در اپرا کوتاهی قدش بیشتر توی چشم می‌خورد چون

بلندقدترین آجودانها را همراه آورده بود و لباس خدمت سرهنگی به‌تن

داشت. ژوزفین بازو را از بازوی امپراطور جدا کرد. و سر کوچک و مزین

به‌نیم‌تاج خود را خم کرد و «مورا» روی دست او که با ابهت و وقار دراز

شده بود خم شد.

امپراطور خطاب به رئیس سنی همسران مارشالها گفت:

— حال شما چطور است، خانم؟

و بدون این که منتظر جواب او بشود رو به یکی دیگر از همسران

مارشالها کرد:

— از دیدن شما خیلی خوشوقتم خانم. شما همیشه باید لباس سبز

نیلی بپوشید. این رنگ خیلی به شما می آید. گرچه رودخانه نیل در واقع

سبز نیست زرد است.

خانمی که مورد خطاب او بود سرخ شد و زیر لب گفت:

— اعلیحضرت امپراطور لطف می فرمایند.

ژوزفین با قیافه متبسم به زنان مارشالها نزدیک شد:

— حال شما چطور است؟ دختر کوچکتان سیاه سرفه گرفته است؟

چقدر ناراحت شدم وقتی این خبر را شنیدم...

ژوزفین به طوری گرم صحبت می کرد که هر کدام از خانمها تصور

می کرد امپراطریس چند روز است با نهایت اشتیاق انتظار ملاقات او را

دارد.

پرنسسها همراه ژوزفین بودند. الیزا و کارولین گره بر ابروها انداخته

بودند، پولا مثل این که کمی در شامپانی افراط کرده بود، اورتانس سعی

می کرد قیافه محبت آمیزی به خود بگیرد و خواهرم ژولی با حجب و حیای

ذاتی خود در جنگ بود. مورا و ژوزفین آهسته طول سالن شب نشینی را

طی کردند. ناپلئون در حالی که بازوی خود را به زن تنومند داده بود پشت

سر آنها بود. ما هم به دنبال آنها رفتیم. صدای سایش هزار پیراهن

ابریشمی که در برابر امپراطور و امپراطریس خم می شدند به گوش

می رسید. ژوزفین مرتباً برای ابراز محبت به مدعوین متوقف می شد.

ناپلئون با مردها صحبت می کرد. عده زیادی از صاحب منصبان ولایات

به نمایندگی از طرف لشکرهای ولایات دعوت شده بودند. ناپلئون راجع

به وضع قوای آنها سؤالاتی می کرد و معلوم بود که حتی عده حشرات تمام

سربازخانه‌های فرانسه را می‌داند.

من به فکر یافتن وسیله‌ای بودم که او را به لژ شماره ۱۷ بکشانم. تصمیم گرفتم منتظر بشوم که چند گیلان شامپانی بخورد.

برای مدعوین شامپانی آوردند ولی ناپلئون نخورد. روی سن کنار تختش ایستاده بود و با تالیران و ژوزف صحبت می‌کرد. ژوزفین مرا پیش خود خواست و گفت:

— آن روز نتوانستم گوشواره‌های عقیق را پیدا کنم. خیلی متأسف شدم.

— از لطف علیاحضرت متشکرم ولی به هر حال من نمی‌توانستم لباس

آبی بپوشم.

— از لباسهای «لوروا» راضی هستید، خانم؟

من به امپراتریس جواب ندادم زیرا در جمعیت سالن، صورت سرخ

چهارگوشی را دیده بودم. به فکر رسید که این صورت را می‌شناسم.

گردن چاق و کوتاه او را یخه تنگ اونیفورم سرهنگی می‌فشرد.

امپراتریس سؤال را تکرار کرد:

— از «لوروا» خیاط راضی هستید؟

ناگهان به خود آمدم و جواب دادم:

— بله، البته، خیلی راضی هستم.

در کنار صورت قرمز مربع، صورت زنی دیده می‌شد که موها را

به‌رنگ زرد لیموئی در آورده و به طرز عجیبی بالای سر بسته بود. زن را

نمی‌شناختم ولی این سرهنگ را...

حس کنجکاویم تحریک شده بود سعی کردم خود را نزدیک آنها

برسانم و بدون این که متوجه من شوند آنها را از نزدیک بینم. مدعوین

کنار می‌رفتند و برای من راه باز می‌کردند و با کمال ادب خم می‌شدند و

زیر لب می‌گفتند: «خانم مارشال برنادوت». صاحب‌منتصبان تا کمر خم

می‌شدند، خانمها تبسمی اجباری بر لب می‌آوردند و من با تبسم به آنها

جواب می‌دادم. آنقدر تبسم کردم که گوشه‌های لبهایم درد گرفت. کنار آن

سرهنگ ایستادم. خانمی که زلف خود را زرد کرده بود با صدای نازکی از سرهنگ پرسید:

— این دختر کلاری نیست؟

ناگهان سرهنگ را شناختم. کلاه گیس را ترک کرده بود. از طرفی چند سال گذشته بود و گذشت زمان در صورتش اثر گذاشته بود. بدون شک هنوز فرمانده نظامی مارسی بود. ژنرال نحیفی که ده سال پیش به دست او توقیف شده بود امروز امپراتور فرانسویان بود. بلااراده گفتم:

— مرا به یاد می آورید، کلنل لوفابر؟

زن مو زرد در برابر من خم شد و گفت:

— سلام خانم مارشال.

مردی که صورت مربع داشت گفت:

— عجب! دختر فرانسوا کلاری!

هر دو با ناراحتی منتظر شدند که من چیزی بگویم. گفتم:

— خیلی وقت است که من به مارسی نرفته‌ام.

زن مو زرد شانه‌های لاغر خود را بالا انداخت و گفت:

— چیزی گم نکرده‌اید. هنوز همان خرابه‌ایست که بود.

من در حالی که در چشمهای آبی روشن مرد نگاه می‌کردم گفتم:

— اگر میل داشته باشید محل مأموریتتان را تغییر بدهید، کلنل لوفابر...

مادام لوفابر با هیجان میان حرف من دوید:

— شما از امپراتور خواهش می‌کنید که محل ما را تغییر بدهد؟

جواب دادم:

— نه، از مارشال برنادوت خواهش می‌کنم.

کلنل گفت:

— من با پدرتان دوست بودم.

در این موقع تکانی خوردم، رقص «پولونز» شروع شده بود.

لوفابر و زنش را فراموش کردم. دامن بلند پیراهنم را جمع کردم و بدون

توجه به شأن و موقعیت خود به طرف دیگر سالن دویدم. مدعوین سر تکان می دادند و برای من راه باز می کردند. رفتارم خیلی زننده بود. قرار بود «مورا» با ژولی رقص «پولونز» را افتتاح کنند و من کنار پرنس ژوزف قرار بگیرم. رقص شروع شده بود. ژوزف کنار تخت ما ایستاده و انتظار مرا می کشید.

— کجا رفته بودید، دزیره!

زیر لب گفتم:

— معذرت می خواهم.

سپس با عجله به صف مدعوین که دوبه دو مشغول رقص بودند ملحق شدیم. گاهگاه شوهرخواهرم نگاه غضب آلودی به من می انداخت و قروند می کرد.

— من عادت ندارم انتظار بکشم.

من عصبانی ولی آهسته جواب دادم:

— تبسم کنید! تبسم کنید!

مثل این که فراموش کرده بود چطور نگاهها به برادر ارشد امپراطور و زن مارشال برنادوت دوخته شده است.

امپراطور به انتهای سن رفته و با «دورک» مشغول صحبت بود. من به یکی از پیشخدمتها که سینی جامهای شامپانی را جلوی مدعوین می گرفت اشاره ای کردم و به امپراطور نزدیک شدم. ناپلئون صحبت خود را قطع کرد:

— یک خبر تازه برای شما دارم، خانم.

من با ژست اشرافی که پیش موسیو موتل یاد گرفته بودم جامهای شامپانی را به او نشان دادم و گفتم:

— شامپانی؟

امپراطور با کمال ادب گفت:

— به سلامتی شما، خانم!

ولی فقط یک جرعه خورد و گیللاس را در سینی گذاشت.

— چه می خواستم بگویم...؟

ناپلئون چند لحظه مردد ماند و سرپای مرا نگاه کرد.

— تا حالا به شما گفته‌ام که خیلی خوشگل هستید، خانم مارشال؟

نیش «دورگ» تا بناگوش باز شد. پاشنه‌ها را به هم کوفت و گفت:

— اگر اعلیحضرت اجازه بدهند، می خواستم...

امپراطور گفت:

— برو، دورگ، برو از خانمها پذیرائی کن.

و دوباره به تماشای من مشغول شد. تبسمی بر لبهایش نقش بست.

گفتم:

— اعلیحضرت می خواستند خبری به من بدهند؟

بعد با صدای بلند اضافه کردم:

— اگر مجاز باشم خواهشی بکنم، می خواهم از اعلیحضرت خواهش

کنم همراه من به لژ ۱۷ بیایند.

ناپلئون ابتدا خیال کرد بد شنیده است. کمی خم شد، ابروها را بالا

گرفت و تکرار کرد:

— به لژ ۱۷؟

من با اشاره سر تأیید کردم. ناپلئون سن را از نظر گذراند. ژوزف با چند

نفر از خانمها مشغول صحبت بود، ژوزفین با تالیران و لوئی حرف می زد،

مارشالها و سایر مدعوین به رقص ادامه می دادند.

چشمهای ناپلئون شروع به درخشیدن کرد:

— رفتن ما به لژ ۱۷ ناشایسته نیست، اوژنی کوچولو؟

— اعلیحضرتا، خواهش می کنم اشتباه نفرمائید...

— لژ ۱۷؟ گفتید لژ ۱۷؟

سپس به تندى اضافه کرد:

— بهتر است «مورا» هم همراه ما بیاید...

مورا مثل همه کسانی که نزدیک امپراطور بودند، در تمام مدت از گوشه چشم ما را نگاه می کرد. به محض اشاره ناپلئون جلو دوید.

— من و مادام برنادوت به یکی از لژها می رویم. راه را به ما نشان بده! هر سه از سن خارج شدیم و از راهی که میان مدعوین باز شد عبور کردیم. مهمانان در دو طرف راه صف بستند و در برابر امپراطور خم شدند. در پله های باریکی که به لژها منتهی می شد عده ای به راز و نیاز مشغول بودند که با دیدن امپراطور با عجله متفرق شدند. صاحب منصبان جوان دست دختران را رها کرده و به حالت خبردار ایستادند. این منظره به نظر من خیلی مضحک آمد ولی ناپلئون گفت:

— اینها خیلی بی بند و بار هستند باید با «دپرئو» صحبت کنیم. من میل دارم اطرافیان من مردمی منزّه باشند.

چند لحظه بعد جلوی درهای بسته لژها رسیدیم:

— مرسی مورا!

مورا پاشنه به هم کوبید و ناپدید شد. ناپلئون پلاکهای شماره لژها را از نظر گذراند. گفتم:

— اعلیحضرت می خواستند خبری به من بدهند؟ خبر خوبی است؟
— بله. ما تقاضای مارشال برنادوت را که می خواهد حکومت ناحیه مستقلی را با تمام مسئولیت آن عهده دار شود پذیرفتیم. شوهر شما فردا به حکومت «هانور» منصوب می شود. به شما تبریک می گویم خانم، مقام بزرگی است.

من بدون این که بدانم این مملکت در کجا واقع شده است گفتم:

— هانور!

— وقتی شما به دیدن شوهرتان به هانور بروید، در قصرهای سلطنتی زندگی خواهید کرد و زن اول مملکت خواهید بود. لژ شماره ۱۷ آنجا دست راست است.

چند قدم بیشتر به در لژ نمانده بود.

ناپلئون گفت:

— اول شما وارد بشوید ببینید پرده‌های لژ بسته است یا نه؟
در لژ را باز کردم و وارد شدم و فوراً آن را پشت سر خود بستم.
به خوبی می‌دانستم که پرده‌ها بسته است. مادام لسی‌سیا که در لژ در انتظار
ما بود پرسید:

— خوب، چه شد، دخترم؟

با عجله گفتم:

— او پشت در است و نمی‌داند که شما اینجا هستید، خانم.

مادام لسی‌سیا با لحن محکمی گفت:

— اینقدر آشفته نباش، سرت را نمی‌برد.

فکر کردم: «نه، ولی ممکن است ژان باتیست شغل جدیدش را از

دست بدهد.» بعد آهسته گفتم:

— حالا او را صدا می‌کنم.

بیرون رفتم و گفتم:

— پرده‌ها بسته است.

بعد سعی کردم امپراطور را جلو بیندازم و وقتی وارد لژ شدم فرار کنم.

اما ناپلئون مرا تقریباً با فشار قبل از خود وارد کرد. خود را به کناری کشیدم

و راه را برای او باز گذاردم. مادام لسی‌سیا از جا بلند شده بود. ناپلئون

بهت‌زده بر جا ماند. از لای پرده‌های ضخیم آهنگ یک والس ملایم

به گوش می‌رسید. مادام لسی‌سیا به آرامی گفت:

— پسرم به مادرت سلام نمی‌گوئی؟

و یک قدم به طرف او رفت و من فکر کردم: «اگر کمی سر را خم کند

قضیه حل می‌شود.» امپراطور از جا تکان نمی‌خورد. مادام لسی‌سیا یک

قدم دیگر جلو رفت. ناپلئون همانطور بی‌حرکت گفت:

— مادر، شمائید؟

مادام لسی‌سیا یکقدم دیگر برداشت و جلوی او قرار گرفت. کمی سر

را خم کرد و گونه او را بوسید. من تشریفات را فراموش کردم و به تندتی به طرف در رفتم. در این فرار تنه خفیفی به امپراطور زدم به طوری که در آغوش مادرش افتاد.

وقتی دوباره در سالن ظاهر شدم مورا با دماغ پهن خود به طرف من آمد.

— به این زودی برگشتید، خانم؟

من او را با تعجب نگاه کردم. مورا چین بر چهره انداخت و گفت:

— من به امپراطریس گفتم برنادوت علاقمند است که امپراطریس با او صحبت کند. و از طرفی به برنادوت تلقین کردم که به امپراطریس نزدیک شود. در نتیجه هیچ کدام توجهی به آنچه در لژ می گذشت نکردند.

من پرسیدم:

— آنچه در لژ می گذشت؟ چه می خواهید بگوئید مارشال مورا؟

مورا به قدری غرق در صحبت با من بود که متوجه زمزمه ناگهانی که از تمام سالن به گوش رسید نشد. سر خود را نزدیک آورد و گفت:

— مقصودم لژی است که شما اعلیحضرت امپراطور را به آن بردید...

من با خنده گفتم:

— آهان! لژ ۱۷... چرا ژان باتیست و امپراطریس نباید از وقایعی که در

این لژ می گذشت مطلع شوند؟ تمام سالن از این واقعه خبر دارند.

دهن مورا از تحیر بازماند. سر را بلند کرد و در جهت نگاه سایر مدعوین نگاه کرد و دید که امپراطور مشغول باز کردن پرده های لژ است. مادام لسی سیا در کناز او نمایان شد. دپرتو به ارکستر اشاره ای کرد. صدای موزیک و دست زدن شدید مدعوین بلند شد. مورا نگاه تحسین آمیز خود را به من دوخت و گفت:

— کارولین به هیچ وجه از مراجعت مادرش خبر نداشت.

من در حالی که در فکر فرورفته بودم گفتم:

— به نظر من مادام لسی سیا تصمیم دارد پیش فرزندی که بیشتر به وجود

او احتیاج دارد بماند. ابتدا پیش لوسین بود و حالا پیش ناپلئون آمده است. رقص تا صبح ادامه داشت. وقتی با ژان باتیست والس می رقصیدم از او پرسیدم:

– هانور کجاست؟

جواب داد:

– در خاک آلمان است. خانواده سلطنتی انگلستان از اصل اهل این مملکت بوده‌اند. مردم این ناحیه در سالهای جنگ خیلی رنج دیده‌اند.

– می‌دانی از امروز چه کسی به‌عنوان حاکم فرانسوی بر هانور حکومت خواهد کرد؟

ژان باتیست گفت:

– هیچ نمی‌دانم، و این...

ناگهان جمله خود را قطع کرد و آهنگ رقص را فراموش کرد و بر جا ایستاد. صورت خود را نزدیک صورت من آورد و در چشمهایم نگاه کرد و به آرامی پرسید:

– راست می‌گوئی؟

من با اشاره سر حرفم را تأیید کردم. ژان باتیست رقص را دوباره شروع کرد و زیر لب گفت:

– حالا، من به آن‌ها نشان می‌دهم.

– به‌که می‌خواهی نشان بدهی؟ و چه می‌خواهی نشان بدهی؟

– نشان می‌دهم که چطور یک مملکت را اداره می‌کنند. می‌خواهم به امپراتور و ژنرالهایش نشان بدهم. مخصوصاً به ژنرالهایش... مطمئن باش مردم هانور از من راضی خواهند شد.

ژان باتیست خیلی تند حرف می‌زد. احساس می‌کردم که خوشبخت است. برای اولین بار بعد از سالها احساس خوشبختی می‌کرد. گفتم:

– تو در قصر سلطنتی منزل خواهی کرد.

با بی‌اعتنائی گفت:

— البته، حتی ممکن است در بهترین قصر سلطنتی منزل کنم.
اسم قصر سلطنتی کوچکترین تأثیری در او نکرد. به نظر آمد که
ژان باتیست بهترین قصر سلطنتی را به چیزی نمی‌گیرد، قصر پادشاه
انگلستان در هانور برای گروهبان برنادوت زیاد مهم نمی‌نمود.
— سرم گیج می‌رود، ژان باتیست، سرم گیج می‌رود...
اما ژان باتیست تا وقتی و بولونیست‌ها و بولنیهای خود را در جعبه
گذاشتند و جشن به پایان رسید به رقص ادامه داد.

ژان باتیست قبل از عزیمت به هانور تقاضای مرا انجام داد و وسائل
انتقال سرهنگ لوفابر را به پاریس فراهم آورد. داستان زیرشلوارهای
ناپلئون او را به این فکر انداخت که کلنل را به سمت بازرس پوشاک قشون
تعیین کند.

در نتیجه کلنل در شغل جدیدش دائماً با اوئیفورم و کفش و لباس زیر
سربازان تماس دارد. لوفابر و زنش برای تشکر به دیدن من آمدند:
— من پدرتان را خیلی خوب می‌شناختم، مرد بسیار شرافتمندی بود،
پدر شما...

چشمهایم پر از اشک شد. تبسمی بر لب آوردم:
— حق با شما بود، کلنل. یک بناپارت شوهر مناسبی برای دختر
فرانسوا کلاری نبود.

نزدیک بود نفس مادام لوفابر از ترس بند بیاید. از این اهانت وحشت
کرد. کلنل کمی ناراحت شد ولی قافیه را نیاخت، گفت:
— بله خانم مارشال، یقیناً پدرتان اگر زنده بود برنادوت را بیشتر
می‌پسندید.

تمام تغییر و تبدیلات صاحب‌منصبان ارشد باید به نظر ناپلئون برسد.
وقتی روی لیست اسم کلنل لوفابر را دید، چند لحظه فکر کرد. بعد
به قهقهه خندید:

– این همان کلنل زیرشلواری است! برنادوت برای این که زنش را خوشحال کند او را به پاریس آورده و فرمانده تمام زیرشلوارهای قشون کرده است!

مورا این گفته ناپلئون را همه جا نقل کرده و از آن روز مردم به لوفابر بیچاره «کلنل زیرشلواری» لقب داده اند.

فصل بیست و یکم

در یک گاری پستی بین هانور و پاریس سپتامبر ۱۸۰۵

در هانور به من و ژان باتیست و اوسکار خیلی خوش گذشت. هر سه خیلی خوشبخت بودیم. تنها موضوعی که گاهی موجب گفتگو و مشاجره ما می شد کف سالن کاخ سلطنتی بود.

— اگر اوسکار تصور کند که کف سالن بزرگ را برای این مثل آینه براق کرده اند که پسر حاکم نظامی روی آن سرسره بازی کند خیلی عجیب نیست. از بچه شش ساله کسی توقع بیش از این ندارد. اما تو چرا؟

ژان باتیست در حالتی بین خشم و خنده سر تکان می داد. من هر دفعه قول می دادم و قسم می خوردم که دیگر با اوسکار روی چوبهای براق و قیمتی کف سالن سر نخورم برای این که سالن مورد بحث جایگاه شب نشینی و رقص پادشاهان سابق هانور و محل پذیرائی عالیجناب ژان باتیست برنادوت مارشال فرانسه و فرماندار کل هانور بود.

همیشه قول می دادم ولی روز بعد اوسکار دست مرا می گرفت و به آنجا می کشاند و من نمی توانستم با وسوسه سرسره بازی مقاومت کنم. واقعاً خجالت داشت.

من زن اول مملکت هانور هستم و برای خودم دربار کوچکی دارم که از دو ندیمه و همسران صاحب منصبان شوهرم تشکیل شده است. بدبختانه اغلب موقعیت خود را فراموش می کنم...

در هانور خیلی خوشبخت بودیم. هانور هم خوشبخت بود. این نکته به نظر عجیب می آید زیرا هانور یک سرزمین اشغال شده و ژان باتیست

فرمانده قشون اشغال‌کننده است. ژان باتیست از ساعت شش صبح تا شش عصر و بعد از شام تا دیروقت سر میز نشسته بود و کار می‌کرد. او در ابتدای حکومت خود «حقوق بشر» را به این سرزمین وارد کرد. در فرانسه برای به دست آوردن مساوات خونها ریخته شده است. در هانور، یک گردش قلم روی کاغذ، یعنی امضای ژان باتیست همان کار را کرد. شکنجه‌های بدنی ممنوع و الزام یهودیها به اقامت در محله مخصوص ملغی شد. حالا یهودیان می‌توانند به هر شغلی که مایل باشند مشغول شوند. خون جوانان مارسی که به جنگ رفته بودند؛ بی‌جهت ریخته نشده است. همچنین یک گروه‌بان سابق به خوبی می‌داند که برای نگهداری و تأمین احتیاجات سربازان چه چیزهایی ضروری است و مالیات‌هایی که از مردم هانور گرفته می‌شود طاقت‌فرسا نیست.

ژان باتیست با کمال دقت میزان مالیاتها و عوارض را تعیین کرده است و هیچ صاحب‌منصبی حق ندارد به ابتکار شخصی مالیاتی دریافت کند. از طرفی عایدی مردم نسبت به سابق زیاد شده برای این که ژان باتیست حقوق گمرکی را حذف کرده است. و در خاک ژرمانی که بر اثر جنگها پاره‌پاره شده است؛ هانور مثل جزیره‌ایست که از هر طرف به تجارت مشغول است. از وقتی مردم هانور تقریباً متمدن شده‌اند، ژان باتیست میزان مالیاتها را کمی بالا برده است و با درآمد اضافی مقادیری گندم خریده و به ژرمانی شمالی که دچار قحطی است فرستاده است.

ژان باتیست به تجار و صنعتگران توصیه کرد که روابط دوستی خود را با شهرهایی که جزو اتحادیه شمالی «هانس» بودند محکم کنند و از این راه سود سرشاری ببرند. نمایندگان اصناف وقتی این توصیه را از دهن او شنیدند از تعجب دهنشان بازماند. همه می‌دانند که شهرهای عضو اتحادیه «هانس» علی‌رغم فرمان ناپلئون دائر به‌بستن بنادر به‌روی کشتی‌های انگلیسی، مرتباً کشتیهای مملو از مال‌التجاره خود را به انگلستان می‌فرستند و اجناس انگلیسی را می‌خرند و وارد می‌کنند.

اما تجار «هانور» انتظار نداشتند که یک مارشال فرانسه به آنها توصیه کند با این شهرها تجارت کنند.

وقتی تجارت رونقی گرفت و صندوقهای دارائی هانور پر شد، ژان باتیست مبالغ مهمی برای دانشگاه «گوتینگ» فرستاد. در این دانشگاه چند نفر از بزرگترین دانشمندان اروپا تدریس می‌کنند.

ژان باتیست از دانشگاه «خودش» هم خیلی راضی است. با شوق و ذوق سر میز می‌نشیند و در بحر مطالعه کتابها غرق می‌شود. وقتی مطالعه او را قطع می‌کنم بدون این که سر از روی کتاب بردارد زیر لب می‌گوید:

— برای یک گروهان جاهل مثل من، یادگرفتنی بسیار است.

من کنار او می‌نشینم. دستش را روی گونه من می‌گذارد. یکروز پهلوی او نشستم و گفتم:

— تو زیاده از حد حکومت می‌کنی.

سری تکان داد:

— من باید چیز یاد بگیرم، دختر جان سعی می‌کنم تا آنجا که می‌توانم

تاریکی‌ها را بر خود روشن کنم. کار سختی نیست اما به شرط این که او ما را راحت بگذارد.

هر دو می‌دانستیم که از چه کسی صحبت می‌کرد.

در هانور من کمی چاق شده‌ام. علت این است که زیاد بی‌خوابی نمی‌کشیدم و در رژه‌ها زیاد سرپا نمی‌ماندم. بعد از شام، اغلب، صاحب‌متصبان به اتفاق همسران خود در سالن ما جمع می‌شدند. راجع به اخباری که از پاریس می‌رسید صحبت می‌کردیم. امپراطور مثل این که در تهیه حمله به انگلستانست چون مدتی در سواحل دریای مانس اقامت کرده بود. ژان باتیست اغلب استادان دانشگاه «گوتینگ» را هم دعوت می‌کرد. این استادان به زبان فرانسه بسیار بدی سعی می‌کردند تئوریهای خود را برای ما شرح بدهند. یکی از آنها یکدفعه یک نمایشنامه به زبان

آلمانی را برای ما خواند.

این نمایشنامه را نویسندهٔ رمان «رنجهای ورتتر» که ما سال‌های پیش با شوق و ذوق خوانده بودیم نوشته بود. اسم این نویسنده «گوته» است. من به‌ژان باتیست اشاره کردم که قرائت نمایش را قطع کند چون هیچ کدام از ما زبان آلمانی را خوب نمی‌دانیم.

یکی دیگر از استادان از طیب بزرگی صحبت کرد که در «گوتینگ» اقامت دارد و خیلی‌ها را از کرای نجات داده است. این موضوع خیلی مورد توجه ژان باتیست قرار گرفت چون عدهٔ زیادی از سربازان ما از بس با توپ تیراندازی کرده‌اند به‌ثقل سامعه دچار شده‌اند. ناگهان فریاد زد:

— من دوستی دارم که باید حتماً او را پیش این پروفیسور بفرستم. این دوست من در وین اقامت دارد. به‌او می‌نویسم که به‌گوتینگ بیاید، ضمناً پیش ما هم خواهد آمد. دزیره تو باید با او آشنا بشوی.

با این موزیسین در وین وقتی سفیر بودم آشنا شدم. یکی از دوستان «کروتزر» است.

من خیلی وحشت کردم. به‌بهانهٔ گرفتاری زیاد به‌ژان باتیست گفته بودم که فرصت ادامهٔ درسهای پیانو و آداب معاشرت را ندارم. خود او هم به قدری گرفتار بود که نمی‌توانست مرا کنترل کند. درس پیانو را کنار گذاشته بود و در خصوص آداب معاشرت هم به‌کمک ژستهای که پیش مسیو موتل یاد گرفته‌ام به خوبی می‌توانم عدهٔ زیادی از مدعوین را از اتاق غذاخوری به‌سالن ببرم.

برای دختر یک تاجر حریر که به‌طور ناگهانی در قصر پادشاهان هانور منزل گرفته بود آداب معاشرت بد نبود. اما وقتی صحبت از آمدن این موزیسین از وین شد خیلی وحشت کردم چون می‌ترسیدم به‌من تکلیف کنند جلوی او پیانو بزنم. خوشبختانه کسی به‌من چنین پیشنهادی نکرد. هیچوقت شبی را که این موزیسین به‌دیدن ما آمد فراموش نخواهم کرد. چه شب خوبی بود! اوسکار که هر وقت موزیک می‌شنود چشمهایش

می درخشد، آنقدر گفت و تکرار کرد تا ناچار به او اجازه دادم دیرتر از معمول بخوابد؛ وانگهی اطلاعات اوسکار راجع به کنسرتی که می خواستند بدهند خیلی بیشتر از من بود.

اسم این موزیسین، چه اسم عجیبی است! ناچار شده ام یادداشتش کنم که فراموش نکنم. اسم این مرد «بتهوون» است. ژان باتیست دستور داده بود که تمام موزیسین های دربار سابق هانور خود را در اختیار این آقای بتهوون بگذارند و سه روز متوالی در سالن بزرگ کاخ ما تمرین کنند. در این سه روز من و اوسکار حق نداشتیم به سالن وارد شویم، در نتیجه از سرسره بازی محروم شدیم. من خیلی خودم را گرفته بودم ولی در عوض اوسکار آرام نمی گرفت، مرتباً از من سؤال می کرد:

— تا چه ساعتی اجازه دارم بیدار بمانم، مامان؟ تا بعد از نصف شب؟
چطور یک آدم کر می تواند موزیک بنویسد؟ حتی صدای موزیک خودش را هم نمی شنود؟ این آقای بتهوون سمعک دارد؟

بعد از ظهرها اغلب من و اوسکار با کالسکه به گردش می رفتیم و زیر سایه درختان زبفون در راهی که از قصر به قصبه «هرنهوسن» می رفت سعی می کردم به سؤالات مختلف او جواب بدهم. چون هنوز این آقای را که بتهوون نام داشت ندیده بودم و اطلاعات زیادی از او نداشتم.

— پاپا می گوید که او یکی از بزرگترین مردانی است که در زندگی خود دیده است. مگر قدش چقدر است؟ از سربازهای گارد امپراطوری هم بلندتر است.

— مقصود پاپا بزرگی قد نیست، بزرگی روح است. این مرد... صاحب نبوغ است. پاپا وقتی می گوید مرد بزرگی است مقصودش این است که روح بزرگی دارد.

اوسکار کمی فکر کرد:

— از پاپا هم بزرگتر است؟

من مشت کوچک او را که در آن یک آب نبات مرطوب پنهان شده بود

در دست گرفتم:

– نمی دانم، عزیزم!

– از امپراطور بزرگتر است، مامان؟

در این لحظه پیشخدمتی که پهلوی سورچی نشسته بود برگشت و با کنجکاوی مرا نگاه کرد. من با قیافه آرام جواب دادم:

– هیچکس بزرگتر از امپراطور نیست، اوسکار.

اوسکار با قیافه متفکری گفت:

– شاید موزیک خودش را هم نمیتواند بشنود.

جواب دادم:

– شاید.

ناگهان غم بر دلم نشست. فکر کردم که چقدر دلم می خواست پسر را طور دیگری تربیت کنم. دلم می خواست او را مرد آزادی بار بیاورم، همانطور که پاپا دوست داشت. مربی تازه ای که امپراطور شخصاً برای تربیت اوسکار توصیه کرده و یکماه است به قصر رسیده است سعی کرده افکار و شعارهای خاصی را که اکنون در تمام مدارس فرانسه معمول است در مغز بچه فرو کند: «ما به ناپلئون امپراطور خود، سایه خدا روی زمین، عشق و احترام و اطاعت و وفاداری و خدمت نظام را مدیونیم.»

چندی پیش یکروز تصادفاً وارد اتاق درس اوسکار شدم. ابتدا فکر کردم بد شنیده ام ولی معلم جوان، که در مقابل من و ژان باتیست مثل چاقو روی خود خم می شود و وقتی کسی را مراقب نمی بیند به سبک «فرنان» لگد می زند، این کلمات را تکرار می کرد. گفتم:

– من مایل نیستم که بچه این چیزها را یاد بگیرد.

– در تمام مدارس امپراطوری تدریس می شود.

و اضافه کرد:

– اعلیحضرت امپراطور به تربیت پسر خوانده خود فوق العاده علاقمند

است. من دستور دارم پیشرفتهای او را مرتباً به امپراطور گزارش بدهم. از

طرفی اوسکار پسر یک مارشال فرانسه است!

من به اوسکار چشم دوخته بودم. سر خود را روی یک دفترچه خم کرده بود و تصویر آدمک می کشید. به فکر فرورفتم: ابتدا ما پیش خواهران مذهبی درس می خوانیدم، بعد خواهران مذهبی را از مدارس راندند و به ما یاد دادند که خدائی وجود ندارد. بعد مدتی، هیچکس کاری به ایمان و عقیده ما نداشت و هرکس آزاد بود هرچه می خواهد فکر کند. وقتی ناپلئون کنسول اول شد عده ای از کشیشها به جمهوری قسم وفاداری نخوردند و به طرف کلیسای رم رو کردند. عاقبت ناپلئون پاپ را مجبور کرد از رم به پاریس بیاید و تاج را بر سر او بگذارند و مذهب کاتولیک را مذهب رسمی دولت قرار داد. و حالا این شعارها را منتشر می کند...

این روزها مامورین به دهات می روند و پسرهای دهاتی را از مزارع برای خدمت در قشون ناپلئون به شهرها می برند. برای این که کسی از خدمت نظامی معاف شود باید هشت هزار فرانک بپردازد و این مبلغ برای یک دهاتی پول زیادی است. از این جهت دهاتیها پسرهای خود را پنهان می کنند و ژاندارمها، برای این که فراریان خود را معرفی کنند خواهران یا نامزدهای آنها را توقیف می کنند.

در صورتی که احتیاجی به این افراد نیست، فرانسه به اندازه کافی سرباز دارد و پادشاهان مغلوب برای این که اطاعت و فرمانبرداری خود را نسبت به امپراطور ثابت کنند هنگامی در اختیار او می گذارند.

بارها ژان باتیست شکوه کرده است که سربازان او یک کلمه از زبان فرانسه را نمی فهمند و صاحب منصبان ما برای فرمان دادن به آنها محتاج مترجم هستند. چرا ناپلئون اینها را به این طرف و آن طرف می فرستد؟ معلوم نیست جنگ و پیروزی تا کی باید ادامه داشته باشد. مدت ها است که مرزهای فرانسه احتیاجی به دفاع ندارد و مملکت ما کاملاً مرزهای خود را فراموش کرده است.

نمی دانم چه مدت من و این معلم جوان در مقابل یکدیگر ماندیم.

ناگهان مثل این که حس کردم این چند سألۀ اخیر من در خواب بوده‌ام. برگشتم و به طرف در رفتم و قبل از خروج تکرار کردم:
 - این شعارها را کنار بگذارید. اوسکار هنوز خیلی بچه است. معنای این حرفها را نمی‌فهمد.

پشت سر خود، در را بر هم زدم. راهرو خلوت بود. ضعف بر من مستولی شد. به دیوار تکیه کردم. چشمهایم پر از اشک شد. نمی‌دانم چطور به اتاقم رسیدم. همینقدر می‌دانم که ناگهان خود را روی تختم دیدم. با صدای بلند گریه می‌کردم: «ناپلئون، تو از عنوان «حقوق بشر» سوءاستفاده می‌کنی. بهانه‌ات این است که ملتها را آزاد می‌کنی ولی در حقیقت آنها را اسیر می‌کنی. به نام حقوق بشر خون ملتها را می‌ریزی...!»
 ناگهان ژان باتیست مرا در بغل گرفت.

- دزیره!

- می‌دانی شعار تازه‌ای که اوسکار باید یاد بگیرد چیست؟
 ژان باتیست مرا در آغوش خود فشرد. آهسته اضافه کردم:
 - من اجازه ندادم، با من هم عقیده هستی ژان باتیست؟
 - مرسی. اگر تو قدغن نکرده بودی خود من مجبور می‌شدم قدغن کنم.

- ژان باتیست فکر کن که من ممکن بود با این مرد ازدواج کنم!
 - خنده او مرا از شر افکارم خلاص کرد.
 - بعضی چیزهاست که برای من قابل تصور نیست، دختر جان...
 چند روز بعد من و ژان باتیست و اوسکار با کمال اشتیاق در انتظار کنسرتی بودیم که بتهوون می‌خواست اجرا کند.
 آقای بتهوون اندام کوتاه پهنی دارد، زلفش همیشه در هم ریخته و نامرتب است، در صورت گرد آفتاب خورده‌اش جای آبله دیده می‌شود، دماغی پهن و چشمهائی خمار دارد، اما وقتی با او حرف می‌زنند چشمانش می‌درخشد و نگاهش لبهای متکلم را ترک نمی‌کند. چون من

می دانستم که مرد بیچاره گوشش سنگین است وقتی او را دیدم تقریباً فریاد زدم که از ملاقاتش فوق العاده خوشوقتم.

ژان باتیست دستی به شانه او زد و پرسید در وین چه خبر است. البته این سؤال او یک سؤال تشریفاتی بود ولی موزیسین با لحن خیلی جدی جواب داد:

– مشغول تهیه جنگ هستند. پیش بینی می کنند که قشون امپراطور به طرف اطریش رو خواهد کرد.

ژان باتیست گره به ابرو انداخت و سری تکان داد. مایل نبود چنین جواب دقیقی در مقابل سؤال خود بشنود. از اینجهت فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید که از موزیسین های ارکستر راضی هست یا نه. دهقان دانوب فقط سری تکان داد. ژان باتیست سؤال خود را با صدای بلند تکرار کرد. موزیسین ابروها را بالا گرفت، چشمهای خمارش به طرز عجیبی برق زد:

– سؤال شما را خوب فهمیدم آقای سفیر، ببخشید، آقای مارشال. حالا شما را آقای مارشال صدا می زنند. اینطور نیست؟ اعضای ارکستر شما خیلی بد می زنند، آقای مارشال.
ژان باتیست با صدای بلند گفت:

– با وجود این شما سنفونی جدیدتان را اجرا خواهید کرد. اینطور نیست؟

آقای بتهوون تبسمی بر لب آورد.

– بله. برای این که می خواهم عقیده شما را درباره آن بدانم، آقای سفیر.

– آجودان شوهرم زبر گوش او فریاد کشید.

– عالیجناب!

مهمان ما به او جواب داد:

– مرا آقای فن بتهوون صدا بزنید، من عالیجناب نیستم.

آجودان با قیافه‌ی مایوسی دوباره با صدای بلند گفت:

— می‌دانید وقتی با آقای مارشال صحبت می‌کنند او را عالیجناب خطاب می‌کنند.

من برای این که از خنده‌ام جلوگیری کنم. مجبور شدم دستمال را جلو دهنم بگیرم. مهمان ما چشمهای درشت گودرفته‌اش را به‌ژان باتیست دوخت و گفت:

— وقتی کسی خودش عنوانی ندارد در میان این عناوین گم می‌شود، مخصوصاً وقتی مثل من گوشش سنگین باشد، عالیجناب. از این که به فکر افتادید مرا پیش این پروفیسور «گوتینگ» بفرستید از شما تشکر می‌کنم. از کنار او صدائی بلند شد:

— شما موزیک خودتان را می‌شنوید؟

آقای فن بتهوون نگاهی به اطراف خود انداخت، صدای بچه را شنیده بود و به دنبال خود او می‌گشت.

اوسکار لبه‌ی کت او را کشید. من خواستم چیزی بگویم که این سؤال بیرحمانه فراموش شود ولی دیر شده بود. بتهوون سر بزرگ خود را به طرف بچه خم کرده بود:

— چیزی پرسیدی، پسر جان؟

اوسکار با بلندترین صدائی که می‌توانست از گلو بیرون بیاورد گفت:

— پرسیدم موزیک خودتان را می‌شنوید؟

آقای فن بتهوون با قیافه‌ی جدی سری تکان داد:

— بله. خیلی خوب می‌شنوم...

به‌سینه‌ی خود اشاره کرد. بعد دست را به‌پیشانی وسیع و برآمده‌ی خود برد و اضافه کرد:

— توی سینه‌ام می‌شنوم. توی مغزم می‌شنوم...

و تبسمی بر لب آورد:

— اما وقتی موزیسین‌ها موزیک مرا می‌زنند صداها را خیلی واضح

نمی‌شنوم و گاهی اوقات از این موضوع خوشحالم؛ مثلاً وقتی موزیسینهای پدرتان موزیک می‌زنند.

بعد از شام همه ما در سالن شب‌نشینی نشستیم. موزیسینها با قیافه‌های نگران آلات موزیک را کوک می‌کردند. ژان باتیست گفت:
— اینها عادت ندارند یک سنفونی بتهوون را بزنند. موزیک بالت خیلی آسانتر است.

جلوی ردیف صندلیهای شنوندگان سه صندلی راحتی بزرگ با روکش ابریشمی قرمز مزین به تاج طلائی سلطنتی هانور قرار داده بودند. من و ژان باتیست روی آنها نشستیم. پسرمان بین ما نشسته و تقریباً در عمق صندلی گم شده بود. آقای فن بتهوون بین اعضای ارکستر ایستاده و آخرین دستورهایی خود را به زبان آلمانی به آنها می‌داد و با حرکت سر و دست سعی می‌کرد حرفهای خود را بهتر بفهماند. من از ژان باتیست پرسیدم:
— چه می‌خواهد بزنند؟

— یک سنفونی که پارسال نوشته است.

در این لحظه آقای فن بتهوون از ارکستر روگرداند و به طرف ما آمد. با قیافه متفکری گفت:

— من ابتدا تصمیم داشتم این سنفونی را به ژنرال برنادوت تقدیم کنم، بعد فکر کردم که بهتر است آنرا به امپراتور فرانسویان تقدیم کنم اما...
حرف خود را قطع کرد. نگاهش به نقطه‌ای خیره شد مثل این که وجود ما و سایرین را فراموش کرد. اما این حالت زیاد طول نکشید، ناگهان به خود آمد. یک دسته از موی سر را که در صورتش ریخته بود عقب زد و زیر لب گفت:

— حالا تا ببینم چه می‌شود.

و بلافاصله اضافه کرد:

— می‌توانیم شروع کنیم، ژنرال؟

آجودان ژان باتیست که پشت سر ما ایستاده بود با صدای بلند گفت:

– عالیجناب!

ژان باتیست تبسم کرد:

– خواهش می‌کنم شروع کنید، بتهوون عزیز.

اندام سنگین او روی سکوی رهبری ارکستر قرار گرفت. ما فقط پشت پهن او را می‌دیدیم. با چوبی که در میان انگشت‌های بلند و باریک خود می‌فشرد چند ضربه روی سه‌پایهٔ نت زد. بازوها را بلند کرد و کنسرت شروع شد.

من نمی‌توانم قضاوت کنم که موزیسینهای ما خوب زدند یا بد، آنچه می‌دانم این است که این دهقان دانوب با حرکات سر و دست چنان شوری در میان آنها انداخته بود که موزیک آنها با آنچه سابقاً می‌زدند هیچ شباهتی نداشت.

صدائی مثل صدای اورگ از طرف ویولونها به گوش می‌رسید. موزیک عجیبی بود که ناله و شکوه می‌کرد، نشاط می‌بخشید، دل می‌برد و امیدوار می‌ساخت. من دستم را روی دهنم می‌فشردم برای این که لبهایم می‌لرزید.

این موزیک هیچ شباهتی به آن آواز اهالی ماریسی نداشت اما فکر می‌کردم که یقیناً وقتی برای دفاع از «حقوق بشر» و مرزهای ما به جنگ می‌رفتند سرودشان همینطور طنین می‌انداخته و به دلها می‌نشسته است. موزیک بتهوون در عین حال مثل یک دعا و یک فریاد شادی بود. کمی به جلو خم شدم و ژان باتیست را نگاه کردم.

لبها را رویهم می‌فشرد، چشمهایش می‌درخشید، دست راست او دستهٔ صندلی را به طوری می‌فشرد که رگهایش متورم شده بود.

هیچکدام از ما متوجه نشده بودیم که قاصدی در آستانهٔ در سالن ظاهر شده و کلنل «ویلات» آجودان شوهرم بدون صدا از جا بلند شده و نامه را از دست قاصد گرفته بود. همچنین کسی متوجه نشد که کلنل نگاهی به مهر روی نامه انداخت، سپس به ژان باتیست نزدیک شد. وقتی

ویلات آهسته دست به بازوی شوهرم زد او تکانی خورد، لحظه‌ای نگاه میهم خود را به این طرف و آن طرف گرداند، سپس چشم به صورت آجودان خود دوخت. نامه را گرفت و اشاره‌ای به او کرد. «ویلات» جلو آمد و پهلوی ما قرار گرفت. موزیک ادامه داشت. دیوارهای سالن در اطراف من محو شد. احساس کردم که در پرواز هستم. احساس کردم مثل آن ایامی که دست در دست پدرم داشتم نوری از امید و ایمان به دلم می‌تابد.

در سکوتی که بین دو «موومان» سمفونی برقرار شد صدای خش و خش کاغذ به گوش رسید.

در این لحظه بود که ژان باتیست مهر از سر نامه برداشت و کاغذ را باز کرد. آقای فن بتهوون برگشته نگاه استفهام‌آمیز خود را به او دوخته بود. ژان باتیست با اشاره‌ای او را به ادامه سمفونی دعوت کرد.

آقای فن بتهوون چوب را بلند کرد و بازوها را دوباره گشود، صدای وبولن‌ها بلند شد.

ژان باتیست مشغول خواندن شد. یکبار چشمها را یک لحظه کوتاه از کاغذ برداشت مثل این که با غم دوری یار و دیار به این موزیک آسمانی گوش می‌داد، بعد قلمی را که آجودانش به طرف او دراز کرده بود گرفت و روی یک صفحه از دفترچه کوچک چند کلمه نوشت. آجودان کاغذی را که دستور او روی آن نوشته شده بود گرفت و آهسته ناپدید شد. صاحب‌منصب دیگری بدون صدا جای او را گرفت.

او هم با کاغذی که روی آن چند جمله نوشته بود به دنبال اولی رفت. صاحب‌منصب دیگری به حالت خیردار کنار صندلی راحتی ژان باتیست ایستاد. این صاحب‌منصب سومی حتی پاشنه پاها را به هم کوبید.

به صدای پای او ژان باتیست چین بر چهره انداخت. سپس به نوشتن ادامه داد. بالاتنه را کمی به جلو خم کرده بود و پلکهایش نیمه بسته بود. لب زیرین را گاز می‌گرفت. فقط در پایان وقتی این آهنگ آزادی و برابری و

برادری یکبار دیگر فریادهای شعف می کشید سر را بلند کرد و گوش داد. ولی من احساس می کردم که توجه او بیشتر معطوف به یک صدای درونی بود تا موزیکی که می شنید.

نمی دانم این صدا به او چه می گفت. موزیک بتهوون فقط آن را همراهی می کرد. تبسم تلخی بر لب آورد. صدای دست زدن بلند شد، من دستکشها را در آوردم که محکتر دست بزنم. آقای فن بتهوون، با ناراحتی سر خم کرد و موزیسینهایی را که آنقدر از آنها ناراضی بود با اشاره دست نشان داد، موزیسینها از جا برخاستند و تعظیم کردند؛ ما به دست زدن ادامه دادیم.

در این موقع سه آجودان ژان باتیست با قیافه های گرفته پهلوی او ایستاده بودند. ژان باتیست از جا بلند شد. دست دراز کرد و به آقای فن بتهوون که از او جواتر بود در پائین آمدن از سکو کمک کرد. مثل این که خود را در برابر مرد عالیمقامی می دید. به آرامی گفت:

– مرسی، بتهوون، از صمیم قلب از شما متشکرم.

مثل این که صورت آبله زده بتهوون ناگهان صافتر و آرامتر شد، در چشمهای گودرفته اش برقی از رضایت درخشید.

– یادتان می آید، ژنرال چطور یکشب در سفارت فرانسه در وین سرود

«مارسی یز» را برای من زدید؟

ژان باتیست با خنده گفت:

– من با یک انگشت روی پیانو آهنگ آن را زدم.

– آنشب اولین باری بود که این سرود را شنیدم سرود یک مملکت

آزاد...

بتهوون نگاه از صورت ژان باتیست بر نمی داشت و ناچار بود سر را

بالا نگه دارد.

– من در تصنیف این سنفونی اغلب بیاد آنشب بودم به همین جهت

قصد داشتم آنرا به شما تقدیم کنم. می خواستم به یک ژنرال جوان ملت

فرانسه تقدیمش کنم...

– من دیگر یک ژنرال جوان نیستم، بتهوون.
 بتهوون جواب نداد. و نگاه خود را از صورت او برداشت.
 ژان باتیست فکر کرد که موزیسین حرف او را خوب شنیده است فریاد زد:

– گفتم که من دیگر یک ژنرال جوان نیستم...
 بتهوون باز جواب نداد. می دیدم که سه صاحب منصبی که پشت سر
 ژان باتیست ایستاده بودند از فرط بی حوصلگی پابه پا می کردند. بتهوون
 باوقار گفت:

– اما یک نفر دیگر رسید و پیغام ملت شما را از تمام مرزها گذرانند. من
 فکر کردم باید این سنفونی را به او تقدیم کنم. عقیده شما چیست، ژنرال
 برنادوت؟

سه آجودان ژان باتیست همصدا اشتباه او را تصحیح کردند:
 – عالیجناب!

ژان باتیست برگشت و نگاه تندی به آنها کرد. بتهوون تکرار کرد:
 – از تمام مرزها برنادوت.

بتهوون تبسم ساده تقریباً بیچگانه‌ای بر لب داشت.

– آنتش در وین، شما از «حقوق بشر» برای من صحبت کردید. پیش از
 آن من از این موضوع چیز زیادی نمی دانستم، من در سیاست مداخله
 نمی کنم. شما سرودتان را با یک انگشت برای من زدید برنادوت.
 ژان باتیست با هیجان گفت:

– و شما از آن همچه اثری به وجود آوردید، بتهوون.

سکوت کوتاهی برقرار شد. یکی از آجودانها آهسته گفت:
 – عالیجناب.

ژان باتیست سر بلند کرد، دستی به صورت خود کشید مثل این که
 می خواست این خاطرات را از سر براند.

– آقای فن بتهوون، برای کنسرت از شما متشکرم. امیدوارم مسافرت به «گوتینگ» به خوبی انجام شود و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که پروفیسور بتواند برای شما کاری بکند.

سپس به طرف مدهوین که از صاحب‌منصبان و همسران آنها و محترمین هانور تشکیل می‌شدند برگشت و در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت:

– می‌خواهم از شما اجازه مرخصی بگیرم، من فردا به اتفاق سربازانم به جنگ می‌روم. فرمان امپراطور است. خانمها و آقایان شب بخیر. سپس بازوی خود را به من عرضه کرد.

بله ما در هانور خیلی خوشبخت بودیم. نور زرد شمع با روشنائی خاکستری صبح در جنگ بود که ژان باتیست با من خداحافظی کرد. گفت:

– تو همین امروز باید با اوسکار به پاریس برگردی.

مدتی بود که فرنان بارهای ژان باتیست را بسته بود. لباس رسمی مارشالی در جامه‌دان جاگرفته بود. فقط یک تخت سفری و کارد و چنگال و بشقاب برای دوازده نفر همراه می‌بردند. ژان باتیست لباس خدمت به تن داشت و جز درجه ژنرالی بر آن هیچ زینتی دیده نمی‌شد.

من دستش را گرفتم و به صورت فشردم.

– دختر جان، فراموش نکن که برایم خیلی کاغذ بنویسی. وزارت جنگ...

گفتم:

– وزارت جنگ برایت می‌فرستد، می‌دانم ژان باتیست. آیا این جنگها پایانی ندارد؟ تا کی این وضع می‌خواهد ادامه پیدا کند؟

– اوسکار را از جانب من بیوس، دختر جان.

– ژان باتیست، از تو می‌پرسم که این جنگها کی تمام می‌شود؟

— فرمان امپراطور است. باید «باویر» را فتح و اشغال کرد. تو زن یک مارشال فرانسه هستی، نباید تعجب کنی.

— باویر... وقتی باویر را فتح کردید چطور؟ پیش من به پاریس می آئی که با هم به هانور برگردیم؟

— از باویر به طرف اطیش حرکت خواهیم کرد...

— بعد کجا؟ دیگر مرزی نمانده که از آن دفاع کنید. فرانسه دیگر مرزی ندارد. فرانسه...

ژان باتیست گفت:

— فرانسه، اروپاست و مارشالهای فرانسه باید پیش بروند، فرمان امپراطور است، دخترم.

— وقتی فکر می کنم که آن سالها چند دفعه به تو پیشنهاد کردند که قدرت را به دست بگیری اگر قبول کرده بودی.

— دزیره!

لحن صدای او مرا از ادامه سخن منع کرد. سپس آهسته افزود:

— دختر جان من سرباز ساده ای بودم و هیچوقت مدرسه نظام را ندیده ام و نمی توانم حتی تصور کنم که خم بشوم و تاج شاهی را از زمین بردارم. این را فراموش نکن، هیچوقت فراموش نکن.

من شمعها را خاموش کردم. از لای پرده ها صبح رنگ پریده و داع به داخل اتاق نفوذ می کرد.

کمی قبل از این که در گاری پستی سوار شوم، آقای فن بتهوون به دیدن من آمد. من کلاه بر سر گذاشته بودم و اوسکار در حالی که با سربلندی جامه دان کوچک شخصی خود را در دست داشت کنار من ایستاده بود. بتهوون وارد شد، آهسته به طرف من آمد و با قیافه گرفته ای سرخم کرد:

— من می خواستم...

نتوانست جمله خود را ادا کند ولی بعد زبانش باز شد:

— می خواستم به ژنرال برنادوت بگوئید که دیگر نمی توانم سنفونی جدیدم را به امپراطور فرانسویان تقدیم کنم. دیگر شایسته او نیست. کمی مکث کرد و ادامه داد:

— اسم این سنفونی را به یاد یک امید از دست رفته «اروئیکا» می گذارم. ژنرال برنادوت حرف مرا خواهد فهمید. دست به طرف او دراز کردم و گفتم:

— به او خواهم گفت و مطمئن هستم که حرف شما را خواهد فهمید. وقتی گاری پستی در جاده بی انتها به حرکت در آمد اوسکار پرسید: — می دانی مامان من می خواهم چکاره بشوم؟ می خواهم موزیسین بشوم.

من در حالی که در فکر دیگری بودم گفتم: — خیال می کردم می خواهی مثل پاپا، گروهبان بشوی یا مارشال. مدتی بود دفترم را روی زانو گذاشته بودم و می نوشتم. — من فکرهایم را کرده ام. می خواهم موزیسین بشوم. مثل این آقای بتهوون می خواهم آهنگساز بشوم یا این که پادشاه بشوم. — چرا پادشاه بشوی؟

— برای این که وقتی آدم پادشاه باشد می تواند به مردم خوبی بکند. این را یکی از پیشخدمتهای قصر می گفتم. برای این که آن وقت ها هانور پادشاه داشته است. پیش از این که امپراطور پاپا را اینجا بفرستد. این را می دانی مامان؟

حالا حتی پسر شش ساله ام فهمیده است من چقدر جاهل و بی اطلاع هستم!

تکرار کرد:

— یا آهنگساز یا پادشاه.

— آهنگساز شدن خیلی سخت است.

فصل بیست و دوم

پاریس، ۴ ژوئن ۱۸۰۶

چقدر دلم می‌خواست می‌دانستم «بوته کورو» در کجا واقع شده است!

فردا صبح یقیناً در روزنامه می‌نویسند، چرا بی‌جهت مغزم را خسته کنم؟ بهتر است به شرح وقایعی که بعد از مراجعتم اتفاق افتاده است پردازم.

اوسکار سیاه‌سرفه گرفت. ناچار شدم مدتها نگذارم از اتاق خارج شود. در این مدت دوستان و آشنایان من از ترس این‌که مبادا به‌بچه‌هایشان سرایت کند از منزل ما فراری بودند.

می‌خواستم دنباله درس پیانو و آداب معاشرت را بگیرم اما حتی موسیو موتزل از نزدیک شدن به من می‌ترسید. از این‌که نمی‌توانستم به درس خود ادامه بدهم خوشحال بودم، چون اغلب خسته بودم. اوسکار سرفه می‌کرد و حتی شبها غذا را بر می‌گرداند، از این‌جهت من تخت‌خوابش را در اتاق خود گذاشتم که بتوانم از او پرستاری کنم. در عید نوئل فقط من و اوسکار و ماری در خانه بودیم. به‌عنوان عیدی یک ویولن برای اوسکار خریدم و وعده دادم که وقتی حالش خوب شد او را پیش معلم ویولن بفرستم. ژولی گاهی به دیدن من می‌آمد، در سالن می‌نشست. ماری برای او کاکائو گرم می‌آورد و پاهایش را ماساژ می‌داد. خواهش‌هایم از بس در مهمانی‌هایی که ژوزف در غیاب امپراطور می‌دهد سرپا ایستاده پاهایش متورم شده است. برای این‌که وسیله سرایت بیماری نشوم در اتاق

غذاخوری می نشستیم و در بین سالن و اتاق غذاخوری را باز می گذاشتیم و از دور با هم صحبت می کردیم، یعنی در واقع ژولی اخبار را با صدای بلند برایم می گفت:

— شوهرت «باویر» را فتح کرده است. فردا خبرش را در مونیتور می نویسند. آخر پائیز با اطریشی‌ها روبه‌رو شده و آنها را شکست داده است. ماری، کمی فشار بده و گرنه ماساژ فایده ندارد... شوهرت فرمانده بزرگی است، دزیره!

در ماه اکتبر یکروز ژولی آمد و خبر آورد:

— ناوگان ما به کلی از بین رفته است. اما ژوزف می گوید که این موضوع زیاد مهم نیست و امپراطور می داند چطور به دشمنان ما نشان بدهد که چه کسی بر اروپا حکومت می کند...

اوایل ماه دسامبر، یکروز نفس زنان وارد شد:

— ما در جنگ بزرگی فاتح شده‌ایم و فردا من و ژوزف به این مناسبت شب نشینی بزرگی می دهیم و هزار نفر را دعوت کرده‌ایم. در خیاطخانه «لوروا» عده‌ای مشغول کار هستند که تا فردا پیراهن تازه مرا حاضر کنند. پیراهن تازه‌ام قرمز است.

— می دانی که رنگ قرمز به تو نمی آید، ژولی. از ژان باتیست چه خبر داری؟ حالش خوب است؟

— از خوب هم خوبتر است، عزیزم! ژوزف می گوید به قدری خوب کار کرده است که امپراطور رهین منت او شده است. می دانی که پنج لشکر در نبرد «اوسترلیتز» شرکت کرده‌اند!

— اوسترلیتز کجاست، ژولی؟

— هیچ نمی دانم. ولی مکانش مهم نیست، باید در خاک ژرمانی باشد. گوش کن: پنج لشکر تحت فرماندهی «لان» و «مورا» و «سولت» و «داوو» و شوهر تو؛ ژان باتیست و سولت در مرکز جنگ می کردند.

— کدام مرکز؟

– نمی دانم، گمان می کنم مرکز جبهه جنگ. من از این چیزها سر در نمی آورم. ناپلئون با پنج مارشال خود از روی یک تپه عملیات جنگی را اداره می کرده است. حالا تمام دشمنان فرانسه برای همیشه مغلوب شده اند و موقع صلح رسیده است، دزیره. باز هم کاکائو داری، ماری؟
من در حالی که سعی می کردم بازگشت ژان باتیست را پیش چشم مجسم کنم گفتم:

– صلح...

و بلافاصله فریاد کشیدم:

– پس ژان باتیست بر می گردد.

ژولی در جواب، از سالن فریاد زد:

– الان در راه مراجعت است، ما باید بر تمام اروپا مسلط شویم. او باید

برگردد و با دقت به این موضوع فکر کند...

من به نوبه خود فریاد زدم:

– او به فتح اروپا توجهی ندارد. حالا باید به خانه برگردد، برای این که

اوسکار دائماً بهانه او را می گیرد.

– آهان! تو از ژان باتیست صحبت می کنی. من حرف امپراطور را

می زنم. امپراطور در راه مراجعت است. ژوزف می گوید که ژان باتیست

عجالتاً نمی تواند برگردد. امپراطور او را مأمور کرده است که علاوه بر

هانور «آنسباخ» را هم اداره کند. باید در «آنسباخ» برای خود درباری

ترتیب بدهد و به نوبت در آنسباخ و هانور اقامت کند اگر می خواهی او را

بینی باید به «آنسباخ» بروی.

به آرامی گفتم:

– من نمی توانم مسافرت کنم. می دانی که اوسکار سیاه سرفه دارد!

ژولی حرف مرا نشنید.

– راستی فکر می کنی رنگ قرمز به من نمی آید؟ ژوزف خیلی علاقه

دارد من لباس قرمز بپوشم. آی! ماری، حالا خیلی فشار می آوری. چرا

جواب نمی‌دهی، دزیره؟

– غم بر دلم نشسته. از دوری ژان باتیست رنج می‌برم. چرا نمی‌تواند مرخصی بگیرد؟

– حرف بچگانه نزن. دزیره! چطور می‌خواهی امپراطور، ممالکی را که فتح می‌کند بدون وجود مارشال‌هایش اداره کند؟

با اندوه فراوان به این حقیقت فکر کردم: «بله. چطور آنها را اداره کند؟» بعد از این او باید بر تمام اروپا با کمک هیجده مارشال حکم فرمائی کند. و من تصادفاً با یکی از این مارشالها ازدواج کرده‌ام. در مملکت ما میلیونها فرانسوی و فقط هیجده مارشال وجود دارد و من یکی از هیجده نفر را انتخاب کرده‌ام! دوستش دارم و از دوریش رنج می‌برم! ماری گفت:

– باید تو هم یک فنجان کاکائو بخوری و بخوابی. اوژنی، تو باز شب‌زنده‌داری کرده‌ای...

من سر بلند کردم:

– ژولی کجاست، ماری؟

– تو چرت می‌زدی، اورفت. گمان می‌کنم رفت به خیاطش سرکشی کند و گرد و غبار کاخ «الیزه» را قبل از رسیدن مهمانها پاک کند.

– ماری، پس این جنگها و مأموریتها هیچوقت تمام نمی‌شود؟

ماری با قیافه گرفته‌ای گفت:

– چرا، اما بد تمام می‌شود.

ماری از جنگ متنفر است، برای این که می‌ترسد عاقبت پسر خودش را هم به جنگ ببرند. از تمام قصرهایی که ما در آنها منزل می‌کنیم نفرت دارد برای این که طرفدار جمهوری است. همه ما سابقاً طرفدار جمهوری بودیم. به اتاقم برگشتم و به خواب ناراحتی فرورفتم، ولی خیلی زود بیدار شدم زیرا اوسکار با شدت سرفه می‌کرد و به زحمت نفس می‌کشید.

هفته‌ها به همین ترتیب گذشت. بهار رسید و ژان باتیست هنوز

برنگشته بود. نامه‌هایش کوتاه بود. در آنسباخ حکومت می‌کرد و به‌من می‌نوشت که به‌محض بهبودی اوسکار پیش او بروم. اما اوسکار خیلی با ثانی سلامت از دست‌رفته را باز می‌یافت. اغلب او را در باغ کوچکمان در آفتاب می‌نشانیدیم. ژوزفین یک‌دفعه به‌دیدن من آمد و گفت که گل سرخ‌هایم را خوب مواظبت نمی‌کنیم.

باغبانش را پیش من فرستاد. باغبان اجرت زیادی خواست و به‌قدری بد شاخه‌های گل سرخ را هرس کرد که تقریباً هیچ از آنها باقی نگذاشت. عاقبت ترس از اوسکار تمام شدم و اورتانس او را دعوت کرد که برود با پسرهای او بازی کند. از وقتی ناپلئون دو پسر کوچک اورتانس و لوئی بناپارت رابه پسرخواندگی قبول کرده است آنها تصور می‌کنند که پسر بزرگترشان جانشین امپراطور می‌شود. ولی ژوزف اطمینان دارد که سلطنت به‌او خواهد رسید. من نمی‌فهمم چرا ژوزف خیال می‌کند که بیشتر از برادر کوچک خود عمر خواهد کرد. بعید نیست که ناپلئون شارل پسر خودش را که از «الئونورول» ندیمه ژوزفین دارد، به‌عنوان ولیعهد معین کند.

اما خدا را شکر که این چیزها به‌من مربوط نیست! همانطور که نوشتم اوسکار برای بازی با پسر اورتانس دعوت شده بود. چند روز بعد دچار تب و گلودرد شد و از اشتها افتاد. حالا باز مثل یک جذامی، همه از ما فرار می‌کنند! اوسکار من سرخک گرفته است.

معالجات دکتر «کورویزار» اثری نبخشیده است و اوسکار هذیان می‌گوید و دائماً صدا می‌کند. شبها اصرار دارد در تخت‌خواب من بخوابد. او را در بغلم می‌فشارم. صورت کوچک سوزان از تب او روی شانه‌ام قرار می‌گیرد و فکر می‌کنم که اگر او را در بغل بفشارم به‌او قوت و سلامتی خواهم داد. شاید منم مبتلا بشوم. گرچه ماری می‌گوید که من وقتی کوچک بودم سرخک گرفته‌ام و آدم دو دفعه سرخک نمی‌گیرد.

تن لاغر اوسکار از جوشهای قرمز پوشیده شده و دکتر «کوروپزار» می‌گوید که نباید خودش را بخاراند.

ندیمه من که برایم کتاب می‌خواند معلوم نیست کجا رفته و برای که کتاب می‌خواند. این زن از سرخک وحشت غریبی دارد. از این که بی‌جهت به او حقوق می‌دهم عصبانی هستم. اما از وقتی ژان باتیست مارشال شده است ما از این قبیل خرجهای بیهوده خیلی داریم. دوباره روزهای یکنواخت یکی بعد از دیگری می‌گذشت تا یکروز ژولی به دیدن من آمد. از وقتی اوسکار سرخک گرفته بود او حتی به سالن منزل ما نمی‌آمد، فقط متخدمه‌اش را برای احوالپرسی می‌فرستاد. بعد از ظهر یکی از روزهای بهار بود که با حال آشفته به خانه ما آمد و در سالن نشست. وقتی من در آستانه در بین باغ و عمارت ظاهر شدم فریاد زد:

– جلو نیا، وگرنه همه ما سرخک می‌گیریم! می‌دانی بچه‌های من چقدر حساس هستند. من می‌خواهم اول کسی باشم که یک خبر مهم را به تو بدهم.

کلاهش کج شده بود، قطره‌های عرق بر پیشانی رنگ‌پریده‌اش نشسته بود.

وحشت‌زده پرسیدم:

– زودتر بگو، چه خبر شده؟

با صدای غم‌آلودی گفت:

– من ملکه شده‌ام، ملکه ناپل.

آثار وحشت در چشمهایش لحظه به لحظه زیادتر می‌شد. ابتدا خیال کردم که مریض است و هذیان می‌گوید.

با خود گفتم: «ژولی سرخک گرفته. اما به طور قطع در منزل ما نگرفته

است.» فریاد زدم:

– ماری، بیا اینجا حال ژولی خوب نیست.

ماری وارد شد. اما ژولی او را عقب زد.

– برو پی کارت. حالم خیلی خوب است، فقط باید با این عنوان تازه عادت کنم. من ملکه هستم، ملکه ناپل. تا آنجائی که میدانم ناپل در ایتالیا است. شوهرم اعلیحضرت ژوزف و من علیاحضرت ملکه ژولی هستم... واقعاً وحشتناک است، دزیره. باید به ایتالیا برگردیم و در آن قصرهای مرمر زندگی کنیم.

ماری گفت:

– اگر پدرتان زنده بود هیچ خوشش نمی آمد، مادموازل ژولی.

ژولی با تشدد گفت:

– جلو زیانت را بگیر، ماری!

من هیچوقت نشنیده بودم که ژولی با ماری ما اینطور حرف بزند. ماری لبها را روی هم فشرد و در حالی که پاها را روی زمین می کشید از اتاق خارج شد و در را به هم زد.

در همین لحظه دوباره در باز شد و ندیمه من ظاهر شد. مادام «لافلوت» قشنگترین پیراهن خود را پوشیده بود. جلوی ژولی خم شد و ادای احترام کرد. عیناً همانطوری که جلوی امپراطریس خم می شد... زیر لب گفت:

– علیاحضرت، اجازه می فرمائید به شما تبریک بگویم؟

ژولی که بعد از خروج غضب آلود ماری از اتاق بی حال روی صندلی افتاده بود، سر بلند کرد و دستی روی پیشانی کشید. گوشه لبهایش می لرزید عاقبت کاملاً بر خود مسلط شد و مثل یک آرتیست بدی که می خواهد رل ملکه را بازی کند گفت:

– مرسی، از کجا خبر پیدا کردید؟

ندیمه من هنوز تعظیم خود را در برابر ژولی تمام نکرده بود.

– تمام شهر از این موضوع صحبت می کنند، علیاحضرت.

و بعد بدون این که ژولی چیزی گفته باشد اضافه کرد:

– علیاحضرت واقعاً مجسمه لطف و مهربانی هستند.

ژولی با صدای غریبی گفت:

— مرا با خواهرم تنها بگذارید.

ندیمه من عقب رفت و از اتاق خارج شد. من با علاقه چشم به این

صحنه مضحک دوخته بودم. گفتم:

— این زن خیال میکند در دربار است.

ژولی جواب داد:

— اشخاص وقتی در حضور من هستند مثل این است که در دربار

هستند. امروز عصر ژوزف عده‌ای را به عنوان اعضای دربار ما انتخاب می‌کند.

سپس شانه‌های باریک خود را خم کرد، مثل این که بدنش می‌لرزید.

— دزیره، چقدر می‌ترسم!

سعی کردم او را دلگرمی بدهم:

— چرا می‌ترسی؟ مگر تو همان که بودی نیستی؟

ژولی سری تکان داد و صورت خود را میان دستها پنهان کرد.

— نه، نه، چه فایده؟ تو نمی‌توانی مرا از این فکر خلاص کنی. من واقعاً

ملکه هستم!

و ناگهان شروع به گریه کرد. من به طرف او رفتم. فریاد زد:

— به من دست نزن، برو عقب، برو عقب. سرخک!

من به جای خودم برگشتم.

— ایوت! ایوت!

مستخدمه من ظاهر شد. تا چشمش به ژولی افتاد او هم خم شد و ادای

احترام کرد.

— یک بطری شامپانی بیاور، ایوت!

ژولی گفت:

— من برای همچه مقامی آماده نیستم. باید باز میهمانی و شب‌نشینی

بدهیم آنهم در یک مملکت تازه. باید از پاریس برویم...

ایوت با بطری شامپانی و دو گیللاس برگشت. دوباره خم شد. من به او اشاره کردم که پی کارش برود. یک گیللاس برای ژولی و یکی برای خودم ریختم. ژولی گیللاس خود را برداشت و با جرعه‌های تند و پیاپی مثل کسی که مدتی تشنگی کشیده است شروع به خوردن کرد.

گفتم:

— به سلامتی تو عزیزم. گمان می‌کنم وقت آنست که به تو تبریک بگویم.

با تبسم جواب داد:

— این لقمه را تو برای من گرفته‌ای. اگر تو در ماریسی ژوزف را به خانه ما نیاورده بودی...

یاد شایعاتی که در دهنها می‌گشت افتادم: شایع بود که ژوزف با زنهای دیگر رابطه دارد، البته این روابط هوسهای زودگذری بیش نیست. ژوزف از مدتها قبل فهمیده است که شاعر بزرگی نیست و حالا به استعداد سیاسی خود می‌بالد. شوهرخواهرم پادشاه شده است. گفتم:

— با ژوزف خوشبخت هستی؟

ژولی در حالی که برای احتراز از نگاه من از پنجره چشم به باغ دوخته بود گفت:

— خیلی کم با او تنها می‌مانم. فکر می‌کنم خوشبخت هستم. بچه‌هایم اطرافم هستند «زنائید» و «شارلوت - ناپلئون»...

من با تبسم گفتم:

— حالا دخترهایت هم پرنسس می‌شوند. همه چیز بر وفق مراد است. سعی می‌کردم از این وقایع سردر بیآورم.

ژولی ملکه شده و دو دخترش پرنسس می‌شوند و ژوزف منشی نحیف فرمانداری که با ژولی به خاطر جهیزش ازدواج کرد، پادشاه ناپل شده است: ژوزف اول پادشاه ناپل!

— امپراطور تصمیم گرفته است که سرزمین‌های اشغال شده را

به صورت ممالک مستقلی در آورد. این ممالک را پرنسها و پرنسس‌های امپراطوری اداره خواهند کرد و به وسیله قراردادهای مودت با فرانسه متحد خواهند شد. ما، یعنی من و ژوزف ناپل و سیسیل را اداره می‌کنیم. الیزا دوشس «لوک» شده است و لوئی پادشاه هلند خواهد شد. فکر کن حتی موراگران‌دوک «برگ» و «کلو» شده است.

— خدایا پس نوبت مارشالها هم رسیده است؟

— نه، مورا شوهر کارولین است. کارولین اگر اختیار و هایدی مملکت مستقلی را به او نمی‌دادند سخت می‌رنجید.

من نفسی به راحتی کشیدم. ژولی گفت:

— ممالکی را که گرفته‌ایم نمی‌شود بی سرپرست گذاشت.

من پرسیدم:

— که گرفته است؟

ژولی جواب نداد. دوباره شامپانی برای خود ریخت، گلاس را به لب برد و گفت:

— می‌خواستم اولین کسی باشم که این اخبار را به تو بدهم. حالا باید بروم پیش خیاط و این لباس قرمز را...

من با لحن محکمی گفتم:

— نه، قبول نکن. رنگ قرمز به تو نمی‌آید. یک شنل تاجگذاری سبز برای خودت سفارش بده. به هر حال قرمز به تن نکن!

ژولی با لحن پر تأسفی گفت:

— باید جامه‌دانه‌ایم را هم ببندم! من و ژوزف با تشریفات رسمی وارد

ناپل می‌شویم. تو همراه ما می‌آئی؟

من سری تکان دادم:

— نه، باید بچه‌ام را پرستاری کنم تا کاملاً حالش خوب بشود. گذشته از

این...

کمی مکث کردم، اما علتی نداشت به ژولی دروغ بگویم:

— گذشته از این منتظر شوهرم هستم. برای این که ژان باتیست عاقبت به خانه برمی‌گردد.

تا امروز صبح دیگر از ژولی خبری نداشتم. جزو اخبار دربار امپراطوری که در «سونیتور» چاپ می‌شد همیشه خبری راجع به شب‌نشینی‌ها و مهمانیها و تهیه مقدمات سفر اعلیحضرتین پادشاه و ملکه ناپل دیده میشد.

امروز صبح برای اولین بار به اوسکار اجازه دادم از تختخواب بلند شود و جلوی پنجرهٔ باز بنشیند.

امروز یکی از قشنگترین روزهای ماه مه بود. با این که بته‌های گل سرخ ما جز چند غنچه ندارند فضای باغ معطر بود. در باغ مجاور درختهای یاس بنفش گل داده‌اند. عطر یاس بنفش و غم من از دوری ژان باتیست اعضای بدنم را سنگین کرده است.

کالسکه‌ای به طرف خانه ما آمد. مثل هر بار که کالسکه‌ای بی‌خبر جلوی خانه می‌ایستد قلبم از حرکت ایستاد. اما کسی جز ژولی نبود.

— خانم مارشال در منزل است؟

در سالن باز شد. ندیمهٔ من و «ایوت» در برابر او خم شدند. ماری که تازه گردگیری سالن را تمام کرده بود، با قیافهٔ بی‌حرکت از جلوی من رد شد و در حالی که پایش را روی زمین می‌کشید به باغ رفت. ماری دیگر چشم دیدن ژولی را ندارد.

ژولی با ژست شاهانه‌ای که یقیناً پیش مسیو مونتل یاد گرفته بود ندیمهٔ من و ایوت را مرخص کرد. اوسکار بلند شد و به طرف ژولی دوید:

— خاله ژولی، حال من خوب شده!

ژولی بدون این که کلمه‌ای بر لب بیاورد بچه را در بغل فشرد و از لای حلقه‌های زلف او مرا نگاه کرد.

— می‌خواهم خبری به تو بدهم که فردا در مونیتر چاپ خواهد شد.

ژان باتیست پرنس «پوته کوروو» شد.

بعد با خنده اضافه کرد:

– به تو تبریک می‌گویم، پرنسس.

و سبر اوسکار را بوسید و گفت:

– به تو هم تبریک می‌گویم ولیعهد کوچولوی «پونته کوروو».

اولین کلماتی که از دهن من خارج شد این بود:

– هیچ نمی‌فهمم، ژان بائیست که برادر امپراطور نیست!

ژولی اوسکار را ول کرد و با لحن شغف‌آلودی گفت:

– اما به قدری خوب «هانور» و «آنسباخ» را اداره می‌کنند که امپراطور

مایل است به او عنوان تازه‌ای بدهد.

بعد به من نزدیک شد:

– خوشحال نیستی؟ می‌بینی که تو هم پرنسس شده‌ای!

– خیال می‌کنم...

حرف خود را قطع کردم و ایوت را صدا زدم:

– ایوت، برای ما شامپانی بیاور!

ایوت شامپانی آورد. گفتم:

– من اگر صبح شامپانی بخورم مست می‌شوم، اما از وقتی تو ماری را

از خودت رنجانده‌ای وقتی به دیدن من می‌آئی، نمی‌آید کاکائو برایت

درست کند. خوب... حالا بگو ببینم «پونته کوروو» کجاست؟

ژولی شانه بالا انداخت:

– کاش از ژوزف پرسیده بودم. نمی‌دانم کجاست، عزیزم. اما محلش

اهمیتی ندارد.

گفتم:

– شاید مجبور شویم به این ناحیه برویم و اداره‌اش کنیم. واقعاً

وحشتناک است، ژولی!

ژولی برای این که خیال مرا راحت کند گفت:

– اسمش شبیه اسمهای ایتالیائی است، یقیناً نزدیک ناپل است. تو

لااقل نزدیک من زندگی خواهی کرد. اما...

غبار غم دوباره بر چهره‌اش نشست:

— اما گمان نمی‌کنم این موضوع عملی باشد. ژان باتیست تو مارشال است. و امپراطور در جنگهایش به او احتیاج دارد. تو باید اینجا بمانی و من تنها با ژوزف به ناپل بروم.

— عاقبت یک روزی باید این جنگها تمام شود. ما از خستگی فتح خرد می‌شویم... این را که به من می‌گفت؟ آهان، ژان باتیست. فرانسه دیگر مرزی ندارد از آن دفاع کند. فرانسه تقریباً تمام اروپا را اشغال کرده و امپراطور و ژوزف و لوئی و کارولین و الیزا آن را اداره می‌کنند. حالا نوبت مارشالها رسیده است.

— به سلامتی تو، علیا حضرت!

فردا این خبر را در مونیتر می‌خوانیم. شامپانی چه مزه مطبوعی دارد! زبان را قلقلک می‌دهد. «پوتته کوروو» کجاست؟ و ژان باتیست من کی به خانه برمی‌گردد؟

فصل بیست و سوم

تابستان ۱۸۰۷، در یک گاری پستی در نقطه‌ای از اروپا

شهر «مارینبورگ» مقصد من است. بدبختانه نمی‌دانم «مارینبورگ» در کجا واقع شده است. پهلوی من سرهنگی نشسته است که امپراتور او را مأمور همراهی من کرده است. این سرهنگ یک نقشه روی زانوی خود گذاشته است. گاهگاه به سورچی دستوراتی می‌دهد. ماری که روبه‌روی من نشسته لاینقطع از بدی راه شکوه می‌کند. تصور می‌کنم به خط مستقیم از لهستان عبور می‌کنیم. گاهی برای عوض کردن اسبها توقف می‌کنیم. در این نقاط زبانی حرف می‌زنند که به زبان آلمانی شباهت ندارد. سرهنگ می‌گوید که این راه میان‌بر است.

— ما می‌توانستیم از آلمان شمالی برویم. اما راه دور می‌شد و
والاحضرت خیلی عجله دارید...

— بله، خیلی، خیلی عجله دارم.

— مارینبورگ نزدیک دانتزیگ است.

اما این توضیح سرهنگ رفع ابهام نمی‌کند. دانتزیگ هم نمی‌دانم کجا است.

— در این جاده‌ها تا چند هفته پیش جنگ بود. اما حالا پیدا است که صلح برقرار شده است. بله، ناپلئون یک عهدنامه جدید صلح بسته است. این بار عهدنامه در «تیلست» بسته شده است.

آلمانی‌ها قیام کرده و سعی کرده بودند سربازان ما را از مملکت خود بیرون برانند. روسها هم در این اقدام به آنها کمک کردند.

ژوزف به‌طور خصوصی برای من شرح داد که ژان باتیست از اجرای فرمان امپراطور خودداری کرده بود، به‌علل سوق‌الجیشی یک فرمان امپراطور را اجرا نکرده و به‌امپراطور گفته بود که حاضر است برای این نافرمانی در یک محکمه نظامی محاکمه شود.

اما قبل از این که کار به اینجا بکشد، ژان باتیست ژنرال «بلوخر» و قشون او را در «لویک» محاصره کرد (خدا می‌داند این شهر کجاست) و با یک حمله شهر را گرفته بود. بعد زمستان طولانی رسید و من از او خیلی بی‌خبر ماندم.

برلن فتح شده بود و سربازان ما دشمن را در لهستان تعقیب می‌کردند. ژان باتیست جناح چپ قشون ما را زیر فرمان داشت. در «مورونگن» قوای را که از حیث نفرات بر قوای او برتری داشتند شکست داد.

این موفقیت شخصی او تأثیر عجیبی در فرماندهی عالی دشمن کرد و جامه‌دانش را که محتوی اونیفورم ژنرالی و تختخواب سفری بود و به‌دست دشمن افتاده بود برایش پس فرستادند.

قوای تحت فرماندهی ژان باتیست تمام حملات دشمن را دفع کردند. امپراطور در نبردهای «الو» و «فریدلند» فاتح شد و تزار را مجبور کرد که در «تیلست» عهدنامه صلح را امضا کند.

ناپلئون بی‌خبر به پاریس برگشت. پیشخدمتهای او خانه به‌خانه رفتند و عده زیادی را برای شرکت در جشن توپلری که به افتخار این پیروزی برپا می‌شد دعوت کردند.

من پیراهن اطلس صورتی‌رنگ تازه‌ام را که روی سینه‌اش گل سرخ دوخته شده بود از گنجه بیرون آوردم.

ایوت زلف سرکش مرا مرتب کرد و نیمتاج مروارید و زمردی را که ژان باتیست پارسال به مناسبت روز تصادف با جشن عروسیمان برایم فرستاده بود به سرم زد. خدایا مدتها است یکدیگر را ندیده‌ایم!

ندیمه‌ام چشم به‌جعبه جواهر من که همان جعبه زرین اهدائی ناپلئون

است دوخته بود. با حسرت گفت:

– والا حضرت امشب خیلی سرگرم خواهد شد.

من سر تکان دادم.

– در تویلری احساس تنهائی خواهم کرد. جای ژولی خالی است...

ژولی در ناپل است و علی‌رغم گرمای تابستان، از تنهائی یقیناً یخ زده

است.

جشن تویلری آنطور که من خیال می‌کردم نبود. در سالن بزرگ

شب‌نشینی جمع شدیم. بعد از مدتی انتظار در باز شد.

سرود «مارسی یز» را نواختند. همه ما خم شدیم. امپراطور و

امپراطریس ظاهر شدند. ناپلئون و ژوزفین آهسته در سالن گشتند و با

بعضی از مدعوین چند کلمه صحبت کردند.

ابتدا من نتوانستم ناپلئون را خوب بینم، برای این که آجودانهای بلند

قدش او را احاطه کرده بودند. ولی او نزدیک من جلوی یک نفر که گمان

می‌کنم از محترمین هلند بود ایستاد و شروع به صحبت کرد:

– شنیده‌ام بعضی‌ها شهرت داده‌اند که صاحب‌منصبان من سربازان

خود را به جنگ می‌فرستند و خودشان عقب جبهه می‌مانند...

و با صدای زنگ‌داری اضافه کرد:

– خوب؟ در هلند هم همین را می‌گویند؟

من شنیده بودم که هلندی‌ها از تسلط فرانسه و بالاخص از لوئی تنومند

و ملکه اورتانس ناراضی بودند. در این لحظه فکر می‌کردم که امپراطور

می‌خواهد آنها را سرزنش کند. چشم به صورت او دوخته بودم.

قیافه ناپلئون خیلی تغییر کرده است. تبسم لبهای رنگ‌پریده‌اش مثل

سابق در آن واحد نوازش کن و آمرانه نیست. چاق شده است. اونیفورم

ساده سرهنگی که برتن داشت مثل این که برایش کمی تنگ بود. روی

انیفورم جز نشان «لژیون دونور» که خود او به وجود آورده است نشانی

دیده نمی‌شد. در موقع حرف زدن سر و دست را به شدت تکان می‌داد.

گاهی به خود می‌آمد و آرام می‌گرفت، آن وقت دستها را به پشت می‌گذاشت.

تیسیم تمسخرآمیزی بر لب آورد:

– آقایان، من خیال می‌کنم که ارتش بزرگ ما بهترین دلیل شجاعت صاحب‌منصبان خود را عرضه کرده است. حتی عالیترین صاحب‌منصبان ما از خطر هراسی ندارند. در «تیلسیست» به من خبر رسید که یکی از مارشالهای فرانسه زخمی شده است.

فکر می‌کنم صدای ضربان قلب مرا همه شنیدند. ناپلئون کمی مکث کرد که توجه و علاقه حضار را زیادتر کند. بعد اضافه کرد:

– بله، پرنس «پوته کوروو» مجروح شده است.

– راست می‌گوئید... راست می‌گوئید؟

صدای من سکوتی را که در اطراف امپراتور حکمفرما بود در هم شکست. چین بر دماغ انداخت. کسی در حضور امپراتور اینطور فریاد نمی‌زند... آهان... زن مارشال برنادوت اینجا بود؟ چین دماغش محو شد. ولی من اطمینان داشتم که ناپلئون قبلاً مرا دیده بود. او می‌خواست به این وسیله این خبر را به من بدهد. چرا در حضور هزار نفر این خبر را می‌داد؟ آیا می‌خواست مرا تنبیه کند؟ اما برای چه گناهی؟

به طرف من رو کرد:

– پرنسس عزیز...

من در برابر او خم شدم. دستم را گرفت و بلندم کرد.

– من متأسفم که این خبر را به شما می‌دهم. پرنس دوپوته کوروو در این جنگ از خود شجاعت و کفایت فوق‌العاده نشان داد و ما کاردانی او را در تصرف «لوبک» فوق‌العاده تحسین کردیم. متأسفانه بر اثر اصابت یک گلوله به گردنش جراحت خفیفی برداشته است. ولی خبر دارم که حالش رو به بهبودی می‌رود. خواهش می‌کنم نگران نباشید، پرنسس عزیز.

با صدای غم‌آلودی گفتم:

— خواهش می‌کنم وسائل رفتن مرا پیش او فراهم کنید، اعلیحضرتا. در این موقع بود که امپراطور واقعاً مرا نگاه کرد. و علت این بود که سابقه نداشت همسران مارشالها پیش شوهران خود به محل ستاد آنها بروند.

با لحن سردی گفت:

— پرنس برای معالجه به «مارینبورگ» رفته است. من صلاح نمی‌دانم شما این راه دراز را طی کنید، پرنسس. جاده‌های آلمان شمالی، مخصوصاً در ناحیه دانتزیگ بسیار بد است. از طرفی این نواحی تا چند وقت پیش صحنه جنگ بوده است و منظره آن برای زندهای قشنگ قابل تحمل نیست. هنگام ادای این کلمات با دقت مرا تماشا می‌کرد. فکر کردم: «از من انتقام می‌گیرد. انتقام آن شب قبل از اعدام دوک دانگن را از من می‌گیرد چون آن شب از کمند او گریختم، از من انتقام می‌گیرد برای این که ژان باتیست را دوست دارم، ژنرالی را که او برایم نفرستاده است دوست دارم.»

— اعلیحضرتا، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم به من اجازه بدهید پیش شوهرم بروم. تقریباً دو سال است که او را ندیده‌ام! ناپلئون از صورت من چشم بر نمی‌داشت. با اشاره سر حرفم را تأیید کرد.

— تقریباً دو سال... می‌بینید آقایان مارشالهای فرانسه چطور در راه وطن فداکاری می‌کنند، پرنسس عزیز. اگر اصرار داشته باشید به این مسافرت بروید دستور می‌دهم یک جواز عبور برای شما صادر کنند. جواز برای چند نفر لازم دارید؟

— دو نفر. فقط ماری را همراه می‌برم.

— ببخشید پرنسس، گفتید که؟

گفتم:

— ماری با وفای خودمان که در ماریسی بود. شاید اعلیحضرت او را

به خاطر بیاورند.

عاقبت نقاب سنگی از چهره او کنار رفت و تبسم دلنشینی بر لبهایش نمایان شد.

— بله، ماری با وفا و نانهای شیرینی که می پخت...
و رو به یکی از آجودانهای خود کرد:

— یک جواز عبور برای پرنسس دو «پوته کوروو» به اتفاق یک نفر صادر کنید.

سپس نگاهی به اطراف انداخت و به یک سرهنگ بلندقد رو کرد و گفت:

— کلنل مولن، شما همراه پرنسس می روید و در مقابل من مسئول سلامت و امنیت او هستید.

و از من پرسید:

— کی خیال دارید حرکت کنید؟

— فردا صبح، اعلیحضرت؟

— خواهش می کنم سلام گرم و هدیه مرا به پرنس برسانید. به پاس ابراز لیاقت او در این جنگ و پیروزی، من خانه ژنرال سابق «مورو» در خیابان «آثرو» را به او می بخشم. این منزل را من اخیراً از زن «مورو» خریده ام. شنیده ام که ژنرال در امریکا اقامت کرده است. مورو سرباز شجاعی بود ولی افسوس که نسبت به فرانسه خیانت می کرد. واقعاً حیف...

من خم شدم و وقتی کمی سر را بلندم کردم رو به طرف دیگر کرده و دستها را به پشت زده بود. مورو همان افکار و عقاید ژان باتیست را داشت و می خواست به جمهوری وفادار بماند و با کودتای ناپلئون مخالف بود. پنج سال بعد از کودتا او را به اتهام شرکت در توطئه قتل ناپلئون دستگیر و به دو سال حبس محکوم کردند. خیلی مضحک بود که ژنرال مورو که از طرفداران جدی جمهوری بود به اتهام سلطنت طلبی محکوم شد. کنسول اول حبس او را به تبعید دائم تبدیل کرد.

امپراطور خانه او را خریده بود و به صمیمی‌ترین دوست مور و هدیه می‌کرد. همه می‌دانند که امپراطور از ژان باتیست هم متنفر است ولی نمی‌تواند از همکاری او صرف‌نظر کند...

مسافرت من در میان میدانهای سابق جنگ ادامه دارد. در دو طرف جاده اجساد اسبها با شکمهای پاره دیده می‌شود. صلیبهایی که روی قبور سربازان نصب شده در گوشه و کنار به چشم می‌خورد.

زیر لب گفتم:

— همه اینها مادر داشته‌اند.

سرهنگ که کنار من چرت می‌زد تکانی خورد:

— چه گفتید؟ مادر؟

من قبرها را نشان دادم:

— این سربازان؟ مگر اینها مادر ندارند؟

ماری پرده‌های دریچه‌ها را بست. سرهنگ نگاهی به من و نگاهی به ماری می‌کرد. ولی ما دیگر دهن باز نکردیم. او شانه بالا انداخت و دوباره چشمها را بست.

به ماری گفتم:

— دلم برای اوسکار تنگ شده.

از وقتی اوسکار به دنیا آمده این اولین دفعه‌ایست که از او جدا شده‌ام. صبح روز حرکتیم به اتفاق پسر پیش مادام لسی‌سیا به ورسای رفتم. مادر امپراطور در «تریانون» اقامت دارد. از کلیسا بر می‌گشت. به من قول داد که از اوسکار مواظبت کند.

— از او خیلی خوب پرستاری می‌کنم. مگر من پنج پسر تربیت

نکرده‌ام؟

فکر کردم: «بله او پنج پسر تربیت کرده ولی خوب تربیت نکرده است.» اما نمی‌شد چنین جوابی به مادر ناپلئون داد. دست زبر خود را روی پیشانی بچه کشید. دست مادام لسی‌سیا با وجود تمام مواظبت‌هایی که

از آن می‌کند و کرمهائی که می‌مالد هنوز بر اثر کارهای سخت خانگی سابق زبر است. دوباره گفت:

— بدون نگرانی پیش برنادوت بروید، اوژنی، من از اوسکار پرستاری می‌کنم.

اوسکار... دور از پسرما احساس سرما می‌کنم، طفلک پسرما وقتی مریض می‌شود اصرار دارد توی تختخواب من بخوابد.
کلنل سر بلند کرد و پرسید:

— میل ندارید در یک مهمانخانه کمی توقف کنیم؟

پیشنهاد او را رد کردم. وقتی شب شد ماری کیسه‌ای را که در توقفگاه پست پر از آب جوش کرده بود زیر پاهای من گذاشت. صدای ریزش باران روی سقف کالسکه به گوش می‌رسید. قبر سربازان و صلیبهای کج و معوجی را که روی آنها زده بودند آب فراگرفته بود. به این ترتیب ما به «مارینبورگ» نزدیک شدیم.

گاری پستی جلوی ستاد ژان باتیست توقف کرد.

کم‌کم به قصرها عادت کرده‌ام و مثل سابق از آنها وحشت ندارم، اما مارینبورگ قصر نیست، قلعه بزرگی است که در قرون وسطی ساخته شده و دیوارهایش خاکستری‌رنگ است. دیدن این قلعه بد شکل در انسان ایجاد اضطراب و ترس می‌کند.

در مدخل قلعه عده زیادی سرباز در آمد و شد بودند. وقتی کلنل مولن جواز عبور مرا نشان داد از هر طرف صدای پاشنه‌هائی که به هم می‌کوبیدند بلند شد. از دیدن زن مارشال همه جا خوردند.
پیاده شدم و گفتم:

— می‌خواهم بی‌خبر به اتاق پرنس وارد شوم. لازم نیست او را خبر کنید.

دو صاحب‌منصب مرا راهنمائی کردند. وارد حیاط بزرگی شدیم که با

سنگهای ناصاف فرش شده بود. با وحشت دیوارهای ضخیم و فرسوده را تماشا می‌کردم. در حیاط نیز سربازان هنگهای مختلف در آمد و رفت بودند. یکی از دو صاحب‌منصب راهنمای من که از دیگری جواتر بود با تبسم گفت:

— عالیجناب تقریباً به کلی خوب شده است. این روزها مرتباً کار می‌کند و اجازه نمی‌دهد کسی مزاحمش بشود.
گفتم:

— از این قصر کهنه قرون وسطائی جائی بهتر برای ستاد پیدا نمی‌شد؟
— پرنس در موقع جنگ به محل اقامت خود اهمیتی نمی‌دهد و اینجا لااقل ما برای دفاتر کارمان به اندازه کافی اتاق داریم. خواهش می‌کنم از این طرف بفرمائید، پرنسس.

دری را که ظاهر محقری داشت باز کرد. از یک دالان گذشتیم. هوا سرد بود و بوی کهنگی و نم به مشام می‌رسید. به یک اتاق کوچک رسیدیم و فرنان به طرف من دوید:
— خانم!

سر و وضعش به قدری خوب بود که به زحمت او را شناختم، یک کت قرمز مخصوص پیشخدمتها با دکمه‌های درشت طلائی به تن داشت. با خنده گفتم: چه خوش‌پوش شده‌ای فرنان!
با لحن خیلی جدی گفت:

— برای این که حالا ما پرنس دوپونته کوروو هستیم. خانم دکمه‌ها را ملاحظه بفرمائید!

شکم خود را پیش آورد که دکمه‌های کتش را بهتر نشان بدهد و با سربلندی اضافه کرد:

— اینها آرمهای پونته کوروو است که روی دکمه‌ها ملاحظه می‌فرمائید.
من در حالی که با دقت دکمه‌ها را تماشا می‌کردم گفتم:
— آهان! می‌بینم. حال شوهرم چطور است، فرنان؟

فرنان جواب داد:

— حالشان کاملاً خوب شده است. فقط این پوست تازه جای زخم هنوز می خارد.

من انگشت روی لب گذاشتم. فرنان مقصودم را فهمید و خیلی آهسته در را باز کرد.

ژان باتیست متوجه ورود من نشد. پشت میز نشسته و دست را زیر چانه زده و مشغول خواندن کتاب قطوری بود. شمعی که کنار کتاب قرار داشت فقط پیشانی او را روشن می کرد. پیشانیش صاف و آرام بود. نگاهی به اتاق انداختم.

روی میز ژان باتیست، که جلوی بخاری روشن قرار داشت، مقدار زیادی پرونده با جلدهای چرمی دیده می شد. کنار بخاری یک نقشه بزرگ به دیوار آویزان بود و شعله های لوزان آتش نیمی از آن را با نور سرخ رنگی روشن می کرد. آن طرف اتاق، کنار تختخواب سفری باریک او، یک لگن تفره و مقداری نوار تنزیب دیده می شد. غیر از این اشیاء چیزی دیگری در اتاق خیلی بزرگ به چشم نمی خورد. نزدیکتر رفتم. ژان باتیست صدای پای مرا نشنید:

زیر یخه باز اونیفورم آبی رنگش پارچه سفیدی به گردن بسته بود. کتاب را ورق زد و چیزی در حاشیه آن نوشت:

کلاه از سر برداشتم. نزدیک بخاری خیلی گرم بود و من برای اولین بار بعد از روزهای متمادی احساس راحتی کردم.

فقط خیلی خسته بودم، اما خستگی مهم نبود چون عاقبت به مقصد رسیده بودم.

گفتم:

— والا حضرت پرنس دوپونته کوروو...

با شنیدن صدای من از جا پرید:

— توئی! دزیره!

با دو قدم بلند خود را به من رساند. بین دو بوسه طولانی پرسیدم:

– جای زخم هنوز درد می‌کند؟

گفت:

– بله، مخصوصاً وقتی تو مثل الان بازویت را روی آن فشار می‌دهی.

من، وحشتزده دست خود را برداشتم و به او قول دادم:

– بعد از این می‌بوسمت ولی در بغل فشارت نمی‌دهم.

– آفرین!

روی زانوهای او نشسته بودم. کتاب قطور جلد چرمی را که روی

میزش باز بود نشان دادم:

– چه می‌خوانی؟

جواب داد:

– حقوق. یک گروه‌بان جاهل وقتی مجبور است تمام آلمان شمالی و

شهرهای اتحادیه «هانس» را اداره کند باید خیلی چیزها یاد بگیرد.

– شهرهای اتحادیه هانس کدام شهرهاست؟

– هامبورگ و بوبک و برم، و نباید فراموش کرد که من باید هانور و

آتسباخ را هم اداره کنم.

کتاب را بستم. خود را به سینه او فشردم و زیر لب گفتم:

– اوسکار مریض بود و تو ما را تنها گذاشتی. بعد وقتی مجروح شدی

از من خیلی دور بودی.

لبهای او را روی صورتم احساس کردم. در حالی که مرا تنگ در آغوش

می‌فشرده گفت:

– دختر جان، دختر جان.

در این موقع ناگهان در باز شد. فرنان و ماری در آستانه آن ظاهر شدند.

فرنان با لحن ناراضی فریاد زد:

– ماری می‌پرسید که پرنسس کجا می‌خواهد.

می‌دانستم که فرنان از این که من ماری را همراه آورده‌ام سخت

عصبانی است.

ماری با صدای شکوه آمیزی گفت:

— اوژنی من نمی تواند شب را توی این قصر پر از ساس بخوابد.

فرنان در جواب فریاد زد:

— ساس؟ همه قصر را بگردید یک دانه ساس پیدا نمی کنید! توی این دیوارهای مرطوب همه حیوانات و حشرات از سرما می میرند. توی انبار تختخواب زیاد است حتی تختخوابهای سلطنتی سقف دار دیده ام.

ماری با خلق تنگ تکرار کرد:

— این قصر ساس ها است.

ژان باتیست با خنده گفت:

— وقتی این دو نفر با هم جنگ می کنند خیال می کنم در خانه خودمان در خیابان «سیزالپین» هستم.

ناگهان یاد هدیه امپراطور افتادم. فکر کردم که خیر اهداء منزل مورورا بعد از شام به او می دهم. اول شام و شراب بخوریم بعد...

ژان باتیست گفت:

— فرنان باید به من قول بدهی که تا یکساعت دیگر اتاق خواب و یک سالن برای پرنسس مبله کنی.

بعد از کمی مکث اضافه کرد:

— ولی نه با مبلهای مرطوب انبار. صاحب منصب کشیک باید برود و از خانه های نزدیک مبل های لازم را تهیه کند، باید مبلهای خوبی باشد...

ماری با صدای گوشخراش گفت:

— و بدون ساس.

— شام من و پرنسس را هم به این اتاق بیاورید ما یکساعت دیگر شام

می خوریم.

مدتی صدای مشاجره آنها از اتاق مجاور به گوش می رسید. یاد تختخواب زفافمان افتادیم که فرنان و ماری در آن گل سرخ پر از خار

ریخته بودند. خیلی خندیدیم.

دوباره روی زانوهای ژان باتیست نشسته بودم و به‌طور نامرتب از آشفتگی‌های ژولی، از سیاه‌سرفه اوسکار، از سرخک و از پیغامی که آقای بتهوون داده بود حرف می‌زدم:

— باید به‌تو بگویم که او نمی‌تواند سمفونی جدیدش را به‌امپراتور تقدیم کند. می‌خواهد اسم آن‌را به‌یاد امیدی که روزی در دل داشته «اروئیکا» بگذارد.

ژان باتیست در حالی که سر تکان می‌داد گفت:

— امیدی که روزی همه ما در دل داشتیم. «اروئیکا» بد اسمی نیست.

فرنان و سایل شام را روی یک میز کوچک قرار داد.

آشپز ژان باتیست در قصر ساس‌ها، برای ما یک جوجه خوشمزه تهیه کرده بود و فرنان شراب غلیظ «تورگتن» در گیل‌سهای ما ریخت. سر شام گفتم:

— کارد و چنگال تازه خریده‌ای. اینها حروف اول پرنس دوپورته کوروو است که روی کارد و چنگالها حک شده است. ما هنوز در منزل با همان

کارد و چنگالهائی که روی آن حرف «ب» حک شده غذا می‌خوریم.

— بده حرف «ب» را پاک کنند و آرم‌های جدید ما را روی آنها حک

کنند، دزیره. لازم نیست خیلی صرفه‌جوئی کنی. عزیزم، ما متمول هستیم.

در این موقع فرنان ما را راحت گذاشت و پی‌کارش رفت. نفس راحتی

کشیدم. گفتم:

— ما متمول‌تر از آن هستیم که تو تصور می‌کنی. امپراتور یک خانه به‌ما

هدیه داده است.

ژان باتیست سر را بلند کرد.

— تو خیلی خبرهای تازه برای من آورده‌ای، دختر جان. دوست قدیم

من بتهوون اسم یک امید از دست‌رفته را «اروئیکا» می‌گذارد. و دشمن

قدیم من امپراتور به‌من یک خانه هدیه می‌دهد. چه خانه‌ای؟

— خانه ژنرال مورو در خیابان «آنزو». این خانه را از مادام مورو خریده است.

— می دانم. مادام مورو برای این خانه چهارصد هزار فرانک پول گرفته است. این معامله مربوط به چند ماه پیش است. در محافل قشون مدتی صحبت از این موضوع بود.

ژان باتیست به آرامی یک پرتقال را از میان دو نیم کرد. این پرتقال که از سراسر اروپا گذشته بدون شک از مملکت خواهرم بود. یک قسمت از جیره «ارتش بزرگ» بود، ارتشی که تمام اروپا را اشغال کرده بود. یک گیلایس لیکور خوردم. ناگهان آثار خستگی در قیافه ژان باتیست ظاهر شد. زیر لب گفت:

— خانه مورو. مورو تبعید شده است. در عوض امپراطور به من هدایای بزرگی می دهد. امروز نامه ای از او به من رسید. نوشته بود که قصد دارد املاکی در لهستان و «وستفالی» به من ببخشد که سیصد هزار فرانک عایدی دارد، ولی از خانه مورو و حرکت تو هیچ ذکری نکرده بود. آمیخته شادی شوهری که زنش را می بیند با غم و تلخی کار آسانی نیست ولی امپراطور فرانسویان در این کار هم موفق شده است.

گفتم:

— امپراطور می گوید که فتح تو را در لوبک خیلی تحسین کرده است. ژان باتیست خاموش ماند. دو چین عمودی کنار پره های دماغش نمایان شد. بهانه تو را می گیرد.

ژان باتیست سری تکان داد:

— خانه مورو هرگز منزل من نخواهد شد. فقط گاهی پیش تو و اوسکار می آیم.

بعد چشم به شعله های آتش دوخت و تبسمی بر لب آورد:

— من این موضوع را به مورو می نویسم.

گفتم:

— بنادر اروپا بسته است و تو نمی‌توانی با مورو مکاتبه کنی...
— امپراطور به من مأموریت داده است که شهرهای اتحادیه هانس را اداره کنم. از «لوبک» می‌شود نامه را به سوئد فرستاد. از سوئد به انگلستان و از آنجا به آمریکا می‌رود. من در سوئد دوستانی دارم...
خاطره تقریباً فراموش شده‌ای ناگهان بیدار شد. خاطره استکهلم نزدیک قطب شمال، آسمان مثل یک ملافه شسته سفید...
پرسیدم:

— از سوئد چه می‌دانی؟

ژان باتیست که به فکر فرو رفته بود به خود آمد و با هیجان گفت:
— وقتی من «لوبک» را گرفتم یک دسته از سربازان سوئدی هم آنجا بودند.

— ما با سوئد هم در جنگ هستیم؟

— با که در جنگ نیستیم؟ البته بعد از عهدنامه «تیلسیت» ظاهراً صلح برقرار شده است ولی قبل از انعقاد عهدنامه سوئدی‌ها با دشمنان ما متحد شده بودند. پادشاه ساده لوح آنها تصور می‌کرد که از جانب خدا مأموریت دارد ناپلئون را از بین ببرد.

— اسمش چیست؟

— گوستاو. گمان می‌کنم گوستاو چهارم. در سوئد اسم تمام پادشاهان یا «شارل» است یا «گوستاو». پدرش گوستاو سوم به قدری دشمن داشت که در یک بالماسکه به دست یکی از اشراف درباری کشته شد.

— واقعاً وحشتناک است! این کمال وحشیگری است... در یک

بالماسکه!

ژان باتیست با لحن تمسخرآمیزی جواب داد:

— وقتی ما جوان بودیم، این حسابها را با گیوتین تسویه می‌کردند. به نظر تو وحشیگری آن کمتر از این بود؟ قضاوت در این مورد خیلی سخت است.

از نو چشم به شعله آتش دوخت. خلق خوش خود را بازیافت.
 - این گوستاو چهارم که پسر آن گوستاو مقتول است سربازان خود را
 به جنگ فرانسه فرستاد و به این ترتیب بود که من در لویک یک هنگ
 سوار نظام سوئدی را اسیر کردم. چون سوئد به جهاتی مورد توجه من
 است و موقعیت آشنائی با سوئدیها را به دست آورده بودم.
 صاحب منصبانی سوئدی اسیر را به شام دعوت کردم. به این ترتیب با چند
 نفر از آنها آشنا شدم. اسامی آنها را یادداشت کرده‌ام، صبر کن...
 از جا بلند شد و سر میزش نشست.
 گفتم:

- اسامی آنها مهم نیست، حرفت را تمام کن!
 - چرا، مهم است، من باید این اسامی را به خاطر بسپارم.
 چند لحظه در کشوی میزش جستجو کرد و تکه کاغذی را که دنبال آن
 می‌گشت پیدا کرد. به طرف من برگشت.
 - اسامی این آقایان «گوستاو مورنر»، «فلاش»، «دولا گرانز»، «بارون
 «لژونهم»، «بانر»، «فریسندورف» بود...
 گفتم:

- هیچکس نمی‌تواند این اسامی را تلفظ کند.
 - این صاحب منصبان وضع را برای من تشریح کردند. گوستاو پادشاه
 آنها بر خلاف میل ملتش با ما شروع به جنگ کرده است و گوستاو تصور
 می‌کرد به این وسیله می‌تواند دل تزار را به دست بیاورد. اصولاً سوئدی‌ها
 همیشه می‌ترسند که روسیه فنلاند را از آنها بگیرد.

پرسیدم:

- فنلاند؟ فنلاند کجاست؟

ژان باتیست گفت:

- بیا تا روی نقشه نشانت بدهم.

و مرا جلوی نقشه برد. شمعدان را برداشت و به آن نزدیک کرد.

ساین دانمارک است که به وسیله «ژوتلند» به قاره وصل می شود. به علل جغرافیائی دانمارک به هیچ وجه نمی تواند در مقابل حمله ای که از جانب قاره به او بشود از خود دفاع کند و یک عهدنامه مودت با امپراطور بسته است. این را که می فهمی؟
من با سر اشاره مثبت کردم.

– اینجا تنگه «اورسوند» است. از اینجا سوئد شروع می شود. این مملکت نمی خواهد در ردیف متفقین امپراطور قرار بگیرد. سابقاً سوئد می توانست به کمک تزار امیدوار باشد ولی حالا وضع عوض شده و تزار به وسیله عهدنامه تیلسیت با ناپلئون متحد شده است. و ناپلئون در مورد ممالک بالتیک به تزار آزادی عمل داده است. به نظر تو بعد از این گوستاو چه می تواند بکند؟

واضح است که من کوچکترین اطلاع و عقیده ای درباره این موضوع نداشتم.

– حالا این دیوانه با روسیه هم جنگ می کند. البته جنگ سر فنلاند است. نقشه را نگاه کن؛ این فنلاند است و فنلاند متعلق به سوئد است.
من در حالی که نقشه را تماشا می کردم پرسیدم:

– اگر تزار بخواهد فنلاند را اشغال کند چطور سوئدی ها می توانند از آن دفاع کنند؟

– می بینی که آدم بی اطلاعی مثل تو این سوال را می کند. مسلم است که آنها نمی توانند فنلاند را نگهدارند. فنلاندی ها و سوئدیها در این جنگ بدون نتیجه همه قوای خود را از دست می دهند. سوئدیها باید فنلاند را به روسیه واگذار کنند...

ژان باتیست با دست ضربه ای روی نقشه زد و ادامه داد:
– در عوض سوئد می تواند سعی کند با نروژ تشکیل دولت واحدی بدهد. این کار نسبتاً آسان و قابل دوام است...
– نروژ را که اداره می کند؟

— پادشاه دانمارک، ولی نروژها چشم دیدن او را ندارند. نروژها ملت عجیبی هستند، اشراف و دربار خاصی ندارند. پادشاه دانمارک، پادشاه نروژ هم هست و نروژها الان ناراضی تر از همیشه هستند چون مردم خارج آنها را جزو متحدین ناپلئون محسوب می کنند. اگر من به جای ملت سوئد بودم فنلاند را به روسیه می دادم در عوض سعی می کردم با نروژ حکومت واحدی تشکیل دهم به علل جغرافیائی این بهترین راه حل است. — تو این موضوع را به صاحب منصبان سوئدی در لوپیک گفتی؟

— بله، خیلی صریح و روشن گفتم. ابتدا میل نداشتند حتی صحبت واگذاری فنلاند به روسیه را بشنوند. دلائلی داشتند ولی هیچکدام از دلایل آنها قابل قبول نبود. به آنها گفتم: «آقایان من از کسی جانب داری نمی کنم. من یک نفر فرانسوی هستم که نقشه را نگاه می کنم و از آنجائی که مارشال هستم و از اصول استراتژی اطلاع دارم به شما می گویم که روسیه برای دفاع از مرزهایش به فنلاند احتیاج دارد. اگر شما واقعاً به ملت فنلاند علاقه دارید لااقل سعی کنید به فنلاند استقلال بدهید. شما می دانید که تزار می خواهد وسائل حفظ مرزهایش را فراهم کند و شما در این جنگ کم کم خرد خواهید شد. اما در خصوص دشمن دوم شما یعنی امپراطور فرانسویان، من می توانم به شما اعلام کنم که ما به زودی قوای به دانمارک خواهیم فرستاد. توانائی یا عدم توانائی دفاع در مقابل سربازان ما مربوط به خود شما است. ولی ناپلئون نمی تواند نروژ را بگیرد مگر این که از سوئد عبور کند. به نظر من شما می توانید مملکتتان را با بی طرفی مسلح نجات دهید. اگر احتیاج به متفقین دارید به فکر نرژو باشید، آقایان.»

— خیلی خوب حرف زده ای، ژان باتیست. سوئدیها چه جواب دادند؟

— به طوری مرا نگاه کردند که انگار من باروت اختراع کرده ام. به آنها گفتم «آقایان مرا نگاه نکنید، نقشه را نگاه کنید» و فردای آنشب آنها را به مملکتشان فرستادم.

تبمسی بر لب آورد و اضافه کرد:

– و حالا من در سوئد دوستانی دارم.

– دوستان سوئدی به چه درد تو می‌خورند؟

– انسان در همه حال و همه جا احتیاج به دوست دارد. اما باید سوئدیها از جنگیدن با فرانسه و روسیه در آن واحد دست بردارند و گرنه من ناچارم مملکتشان را اشغال کنم؛ برای این که ما منتظر حمله انگلیسی‌ها به دانمارک هستیم. به همین جهت ناپلئون میل دارد مقداری از قوای فرانسوی را در دانمارک آماده دفاع نگهدارد. چون من باید شهرهای اتحادیه هانس را اداره کنم، امپراطور می‌خواهد فرماندهی کل قوای دانمارک را هم به عهده من بگذارد. و اگر گوستاو پادشاه سوئد در این فکر باقی بماند که از طرف خدا مأمور از بین بردن ناپلئون است، کاسه صبر امپراطور عاقبت لبریز می‌شود. در اینصورت فرمان تسخیر و اشغال سوئد را صادر خواهد کرد و به فرمان او من از «اورسوند» می‌گذرم و در ایالت «اسکانی» یعنی جنوب سوئد قوا پیاده می‌کنم. بیا یک دفعه دیگر نقشه را تماشا کن.

از نو ناچار شدم جلوی نقشه بایستم. اما نقشه را نگاه نمی‌کردم. من روزهای متمادی در راه گذرانده بودم که از شوهرم پرستاری کنم و به جای پرستاری او مشغول درس جغرافیا شده بودم.

– سوئدیها نمی‌توانند از ایالت «اسکانی» دفاع کنند. از نظر سوق الجیشی دفاع از این ایالت امکان ندارد.

با انگشت نقطه‌ای را روی نقشه نشان داد و اضافه کرد:

– اما تصور می‌کنم اینجا در برابر ما مقاومت کنند.

– بگو ببینم به صاحب‌منصبان سوئدی گفתי که ممکنست مملکتشان را اشغال کنی و آنها نمی‌توانند از ایالت اسکانی دفاع کنند و باید در یک محل شمالی‌تر دفاع کنند؟

– بله. و نمی‌توانی تصور کنی چقدر از حرف من متحیر شدند. مخصوصاً یکی از آنها به نام «مورنر» که صورت گرد و زلف بلندی داشت

با آشفتگی فریاد زد: «شما نقشه‌های سری خودتان را فاش می‌کنید؟ بعد از این چطور می‌توانید این نقشه‌ها را عملی کنید؟» می‌دانی چه جواب دادم:

من به طرف تخت باریک سفری رفتم و جواب دادم:
- نه. چه جواب دادی ژان باتیست؟

به قدری خسته بودم که به زحمت چشمها را باز نگه می‌داشتم.
- جواب دادم: «آقایان، من نمی‌توانم تصور کنم که سوئد بتواند در مقابل یک مارشال فرانسه از خود دفاع کند.» خوابی یا بیدار، دختر جان؟
من در حالی که سعی می‌کردم روی تخت محقر سفری به وضع راحتی دراز بکشم گفتم:

- تقریباً خواب.

ژان باتیست آهسته گفت:

- پس بیا، من برایت یک اتاق خواب مهیا کرده‌ام. گمان می‌کنم همه خوابیده‌اند، خودم تو را به اتاقت می‌برم.

- قوت از جا بلند شدن را ندارم. به قدری خسته‌ام که...

ژان باتیست روی من خم شد.

- اگر می‌خواهی اینجا بخوابی من می‌توانم پشت میزم بنشینم. هنوز خیلی چیزها باید بخوانم.

- نه، تو مجروح هستی، باید دراز بکشی.

ژان باتیست بدون تصمیم لب تخته‌خواب نشست. گفتم:

- تو باید کفشها و لباسم را بیرون بیاوری، من خیلی خسته هستم.

گمان می‌کنم صاحب‌منصبان سوئدی با وزراء راجع به این موضوع صحبت خواهند کرد و پادشاه آنها مجبور خواهد شد کنار برود. در اینصورت عموی او به سلطنت خواهد رسید...

- یک گوستاو؟

- نه، یک شارل... این شارل نمره سیزده است. بدبختانه این عمو بچه

ندارد و می‌گویند سالخورده است. چرا سه تا دامن روی هم پوشیده‌ای عزیزم؟

— برای این که در راه دائماً باران می‌آمد. بیچاره «مورنر» پیر و بدون بچه...

— نه «مورنر» پیر نیست، صحبت از شارل سیزدهم سوئد است...

— اگر من خودم را کوچولو بکنم و روی پهلو بخوابم برای هر دو مان روی تخت جا هست. می‌شود امتحان کنیم...

— بله، می‌توانیم امتحان کنیم، دختر جان...

اواسط شب از خواب بیدار شدم. روی بازوی ژان باتیست خوابیده بودم.

— جای ت ناراحت است؟ دختر جان؟

— جایم خیلی خوب است... چرا نمی‌خوابی ژان باتیست؟

— من خسته نیستم. افکار زیادی دارم که در مغزم دور می‌زنند. تو بخواب، عزیزم.

زیر لب گفتم:

— استکهلم کنار دریاچه «مالار» واقع شده است و روی دریاچه «مالار» قطعات بزرگ یخ در حرکت است.

— این را از کجا یاد گرفته‌ای؟

— مهم نیست از کجا یاد گرفته‌ام. یکنفر را به اسم «پرسون» می‌شناسم. ژان باتیست مرا در بغلت بفشار، تا حس کنم که واقعاً نزدیک تو هستم. وگرنه خیال می‌کنم که خواب می‌بینم.

در پائیز به پاریس برگشتم.

ژان باتیست و صاحب‌منصبانش به هامبورگ رفتند و حکومت شهرهای اتحادیه هانس را به دست گرفتند. ضمناً ژان باتیست می‌خواست دانمارک را ببیند و استحکامات کرانه‌هائی را که مقابل سوئد قرار داشت

بازدید کند.

در راه مراجعت هوا خوب بود. کیسه آب جوش زائد بود. اشعه خورشید پائیزی به درون گاری پستی می‌تایید. در مزارع دیگر جسد اسب دیده نمی‌شد و عده قبرها خیلی کمتر از آن بار بود. باران برجستگی خیلی از قبرها را صاف کرده و باد صلیب‌ها را برده بود، اما من نمی‌توانستم فراموش کنم که هزاران نفر در این نواحی مدفون هستند.

در یکی از توقفگاهها کلنل مولن موفق شد یک شماره کهنه «مونیتور» به دست بیاورد. در این شماره خواندیم که «ژروم» جوانترین برادر ناپلئون که در عروسی ژولی از فرط پرخوری آنچه خورده بود برگرداند؛ پادشاه شده است.

امپراتور چند تا از پرنس‌نشین‌های اشغال‌شده در ژرمانی را یکی کرده و مملکت «وستفالی» را به وجود آورده است و برادر کوچک او، ژروم اولین پادشاه وستفالی شده است. از طرفی امپراتور یکی از خانواده‌های قدیمی شاهزادگان آلمانی را واداشته بود که دختر خود را به پادشاه وستفالی، ژروم بیست و سه ساله بدهند.

«کاترین دوور تمبرک» حالا زن برادر ژولی است. نمی‌دانم ژروم «میس پاترسون» زن آمریکائی خود را که به دستور ناپلئون طلاق داد به خاطر می‌آورد یا نه.

— ماری، کوچکترین برادر امپراتور پادشاه شده است.

ماری گفت:

— اگر کسی مواظبش نباشد هرروز رو دل می‌کند...

کلنل مولن نگاه وحشت‌زده خود را به او دوخت. این اولین حرف توهین‌آمیزی نبود که از دهن ماری می‌شنید. من شماره کهنه مونیتور را از دریچه بیرون انداختم. برگ کاغذ معلق زنان به طرف زمین‌هایی که تا چندی پیش میدان جنگ بود رفت.

فصل بیست و چهارم

در خانه جدید خیابان آنژو

[ژوئیه ۱۸۰۹]

صدای زنگ کلیساهای پاریس مرا از خواب بیدار کرد. در اشعه آفتاب که از لای پرده‌های بسته به اتاق نفوذ کرده بود ذرات غبار می‌رقصیدند. با این که صبح بود هوا خیلی گرم بود. پتو را عقب زدم، دست‌ها را زیر سر گذاشتم و به فکر فرورفتم. زنگهای پاریس...

شاید جشن تولد یکی از پادشاهان خانواده بناپارت است. برای این که ناپلئون تمام بستگان خود را به سلطنت رسانده است. ژوزف از پادشاهی ناپل به پادشاهی اسپانیا رسیده است و ژولی ماه‌هاست که در راه مادرید است. اغراق نیست، حقیقت محض است: از ماه‌ها پیش ژولی در راه است و علت این است که اسپانیاییها به سلطنت ژوزف تن در نداند و در مقابل قوای فرانسه سر به طغیان برداشته آنها را محاصره و نابود کردند؛ عاقبت به جای ژوزف یاغیان فاتحانه وارد مادرید شدند. امپراطور نیروهای جدیدی به اسپانیا فرستاده است که ملت ژوزف را از شر وطن پرستان خلاص کند.

در عوض مورا و کارولین در ناپل سلطنت می‌کنند. یعنی در واقع کارولین بر این مملکت سلطنت می‌کند. مورا در عین حال مارشال است و همیشه در یکی از جبهه‌ها به جنگ مشغول است. اما کارولین به مملکت و پسر خود توجه زیادی ندارد و اغلب پیش الیزا خواهر دیگر ناپلئون است. الیزا که بر «توسکان» سلطنت می‌کند سال به سال چاق‌تر می‌شود و

این روزها با موزیسین اول دربار شخصی به نام «پاگانینی» رابطه عاشقانه دارد. این موضوع را ژولی برایم حکایت کرد، برای این که ژولی قبل از حرکت به طرف اسپانیا چند هفته به پاریس آمده بود که چند لباس قرمز برای خود تهیه کند. این زنگها...

امروز جشن تولد کدامیک از بناپارت‌ها می‌تواند باشد؟ جشن تولد ژروم و «اوژن دو بوآرنه» نایب‌السلطنه ایتالیا که نیست. این پسر جوان و معجوب از وقتی زن گرفته کاملاً عوض شده است. ناپلئون یکی از دختران پادشاه باویر را برای او گرفته و من تصور می‌کنم خوشبخت است. صدای زنگها ادامه دارد. طنین زنگ «نوتردام» را به خوبی تشخیص می‌دهم.

جشن تولد «لوئی» چه موقع است؟ از ابتدا ناپلئون او را وارد قشون کرد. بعد عنوان آجودان امپراطور و نا دختری خود «اورتانس» را به او داد و عاقبت علی‌رغم بیماریهای خیالیش او را بر تخت سلطنت هلند نشانند. اسم یاغیان هلندی را که همیشه سعی می‌کنند بر لوئی و سربازانش قیام کنند چه گذاشته‌اند؟... این یاغیها «خرابکاران» لقب گرفته‌اند. هلندیها از لوئی نفرت دارند چون ناپلئون او را بر تخت سلطنت هلند نشانده است. البته آنها نمی‌دانند که لوئی چشم دیدن برادرش را ندارد. وقتی کشتی‌های تجارتنی مخفیانه از بنادر هلند به طرف انگلستان حرکت می‌کنند لوئی چشمها را بر هم می‌گذارد. در حقیقت اولین خرابکار خود لوئی است.

حق بود ناپلئون به او اجازه می‌داد لااقل زنش را خودش انتخاب کند. با که بود اخیراً راجع به لوئی صحبت می‌کردیم؟ با پولت... پولت تنها فرد خانواده بناپارت است که به فکر سیاست نیست.

روز جشن تولد او و لوسین زنگها به صدا در نمی‌آید. لوسین هنوز در تبعید است. ناپلئون به او تاج و تخت اسپانیا را پیشنهاد کرد فقط به شرط آنکه مادام «ژوبرتون» موحنائی را طلاق بدهد. لوسین این پیشنهاد را رد کرد و تصمیم گرفت با خانواده خود به آمریکا برود ولی کشتی آنها را

انگلیسیها توقیف کردند. حالا لوسین به عنوان «دشمن خارجی» در انگلستان زندگی می‌کند. زندانی نیست ولی تحت نظر قرار دارد. اخیراً این موضوع را به وسیله نامه‌ای که به طور قاچاق برای مادرش فرستاده نوشته است. در واقع همین لوسین بود که چند سال پیش در برقراری دولت کنسولی به نیت نجات جمهوری فرانسه، به ناپلئون کمک کرد. نه، به خاطر جشن تولد این مرد ایده آلیست چشم آبی زنگ نمی‌زنند...

در باز شد. ماری وارد شد و گفت:

— من فکر کردم که صدای زنگها تو را بیدار کرده است. می‌خواهی

بگویم صبحانه‌ات را اینجا بیاورند؟

— برای چه زنگها را به صدا در آورده‌اند، ماری؟

— می‌خواهی برای چه باشد؟ امپراطور فتح بزرگی کرده است.

— کجا؟ کی؟ خبرش را در روزنامه نوشته‌اند؟

ماری گفت:

— الان صبحانه و ندیمه کتاب خوانت را به اتاقت می‌فرستم.

کمی فکر کردم.

— نه، اول صبحانه، بعد دختر کتاب خوان...

ماری از این که من مثل سایر خانمها یک دختر تهیدست از خانواده

اشراف را اجیر کرده‌ام که برایم روزنامه و رمان بخواند خیلی تفریح

می‌کند. با وجود این ندیمه کتاب خوان، من بیشتر دوست دارم تنها کتاب

بخوانم.

امپراطور علاقه دارد که ما، زنهای مارشالها، مثل زنهای هشتاد ساله

همه کارهایمان را به وسیله مستخدمین انجام بدهیم و من بیست و هشت

سال بیشتر ندارم.

ایوت کاکائو برایم آورد. پنجره‌ها را باز کرد. آفتاب و عطر گل سرخ‌ها

فضای اتاق را فراگرفت.

من در این خانه سه بته گل سرخ بیشتر ندارم. باغ خیلی کوچک است و

علت این است که در مرکز شهر واقع شده. اغلب مبلهای «مورو» را به این و آن داده و مبلهای تازه سفید و طلائی خیلی قشنگ و گران قیمت خریده‌ام.

در سالن یک مجسمه نیم تنه مالک سابق خانه را دیدم. نمی دانم چه کارش کنم، برای این که دوست ما «مورو» مورد غضب است. از طرفی دلم نمی آمد آن را دور بیندازم.

عاقبت این مجسمه نیم تنه را در راهرو گذاشتم. در عوض ناچار شدم یک تصویر امپراطور را در سالن بزرگ نصب کنم. یک نسخه از تصویر امپراطور در زمان کنسولی را به دست آورده‌ام. در این تصویر صورت او همانقدر لاغر و کشیده است که در مارسی بود. زلفش بلند و در هم ریخته و چشمهایش که نه زیاد بیحال است و نه زیاد براق و هراس انگیز، نقطه دوری را نگاه می کند. دهنش همان دهن ناپلئون کوچکی است که جلوی حصار باغ ما می ایستاد و می گفت بعضی از مردم برای به وجود آوردن تاریخ دنیا خلق می شوند. صدای زنگها قطع نمی شود...

بین دو جرعه کاکائو پرسیدم:

— ایوت، کجا و کی فاتح شده ایم؟

— درواگرم، پرنسس، در روزهای پنجم و ششم ژوئیه.

— مادموازل و اوسکار را بگو اینجا بیایند.

بچه و ندیمه‌ام که مامور خواندن کتاب است با هم وارد شدند. بالشم را صاف و مرتب کردم، اوسکار را به طرف خود کشیدم و گفتم:

— مادموازل «مونیتور» را برای ما می خواند. ما باز فتح تازه‌ای کرده ایم.

به این ترتیب من و اوسکار مطلع شدیم که نبرد بزرگی در «واگرام»

نزدیک وین در گرفته و یک لشکر اطریشی هفتاد هزار نفری به کلی متلاشی شده است.

تلفات ما فقط هزار و پانصد کشته و سه هزار زخمی بوده است. بعد از

آن جزئیات نبرد را نوشته بودند. از اکثر مارشالها ضمن اخبار نام برده

شده بود؛ فقط اسمی از ژان باتیست نبود، در صورتی که من می دانستم که او با قوای تخت فرماندهی خود در اطیش است. بلااراده گفتم:

— خدا کند که به ژان باتیست...

— مادموازل گفت:

— پرنسس الان برای شما خواندم که فتح بسیار مهمی بوده است. اوسکار پرسید:

— از پایای من هیچ توی روزنامه نوشته اند؟

مادموازل یکبار دیگر اخبار را مطالعه کرد و گفت:

— نه، حتی یک کلمه راجع به پرنس نیست.

در این لحظه دستی به در اتاق خورد و مادام «لافلوت» با صورت قشنگ بزرگ کرده اش وارد شد.

— پرنسس، عالیجناب آقای کنت «فوشه» تقاضای ملاقات شما را دارد.

فوشه وزیر پلیس تا حالا به دیدن من نیامده است. صدای زنگهای

پیروزی قطع شده است. فکر کردم بد شنیده ام.

— مادام «لافلوت»، گفتید که می خواهد مرا ببیند؟

مادام لافلوت تکرار کرد:

— آقای فوشه وزیر پلیس.

سعی می کرد قیافه آرام و خونسردی به خود بگیرد، اما چشمهای

گردش از فرط آشفتگی نزدیک بود از کاسه در آید.

— اوسکار به اتاق خودت برو. من باید خودم را آماده کنم. ایوت...

ایوت... خدا را شکر که ایوت خیلی زود با پیراهن صبح من وارد شد.

— مدام لافلوت، عالیجناب را به سالن کوچک ببرید.

— عالیجناب الان در سالن کوچک است.

— مادموازل بروید پائین و از عالیجناب خواهش کنید کمی صبر کند.

به او بگوئید که با عجله لباسم را می پوشم و پائین می آیم... یا این که اصلاً

چیزی نگوئید. «مونیتور» را به او بدهید که بخواند و سرش گرم بشود.

بر لبهای قشنگ مادام لافلوت تبسم زودگذری نقش بست.

— پرنسس وزیر پلیس مطالب مونیتور را پیش از چاپ می خواند. یکی از مأموریت‌های او همین است.

— ایوت، فرصت زلف درست کردن ندارم. آن روسری صورتی را مثل عمامه به سرم ببند.

لافلوت و دختر جوان از اتاق خارج شدند.

— مادام لافلوت!

مادام لافلوت برگشت.

— بگوئید ببینم... با این عمامه، من به مادام «دواستال» بیچاره شبیه نمی شوم؟ همان زن نویسنده‌ای که وزیر پلیس از پاریس تبعیدش کرده است؟

— پرنسس! مادام دواستال دماغ خیلی کوتاه و صورت جمع شده‌ای دارد و خانم پرنسس هیچوقت نمی توانند...

— مرسی خانم... ایوت، روژ من کجاست؟

— توی کشوی کمد توالت. شما اینقدر کم روژ استعمال می کنید که...

— بله، برای این که گونه‌هایم بیش از حد قرمز است. پرنسس‌ها معمولاً رنگ پریده هستند. صورت رنگ پریده اشرافی تر است. اما این روزها کمی رنگ پریده‌ام. امروز واقعاً هوا گرم است یا من تب دارم؟

ایوت گفت:

— هوا گرم است، پرنسس.

بعد من آهسته از پله‌ها پائین آمدم. فوشه... خیلی‌ها از او می ترسند برای این که خیلی چیزها می داند. و علت این است که همیشه و در همه جا حاضر است. در موقع انقلاب او را «فوشه خونین» لقب داده بودند. هیچ نماینده‌ای به اندازه او حکم اعدام امضا نکرده است. آخر کار حتی به نظر روبسپیر زیاد افراطی می آمد. قبل از این که روبسپیر بتواند او را نابود کند فوشه توطئه ماهرانه‌ای برای او چید. روبسپیر به پای چهارچوبه

گیوتین فرستاده شد. فوشه از صحنه ناپدید شد. ابتدا مدیران «دیرکتوار» جمهوری نمی‌توانستند از وجود او استفاده کنند، می‌خواستند به خارجیها نشان بدهند که فرانسه جمهوری آدمکشها نیست. اما فوشه اسرار مدیران را می‌دانست. و آنها نتوانستند او را از خود دور کنند. همه‌روزه در سالن مادام تالین دیده می‌شد. هیچکس به خوبی او از وقایع مطلع نبود. یک‌روز در خانه مادام تالین در جواب یک‌نفر که به او پیشنهاد کرده بود شخصی را برای تیراندازی به روی مردم پاریس پیدا کند گفته بود: «برنادوت این کار را نخواهد کرد اما این مرد کوتاه پابرهنه که همیشه دنبال ژوزفین است...»

چطور شد که «فوشه خونین» موفق شد دوباره سر کار بیاید؟ اولین بار «باراس» او را به کار گرفت و به‌عنوان جاسوس به خارج فرستاد. کمی قبل از سقوط مدیران به او متوسل شدند و فوشه وزیر پلیس شد.

آقای فوشه رئیس سابق کلوب «ژاکوبن»ها بدون معطلی پیش رفقای سابق «موتنایی» رفت. در کلوب خیابان «باک» به محض ورود او فریاد شعف بلند شد. فوشه خیلی سرد جواب داد و فقط گفت: «کلوب را ببندید!» سپس سالن را به وسیله ژاندارمها تخلیه کرد و آنرا برای همیشه بست. وقتی انقلاب کبیر رسماً به پایان رسید... فوشه افکار و عقاید خاصی راجع به حدود وظایف وزیر پلیس داشت. در تمام وزارتخانه‌ها و ادارات نظامی و غیر نظامی جاسوسهائی داشت.

وزیر پلیس پولهائی در دسترس دارد که با آن حقوق جاسوسهائی خود را می‌پردازد. چند سال قبل وقتی مدیران دولت از کودتای ناپلئون وحشت داشتند تنها به امید وزیر پلیس خود بودند. اما روزی که سربازان ناپلئون به شورای «سن سان» ریختند و «دیرکتوار» منقرض شد و ناپلئون عنوان کنسول گرفت، آن‌روز اتفاقاً وزیر پلیس در تختخواب خوابیده بود.

می‌گویند که سرماخورده بود. شب بعد از کودتا من و ژان باتیست در انتظار حکم توفیقی بودیم که فکر می‌کردیم به جای کنسول اول، وزیر پلیس آقای فوشه آن را امضاء کرده است.

وقتی جلوی در سالن رسیدم برای آخرین بار از خودم پرسیدم: «از من چه می خواهد؟» یادم آمد که به او «جلاد لیون» لقب داده بودند. همه مردم به علت محکومیت‌های اعدامی که فوشه هنگام انقلاب در لیون به معرض اجرا گذاشته بود از او به این نام یاد می‌کردند. عجیب بود که این موضوع در چنین موقعی به یاد من می‌آمد. اما فوشه به هیچ وجه قیافهٔ جلاد ندارد. اغلب او را در مهمانیهای تویلری دیده‌ام: بسیار خوب لباس می‌پوشد، رنگ رویش همیشه پریده است، خیلی آهسته و مؤدبانه حرف می‌زند. اعلامیه قشون از ژان باتیست اسمی نبرده است. احساس می‌کنم چه خبر شده است. اما وجدانم آرام است. فقط می‌ترسم، خیلی می‌ترسم... وقتی وارد اتاق شدم از جا بلند شد:

— آمده‌ام به شما تبریک بگویم، پرنسس. ما فتح بزرگی کرده‌ایم. اخیراً خواندم که پرنس دوپوته کوروو و قوای تحت فرماندهی او اولین کسانی بودند که به «واگرام» حمله کرده و آنرا گرفته‌اند. گذشته از این پرنس دوپوته کوروو با هفت یا هشت هزار سرباز مقاومت چهل هزار سرباز دشمن را در هم شکسته و واگرام را تسخیر کرده است. من با کلمات مقطع گفتم:

— اما در روزنامه چیزی از این موضوع ننوشته‌اند.

سپس او را دعوت به نشستن کردم.

— من گفتم خواندم، پرنسس، اما نگفتم کجا خواندم. در روزنامه چیزی ننوشته بودند. من این مطلب را در فرمانی که شوهر شما خطاب به سربازان ساکسون تحت فرماندهی خود برای تمجید از شجاعتشان صادر کرده است خواندم.

کمی مکث کرد. از روی میز کوچکی که بین ما قرار داشت شیرینی خوری چینی را برداشت و با دقت تماشا کرد.

— از طرفی، من نامه دیگری را خوانده‌ام... رونوشت نامه‌ای را خواندم که امپراتور به پرنس دوپوته کوروو نوشته است. امپراتور در این نامه

بی‌پرده به او نوشته است که در این فرمان نکات خلاف واقع زیاد وجود دارد و پرنس دوپوته کوروو اولین کسی نیست که به «واگرام» وارد شده است، زیرا واگرام را مارشال «اودینو» گرفته است.

ثانیاً سربازان تحت فرماندهی شوهر شما کار مهمی نکرده‌اند و حتی از طرف آنها یک شلیک هم نشده است. از این گذشته اعلیحضرت پرنس دوپوته کوروو فهمانده است که شخص او در این جنگ کار مهمی نکرده است.

من متحیر، زیر لب گفتم:

— امپراطور همچو نامه‌ای به ژان باتیست نوشته است؟

فوشه با احتیاط شیرینی خوری را سر جایش گذاشت.

— شکی نیست، چون رونوشت نامه امپراطوری ضمیمه نامه‌ای برای

من فرستاده شده است. به من دستور داده شده...

کمی مکث کرد. مرا نگاه کرد و گفت:

— به من دستور داده شده که شخص پرنس دوپوته کوروو و مکاتبانش

را تحت نظر بگیرم.

— گمان نمی‌کنم به آسانی بتوانید این دستور را اجرا کنید، زیرا شوهر

من با سربازانش در اطریش است.

— اشتباه می‌کنید، پرنسس. پرنس دوپوته کوروو امروز یا فردا وارد

پاریس می‌شود. بعد از تبادل نامه با اعلیحضرت از فرماندهی استعفا داده

و به عنوان معالجه و استراحت تقاضای مرخصی کرده است. با مرخصی

او برای مدت نامحدودی موافقت شده است. من به شما تبریک می‌گویم،

پرنسس. مدتهاست که شما شوهرتان را ندیده‌اید. در آینده خیلی نزدیکی

او را خواهید دید...

گفتم:

— اجازه می‌دهید کمی فکر کنم؟

تبسمی بر لبهایش نقش بست.

— به چه می خواهید فکر کنید، پرنسس؟

من دست بر پیشانی گذاشتم.

— به این وقایع. من خیلی باهوش نیستم، آقای وزیر. خواهش می کنم اعتراض نکنید. گفتید که شوهر من نوشته است که سربازان «ساکسون» او از خود شجاعت نشان داده اند؟

— مثل مجسمه های فلزی بر جا ایستاده اند.

— و چرا امپراتور از دست سربازان فلزی شوهرم عصبانی است؟

— امپراتور می گوید که فقط او حق دارد از دسته های مختلف سربازان تمجید کند و ستایش سربازان خارجی به صلاح ما و سازگار با حیثیت ملی ما نیست. شما درست به حرف من توجه نمی کنید.

من فکر کردم: «باید اتاقهای او را آماده کنم.» و از جا بلند شدم.

— ببخشید، می خواهم وسائل پذیرائی از ژان باتیست را فراهم کنم. از این که به دیدن من آمدید خیلی متشکرم. البته نمی دانم...

فوشه با قد متوسط و سینه باریک و دماغ دراز در برابر من ایستاده بود.

— چه چیزی را نمی دانید، پرنسس؟

— علت ملاقات شما را. آمده بودید بگوئید که شوهر مرا تحت نظر

می گیرید؟ من قدرت آنرا ندارم که مانع شما بشوم و از طرفی این موضوع برای من کاملاً بی اهمیت است. اما... چرا حرف نمی زنید؟

— واقعاً حدس نمی زنید، پرنسس؟

فکری از مغزم گذشت، احساس کردم که از فرط خشم رنگم سرخ شد. با صدای خیلی بلند و واضح گفتم:

— آقای وزیر اگر تصور کرده اید که من برای کمک به شما جاسوسی

شوهرم را می کنم، اشتباه کرده اید.

سپس خواستم با حرکت تندی دست را بلند کنم و در را نشان بدهم و

فریاد بزنم: «بروید بیرون» اما فوراً متوجه شدم که بدبختانه این ژست به من نمی آید.

با صدای آرامی گفت:

– امپراطور در یک نامه سری به تمام مارشالها نوشته است: «اعلیحضرت امپراطور شخصاً فرماندهی قوا را به عهده دارد و فقط در اقتدار اوست که سربازان دسته‌های مختلف را تمجید کند. از طرفی قشون فرانسه فتوحات خود را مدیون سربازان فرانسوی است نه سربازان خارجی. عکس این قضیه با حیثیت و آبروی ما سازگار نیست.»

– یک نفر به من می‌گفت که شوهر من از این که فقط سربازان خارجی را تحت فرمان او می‌گذارند به امپراطور شکایت کرده است. ژان باتیست یقیناً تمام سعی خود را به کار برده که فرماندهی سربازان فرانسوی را به او بسپارند و از فرمان دادن به این سربازان «ساکسون» بیچاره راحت شود. فوشه پرسید:

– برای چه ساکسون‌های بیچاره؟

– پادشاه «ساکس» این جوانها را به جنگی می‌فرستد که در آن هیچ نفعی ندارند. برای چه سربازان ساکسون در واگرام جنگ می‌کنند؟
– برای این که متفق فرانسه هستند، پرنسس، مگر نمی‌بینید که امپراطور علاقمند است فرماندهی سربازان ساکسون را به عهده پرنس دوپوتته کوروو بگذارد.
من جوابی ندادم.

– آنها مثل مجسمه‌های فلزی تحت فرمان شوهر شما بر جا مانده‌اند، پرنسس.

– اما امپراطور...

– اگر همچو تصویری کرده بودم آن وقت می‌توانستید بگوئید که اشتباه کردم. شاید تصور کرده باشم، اما شاید عکس آنرا تصور کرده باشم، پرنسس. الان خودم هم درست نمی‌دانم.

به خود گفتم: «این کارها چه نتیجه‌ای دارد؟ اگر امپراطور بخواهد ما را تبعید کند تبعید خواهد کرد، اگر بخواهد ژان باتیست را به پای میز محکمه

نظامی بفرستد خواهد فرستاد. اگر دنبال بهانه می‌گردد وزیر پلیس بهانه را پیدا خواهد کرد. ما در مملکتی زندگی می‌کنیم که دیگر قانون در آن حکمفرما نیست.

فوشه آهسته گفت:

– خیلی از خانمها هستند که مبالغی به خیاطها و پارچه‌فروشها بدهکارند.

تکانی خوردم.

– خیلی تند می‌روید، آقا.

– امپراطریس عزیز ما مثلاً همیشه مبالغی به «لوروا» خیاط بدهکار است. البته من همیشه خدمتگزار صدیق علیاحضرت هستم.

چطور؟ آیا فوشه می‌خواهد با کنایه بفهماند که به امپراطریس پول میدهد که اخبار زندگی ناپلئون را به او برساند؟ فکر کردم: «این حرف واقعاً بی‌معنی است.» ولی فوراً فهمیدم که آنقدرها هم دور از حقیقت نیست.

– اتفاقاً باز کردن نامه‌های یک مرد بی‌مزه نیست. آدم چیزهای تازه‌ای می‌فهمد، چیزهایی که به‌درد من نمی‌خورد ولی برای یک زن قابل‌توجه است.

با نفرت گفتم:

– به خودتان زحمت ندهید! اگر نامه‌های ژان باتیست را باز کنید خواهید فهمید که از سالها پیش به مادام «رکامیه» کاغذ می‌نویسد و مادام رکامیه برایش کاغذهای محبت‌آمیزی می‌فرستد. مادام «رکامیه» زن باهوش و فهمیده‌ایست و برای مردی مثل ژان باتیست مکاتبه با او خیلی لذت دارد.

ولی در همین لحظه فکر کردم که خیلی دلم می‌خواست بتوانم نامه‌هایی را که ژان باتیست به مادام «رکامیه» می‌نویسد بخوانم. – حالا باید مرا ببخشید؛ می‌خواهم اتاقهای ژان باتیست را آماده کنم.

— یک دقیقه دیگر اجازه بفرمائید، پرنسس. ممکن است لطفاً پیغام مرا به پرنس برسانید؟

— خواهش می‌کنم؟ چه پیغامی دارید؟

— امپراطور در قصر «شونبرون» در وین است. برای من مقدور نیست به او اطلاع بدهم که انگلیسی‌ها قصد دارند در «دونکرک» و «آنور» پیاده شوند. می‌خواهند از آنجا مستقیماً به طرف پاریس پیشروی کنند. از اینجهت من به ابتکار شخصی و برای حفظ امنیت مملکت تصمیم دارم از گارد ملی استفاده کنم. می‌خواهم از مارشال برنادوت خواهش کنم که به محض ورود، فرماندهی قوا را به عهده بگیرد و از فرانسه دفاع کند. خواهش من همین است و بس، خانم.

قلبم از حرکت ایستاد. سعی کردم وضع را پیش چشم مجسم کنم: انگلیسها قوا پیاده می‌کنند، حمله می‌کنند و به طرف پاریس می‌آیند. تمام مارشالها در خارج از فرانسه هستند. ما تقریباً در خاک فرانسه نیروئی نداریم. و انگلستان می‌خواهد به فرانسه حمله کند.

فوشه دوباره شروع به بازی با شیرینی خوری کرده بود.

— امپراطور به او اعتماد ندارد و شما... شما می‌خواهید فرماندهی کل گارد ملی را به او بسپارید که از مرزهای ما دفاع کند؟

— خود من نمی‌توانم فرمان بدهم، پرنسس. من یک معلم سابق ریاضیات هستم و هیچوقت... گروهبان نبوده‌ام. خدا یک مارشال از آسمان برایم به پاریس می‌فرستد. ممکن است پیغام مرا به پرنس برسانید؟ من با اشاره سر به او جواب مثبت دادم. و او را تا دم در مشایعت کردم. ناگهان فکری به خاطرم رسید: فوشه مرد حيله گری است، آیا این پیشنهاد او دامی برای ژان باتیست نیست؟

— اما معلوم نیست شوهرم این فرماندهی را بدون اطلاع امپراطور قبول کند.

فوشه نزدیک من ایستاده. باید یک بیماری معده داشته باشد، چون

نفسش بدبو است.

— مطمئن باشید، خانم، وقتی صحبت از دفاع مرزهای فرانسه باشد
مارشال برنادوت این فرماندهی را قبول خواهد کرد...
و با صدای آهسته‌ای اضافه کرد:
— تا وقتی مارشال فرانسه است از قبول این فرماندهی امتناع نخواهد
کرد.

دست مرا بوسید و رفت.

همان شب، کالسکه ژان باتیست جلوی خانه ما ایستاد.
فقط فرنان همراه ژان باتیست بود. شوهرم حتی آجودانهای شخصی
خود را همراه نیاورده بود.
دو ساعت بعد به طرف کرانه‌های دریای مانش حرکت کرد.

فصل بیست و پنجم

ویلای لاگرانژ، پائیز ۱۸۰۹

این ایام من خیلی کم وقت یادداشت کردن وقایع را دارم. برای این که تمام روز را با ژان باتیست می‌گذرانم و سعی می‌کنم گره از جبینش بگشایم.

در ژوئیه گذشته، فوشه در توصیف خطر مبالغه نکرده بود. انگلیسیها در کرانه‌های مانس پیاده شدند و «فلسینگ» را تصرف کردند. ژان به طرز معجزآسایی ظرف چند روز استحکامات «دونکرک» و «آنور» را به طوری تقویت کرد که نه تنها تمام حملات انگلیسیها عقب زده شد بلکه عدهٔ بیشماری از سربازان انگلیسی و مقادیری مهمات به دست ما افتاد و بقیه با هزار زحمت خود را به کشتی‌هایشان در «دونکرک» رساندند و فرار کردند.

این اخبار امپراتور را در قصر «شونبرون» فوق‌العاده آشفته کرد. در غیبت او یک وزیر جرئت کرده بود گارد ملی را تجهیز کند و مارشالی را که تحت نظر پلیس قرار گرفته بود به فرماندهی آن منصوب کند... ولی در عین حال ناپلئون ناچار شد علناً اقرار کند که فوشه با کمک ژان باتیست فرانسه را نجات داده بودند.

ژان باتیست افراد گارد ملی، این پسرهای دهاتی را که ده سال بود دست به تفنگ نزده بودند به لشکر منظمی تبدیل کرده بود. اگر ابتکار فوشه و نیرو و فعالیت ژان باتیست نبود فرانسه از دست رفته بود. فوشه به پاداش خود رسید و حالا دوک «دوترانت» لقب دارد. عنوان او

مثل عنوان «پونته کوروو» خیلی رمانتیک است و فوشه همان اندازه دوک نشین خود را می شناسد که من پرنس نشین خودمان درایتالیا را می شناسم. امپراطور شخصاً آرم مخصوص «فوشه» را که یک ستون طلائی و یک مار به دور آن است انتخاب کرد. این ستون طلائی باعث خنده و تفریح عموم شده است. رئیس سابق کلوب ژاکوبین ها که هر جا ثروتی سراغ می کرد، به عنوان ثروت ضد انقلابی توقیف می کرد امروز یکی از متمول ترین مردان فرانسه است. «اوورار» معشوق سابق «ترزا تالین» که بهترین دوست اوست بانک دار شده است و امور بورس فوشه را اداره می کند. اما از ماری که به دور ستون پیچیده است صحبتی نیست. ناپلئون به وزیر پلیس خود خیلی مدیون است.

بدیهی است که همه مردم منتظر بودند ژان باتیست را هم مورد تشویق قرار دهد و یک فرماندهی جدید به عهده او بگذارد. اما امپراطور حتی یک نامه تشکر به او ننوشته است.

وقتی من از این موضوع با ژان باتیست صحبت کردم گفت:

— چرا مرا تشویق کند؟ من به خاطر او از فرانسه دفاع نمی کنم.

حالا در «گرانژ» منزل داریم. این خانه جدید قشنگ را ژان باتیست در حومه پاریس خریده است.

از اقامت در خانه خیابان «آنژو» خوشش نمی آید. با این که من رنگ و مبل اتاقها را عوض کرده ام، معتقد است که در گوشه و کنار آن «سایه های» گذشتگان سرگردان است. وقتی ژان باتیست برای اولین بار وارد خانه خیابان «آنژو» شد با احتیاط از او پرسیدم:

— از این که این مجسمه نیم تنه مورو را در راهرو گذاشته ام ناراحت

نیستی؟

ژان باتیست مرا نگاه کرد.

— بهتر از این نمی شد جایی را انتخاب کرد. هرکس وارد این خانه شود

می فهمد که در خانه سابق «مورو» منزل داریم. واقعاً عجیب است که تو

همیشه میل باطنی مرا حدس می‌زنی، دختر جان.

جواب دادم:

— عجیب نیست، چون خیلی دوستت دارم.

از وقتی ژان باتیست مورد غضب قرار گرفته بر من روزهای خوشی می‌گذرد، چون همیشه با هم هستیم.

از اخبار مجامع پاریس به وسیله ژولی مطلع می‌شوم. ژولی به اتفاق ژوزف به پاریس برگشته است. امپراتور، «ژونو» را با یک لشکر به اسپانیا فرستاد که مقدمات ورود شاهانه ژوزف به مادرید را فراهم کند.

قشون «ژونو» را وطن پرستان اسپانیایی که از انگلیسیها کمک می‌گرفتند تقریباً نابود کردند. ژونو مدعی است که ژوزف مسئول این شکست است، برای این که به عنوان پادشاه اسپانیا تصمیم گرفته است فرماندهی قشون را شخصاً به عهده بگیرد. و منظورش فقط این بوده که به ناپلئون ثابت کند که او هم مثل «برادر کوچکش، ژنرال» می‌تواند فرمان بدهد و جنگ کند.

نمی‌دانم ژولی تا حالا به روحیه ژوزف پی برده است یا نه. اگر بخت، مثل آن دفعه در ماریسی، ناگهان پشت به ناپلئون کند آیا باز همه بستگانش او را ترک خواهند کرد؟ نه، همه! ژوزفین نسبت به او وفادار خواهد ماند. اما این روزها به طوری که شایع است ناپلئون می‌خواهد او را طلاق بدهد. امپراتور قصد دارد یک سلسله پادشاهی تأسیس کند. و برای این منظور به فکر یک آرشیدوشس اطریشی یعنی دختر امپراتور «فرانسوا» افتاده است. بیچاره ژوزفین! راست است که همیشه نسبت به ناپلئون وفادار نمانده است ولی زنی نیست که او را ترک کند.

دیروز ما مهمان غیر منتظره‌ای داشتیم. کنت تالیران پرنس «بنه‌وان» به دیدن ما آمده بود. پرنس با خنده گفت که به دیدن همسایه‌های خود آمده است، برای این که پرنس نشین «بنه‌وان» نزدیک پرنس نشین «پونته کوروو» واقع است و پرنس نشین‌های ما در یک زمان به ما اهدا شده است.

تالیران هم مثل فوشه یکی از مقتدرترین خدمتگزاران ناپلئون است. با وجود این یکسال است که از پست وزارت روابط خارجی کناره‌گیری کرده است. می‌گویند تالیران ناپلئون را از دست زدن به جنگهای تازه بر حذر داشته و سر این موضوع مشاجره سختی بین آنها در گرفته است و تالیران بلافاصله استعفای خود را تقدیم امپراطور کرده است. اما ناپلئون مثل این که نمی‌تواند از خدمات دیپلماتیک او صرف‌نظر کند. عنوان مشاور عالی امپراطوری به او داده و تأکید کرده است که قبل از هر تصمیم مهم مربوط به وزارت امور خارجه با او مشاوره شود. من از این مشاور عالی لنگ خوشم می‌آید. خیلی خوش‌برخورد و خوش‌صحبت است. هیچوقت از جنگ و سیاست با خانها صحبت نمی‌کند و من نمی‌توانم تصور کنم که روزی کشیش بوده است.

ولی این موضوع عین حقیقت است. او حتی یکی از اولین روحانیانی بود که نسبت به جمهوری قسم وفاداری خوردند. اما چون از خانواده اشراف قدیم بود، این قسم نمی‌توانست به‌دادش برسد و اگر به‌موقع به امریکا فرار نکرده بود به‌دست «روبسپیر» توقیف می‌شد. چند سال پیش ناپلئون پاپ را مجبور کرد که «تالیران» را از سلک روحانیون خارج کند، برای این که ناپلئون میل داشت وزیر امور خارجه‌اش زن بگیرد و روزی یک معشوقه عوض نکند. (ناپلئون در اینگونه امور مخصوصاً نسبت به اطرافیانش خیلی متعصب شده است.) اما تالیران دائماً بهانه می‌آورد و می‌گفت که نمی‌تواند زن بگیرد و ناچار است مجرد زندگی کند. عاقبت نتوانست در مقابل امپراطور مقاومت کند و ناچار شد با آخرین معشوقه‌اش ازدواج کند. ولی به محض این که عقد ازدواج بسته شد دیگر کسی او را با زنش ندید. من توقع چنین رفتاری از یک روحانی سابق نداشتم. خلاصه این مرد مقتدر، دیروز به دیدن ما آمد و پرسید:

— چه شده که مدتی است شما را در پاریس نمی‌بینم، پرنس عزیز؟

ژان باتیست مؤدبانه جواب داد:

— خیلی تعجب ندارد، عالیجناب. یقیناً شنیده‌اید که من برای معالجه و استراحت مرخصی گرفته‌ام.

تالیران سری تکان داد و پرسید که حالش بهتر شده است یا نه. ژان باتیست چون روزی چند ساعت اسب سواری می‌کند و آفتاب رنگش را سیاه کرده ناچار شد جواب بدهد که حالش کمی بهتر شده است. تالیران پرسید:

— خبر جالبی از خارجه ندارید؟

این سؤال مضحک بود. تالیران بهتر از هر کسی از اخبار خارجه مطلع است.

ژان باتیست به آرامی جواب داد:

— از فوشه پرسید، چون او تمام نامه‌هایی را که برای من می‌رسد قبل از من می‌خواند. وانگهی من خبری که قابل نقل باشد ندارم.

— حتی از دوستان سوئدی خودتان بی‌خبرید؟

من از این سؤال خیلی تعجب نکردم. همه می‌دانند که ژان باتیست در «لوبک» نسبت به افسران سوئدی خیلی سخاوت و بزرگواری به خرج داده و به جای این که آنها را در حال اسارت نگهدارد به وطنشان برگردانده است و طبیعی است که گاهگاهی از این اشخاصی که من اسمشان را هیچوقت نمی‌توانم یاد بگیرم برایش نامه می‌رسد. با وجود این مثل این که این سؤال معنای خاصی داشت، زیرا ژان باتیست سر بلند کرد و سعی کرد در چشمهای او نگاه کند. بعد با سر اشاره مثبت کرد:

— چرا، از آنها کاغذ دارم ولی کاغذهای بی‌اهمیت. مگر فوشه نامه را

به شما نشان نداده؟

— معلم سابق ریاضیات مرد زرنگی است و نامه را به من نشان داده

است. اما من مثل شما نامه‌ها را خالی از اهمیت تلقی نمی‌کنم. البته به آنها

اهمیت فوق‌العاده هم نسبت نمی‌دهم.

ژان باتیست گفت:

– سوئدی‌ها پادشاه خود را که دیوانه شده بود از سلطنت خلع کرده‌اند و عمویش شارل سیزدهم را به‌جای او نشانده‌اند.

– واقعاً؟ این گوستاو که خیال می‌کرد از جانب خدا مأموریت دارد امپراطور را از بین ببرد.

کسی به‌من جواب نداد. ژان باتیست و تالیران چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند. سکوت سنگینی حکمفرما شده بود.

من برای این که سکوت را در هم بشکنم گفتم:
– شما فکر نمی‌کنید، عالیجناب، که این گوستاو واقعاً دیوانه است؟
تالیران با تبسم جواب داد:

– من نمی‌توانم از اینجا درباره‌ی او قضاوت کنم. اما مطمئن هستم که عموی او برای آینده‌ی سوئد اهمیت فراوانی دارد. برای این که این عمو خیلی سالخورده و علیل است. و اگر اشتباه نکنم اولاد ندارد. اینطور نیست، پرنس؟

– جوانی از بستگان خود را به‌پسرخواندگی قبول کرده و او را به‌عنوان جانشین تاج و تخت تعیین کرده است. این جوان پرنس «کریستیان اوگوست». فن هولستن سوندربورگ اوگوستنبورگ است.
تالیران با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

– شما چه خوب اسامی خارجی را تلفظ می‌کنید.
ژان باتیست گفت:

– من مدت مدیدی در آلمان شمالی زندگی کردم. آنجا آدم به‌این اسامی عادت می‌کند.

– به‌زبان سوئدی علاقه دارید؟

– نه، عالیجناب، تا حالا علتی نداشته به‌این زبان علاقمند بشوم...

– عجیب است. یکسال پیش، وقتی شما با سربازانتان در دانمارک بودید، امپراطور شما را در حمله‌ی به‌سوئد مخیر کرده بود. یادم می‌آید که راجع به‌این موضوع به‌شما کاغذی نوشتم. اما شما به‌تماشای کرانه‌های

سوئد قناعت کردید و اقدامی نکردید. علت چه بود؟ همیشه دلم می‌خواست این سؤال را از شما بکنم...

— خود شما می‌گوئید که امپراطور مرا مخیر کرده بود. او می‌خواست به تزار در تصرف فنلاند کمک کند. ولی کمک ما لزومی نداشت، کافی بود همانطور که گفتید ما در مقابل کرانه‌های سوئد بایستیم و خاک سوئد را تماشا کنیم.

— و از منظره سوئد خوشتان آمد، دوست عزیز؟

ژان باتیست شانه بالا انداخت.

— در شبهای روشن از دانمارک چراغهای ساحلی دیده می‌شود. اما اغلب شبها هوا مه‌آلود بود. من به ندرت چراغهای ساحلی را می‌دیدم.

تالیران به جلو خم شد و چانه را با سر طلای عصایش خاراند. این عصا را همیشه همراه دارد و علت این است که قوزک پایش معیوب است و خم نمی‌شود. من توانستم بفهمم چرا از این مذاکره لذت می‌برد.

— در سوئد خیلی چراغ بود، دوست عزیز؟

ژان باتیست با تبسم سری فرود آورد. مثل این که او هم از این مذاکره تفریح می‌کرد.

— نه، خیلی چراغ دیده نمی‌شد. سوئد مملکت فقیری است. دوره عظمت و قدرتش گذشته است.

— شاید در آینده باز عظمت و قدرت خود را به دست بیاورد.

ژان باتیست سری تکان داد.

— نه. در زمینه سیاسی خیال نمی‌کنم. در زمینه‌های دیگر ممکن است. برای هر ملتی امکان ترقی هست به شرط این که گذشته عظیمش را فراموش نکند.

تالیران تبسم کرد.

— برای هر انسانی هم امکان ترقی هست به شرط این که گذشته... کوچکش را فراموش نکند. مثل زیاد هست، پرنس عزیز.

— برای شما آسان است، عالیجناب، شما از یک خانواده اشرافی به وجود آمده‌اید و در جوانی تحصیل کرده‌اید. برای شما آسان‌تر است، خیلی آسان‌تر است تا برای آن مثلثائی که به آنها اشاره می‌کنید. ژان باتیست ضربه را به هدف زده بود. تبسم از لبهای تالیران محو شد. به آرامی گفت:

— من مستحق این توبیخ و ملامت بودم، آقای پرنس. کشیش سابق از گروهبان سابق معذرت می‌خواهد. شاید از گروهبان سابق انتظار لبخندی را داشت. اما ژان باتیست به جلو خم شده و دست را زیر چانه زده بود. چشمها را از زمین بر نمی‌داشت. عاقبت گفت:

— من خسته شده‌ام. عالیجناب، از سؤالات شما خسته شده‌ام، از مراقبت دائمی وزیر پلیس خسته شده‌ام. از سوءظنی که به من دارند خسته شده‌ام خیلی خسته شده‌ام، پرنس دوبنه وان. تالیران از جا بلند شد.

— پس، من یک خواهش از شما می‌کنم و می‌روم.
— خواهش؟ واقعاً نمی‌دانم چطور یک مارشال مغضوب می‌تواند برای وزیر امور خارجه خدمتی انجام دهد.

— توجه کنید، پرنس، می‌خواهم راجع به سوئد صحبت کنم. تصادف عجیبی که صحبت ما را به این مملکت کشید. من دیروز مطلع شدم که شورای حکومتی سوئد چند نفر را برای مذاکره درباره تجدید روابط سیاسی بین مملکتشان و فرانسه به پاریس فرستاده است. عاقبت سوئدی‌ها این پادشاه را که اختلال حواس دارد تبعید کرده‌اند و عموی سالخورده‌اش را به جای او نشانده‌اند که روابط دوستانه با فرانسه برقرار کنند. این آقایان، نمی‌دانم با اسامی آنها آشنائی دارید یا نه، آقای «فن‌اسن» و کنت «بیرون» به محض ورود به پاریس سراغ شما را گرفته‌اند. کناره پره‌های دماغ ژان باتیست دو چین بزرگ ظاهر شد.

— من این آقایان را نمی شناسم و نمی دانم چرا اظهار علاقه به دیدن من کرده‌اند.

— صاحب‌منصبان جوانی که شما با آنها در «لوبک» شام خورده‌اید خیلی از شما صحبت می‌کنند. آنها معتقدند که شما یکی از دوستان... اروپای شمالی هستید، پرنس، و این آقایانی که برای مذاکره به پاریس آمده‌اند امیدوارند که شما به نفع مملکتشان پیش امپراتور وساطت خواهید کرد.

ژان باتیست زیر لب گفت:

— می بینید که در استکهلم از اوضاع اینجا خبر ندارند.

تالیران گفت:

— می خواستم از شما خواهش کنم که این آقایان را بپذیرد.

ژان باتیست بیش از پیش گره بر ابروها انداخت.

— چه فایده دارد؟ خیال می‌کنید من می‌توانم در مذاکرات این آقایان با امپراتور مداخله کنم؟ یا می‌خواهید به امپراتور نشان بدهید که من در مذاکرات با خارجیها که به من مربوط نیست مداخله می‌کنم؟ خیلی متشکر می‌شوم، عالیجناب، اگر لطفاً خیلی صریح و بی‌پرده بگوئید چه می‌خواهید.

تالیران به آرامی گفت:

— خیلی ساده است. میل دارم شما این نمایندگان سوئدی را بپذیرید و حرفهای محبت‌آمیزی به آنها بزنید. البته انتخاب حرفهای محبت‌آمیز را به عهده خودتان می‌گذارم. توقع زیادی نیست.

ژان باتیست با صدای گرفته‌ای گفت:

— فکر می‌کنم درست متوجه نیستید چه تقاضا می‌کنید.

هیچوقت چنین صدائی از دهن او نشنیده بودم.

— من نمی‌خواهم سوئدی‌ها بو ببرند که امپراتور از یکی از مشهورترین مارشالهایش مکدر است. اگر این موضوع به خارج درز کند

خارجیها فکر خواهند کرد که در محافل نزدیک به امپراطور دودستگی و نفاق وجود دارد. می بینید که خواهش من علت خیلی ساده‌ای دارد. ژان باتیست گفت:

– خیلی ساده! برای دیپلماتی مثل شما خیلی ساده است ولی برای یک گروهبان مثل من خیلی پیچیده است.
سپس سری تکان داد و اضافه کرد:
– از منظور شما هیچ سر در نمی آورم، عالیجناب.
و در موقع ادای این کلمات دست خود را به آرامی روی شانه او گذاشت.

– می خواهید به من بفهمانید که یک کشیش سابق به زرنگی و کاردانی یک معلم سابق ریاضیات نیست؟
تالیران با عصایش پای لنگ خود را نشان داد:
– پرنس دوپوته کوروو پای این مقایسه شما می لنگد، از پای منم لنگ تر است. باید دید انسان به چه کسی مدیون است...
ژان باتیست با صدای بلند شروع به خنده کرد. اعصاب خود را با این خنده صدا دار که شایسته یک پرنس نبود آرام کرد. خنده اش شبیه به خنده آن ایامی بود که نظامی جوانی پیش نبود.
– یقیناً نمی خواهید بگوئید که به من مدیون هستید. نه، همچو چیزی را از شما باور ندارم.

– نه، شما می دانید که ما کشیش‌های سابق در زمان انقلاب زندگی سختی داشتیم. من با مسافرت به آمریکا خودم را از این مشکلات کشنده نجات دادم. این مسافرت به من یاد داده است که دیگر نه به ممالک بلکه به قاره‌ها فکر کنم. من خود را به طور کلی به قاره اروپا مدیون می دانم. پرنس قشنگ اجازه بفرمائید دست شما را ببوسم. خدا حافظ دوست عزیز. مذاکره امروز ما خیلی جالب بود.

ژان باتیست تمام بعد از ظهر را به اسب سواری گذراند. شب با اوسکار در حل مسائل حساب کمک کرد و او را واداشت که آنقدر جمع و ضرب

کند که خواب پلکهای بچه بیچاره را بست. من سعی کردم پسر خسته‌ام را به تخت‌خوابش برسانم. اما اوسکار به قدری بزرگ شده است که نمی‌توانم او را بلند کنم.

دیگر از ملاقات تالیران صحبتی نشد، برای این که قبل از خواب مدتی درباره فرنان صحبت کردیم. ژان بائیس گفت:

فرنان شکایت می‌کند که تو در دادن انعام به او زیاده‌روی می‌کنی، هرروز به‌عنوانی به او انعام می‌دهی.

— مگر تو خودت نگفتی که ما متمول هستیم و لازم نیست من صرفه‌جویی کنم. وقتی من به این فرنان باوفا، هم‌کلاسی سابق تو، انعامی می‌دهم نمی‌دانم چرا می‌آید پشت سر من به تو شکایت می‌کند.

— دیگر به فرنان انعام نده. چون این روزها یک حقوق‌ماهانان از فوشه می‌گیرد و کار و بارش بد نیست.

من با تعجب فریاد زدم:

— چطور؟ فرنان در خانه ما جاسوسی می‌کند؟

— گوش کن، دختر جان، فرنان از طرف فوشه مأمور شده است مرا تحت نظر بگیرد و چون معتقد است که همچو پول خوبی را نباید از دست داد قبول کرده است. اما بعد از قبول مأموریت فوراً آمد و به من گفت که فوشه مبلغی به او می‌دهد و پیشنهاد کرد که حقوق‌ماهانان را کم کنم. فرنان شریف‌ترین مرد روزگار است.

— و درباره تو چه خبری به وزیر پلیس می‌دهد؟

— هرروز خبر تازه‌ای برای گزارش خود دارد. امروز مثلاً من در حل مسائل ریاضی با اوسکار کمک کرده‌ام. این خبر برای معلم سابق ریاضیات باید جالب باشد. دیروز...

حرف او را قطع کردم و گفتم:

— دیروز، تو یک کاغذ به مادام رکامیه نوشتی و من خودم را خوردم. صحبت‌ها به مسائل عادی خانوادگی رسیده و دیگر صحبت تالیران فراموش شده بود.

فصل بیست و ششم

پاریس، ۱۶ دسامبر ۱۸۰۹

این صحنه برای تمام کسانی که شاهد و ناظر آن بودند فوق‌العاده دردناک بود. امپراطور همهٔ اعضاء خانواده خود، اعضاء دولت و دربار و مارشالهایش را جمع کرده، و با حضور آنها ژوزفین را طلاق داد.

برای اولین بار بعد از مدتها من و ژان باتیست را به کاخ توپلری دعوت کردند. قرار بود ساعت یازده در سالن بزرگ کاخ حاضر باشیم. ساعت ده و نیم هنوز من در تختخواب بودم. به خود گفتم: «هرچه می‌شود بشود.» و از جا تکان نخوردم. روز سرد و بی‌آفتابی بود. چشمها را بستم و خود را به خواب زدم. هر چه می‌شود بشود...

— تو هنوز در تختخواب هستی؟

صدای ژان باتیست بود. چشمها را باز کردم، نگاهم به اونیفورم رسمی او افتاد. یراقهای طلائی یخهٔ بلند و مدالهای سینه‌اش برق می‌زد. آهسته گفتم:

— من سرما خورده‌ام. خواهش می‌کنم از جانب من معذرت بخواه.

— مثل روز تاجگذاری، امپراطور طبیب شخصی خود را بالای سرت می‌فرستد. تا دیر نشده بلند شو و خودت را آمادهٔ رفتن کن.

— خیال نمی‌کنم این دفعه امپراطور طبیبش را پیش من بفرستد. ممکن است در آن لحظه‌ای که ژوزفین فورمول رضایت به طلاق را بر زبان می‌آورد نگاهش به من بیفتد. و فکر می‌کنم امپراطور راضی به این زجر ژوزفین نباشد. نمی‌دانم مقصود مرا می‌فهمی یا نه. ممکن است ژوزفین

این لحظه را لحظه فتح من تصور کند و من این فتح آسان و منفور را نمی توانم تحمل کنم.

ژان باتیست با اشاره سر حرف مرا تأیید کرد.

— پس بلند نشو، دختر جان. سرمای سختی خورده‌ای. استراحت کن و خودت را بیش از این سرما نده.

بعد شنل مخمل آبی او از نظرم ناپدید شد. چشمها را بستم. وقتی زنگ ساعت ۱۱ نواخته شد پتر را روی چانه‌ام بالا کشیدم. فکر کردم که من هم یک‌روز پیر خواهم شد، دور چشمهای من هم چین خواهد افتاد و دیگر بچه‌دار نخواهم شد... با وجود پتوی کرکی احساس سرما کردم. ماری را صدا زدم و گفتم برایم شیر گرم بیاورد. نکند واقعاً سرما خورده باشم؟ ماری برایم شیر آورد. کنارم نشست و دستم را در دست گرفت. قبل از این که زنگ ظهر نواخته شود ژان باتیست در حالی که یخه بلند یراق‌دوزی خود را باز می‌کرد زیر لب گفت:

— این دردناکترین صحنه‌ای بود که به عمر خود دیده بودم. امپراتور از مارشالهایش توقع زیادی دارد.

بعد از اتاق بیرون رفت. ماری هم به محض ورود ژولی از اتاق خارج شد. هنوز با ژولی آشتی نکرده است، با این که ژولی دیگر جز یک ملکه بی مملکت نیست. اسپانیاییها عاقبت ژوزف را از مملکت خود بیرون کردند. اما در پاریس کسی اجازه ندارد این حقیقت را بر زبان بیاورد.

— همه ما در سالن بزرگ جمع شدیم. برای هرکس مطابق شأن و مقامش محل مخصوصی معین شده بود. ما که جزو خانواده امپراتور هستیم جلوی تخت بودیم. امپراتور و امپراتریس با هم وارد شدند. مشاور عالی امپراطوری و کنت «رنیو» پشت سر آنها بودند. امپراطریس مثل همیشه لباس سفید بر تن داشت. برای این که صورت خود را رنگ‌پریده‌تر از معمول نشان دهد پودر زیادی زده بود. خود را کاملاً حاضر کرده بود که رل یک زن مظلوم را بازی کند.

— ژولی از ژوزفین اینطور حرف نزن، خوب می‌دانی که این لحظه برای او لحظه وحشتناکی بوده است!

— البته، برای او وحشتناک بوده. اما من هیچوقت چشم دیدن این زن را نداشتم، نمی‌توانستم کاری را که به تو کرد...
حرف او را قطع کردم:

— ژوزفین از وجود من خبر نداشت و گناه او نبود. خوب بعد چه شد؟
— سکوت مرگباری فضا را گرفت. امپراطور گفت که فقط خدا می‌داند چقدر این اقدام برای او گران تمام می‌شود، اما وقتی صحبت از منافع فرانسه باشد بزرگترین فداکاریها برای او قابل تحمل است... و بعد گفت که ژوزفین مدت پانزده سال به زندگی او رونق و زیبایی بخشیده و عنوان امپراطریس روی او خواهد ماند. البته اینها را از روی نوشته‌ای می‌خواند.
— موقع خواندن چه قیافه‌ای داشت؟

— در این قبیل مراسم معلوم است چه قیافه‌ای دارد: یک صورت سنگی که تالیران اسم آن را «ماسک سزار» گذاشته است. ماسک سزار را به صورت گذاشته بود و به قدری تند می‌خواند که گاهی به زحمت می‌شد فهمید. می‌خواست هرچه زودتر به این صحنه خاتمه بدهد.
— خوب، بعد چه شد؟

— بعد صحنه بیش از پیش رقت‌انگیز شد. کاغذی به دست امپراطریس دادند. شروع به خواندن کرد. اول صدایش به قدری آهسته بود که کسی چیزی نمی‌فهمید. ناگهان سیل اشک از چشمهایش سرازیر شد و کاغذ را به «رنیو» داد. «رنیو» ناچار، بقیه آنرا به جای او خواند. صحنه وحشتناکی بود...

— مضمون این خطابه چه بود؟

— امپراطریس اعلام می‌کرد که با اجازه شوهر محبوبش، باید اقرار کند که دیگر نمی‌تواند مادر بشود. و منافع فرانسه به او حکم می‌کند که به بزرگترین فداکاریها تن دردهد. از محبت و لطف شوهرش تشکر

می‌کرد و معتقد بود برای این که فرزندی از امپراطور بعد از او بر فرانسه حکومت کند این طلاق ضروری است. اما فسخ عقد ازدواج به هیچ وجه نمی‌تواند در احساسات او تغییری بدهد. «رنیو» این مطالب را با لحن خیلی جدی می‌خواند و ژوزفین به طوری گریه می‌کرد که دل همه ریش شده بود.

— بعد چه شد؟

— بعد، ما اعضاء خانواده به اتفاق کار امپراطور رفتیم. امپراطور و امپراطریس طلاق‌نامه را امضا کردند. و ما بعد از آنها به عنوان شاهد آنها امضا کردیم. «اورتانس» و «اوزن» مادر مصیبت‌زده خود را از اتاق بیرون بردند و ژروم گفت: «خیلی گرسنه‌ام». امپراطور نگاه تندی به او انداخت مثل این که بدش نمی‌آمد جلوی همه ما یک سیلی به او بزند. بعد پشت به او کرد و گفت: «تصور می‌کنم برای اعضاء خانواده غذای سبکی در سالن تهیه شده است. من خیلی گرفتارم، معذرت می‌خواهم.» به محض این که از اتاق بیرون رفت حضار به طرف بوفه هجوم بردند. من دیدم ژان باتیست می‌خواهد به خانه برگردد. از حال تو پرسیدم. وقتی گفت که کسالت داری با او پیش تو آمدم.

ژولی ساکت شد.

— ژولی، تاجت کج شده!

ژولی یک نیم تاج بر سر داشت و مثل همیشه کج شده بود. جلوی کمد توالت من نشست و زلف خود را مرتب کرد، به دماغ پودر زد و دنباله صحبت را گرفت:

— فردا صبح، ژوزفین از توپلری خارج می‌شود و به «مالمزون» می‌رود. امپراطور «مالمزون» را به او هدیه کرده و تمام قرضهایش را پرداخته است. از این گذشته سه میلیون فرانک به عنوان مستمری سالانه برایش معین شده که دو میلیونش از خزانه دولت و یک میلیونش از جیب امپراطور پرداخته می‌شود. به علاوه امپراطور دوست‌هزار فرانک برای درختکاری

مالمزون و چهارصد هزار فرانک برای گردن‌بندی که به یکی از جواهرسازها سفارش داده به او می‌پردازد.

— اورتانس هم با او به مالمزون می‌رود؟

— یقیناً فردا همراه او به مالمزون می‌رود ولی به توپلری بر می‌گردد.

— پسرش چطور؟

— اوژن عنوان نایب‌السلطنه ایتالیا را حفظ می‌کند. می‌گویند خیال داشت از این سمت استعفا بدهد اما امپراطور قبول نکرد. ناپلئون نوه‌های ژوزفین را به پسرخواندگی قبول کرده است. فکر کن، اورتانس هنوز خیال می‌کند که پسر بزرگش جانشین امپراطور می‌شود. واقعاً این زن دیوانه است. این دختر اطریشی که امپراطور می‌خواهد بگیرد هیجده ساله است و می‌تواند یک فوج بچه برای امپراطور بزاید. اصولاً خانواده «هابسبورگ» خوش‌زاد و ولد هستند.

ژولی از جا بلند شد.

— حالا باید بروم! عزیزم.

— کجا؟

— بر می‌گردم به توپلری. اگر در این مراسم شرکت نکنم بناپارت‌ها از

من می‌رنجند.

بعد نیم‌تاج خود را جابه‌جا کرد.

— خدا حافظ، دزیره. امیدوارم خیلی زود حالت خوب بشود.

دوباره مدتی با چشم‌های بسته در تخت‌خواب ماند. «یک بناپارت شوهر خوبی برای دختر فرانسوا کلاری نیست.» ژولی به زندگی بناپارت‌ها عادت کرده است. خواهرم خیلی عوض شده است. شاید گناه من باشد! من بناپارت‌ها را به‌خانه خودمان وارد کردم. آنها را به‌خانه ساده و مرتب پاپا بردم. نمی‌دانستم که کار به اینجا می‌کشد. پاپا!

یک میز کوچک کنار تخت من گذاشتند. ژان باتیست می‌خواست ناهار را با زن بیمارش بخورد. ناچار شدم تمام روز را در تخت‌خواب بگذرانم و

نزدیک غروب خوابم برد.

ناگهان بیدار شدم. ماری و مادام لافلوت را کنار تخت دیدم. خیلی وحشت کردم.

— ملکه اورتانس تقاضای ملاقات شما را دارد...

من گیج و خواب‌آلود پرسیدم:

— حالا؟ چه ساعتی است؟

— دو بعد از نصف شب.

— چه می‌خواهد؟ مگر نگفتید که من مریض هستم، مادام لافلوت؟

مادام لافلوت با صدای بلند و متأثری گفت:

— گفتم، اما ملکه را نمی‌شد رد کرد. خیلی اصرار دارد و خواهش

می‌کند که با وجود کسالت او را بپذیرید!

— یواش! اینقدر بلند حرف نزنید. همه اهل خانه را بیدار می‌کنید.

چشمها را مالیدم که خواب از سرم بپرد. مادام لافلوت گفت:

— ملکه هلند متأثر و گریان است.

مادام لافلوت یکی روب‌دوشامبر گران‌قیمت با آستینهای پوست‌دوزی

به تن داشت. فکر کردم: «یقیناً پول این لباسها را فوشه می‌دهد.» گفتم:

— ماری، یک فنجان کاکائو برای ملکه هلند درست کن. کاکائو برای

آرام کردن اعصابش خوبست. مادام لافلوت، به ملکه بگوئید که حالم برای

پذیرفتن او مساعد نیست.

ماری در حالی که دکمه‌های پالتوئی را که روی شانه انداخته بود

می‌بست گفت:

— ایوت برای ملکه کاکائو درست کرده است. حالا از جا بلند شو، من

به ملکه گفتم که تو فوراً او را می‌پذیری. دستت را به من بده و بلند شو.

زیاد منتظرش نگذار، بیچاره گریه می‌کند...

به مادام لافلوت گفتم:

— پس به علیاحضرت بگوئید که لباس می‌پوشم و پیش او می‌آیم.

ماری لباس ساده‌ای برای من آورد و گفت:
 - بهتر است لباس مرتبی بپوشی، می‌خواهد از تو خواهش کند که
 همراه او بروی.

- کجا؟

ماری گفت:

- لباست را بپوش. حتماً در توپلری به تو احتیاج دارند.
 اورتانس تا مرا دید در میان‌های‌های گریه گفت:
 - پرنسس، مادرم مرا پیش شما فرستاده است که از شما خواهش کنم
 لطف بفرمائید و فوراً به دیدنش بیائید.
 از دو طرف دماغ برجسته‌اش اشک جاری بود. از بس گریه کرده بود
 دماغش قرمز شده بود. زلف بور مایل به سرخی او روی پیشانی‌اش ریخته
 بود.

پهلوی او نشستم و گفتم:

- اما از دست من کاری برای مادرتان ساخته نیست، خانم.
 - من هم به مامان همین را گفتم ولی اصرار دارد از شما خواهش کنم
 پیش او بیائید.

- چرا من؟

اورتانس در حالی که روی فنجان کاکائو اشک می‌ریخت گفت:
 - شما را می‌خواهد و علتش را نمی‌دانم.
 - همین حالا؟ در وسط شب؟
 اورتانس با لحن شکوه آمیزی گفت:
 - می‌دانید که امپراطریس نمی‌تواند بخوابد و حاضر نیست هیچ‌کس
 غیر از شما را ببیند، فقط شما را می‌خواهد...
 من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بسیار خوب خانم، در این صورت با شما می‌آیم.
 ماری جلوی در ایستاده بود و کلاه و پالتو و آستین پوستین مرا در

دست داشت.

سالنهای امپراطریس با نور ضعیفی روشن شده بود. سایه‌ها روی دیوار می‌رقصیدند. پایم به مبلها می‌گرفت. اما وقتی اورتانس در اتاق علیاحضرت را باز کرد، نور تندی به چشمهای ما خورد. روی هر میزی یک مشعل قرار داشت. جامه‌دانهای بزرگ نیمه‌پر در اتاق دیده می‌شد. کلاهها و دستکشها و پیراهنها و لباسهای خانه این طرف و آن طرف ریخته بود. یک نیم‌تاج برلیان روی صندلی راحتی می‌درخشید. امپراطریس تنها بود. روی تختخواب پهن دراز کشیده و دستها را باز کرده بود. پشت ظریف و باریک او بر اثر گریه تکان می‌خورد. ناله‌های خود را در بالشها خفه می‌کرد. از اتاق مجاور صدای آهسته‌گفتگوی چند زن به گوش می‌رسید. شاید آنجا مشغول بستن اثاثیه بودند، اما پیش ژوزفین هیچ ذی‌روحي دیده نمی‌شد.

اورتانس گفت:

— مامان، پرنسس دوپوته کوروو اینجاست.

ژوزفین از جا تکان نخورد. ناخنها را در لحاف ابریشمی فرو برد.

اورتانس تکرار کرد:

— مامان، پرنسس دوپوته کوروو...

من تصمیمی گرفتم و به تخت نزدیک شدم. شانه‌های ظریف ژوزفین را گرفتم و او را برگرداندم. بی حرکت روی پشت افتاد و با چشمهای متورم به من خیره شد. من وحشت کردم. ژوزفین یک‌شبه پیر شده بود. ژوزفین دیگر پیرزنی بیش نبود.

از میان لبهای او یک کلمه شنیده شد، «دزیره!» دوباره شروع به گریه کرد. اشک به صورت رشته باریکی روی گونه‌های بزرگ کرده‌اش جاری بود. لب تخت نشستم و سعی کردم دستهایش را در دست بگیرم.

انگشتهایش روی انگشتهای من بسته شد. دهن رنگ‌پریده‌اش نیمه‌باز بود و جای خالی بعضی دندانهایش دیده می‌شد. بر گونه‌هایش چین افتاده

بود. اشک بزکش را شسته بود. حلقه‌های بچگانه زلفش از عرق خیس شده و به شقیقه‌هایش چسبیده بود. چانه قشنگش شل شده و آثار غمغب زیر آن نمایان شده بود. شمعهای متعدد بی‌رحمانه این صورت بدبخت را با نور خود روشن می‌کردند. ناپلئون ژوزفین بزک‌نکرده را هیچوقت دیده است؟

ژوزفین اشک‌ریزان گفت:

— من شروع به بستن جامه‌دانه‌ها کرده‌ام.
گفتم:

— ولی حالا باید علیاحضرت بخوابید!
و رو به اورتانس کردم:

— خانم، این شمع‌ها را خاموش کنید!

اورتانس دستور مرا اجرا کرد و مثل شب‌چی از شمعی به شمع دیگر رفت. عاقبت جز نور لرزان یک شمع چیزی باقی نماند. دیگر از چشم‌های اشک‌نمی‌آید ولی تکانهای تند و کوتاهی می‌خورد که از اشک خیلی بدتر بود.

گفتم:

— حالا باید علیاحضرت بخوابید.

و خواستم از جا بلند شوم. اما انگشتهایش دست مرا ول نکردند.
با لبهای لرزان گفت:

— باید امشب پیش من بمانید، دزیره. شما بهتر از هرکس می‌دانید که او چقدر مرا دوست دارد بیشتر از همه، اینطور نیست؟ فقط مرا دوست دارد، فقط مرا...

پس فقط برای همین می‌خواست مرا ببیند. برای این که من بهتر از هرکس می‌دانستم ولی کاش می‌توانستم به او کمک کنم!

— بله، فقط شما را، خانم. وقتی با شما آشنا شد همه را فراموش کرد.
مثلاً مرا به یاد می‌آورید، خانم؟

تبسمی بر لبهایش لغزید:

— شما یک جام شامپانی را به طرف من پرتاب کردید، دیگر لکه‌ها را نتوانستیم پاک کنیم. پیراهن موسلین نازک سفیدی با موجهای قرمز بود. آن وقت من باعث بدبختی شما شدم. دزیره کوچولو مرا ببخشید، من نیت سوئی نداشتم.

دستهای او را نوازش کردم و گذاشتم به میل خود از روزهای گذشته حرف بزند. آن موقع چه سنی داشت؟ تقریباً سن امروز مرا داشت. — مامان، مالمزون جای بدی نیست. مگر نه این که به مالمزون به چشم کانون واقعی زندگایت نگاه می‌کردی؟

ژوزفین تکانی خورد. چه کسی رشته‌خاطرانش را قطع می‌کرد؟ آهان! دخترش بود. ژوزفین در حالی که در جستجوی نگاه من بود گفت: — اورتانس در تولری می‌ماند.

تبسم از لبهایش محو شده بود، خیلی خسته و پیر به نظر می‌آمد. — اورتانس هنوز امیدوار است که بناپارت یکی از پسرهای او را به عنوان جانشین معین خواهد کرد. من بد کردم به این ازدواج دخترم با برادر او رضایت دادم. این بچه از زندگی هیچ نفهمید، میان یک شوهر که دوست ندارد و یک ناپدری...

... که دوست دارد. شاید ژوزفین می‌خواست این را بگوید. اما جمله‌اش را تمام نکرد. اورتانس با فریاد گوش‌خراشی به طرف تخت دوید. من او را عقب زدم. آیا می‌خواست مادرش را بزند؟

اورتانس شروع به گریه کرد. من فکر کردم: «این وضع نمی‌تواند به این شکل ادامه پیدا کند. حالا نوبت اورتانس است که گریه کند و امپراطریس یقیناً شروع به فریاد زدن خواهد کرد.»

— اورتانس، فوراً بلند شوید و به خودتان بیایید.

در حقیقت من حق نداشتم به ملکه هلند دستور بدهم. اما ملکه فوراً اطاعت کرد.

– حالا مادرتان باید استراحت کند. شما هم همینطور. علیاحضرت کی به‌المزون می‌رود؟

ژوزفین زیر لب گفت:

– بنابارت مایل است که من فردا صبح حرکت کنم. دستور داده است که برای آپارتمانهای من کارگران...

بقیه جمله در یک حمله تأثر و اشک گم شد. من به طرف اورتانس رو کردم:

– دکتر کورویزار برای علیاحضرت دوی خواب نداده است؟

– چرا، ولی مامان نمی‌خواهد دوا بخورد. مامان می‌ترسد مسمومش کنند.

ژوزفین را نگاه کردم. دوباره به پشت خوابیده بود و سیل اشک روی صورت متورمش جاری بود. زیر لب گفت:

– مگر نمی‌دانست که من بچه‌دار نمی‌شوم؟ به‌او گفته بودم، برای این که یک دفعه منتظر بچه بودم و باراس...

حرف خود را قطع کرد و ناگهان فریاد زد:

– و این طیب احمقی که باراس به‌من معرفی کرد، مرا از بین برد، از بین برد...

– اورتانس، فوراً به‌یکی از خدمتکاران بگوئید یک فنجان جوشانده خیلی گرم بیاورد! بعد خودتان هم بروید استراحت کنید. من اینجا می‌مانم تا علیاحضرت به خواب بود. دوی خواب آور کجاست؟

اورتانس بعد از چند لحظه جستجو میان شیشه‌ها و قوطی‌های کرم روی کمد، شیشه کوچکی به طرف من دراز کرد.

– دکتر کورویزار پنج قطره تجویز کرده است...

– مرسی، شب‌بخیر خانم.

بعد پیراهن سفید پرچروک ژوزفین را از تنش و کفشهای طلائی را از پاهای ظریفش در آوردم. لحاف را رویش انداختم. یک مستخدمه

جوشانده را آورد. فنجان را از دستش گرفتم و به او اشاره کردم که از اتاق خارج شود. بعد با احتیاط چند قطره از دوی منوم را در جوشانده ریختم. ژوزفین روی تخت نشست و مثل تشنه‌ای که مدت‌ها آب ندیده با جرعه‌های تند و بی‌آبی آن‌را نوشید. با تبسمی آمیخته به غم و تلخی گفت: - این جوشانده مزه زندگی مرا دارد.

به یاد ژوزفینی افتادم که سابقاً می‌شناختم. دوباره به پشت روی تخت افتادم. با صدای آهسته، زیر لب گفت:

- شما در مراسم امروز صبح حاضر نبودید.

- نه. فکر می‌کردم شما ترجیح می‌دهید من نباشم.

- بله ترجیح می‌دادم نباشید.

سکوت کوتاهی برقرار شد. تنفس او منظم‌تر شده بود.

- از خانواده بناپارت فقط شما و لوسین غایب بودید.

گفتم:

- من از خانواده بناپارت نیستم. خواهرم ژولی زن ژوزف است. نسبت

او به من نمی‌رسد.

- او را ترک نکنید، دزیره!

- چه کسی را، علیاًحضرت؟

- بناپارت را.

مثل این که این دوی منوم کمی افکارش را مغشوش کرده بود، اما اثر

مسکن آن نمایان می‌شد. من دست او را که رگهایش متورم شده بود

توازش می‌کردم، دست یک زن ظریف را که در آستانه پیری قرار داشت.

- اگر این قدرت را از دست بدهد... از کجا معلوم است که قدرتش را

روزی از دست ندهد؟ تمام مردانی که می‌شناختم قدرت خود را حتی

بعضی سر خود را از دست دادند، مثل شوهر سابقم بوآرنه، فکر می‌کنید

اگر قدرتش را از دست بدهد...

پلکهایش بسته شد. دست او را ول کردم.

— پیش من بمانید، می ترسم...

— من در اتاق مجاور می مانم و صبر می کنم تا علیاحضرت از خواب بیدار شوید، بعد با علیاحضرت به مالمزون می آیم.

— بله، مال...

جمله خود را تمام نکرد. به خواب رفت. شمعها را خاموش کردم و به سالن مجاور رفتم. به قدری تاریک بود که هیچ جا را نمی شد دید. شمعها به کلی سوخته بود. کورمال کورمال به طرف پنجره رفتم. پرده را پس زدم. صبح زمستانی دمیده بود. روشنائی رنگ پریده اش به من اجازه داد که یک صندلی راحتی پیدا کنم. فوق العاده خسته بودم و سرم از درد نزدیک بود بترکد. کفشها را درآوردم، پاهایم را جمع کردم و سعی کردم بخوابم. خدمتکاران مثل این که عاقبت کار بستن جامه دانها را تمام کرده بودند. آرامش و سکوت حکمفرما شده بود.

ناگهان تکانی خوردم. یک نفر وارد اتاق شد. نور یک شمع کنار دیوار جلو آمد. صدای به هم خوردن مهمیزها به گوش رسید. تازه وارد شمع را روی بخاری قرار داد. سعی کردم از بالای دسته بلند صندلی راحتی بخاری را نگاه کنم. چه کسی بدون در زدن وارد اتاق مجاور خوابگاه امپراطریس شده بود؟

او، بدون شک او بود.

جلوی بخاری ایستاده بود و نگاهش با دقت در اتاق گردش می کرد. بلااراده تکانی خوردم. صورتش به طرف صندلی راحتی برگشت.

— کسی اینجا است؟

— من هستم اعلیحضرت.

— شما که هستید؟

صدایش غضب آلود بود. در حالی که سعی می کردم پاها را از زیر تنه بیرون بیاورم و کفشهایم را پیدا کنم گفتم:

— پرنسس دوپوته کوروو.

اما پاهایم خواب رفته بود.

— پرنسس دوپونته کوروو؟

به من نزدیک شد. مثل این که باور نکرده بود.

با کلمات مقطع گفتم:

— معذرت می خواهم، اعلیحضرت، پاهایم خواب رفته و نمی توانم

کفشهایم را پیدا کنم. خواهش می کنم یک دقیقه صبر کنید.

عاقبت کفشهایم پیدا شد. بلند شدم و در برابر او ادای احترام کردم.

ناپلئون پرسید:

— بگوئید ببینم، در این ساعت اینجا چه می کنید، پرنسس؟

در حالی که چشمها را می مالیدم گفتم:

— خودم هم درست نمی دانم، اعلیحضرت.

دست مرا گرفت. خواب آلود، سر بلند کردم. زیر لب گفتم:

— علیاحضرت از من خواهش کرده بود که امشب پیش او بمانم.

علیاحضرت عاقبت به خواب رفت.

و چون چیزی نمی گفت و احساس می کردم که عصبانی شده است

اضافه کردم:

— اگر می دانستم در خروجی این سالن کجاست می رفتم و بیش از این

مزاحم اعلیحضرت نمی شدم، می ترسم امپراطریس را از خواب بیدار

کنم.

— تو مزاحم من نیستی، اوژنی، بنشین.

هوا روشن تر شده بود. نور خاکستری رنگ پریده ای تمام مبلها و

تابلوها و تزئیات سالن را روشن می کرد. بلافاصله اضافه کرد:

— می بینی، خوابم نمی برد. می خواستم با این سالن وداع کنم، فردا، یا

بهتر بگویم همین امروز صبح کارگرا می آیند.

من با اشاره سر حرفش را تصدیق کردم. حضور در این وداع برای من

سخت بود.

— نگاه کن. به نظر تو قشنگ نیست، اوژنی.

یک قوطی جای توتون که روی آن تصویری دیده می شد به طرف من دراز کرد. بعد لحظه ای به فکر فرورفت، به طرف بخاری برگشت، شمع را برداشت و تصویر روی قوطی را در نور زرد و لرزان شمع به من نشان داد. تصویر دختر جوانی بود که صورت گرد و چشم های آبی و گونه های قرمز داشت.

گفتم:

— من نمی توانم درباره این مینیاتورهای روی قوطی توتون درست قضاوت کنم. به نظر من همه به هم شباهت دارند.

— از قراری که می گویند ماری لویز اطریش خیلی خوشگل است. قوطی را باز کرد و توتون آنرا به دماغ نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید، بعد دستمال خود را به صورت گذاشت. دستمال و قوطی در جیب شلوارش جا گرفتند. نگاه نافذ را به من دوخت.

— هنوز نفهمیده ام چطور شما به اینجا آمده اید، پرنسس؟

چون ایستاده بود خواستم از جا بلند شوم اما مرا سر جایم نشانند. — یقیناً از خستگی سرپا بند نیستی. از قیافه ات پیدا است. اینجا چه می کنی؟

— امپراطریس می خواست مرا ببیند. من به علیاحضرت یادآوری... آب دهن را فرو دادم. گفتن این موضوع برایم سخت بود. — خاطره آن بعد از ظهری را که علیاحضرت با ژنرال بناپارت نامزد شده بود یادآوری کردم. آن ایام در زندگی علیاحضرت ایام خوش و فرخنده ای بود.

با اشاره سر تأیید کرد. بعد روی دسته صندلی راحتی من نشست. — بله، آن ایام برای علیاحضرت فرخنده بود. برای شما چطور بود، پرنسس؟

زیر لب گفتم:

— برای من کمال بدبختی بود، اعلیحضرت. اما مدت‌های مدید است که زخم التیام پیدا کرده.

من به قدری خسته بودم و به حدی سردم بود که فراموش می‌کردم چه کسی کنارم نشسته است. فقط وقتی متوجه موقعیت شدم که سرم روی بازویش افتاد. وحشت‌زده تکانی خوردم.

— معذرت می‌خواهم، اعلیحضرت!

— راحت باش، سرت را تکیه بده! اینطور کمتر احساس تنهائی می‌کنم. سعی کرد بازویش را دور شانه من بیندازد و مرا به طرف خود بکشد. اما من عضلاتم را منقبض کردم و سرم را به پشتی صندلی فشار دادم.

— من در این سالن خیلی خوشبخت بودم، اوژنی.
من حرکتی نکردم. ناگهان گفت:

— خانواده هابسبورگ یکی از قدیمترین خانواده‌های سلطنتی دنیاست، این را می‌دانی؟ یک آرشیدوشس اطریشی شایستگی امپراطور فرانسویان دارد...

سر بلند کردم که صورتش را ببینم. نگاه خود را به نقطه مبهمی در فضا دوخته بود. ناگهان پرسید:

— تو می‌دانی والس را چطور می‌رقصند؟
با اشاره سر جواب مثبت دادم.

— می‌توانی به من نشان بدهی چطور می‌رقصند؟ از قراری که در وین می‌گفتند، تمام اطریشی‌ها والس می‌رقصند اما در «شونبرون» فرصت نکردم به این رقص توجه کنم. نشان بده والس را چطور می‌رقصند.

سری تکان دادم:

— حالا نمی‌شود. اینجا ممکن نیست.
صورتش منقبض شد.

— همین حالا! همینجا!

من وحشت‌زده دری را که به اتاق ژوزفین باز می‌شد نشان دادم:

— علیاحضرت را بیدار می‌کنید!
 اما حرف به خرج او نمی‌رفت. با لحن محکمی گفت:
 — نشان بده! همین حالا! امر می‌کنم، پرنسس!
 از جا بلند شدم و گفتم:
 — بدون موزیک، مشکل است.
 بعد، آهسته شروع به چرخیدن کردم.
 — یک، دو، سه... یک، دو، سه... والس را اینطور می‌رقصند،
 اعلیحضرت!
 اما او به من گوش نمی‌داد. روی دسته‌ی صندلی راحتی نشسته و نگاهش
 مبهم بود.
 با صدای بلندتر گفتم:
 — یک، دو، سه... یک، دو، سه.
 در این موقع سر بلند کرد. صورتش در روشنائی رنگ‌پریده‌ی صبح
 متورم و خاکستری‌رنگ به نظر می‌رسید.
 — من با او خیلی خوشبخت بودم. اوژنی!
 ایستادم و با ناامیدی او را نگاه کردم.
 — این کاری که می‌کنید ضروری است، اعلیحضرت؟
 — من نمی‌توانم در سه جبهه جنگ کنم. باید یاغیان جنوب را سرکوبی
 بدهم، از کرانه‌های دریای مانس دفاع کنم، در اطریش بجنگم.
 لبهای خود را گاز گرفت و ادامه داد:
 — اگر دختر امپراطور اطریش زن من باشد اطریش آرام خواهد
 نشست. دوست من تزار مشغول مسلح شدن است، پرنسس عزیز، و من
 در صورتی می‌توانم حسابم را با دوستم تزار تسویه کنم که اطریش آرام
 بنشیند. این دختر گروگان من خواهد بود، گروگان ظریف هیجده ساله!
 قوطی توتون را از جیب در آورد و با لذت تصویر روی آن را نگاه کرد.
 بعد با حرکت تندی از جا بلند شد و نگاه نافذ خود را در تمام اتاق گردش
 داد. مثل این که می‌خواست برای همیشه جزئیات اتاق را به خاطر بسپارد.

وقتی عازم رفتن شد و من در مقابل او خم شدم، دستش را روی سرم گذاشت و موهایم را نوازش کرد.

— از دست من برای شما خدمتی برمی آید، پرنسس؟ خواهشی از من ندارید؟

— چرا، فوق العاده متشکر می شوم اگر اعلیحضرت دستور بدهید برای من صبحانه بیاورند. صبحانه با قهوه، البته اگر ممکن است.

ناگهان به قهقهه خندید. خنده اش جوان و پر نشاط بود و در مغز من خاطرات گذشته را بیدار می کرد. بعد با عجله از سالن بیرون رفت.

ساعت نه صبح امپراطریس را که از در پشت تویلری خارج می شد همراهی کردم. کاسلکه او در انتظار ما بود.

ژوزفین یکی از سه شنل قیمتی پوست «زیبلین» را که تزار در «ارفورت» به امپراطور هدیه داده بود بر دوش داشت. شنل دوم را امپراطور به پولت داده است. سومی را هنوز کسی نمی داند چه کرده است.

ژوزفین با دقت خود را بزک کرده و پودر زیادی زیر چشمها زده بود و به زحمت می شد متوجه پژمردگی صورتش شد. از پله ها با عجله پائین آمدم. در کالسکه اورتانس انتظار ما را می کشید. ژوزفین در حالی که از دریچه کالسکه چشم به ردیف پنجره های تویلری دوخته بود با صدای آهسته گفت:

— منتظر بودم که بناپارت از من اجازه مرخصی بگیرد.

کالسکه حرکت کرد. پشت تمام پنجره ها صورتها و چشمهای اشخاص کنجکاو دیده می شد. اورتانس گفت:

— امپراطور صبح زود با اسب به طرف ورسای حرکت کرده است، تصمیم دارد چند روز پیش مادرش بماند.

جز این کلمات در تمام طول راه تا مالمزون کلمه ای بر زبان هیچکدام از ما نیامد.

فصل بیست و هفتم

پاریس، آخر ژوئن ۱۸۱۰

افسوس! این زن بی شباهت به سوسیسی نیست.
مقصودم امپراطریس جدید است. مراسم ازدواج به پایان رسیده و
می‌گویند که امپراطور پنج میلیون فرانک برای تزیین آپارتمان‌های
«ماری لویز» در توپلری اختصاص داده است.

مارشال «برتیه» در ماه مارس برای خواستگاری بوین اعزام شد.
بعد مراسم ازدواج در وین انجام گردید.

عموی ماری لویز، آرشیدوک شارل که ناپلئون را در «آسپرن»
شکست داده است، در این مراسم، نمایندگی امپراطور را برعهده داشت.
کارولین را برای استقبال همسر امپراطور به مرز فرستادند. در «کورسل»
کالسکه‌های این دو خانم جوان به وسیله دو سوار ناشناس متوقف شد.
باران شدیدی می‌آمد. دو ناشناس در کالسکه را باز کردند و وارد آن
شدند. ماری لویز فریاد کشید، اما کارولین او را ساکت کرد:

— غریبه نیست. این آقا شوهر شما، امپراطور است. این یکی هم
شوهر من «مورا» است!

شب را در قصر «کوم‌پی‌بن» گذرانند و صبح روز بعد ناپلئون
صبحانه را کنار تخت ماری لویز خورد. وقتی دائی «فش» در پاریس مراسم
مذهبی عروسی را انجام داد مدت‌ها از شب زفاف آن‌ها می‌گذشت.

ماه‌های اول، امپراطور به همسرش اجازه نداد مهمانی‌های بزرگ
ترتیب بدهد. نمی‌دانم به چه علت ناپلئون خیال می‌کند که زن‌ها اگر زیاد
خود را خسته نکنند زودتر چاق می‌شوند ولی عاقبت از این فکر منصرف

شد، و دیروز همه ما برای معرفی به امپراطریس جدید به کاخ تریلری دعوت شدیم.

تمام مارشال‌ها و ژنرال‌ها و سفرا و صاحبان عناوین و پرنس‌ها دعوت شده بودند. همه چیز به صورت سابق برگشته بود.

سالن بزرگ شب‌نشینی و هزاران شمع، تلالوی اونیفورم‌ها، لباس‌های خانم‌ها با دنباله بلند، سرود «مارسی یز»، باز شدن دربزرگ انتهای سالن و ورود امپراطور و امپراطریس، شب‌نشینی‌های سابق را بی‌کم‌وکاست به خاطر می‌آورد.

ظاهراً در اطریش معتقدند که عروس‌های جوان باید لباس صورتی‌رنگ بپوشند. ماری لویز پیراهن صورتی‌رنگی که روی لبه‌های آن الماس دوخته شده بود به تن داشت. قدش خیلی بلندتر از امپراطور است و علی‌رغم جوانی سینه خیلی برجسته‌ای دارد و رنگ چهره‌اش مایل به قرمزی و نسبتاً گوشت‌آلود است. تقریباً هیچ بزرگ نمی‌کند. در مقایسه با صورت‌های بزرگ کرده خانم‌های درباری خیلی طبیعی و بی‌پیرایه است.

اما اگر کمی بیشتر پودر به دماغ براق و گونه‌های سرخش می‌زد بهتر می‌شد. چشم‌های درشتش به رنگ آبی روشن است. موهای خرمائی پریشتی دارد که به طرز قشنگی بالا می‌برد. آباکسی به یاد حلقه‌های بچگانه زلف ژوزفین هست؟

ماری لویز لاینقطع تبسم بر لب داشت. از تبسم خسته نمی‌شد. گرچه، او دختر یک امپراطور واقعی است و به او یاد داده‌اند که در آن واحد چطور به دو هزار نفر تبسم کند. او شاهد حرکت سربازان پدرش برای جنگ با ناپلئون بوده است، و روزهای اشغال وین را به خاطر دارد. یقیناً مدت‌ها قبل از این که امپراطور را ببیند از او نفرت داشته است. بین خودمان بماند در قصر «کوم‌پی‌ین» هم با او رفتار خوبی نشده است.

امپراطور و امپراطریس جلوی ما رسیده بودند. من در برابر آنها خم شدم. ناپلئون مرا به امپراطریس معرفی کرد:

— پرنسس دوپوته کوروو، خواهرزن برادرم ژوزف. پرنس دوپوته

کوروو مارشال فرانسه است.

دستکش امپراطریس را که به آن عطر یاسمن زده بود بوسیدم. چشم‌های کمرنگش را به صورت من دوخته بود. تبسم بی‌حالت از لب‌هایش دور نمی‌شد.

وقتی امپراطور و امپراطریس روی تخت سلطنتی جا گرفتند، ارکستر شروع به نواختن یک والس کرد. ژولی به من نزدیک شد و سراپای مرا نگاه کرد و گفت:

— لباست خیلی قشنگ است.

ژولی لباس مخمل به تن داشت و جواهرات سلطنتی اسپانیا را زیب پیکر خود کرده بود. تاجش مثل همیشه کج بود. با صدای شکوه آمیزی گفت:

— پاهایم درد گرفته، بیا برویم توی آن سالن، کمی بنشینیم.

وقتی وارد سالن مجاور می‌شدیم با اورتانس برخوردیم. لباس سفید به تن داشت. مقابل کنت «فلائو» رئیس اصطبل مخصوصش ایستاده و چشم در چشم او دوخته بود.

ژولی خود را روی یک کاناپه انداخت و تاجش را مرتب کرد. جام‌های شامپانی را که یک پیشخدمت برای ما آورد خالی کردیم. ناگهان فکری به خاطر رسید:

— نمی‌دانم خبر دارد که عمه‌اش در کاخ تویلری منزل داشته یا نه...

ژولی با تعجب مرا نگاه کرد:

— به چه فکر می‌کنی؟ در تمام دربار امپراطوری کسی نیست که

عمه‌اش در تویلری زندگی کرده باشد.

— چرا، امپراطریس جدید برادرزدهٔ ملکه ماری آنتوانت است.

ژولی گفت:

— ملکهٔ ماری آنتوانت؟

و ناگهان چشمانش از وحشت گشاد شد.

— بله، ژولی کلاری، او هم ملکه بود. به سلامتی تو، عزیزم، دیگر

به او فکر نکن.

شامپانی را به سلامتی او خوردم. فکر می‌کردم ماری لویز به علل زیادی باید از ما نفرت داشته باشد. از ژولی که چندین دفعه جاری جدید خود را دیده است پرسیدم:

— بگو ببینم، امپراطریس دائماً این تبسم را بر لب دارد؟

ژولی با اشاره سر جواب مثبت داد و گفت:

— همیشه، و من دخترهایم را همینطور تربیت می‌کنم. یقیناً پرنسس‌ها همیشه تبسم بر لب دارند.

بوی ملایم و مطبوع عطری به ما نزدیک شد. عطر از پولت بود.

پولت بازوی خود را دور گردن من انداخت.

— امپراطور خیال می‌کند که ماری لویز بچه‌ای در راه دارد.

و به قهقهه خندید... ژولی با تأثر پرسید:

— از چه موقع؟

— از دیروز...

عطر پولت دوباره دور شد. ژولی از جا برخاست:

— باید من به سالن برگردم. امپراطور علاقه دارد که اعضاء خانواده

اطرافش باشند.

با نگاه به جستجوی ژان باتیست مشغول شدم. شوهرم به لبه یکی

از پنجره‌ها تکیه کرده و نگاه بی‌اعتنای خود را به جمعیت دوخته بود.

— نمی‌توانیم برگردیم به منزل؟

موافقت کرد و با ملایمت بازویم را گرفت. ناگهان تالیران جلوی ما

سبز شد.

— من پی شما می‌گشتم، پرنس عزیز، برای این که این آقایان از من

خواهش کرده‌اند آن‌ها را به شما معرفی کنم.

پشت سر او چند صاحب‌منصب بلندقد با اونیفورم خارجی به رنگ

آبی سیر و دستمال‌گردن‌های زرد و آبی دیده می‌شدند.

— کنت «براهه» عضو سفارت سوئد، کلنل «ورد» که اخیراً برای

تقدیم تبریکات اعلیٰ حضرت پادشاه سوئد به مناسبت عروسی امپراطور به پاریس وارد شده است، ستوان بارون «کارل اوتومورنس» که امروز صبح از استکلهم به عنوان چاپار با خبر غم انگیزی وارد شده است، ستوان پسرعموی آن آقای «مورنر» کسی است که شما در «لوبک» اسیر کرده بودید. پرنس عزیز او را به یاد می آورید؟

ژان باتیست به آرامی گفت:

— با هم مکاتبه داریم.

سپس سوئدی ها را یکی بعد از دیگری از نظر گذراند.

— کلنل «ورد» شما یکی از رهبران حزب «اتحاد» سوئد هستید،

اینطور نیست؟

مرد بلندقد سری فرود آورد. تالیران رو به من کرد.

— می بینید، پرنس عزیز، شوهرتان چه اطلاعات دقیقی از

ممالک شمالی دارد. باید بدانید که حزب «اتحاد» برای الحاق نروژ به سوئد فعالیت می کند.

تبسمی بر لب های ژان باتیست ظاهر شد، هنوز دست زیر بازوی

من داشت.

چشم به «شورنر» دوخته بود. این مرد موخرمائی قوی با موهای

کوتاه که روی شقیقه هایش ریخته بود به زبان فرانسه فصیحی گفت:

— من وظیفه غم انگیزی به عهده دارم، پرنس حامل خبر بدی

هستم...

وارث تاج و تخت سوئد، والاحضرت پادشاهی پرنس «کریستیان

اگوست فن اگوستن برگ» در حادثه ای کشته شده است.

ناگهان انگشت های ژان باتیست به طوری به بازوی من فشار آورد

که نزدیک بود فریاد بکشم، ولی فشار لحظه ای بیش طول نکشید. به آرامی

گفت:

— واقعاً خبر دردناکی است. صمیمانه به شما تسلیت می گویم،

آقایان.

لحظه‌ای سکوت بزرقرار شد. از اتاق مجاور آهنگ والس به گوش می‌رسید. معطل چه هستیم؟ این موضوع به ما ربطی ندارد. حالا باید پادشاه سوئد که بچه ندارد بگردد و یک ولیعهد پیدا کند. برویم...

تالیران پرسید:

— برای ولیعهد متوفی جانشینی پیدا کرده‌اند؟

در این موقع نگاه من تصادفاً به «مورنر» افتاد. با نگاه عجیبی به ژان باتیست خیره شده بود، مثل این که می‌خواست افکاری را از راه نگاه به او منتقل کند. خدایا از شوهر من چه می‌خواهند؟

او نمی‌تواند «اوگوستنبرک» را دوباره زنده کند و این حادثه به او مربوط نیست. ما خودمان به اندازه کافی فکر و خیال داریم، خودمان در پاریس مورد غضب هستیم. کلنل بلندقد را، که دستمال‌گردن زرد و آبی به گردن داشت، نگاه کردم. این آقای «ورد» هم از ژان باتیست چشم بر نمی‌داشت.

عاقبت بارون «مورنر» کوتاه و چاق گفت:

— اعضاء مجلس «دی‌یت» برای ۲۱ وات دعوت شده‌اند که درباره جانشین جدید تاج و تخت تصمیم بگیرند.
— ژان باتیست فکر می‌کنم موقع آنست که از آقایان اجازه مرخصی بگیریم.

صاحب‌منصبان در برابر ما سرخم کردند. ژان باتیست گفت:
— یکبار دیگر خواهش می‌کنم مراتب همدردی مرا به اعلیحضرت پادشاه سوئد اعلام کنید و بگوئید که در غم و درد او و ملت سوئد شریک هستم.

مورنر گفت:

— فقط همین را بگویم؟

ژان باتیست که تقریباً پشت به آن‌ها کرده بود دوباره سر برگرداند. آن‌ها را یکی بعد از دیگری نگاه کرد. عاقبت نگاهش مدت مدیدی روی صورت کنت «براهه» جوان متوقف شد. این کنت نباید بیشتر از نوزده

سال داشته باشد.

— کنت براهه، تصور می‌کنم شما از یکی از شریفترین و معروفترین خانواده‌های سوئد هستید. از این جهت از شما خواهش می‌کنم به دوستان و آشنایان خودتان و به صاحب‌منصبان یادآوری کنید که من همیشه پرنس دوپونته کوروو یا مارشال فرانسه نیوده‌ام. من جزو آن کسانی هستم که در محافل اشرافی شما به اسم ژنرال‌های ژاکوبن معروف هستند و در ابتدای خدمت نظامی گروهبان بوده‌ام. به طور خلاصه من یک آدم تازه به‌دوران رسیده هستم. خواهش می‌کنم به این موضوع فکر کنید که...

نفس عمیقی کشید و انگشت‌هایش دوباره بازوی مرا به شدتی فشردند که نزدیک بود صدایم بلند شود. به صحبت ادامه داد:

— که بعدها، برای این موضوع سرزنشم نکنید.

و به تندی اضافه کرد:

— خداحافظ آقایان.

عجیب این که، برای بار دوم به تالیران برخوردیم. کالسکه او پهلوی کالسکه ما جلوی در تویلری ایستاده بود. وقتی می‌خواستیم سوار شویم لنگ‌لنگان به طرف ژان باتیست آمد و گفت:

— زبان را برای این به آدم داده‌اند که افکارش را پنهان کند، پرنس عزیز. شما برعکس از زیباتان استفاده می‌کنید. نمی‌شود گفت که شما افکارتان را از سوئدی‌ها پنهان کردید.

— آیا لازمست که به یک کشیش سابق یادآوری کنم که در تورات نوشته است: «حتی اگر گفتار شما بله، بله و نه، نه باشد مردم آنچه می‌خواهند به آن اضافه می‌کنند.» جمله تورات تقریباً این است، این طور نیست عالیجناب؟

تالیران لب‌ها را گاز گرفت. زیر لب گفت:

— تا حالا نمی‌دانستم که شما اینقدر ظریف و نکته‌سنج هستید،

پرنس. متعجبم...

– به شوخی‌های گروهبانی که عادت دارد گنجان آتش‌آرذوگاه با
رفقاییش شوخی کند زیاد اهمیت ندهید.

ناگهان صدایش خیلی جدی شد:

– صاحب‌منصبان سوئدی به شما گفتند که خانواده سلطنتی سوئد

چه کسی را به عنوان ولیعهد پیشنهاد کرده است؟

– شوهر خواهر ولیعهد متوفی پادشاه دانمارک می‌خواهد خود را

داوطلب کند.

– دیگر که؟

– برادر کوچک متوفی «دوک دو گوستنبرک». به علاوه، پادشاه

سابق که از سلطنت خلع شده و اکنون در سوئیس به حالت تبعید زندگی

می‌کند پسری دارد اما چون فکر می‌کنند که پدر دیوانه است به پسرش هم

اعتنائی نمی‌کنند. به هر حال باید دید «دی‌یت» سوئد چه تصمیمی

می‌گیرد. خود ملت باید تصمیم بگیرد. شب‌بخیر، دوست عزیز.

– شب‌بخیر، عالیجناب.

در خانه، ژان باتیست فوراً شروع به باز کردن یخه بلند یراق دوزی

خود کرد.

– چند سال است به تو می‌گویم که باید بدهی این یخه را برایت

گشاد کنند. او نیفورم مارشالی تو برایت خیلی تنگ است.

زیرلب گفت:

– بله خیلی تنگ است... دخترجان من که هیچوقت نمی‌داند

چه می‌گوید. بله... خیلی خیلی تنگ است.

بعد بدون این که پیش از این به من توجه کند وارد اتاقش شد.

حالا مشغول نوشتن شده‌ام برای این که خوابم نمی‌برد و خوابم

نمی‌برد برای این که می‌ترسم، از یک چیز نامعلومی که به طرف من می‌آید

و از دست آن نمی‌توانم فرار کنم خیلی می‌ترسم. ژان باتیست **مردان**

نمی‌شنوی؟ چقدر می‌ترسم...

...رمان دزیره به صورت یادداشت‌های قهرمان آن، دزیره کلاری، - با استفاده از اسناد و مدارک تاریخی معتبر - نوشته شده است. دزیره راه دور و دراز و پرپیچ و خمی را که از خانه پدرش در «مارسی» شروع و به قصر سلطنتی استکهلم منتهی می‌شود با همان روحیه بشاش و امیدوار دوران جوانی طی می‌کند. در برابر همه اطرافیان، از خدمت کاران و بستگان خود تا بزرگ‌ترین رجال عصر، همان دختر ساده و بی‌آلایش باقی می‌ماند. جزئیات عادی و گاهی مضحک زندگی روزمره را با بیانی ساده و دلنشین در خلال وقایع بزرگ تاریخ شرح می‌دهد.

نویسنده زیر و بالای وقایع دوران بعد از انقلاب فرانسه، از سقوط روبسپیر و ژاکوبین‌ها، حوادث حکومت «دیرکتوار»، کودتای ناپلئون، دوران کنسولی و امپراطوری او تا جنگ‌ها و پیروزی‌ها و سرانجام شکست و سقوط امپراطور و بازگشت خانواده بوربن به سلطنت را با چنان دقت و صحتی در خلال ماجرای شیرین و افسانه‌مانند ترقی دزیره کلاری شرح می‌دهد که می‌توان این رمان را یک تاریخ مشروح و دقیق سال‌های آخر قرن هجدهم و نخستین سال‌های قرن نوزدهم دانست.

رمان آن‌ماری سلینکو در ظرف چند سالی که از انتشار آن می‌گذرد به بیست و چهار زبان ترجمه شده و در سراسر جهان میلیون‌ها خواننده علاقه‌مند پیدا کرده است. و شکی نیست که دزیره قهرمان آن به زودی در ردیف چهره‌های درخشان و شخصیت‌های فراموش‌نشده رمان عصر حاضر قرار خواهد گرفت.



انتشارات فردوس

دزیره (۲ جلدی)
قیمت: ۲۰۰.۰۰۰ ریال
۴۲۶۷ (۱۹) - ۴۹/۲ - E ۱/۴
خوارزمی - ۶۶۴۰۰۷۰۶